جلد پنجم

هزار و یک شب

هزار و یک شب

ترجمه از الف لیلة و لیلة

جلد ۵

بهمت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

در طهران بسال ۱۳۱۶ شمسی طبع گردید

چاپخانه «خاور» تهران

بنام خدای بخشنده



حکایت حسن بصری و نور السنا



واز جملهٔ حکایتها اینست که درزمان گذشته درشهر بصره مردی بازرگان دوپسرداشت وخداوند خواستهٔ بی‌شمر بودچون بازرگان درگذشت پسران اورا بخاك سپرده مالرا دوبخش کردند هریکی ازایشان بخشی برداشته دکان بگشودند یکی مسگر ودیگری زرگر بود روزی ازروزها زرگر بردکه نشسته بود که مردی عجم بدکان اوبگذشت وبصنعت اونظاره کرده درحسن وجمال او تامل کرده اورا خوش داشت وآن زرگر حسن نام داشت عجمی پیش رفته گفت ای فرزند بخدا سوگند توزرگری هستی نکوروی ولی این صنعت لایق تونیست من فرزندی ندارم وصنعتی دانم که دردنیا بهتر ازآن صنعتی نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مرد عجمی گفت ای فرزند صنعتی دانم که بهترین صنعتهاست خلقی بسیار آموختن آن صنعت ازمن خواسته اند من آن صنعت بکسی

نیاموخته ام ولـکن همی خواهم که آنصنعت بتو بیاموزم وتورا پسرخود گیرم وتورا ازمال دنیا بی نیاز گردانم وترا ازرنج آتش وزغال ودم واز زحمت پتك وسندان خلاصی دهم حسن گفت ایخواجه کی آن صنعت بمن یاد خواهی داد عجمی گفت فردا نزد توآیم ومس ازبهرتو زرخالص گردانم حسن ازاین سخن فرحناك شد وعجمی را وداع کرده بنزد مادر خود رفتوبمادرسلام داده بنشست وخوردنی بخورد ولی ازسخن عجمی مدهوش بود وفکرت همیکرد ومادرش حالت او بپرسید اوحکایت باز گفت مادرش گفت ایفرزند زینهارکه سخن مردمان بنیوشی خاصه عجمها که هرگز برسخن ایشان اعتماد مکن که درکارها تقلب کنند و بحیلت کیمیا گری دام برمردمان نهند ومالهای ایشان بگیرند حسن گفت ایمادر ما فقیریم مارا چیزی نیست که بدان طمع کند ودام برما نهد این مرد شیخی است صالح که خدابتعالی دل اورا بمن مهربان کرده مادرش ازخشم خاموش شد ولی حسن را خاطر بحکایت عجمی مشغول بود و آنشب از غایت فرح خوابش نبرد چون بامداد شد بسوی دکان بازآمد و هنوز دکان نگشوده بود که عجمی پدید شد حسن برپای خاسته خواست که دست عجمی ببوسد عجمی اورا منع کرد و گفت ایحسن دم بگذار وکوره بنه وآتش بیفروز حسن چنان کرد عجمی گفت ایفرزند درنزد تو مسی هست یا نه حسن گفت طبقی شکستهٔ مسین دارم عجمی گفت اورا باگاز پاره پاره کن حسن طبق پاره‌پاره بریده دربوته انداخت وبروی همیدمید تااینکه مس بگداخت آنگاه عجمی دست بگوشهٔ دستار برد ورقهٔ پیچیدهٔ بیاورد ودرآن چیزی مانند کحل اصفر بود ومقدار نیم درم ازآن دربوته بریختوحسن را دمیدن فرمود حسن همی دمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد چون حسن اورا بدید ازغایت فرح عقلش برفت

وشمشهٔ طلا گرفته بآب انداخت چون سرد شد اورا بمحك زد دیدکه زری
خالص و گران قیمت شد آنگاه سرپیش بردکه دست عجمی را ببوسد عجمی
اورا منع کرده گفت این زر بردار واورا دربازار بفروش وقیمت آن را
بگیر وهیچ سخن مگوی درحال حسن ببازار شد وشمشهٔ زر بدلال داد
دلال اورا برمحك زده هزار درم بروی قیمت نهاد بازرگانان برآن
زرگرد آمده قیمت همی فزودند تابپانزده هزار درم برسید آنگاه حسن
زر بفروخت وقیمت گرفته بسوی خانه باز گشت وحکایت بمادر فروخواند
مادرش بروی بخندید وگفت سبحان الله

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زرگر چون حکایت بمادر فرو خواند
مادر ازخشمی که داشت خاموش شد واما حسن ازغایت نادانی هاون را
که در خانه بود برداشته بسوی عجمی برد واو دردکان نشسته بود عجمی
گفت ای فرزند این هاون ازبهرچه آوردی حسن گفت میخواهم این را
گداخته زر بسازیم عجمی بخندید وگفت ایفرزند مگر تو دیوانهٔ که در
یکروز دوشمشه زر ببازار بری مگر نمیدانی که اگر مردمان بدین کاریی
برند کشته خواهیم شد ایفرزند چون من این صنعت بتو بیاموزم باید
این صنعت درسالی یکدفعه بیشتر بکار نبری که آن یکدفعه تابسال دیگر
ترا کفایت کند حسن گفت ایخواجه راست میگوئی پس ازآن حسن
بوتهٔ برآتش نهاد عجمی گفت ای پسر چه میخواهی بکنی حسن گفت
همی خواهم که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندیدوگفت سبحان الله
ای پسر توکم خرد هستی وهرگز بآموختن این صنعت سزاوار نیستی
مگر کسی این صنعت را دربازارها ورهگذر مردمان تواند آموخت اگر

مادربن‌مكان بآن صنعت مشغول شویم مردمان کیمیا گری ما دانسته خبر
نزد حاکمان برند وما کشته خواهیم شد اگر ایفرزند توقصد آموختن
این صنعت داری باید که بخانهٔ من آئی درحال حسن دکان فروبسته
باعجمی روان شد گامی چند بااو برفت آنگاه سخن مادر یادش آمد
وهزار خیال در پیش چشمش مصور شد وساعتی سرزیر افکنده بایستاد
عجمی بسوی اونگاه کرده دیدکه ایستاده است بخندید وباو گفت مگرتو
دیوانهٔ که من بدینسان ترا نیك خواهم وتو گمان میکنی که ازمن بدی
خواهی دید اگرتو ازرفتن خانهٔ من هراس داری مرا بخانهٔ خویش بر
که درآنجا این صنعت بیاموزمت حسن گفت ای عم چنین کن عجمی
گفت درپیش‌روی من همیروحسن پیش افتاده عجمی دردنبال اوهمیرفتند
تابخانهٔ حسن برسیدند حسن بخانه اندرشد ومادر خودرا از آمدن عجمی
آگاه کرد وعجمی بردر ایستاده بود مادر حسن خانه را فرش بگسترد
حسن بیرون آمده عجمی را بخانه برد وطبقی برداشته بسوی بازار رفت
خوردنی گرفته بیاورد وباعجمی گفت ایخواجه بخور که درمیان ما نان
ونمکی باشد وخدایتعالی ازهر کسی که بنان ونمك خیانت کند انتقام
کشد عجمی تبسمی کرده گفت ایفرزند کیست که قدرنان ونمك بداند
پس ازآن عجمی باحسن بقدرکفایت خوردنی خورده گفت ایحسن حلوا
نیز ازبهرمن بیاور درحال حسن ببازار رفته حلوا های گونا گون شری
کرده باز آورد وازسخن عجمی فرحناك بود چون حلوا بخوردند عجمی
گفت ایفرزند چون توکسی کجا توان پدید آورد که رازبراوآشکار کنند
پس ازآن عجمی گفت ایحسن دم وبوته حاضر آور حسن فرحناك شد
وبسرعت بسوی دکان رفته اسباب بیاورد ودر برابر عجمی بنهاد عجمی
کاغذی بیرون آورد وگفت ای حسن بحق نان ونمك که اگر تودرنزدمن

عزیز تر از فرزند نبودی ترا بدین صنعت آگاه نمیکردم و لکن بدان که در نزد من از اکسیر بجز اینکه درین ورقه است چیزی نمانده وایفرزند بدانکه اگر نیم درم از آنچه درین ورقه است بده رطل مس بزنی آن ده رطل زر خالص گردد پس از آن گفت ایفرزند درین ورقه یکصد مثقال مصری اکسیر هست پس از آنکه او تمام شود از بهر تو اکسیری دیگر بسازم حسن ورقه ازو گرفته بر آنچه در ورقه بود نظاره کرد دید که از آن کحال نخستین زرد تر و خوش رنگتر است حسن گفت ایخواجه نام این چیست و در کجا یافت شود عجمی تبسمی کرده گفت ترا پرسش از بهر چیست تو خاموش باش و طاسکی از خانه بیاور و اورا قطعه قطعه بریده در بوته بینداز حسن چنان کرد که عجمی گفت و او را همی دمید تا بگداخت عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود ببوته فرو ریخت در حال مسها گداخته زرخالص شد حسن چون آنحالت بدید عقلش برفت و سخت فرحناك گردید عجمی گفت ای حسن اکنون تو فرزند منی و در نزد من از جان عزیز تری ومرا دختریست که بتو تزویج خواهم کرد حسن گفت من غلام توام هر نکوئی که بامن کنی پاداش آن با پروردگاراست عجمی گفت ایفرزند دل قوی دار و صابر باش که سود ها بتو خواهد رسید آنگاه عجمی قطعهٔ حلوا از جیب در آورده بحسن داد حسن دست او را بوسه داده حلوا بگرفت و بر دهان نهاد و نمیدانست که بدو چه خواهد رسید چون قطعهٔ حلوافرو برد بیخود گشت عجمی سخت فرحناك گشته بر پای خاست و گفت ای عرب زاده سالها بود که در پی تو بودم تا ترا بدست آوردم

چون قصه بد ینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وهشتاد ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون بیخود گشت در حال عجمی دست و پای او استوار بست و صندوقی را که در آنجا بود گشوده حسن را در صندوق نهاد و در صندوق فرو بست و صندوق دیگر گرفته هر چه مال در آنخانه بود باشمشهای زر در آنصندوق نهاد و در صندوق ببست وبیرون آمده بسوی بازار بشتافت حمالی حاضر آورده صندوقها بدوش حمال گذاشت وبسوی کشتی عجمها روان گشت و آن ناخدا کشتی مهیا کرده ودرانتظار او بود چون بکنار دریا رسید صندوقها بکشتی گذاشته بانگ بر ناخدایان زد که بر خیزید که مرا کار بانجام رسید ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی براندند عجمی را با حسن کار بدینجا رسید و اما مادر حسن تا بهنگام شام بانتظار بنشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمده دید که در خانه چیزی نیست دانست که پسرش ناپدید گشته طپانچه بر سر و روی خویشتن زد و جامه بر تن بدرید و سرشك از دیده روان ساخته این ابیات برخواند

بی تو بر من حمیم گشته شراب   بی تو بر من جحیم گشته وثاق
تا بود جانم از وصال تو فرد   تا بود چشمم از جمال تو طاق
تیره باشد بر این همه آفات   تیره باشد بر آن همه آفاق
چنداز این درد های بی درمان   چند از این زهر های بی تریاق

و تا بامداد بگریست و بنالید همسایگان نزداو آمده سبب آنحالت بازپرسیدند مادر حسن ماجری پسرخودوعجمی رابیان کردو گمانش این بود که هرگز پسر خود را نخواهد دید ودرخانه همی گشت وهمیگریست که ناگاه این بیت را دردیوار خانه نوشته یافت

ای بس که بجوئی و مرا باز نیابی   ای بس که ببوئی و مرا باز نبینی

چون مادرحسن این بیت بدیدفریاد برآورد وبگریست همسایگان

اورا بصبر وشکیبائی دعا گفته وداعش کردند وبخانهای خویشتن بازگشتند مادر حسن شبانروز گریان بود ودر میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ ناپدید شدن اوبرآن قبربنوشت وهیچ وقت ازآنقبر جدا نمیگشت مادر حسن را کار بدینجا رسید واما عجمی او مجوس بوده و مسلمانان ناخوش میداشت و بهر مسلمانی که دست مییافت اورا هلاك میساخت واو در پلیدی چنان بود که شاعر گفته



توگفتی که عفریت بلقیس بود   بزشتی نمودار ابلیس بود

وآن پلید کرا نام بهرام بود واو درهر سال یکی از مسلمانان گرفته اورا می کشت وکشتن اورا سبب روا شدن حاجت خود میدانست القصه چون بهرام مجوسی را حیلت بحسن زرگرتمام شد واورا درکشتی تاهنگام غروب ببرد آنگاه لنگرکشتی بینداخته وتابامداد درآن مکان کشتی نگاه داشتند چون بامداد شد کشتی براندند صندوقی را که حسن درآن بود بخواست خادمان صندوق حاضر آوردند مجوسی صندوق را گشوده حسن را بدر آورد وسرکه دربینی او فروریخت حسن عطسه زد وبنگ راقی کرده چشم بگشود وبچپ وراست نگاه کرده خویشتن را در

کشتی دید وعجمی‌را درنزد خود نشسته یافت دانست‌که آن پلیدك مجوس
باو حیلت کرده بورطهٔ که مادر اورا همی ترسانید افتاده‌گفت خداوندا
مرا در بلیتها صبرده پس‌ازآن روی بعجمی کرده درغایت فروتنی باا‌وگفت
ای پدر این کارها چه بود ونـان ونمك کجا رفت عجمی بروی نظاره
کرده‌گفت یا کلب العرب آیا امثال من نان ونمك شناسند که من هزار
کودك چون تو ازکودکان مسلمانان کشته ام وتو هزارو یکمین خواهی
بود حسن خاموش شد ودانست که تیر قضا بروکارگر آمده
چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتاد و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه پلیدك بگشودن دستهای اوبفرمود واندکی
آب بروی بنوشانید ومجوس می خندید ومیگفت بنارو نورسوگند که مرا
گمان این نبودکه تو دردام من بیفتی‌مرا آتش بگرفتن تویاری‌کرد من‌ترا
بآتش قربان کنم تااو ازمن راضی شود حسن گفت بنان ونمك خیانت
کردی مجوس دست بلند کرده حسن را بزد پیشانی حسن بزمین کشتی
برآمده بیخود گشت پس ازآن مجوس افروختن آتش فرمود حسن گفت
باآتش چه خواهی کرد مجوس گفت این آتش پروردگار منست اگرتو نیز
اورا پرستش کنی نیمهٔ مال خود بتودهم ودختر خویش بتوتزویج کنم
حسن بـانگ بروی زد وگفت وای برتو که مجوس هستی واز پروردگار
آسمان وزمین غفلت کرده آتش همی پرستی مجوس درخشم شد وگفت
یا کلب العرب ترا دشوارمینمایدکه بدین من درآئی‌آن پلیدك باآتش سجده
برد پس ازآن غلامـان خودرا فرمود که حسن را بررو بیندازند خادمان
اورا بزمین افکندند مجوسی تازیانهٔ که ازچرم تابیده بودند برتن او
همیزد تاانکه تن او شرحه شرحه شد واو استغاثه میکرد و تظلم

میبرد کسی بفریاد او نمیرسید آنگاه سر بآسمان کرده به پروردگار و پیغمبر بزرگوار ووصی او حیدر کرار پناه برد وسرشك از دیدگان فرو ریخته این دوبیت بخواند

ای سیر سرافراز زبردست خدا ای تیر شهاب ثاقب دست خدا
آزادم کن زدست این بی دستان دست من ودامان توای دست خدا

پس ازآن مجوس غلامانرا فرمود اورا بنشاندند وازخوردنی چیزی حاضر آوردند حسن خوردنی نخورد ومجوس شبانروز بروی عذاب میکرد واو درین بین شکیبا بود وبه خدایتعالی همی نالید وتاسه ماه درکشتی بودند پس ازآن خدایتعالی بادی تند بکشتی فرستاد که روی دریا سیاه گشت وموجها برخاست وکشتی باضطراب افتاد ناخدایان گفتند بخدا سوگند سبب این حادثه عقوبتی است که مجوس باین کودك میکند و این کار در نزد پروردگار نا پسند است آنگاه بر خاسته غلامان مجوسرا بکشتند چون مجوس دید که غلامان کشته شدند بخویشتن بترسید بازوان حسن گشوده جامهٔ درشت ازو برکند وجامهٔ نرمش بپوشانید ووعده کرد که صنعت کیمیا بروی بیاموزد واورا بشهر خویشتن باز گرداند وگفت ایفرزند مرا بکردار بدمن برمگیر حسن گفت دیگرچگونه بتو اعتمادکنم مجوس گفت ای فرزند اگر گناه نمی شد بخشایش ازکجا بود من این کارها باتو نکردم مگر اینکه صبر و مقاومت ترا بیازمایم ناخدایان بخلاصی حسن فرحناك شدند وحسن ایشانرا دعا گفت درحال باد فرو نشست وتاریکی برفت حسن بامجوس گفت ای عجمی بکجا خواهی رفت عجمی گفت ایفرزند بجبل سحاب که گیاه اکسیر در آنجاست همیروم و مجوس بنارونور سوگند یاد کرد که ازمن ترا بیمی نماند حسن از سخن اوفرحناك شدوبخواب وخور بگرائید وسه ماه دیگر کشتی براندند

تابیابانی فراخنای برسیدند که ریگهای او سپید وزرد وسبز وسیاه بودند
چون کشتی درآنجا نگاه داشتند مجمی برپای خاست وگفت ای حسن
برخیز تااز کشتی بیرون شویم که بمقصودخویشتن برسیدیم درحال حسن
برخاسته باعجمی از کشتی بدر آمدمجوس متاعهای خویش بناخدا سپرده
باحسن از کشتی دور رفتند و از چشمها نا پدید شدند آنگاه مجوس
بنشست و ازجیب خود طبلی مسین بدر آورد که طلسمها بر آن نقش بود
و آن طبل را بکوفت در حال گردی پدید شد حسن را کار او عجب آمد
و ازاوهراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته گونه‌اش زرد شد
مجوس بروی نظاره کرد و باو گفت ای فرزند ترا چه روی داد بنارونور
سوگند که ترا از من بیمی نماندو اگرنه‌حاجت من بایست که بنام تو تمام
شود ترا از کشتی بیرون‌نمی‌آوردم تو هیچ‌هراس مکن‌وبدانکه‌زیراین گرد
چیزیست که ما او را سوار شویم و ما را از این صحرا بیرون برد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب‌از داستان فروبست

چون شب هفتصدو هشتاد و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت و از رنج راه رفتن خلاصی یابیم هنوز عجمی را
سخن بانجام‌نرسیده‌بود که ازیز گرد سه اشتر پدید گشتند یکی راعجمی
سوار شدو حسن را بر دیگری سوار کرده توشه بر سیمین نهاد وتا هفت
روز همی راندند تا اینکه بسر زمینی خرم برسیدندو در آنجا فرودآمدند
حسن در آنمکان قبهٔ دید که بچهارستون‌زرین‌بنا کرده‌اندآنگاه‌مجوس‌باحسن
در زیر قبه شدند خوردنی خورده‌راحت یافتند آنگاه حسن رابه‌بنایی‌بلندنظر
افتاده‌بامجوس گفت‌این قصر ازآن کیست مجوس گفت‌قصر ازشیاطین‌است‌حسن
گفت‌برخیزتادرین‌قصر تفرج کنیم‌مجوس گفت‌ای‌حسن نام‌این‌قصر پیش‌من
مبر که مرادرین‌قصر دشمنی‌است ومرابا اوحکایتی‌روی داده که اکنون

وقت نیست که ترا از آن حکایت با خبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت
اشترها پیش آمدند در حال برخاسته سوار گشتند و تا هفت روز برفتند
چون روز هشتم شد مجوس پرسید ای حسن چه میبینی حسن جواب داد در
میان مشرق و مغرب ابری همی بینم مجوس گفت اینکه میبینی او
کوهیست بزرگ که ابررا دو نیمه کرده واین کوه را از بس بلندی ابری
در فراز نیست و حاجت ما در سر این کوهست و بدین سبب ترا آورده‌ام
که حاجت من در دست تو روا گردد حسن چون این سخن بشنید از
زندگانی نومید شد و با مجوس گفت ترا بمعبود خود سوگند میدهم که
حاجت تو چیست و مرا از بهر چه آوردهٔ مجوس گفت صنعت کیمیا
درست نشود مگر بگیاهی که او در مکانی بروید که ابر بروی سایه نیندازد
واین کوهست که ابررادونیمه کند وآن گیاه در قلهٔ همین کوهست وقتیکه
آن گیاه پدید آوریم من صنعت کیمیا بتو بیاموزم حسن از غایت بیم گفت
آری ایخواجه ولی از زندگانی نومید بود وبمخالفت مادر افسوس میخورد
و این دو بیتی همی خواند

اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
تبارك الله ازین بخت وزندگانی من که تا بمیرم زندان بود مرا خانه

القصه مجوس و حسن همی رفتند تا بآنکوه برسیدند حسن درسر
آن کوه قصری دیده بمجوس گفت این قصر چیست مجوس گفت این
مسکن جنیان و غولانست پس از آن مجوس از اشتر بزیر آمده حسن را
بفرود آمدن بفرمود و سر او ببوسید و گفت اگر با تو بد کردم بر من
ببخشای پس از آن عجمی انبانی گشوده آسیائی سنگی بدر آورد و از آن
انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد و آن گندم در آن آسیا آرد کرد و
او را خمیر کرده آتش بیفروخت و از آن خمیر سه قرصه نان بپخت آنگاه

طبل مسین بدر آورده بکوفت اشتران حاضر شدند مجوس یکی از آن اشترانرا ذبح کرد و پوست از وی برداشت و بحسن گفت ای فرزند به وصیت من گوش‌دار حسن گفت آری وصیت تو بنیوشم مجوس گفت در میان این پوست شو ومن پوست برتو بدوزم ودرین زمین بگذارم آنگاه پرندگان بسوی تو آمده ترابرداراند وبفراز کوه برند تواین کارد نیز باخویشتن بردار که هر وقت ببینی که پرنده ترا در بالای کوه بگذاشت باین کارد پوست را پاره کن وازپوست بدرآی آنگاه پرنده ازتو بیم کرده پرواز کند توازفراز کوه بامن سخن گوی تامن باتو بگویم که چکارکنی آنگاه سه قرصه نان باخیکچه آب درآن پوست بنهاد وپوست بر وی بدوخت وازپوست دورشد پرندهٔ بزرگ‌بروی بیامد اورا برداشته بقلهٔ کوه برد ودرآنجا بگذاشت چون حسن دانست که پرنده اورا در قلهٔ کوه نهاد پوست را پاره‌کرد وازپوست بدرآمد ومجوس را ندا در داد مجوس چون آواز او بشنید فرحناك شد وازغایت فرح برقصید وباو گفت بدانسوی کوه شو هر چه در آنجا ببینی مرا آگاه کن حسن بدانسوی کوه رفت ودرآنجا استخوانهای پوسیده بسیاریافت وهیزمهای بسیار دید وآنچه دیده بود بامجوس باز گفت مجوس گفت مقصود همین بود توازآن هیزم هـا بگیر وبسوی من بینداز که کیمیا ازآن هیزمها پدید آید آنگاه حسن ازآن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا باتو بود روا شد اگر خواهی درقلهٔ کوه بمان واگر خواهی خویشتن ازکوه بینداز مجوس این‌بگفت وازپی کار خویش برفت حسن گفت سبحان الله این پلیدك بامن حیلت‌کرد پس‌ازآن درقلهٔ کوه نشسته بخویشتن بگریست واین ابیات برخواند

ای جهـان سختی توچند کشم ای فلك عشوهٔ تـو چند خرم

از بلندی حصن و تندی کوه از زمین گشت منقطع نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم سر فرا آرم و فرو نگرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون از کید و مکر مجمی آگاه شد بگریستن بنشست پس از آن برخاسته بچپ وراست نگاه کرد و در قلهٔ کوه همیرفت تا اینکه بدانسوی کوه رسید دریائی دید موج زن که هر موجی بسان کوه برمیخاست در کنار دریا بنشست وآنچه از قرآن مجید خاطر داشت بخواند واز خدایتعالی مسئلت کرد که کار براو آسان کند وازآن سختیها برهاند پس ازآن صلوة جنازه بخویشتن بگذارد وخود را بدریا انداخت موجها اورا بر داشته بقدرت پروردگار از دریا سالم بکنار رسید فرحناك گشته شکر خدایتعالی بجای آورد پس از آن برخاسته ازبهر خوردنی باین سوی وآنسوی میرفت تا بپای آن قصر آمد که از مجوس آنقصر را جویان شده بود ومجوس گفته بود مرا دشمنی درین قصر است حسن گفت بخدا سوگند ناچار بایدبدین قصر داخل شوم شاید که درین قصر مرا گشایشی رو دهد در حال بقصر اندر شد و در دهلیز قصر مصطبهٔ دید و بر آن مصطبه دو دختر قمر منظر بودند و رقعهٔ شطرنج گسترده بازی میکردند یکی از ایشان سر بر کرده با غایت فرحناکی گفت این آدمی زاد است و گمان میکنم که اینرا امسال بهرام مجوسی آورده حسن چون این سخن بشنید خویشتن بخاك افکند و سخت بگریست وگفت ایخاتونان من همان مسکینم که بهرام مرا آورده و دخترك خورد سال با خواهر بزرگ گفت ای خواهر گواه باش که این برادر منست بشادی او شادو باندوه او

اندوهگین خواهم شد پس از آن برپای خاسته اورا در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و دست اورا گرفته بدرون قصر بردو جامهای کهن ازو برکند و جامهٔ ملوکانه بروی بپوشانید و خوردنی از بهر او حاضر آورد و هر دو خواهر با او طعام خوردند و باو گفتند حدیث خود را با آن پلیدك از آغاز تا انجام بگو و ما نیز حکایت خود را با تو باز گوئیم تااینکه ازآن پلیدك بر حذر باشی حسن چون این سخن بشنید و مهربانی ایشان بدید آسوده خاطر گشت وماجرای خود به ایشان حدیث کرد دختران باو گفتند آیا این قصر ازو پرسیدی یانه گفت آری پرسیدم او گفت دربن قصر فرزندان ابلیس هستند من این قصر ناخوش دارم دخترکان در خشم شدند و گفتند آن پلیدك مارا فرزندان ابلیس نام نهاده حسن گفت آری بخدا سوگند دخترك خوردسال گفت بخدا سوگند او را ببدترین عقوبت بکشم و نسیم دنیا ازو ببرم حسن گفت چگونه باو خواهی رسید و چگونه اورا خواهی کشت دخترك گفت او در باغی مکان دارد که آن باغ را مشید گویند بناچار او را بزودی بکشم آنگاه خواهر بزرگ گفت هرچه از آن پلیدك حدیث کرد راست گفت و لکن تو نیز حکایت ما با او حدیث کن تا در خاطر نگاهدارد دخترك خورد سال گفت ای برادر بدان که ما از دختران پادشاهانیم پدر ما از ملوك جنیانست و او از جنیان و عفریتان خادمان و لشکریان دارد و خدایتعالی او را از یکزن هفت دختر عطا فرموده و او را شوکت و غیرت و غرور نفس به مرتبهٔاست که ما را بیکی از مردان تزویج نکرده پس از آن وزرای خود را حاضر آورده بایشان گفت آیا شما مکانی را میشناسید که درختان بسیار و میوههای بیشمار داشته باشد و هیچکس از جنیان و انسیان برآن مکان راه نتواند یافت ایشان گفتند ایملك آن مکان چه خواهی کرد گفت

همی خواهم که دختران هفتگانهٔخود در آنمکان‌جای دهم گفتند ایملك جائی که از بهر ایشان سزاوار باشد قصر جبل سحابست که عفریتانی که از سلیمان علیه‌السلم گردن کشیدند آنجارابنا کردند پس از آنکه‌عفریتان هلاك شدند کسی از جنیان و انسیان در آن قصر ساکن نگشته که او از آبادیها دور است‌وکس بدانجا نتواند رسید و در گرد آنقصر درختان بسیار و میوه‌های‌بیشمار هست و در آنجا آبی است روان که از شهد شیرین تر و از برف خنك تراست هیچ‌ناخوشی از آن آب نخورد مگر اینکه‌بهبودی یابد پدر ماچون این سخن بشنید مارا بدین مکان فرستاد و لشکری‌انبوه با ما همراه کرد و تمامت مایحتاج از بهر ما دربن قصر حاضر آورد و هر وقت که پدر ما بخواهد مارا در نزد خود حاضر گرداند ساحرانی‌که تابعان او هستند باحضار ما بفرماید ایشان‌بسوی ما آمده مارا در نزدپدر حاضر سازند چند روزی در نزد او مانده پس از آن بدینمکان باز گردیم و اکنون پنج تن از خواهران ما بنخجیر گاه رفته‌اندو هر روز دو تن از خواهرانرا نوبت نشستن است‌و امروز نوبت از آن من و این خواهر من بود که دربنجا نشسته از بهر ایشان خوردنی مهیا کنیم و پیوسته‌ما از خدا در میخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که با ما انیس و جلیس شودمنت خدایرا که مارا از دیدار تو شاد کرد اکنون توخاطر آسوده‌دار که بر تو باکی نیست حسن ازینسخنان فرحنـاك گشته حمد خدایتعالی جا آورد پس از آن‌دخترك برخاسته حسن را بغرفهٔ آوردحسن در آنجا فرشهای دیباو متاعهای حریرچندان دید که در وصف نمیگنجید چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخجیر باز آمدند ایشان حدیث حسن را با خواهران‌باز گفتند خواهران ایشان فرحناك شدند و بغرفهٔ که حسن در آنجا بود درآمدند و او را سلام داده تهنیت گفتند و حسن

در نزد ایشان بعیش و نوش همیگذاشت و با ایشان بنخجیرگاه میشد و دیرگاهی با ایشان بود تااینکه تندرست گشت ورنجوریش برفت‌ونزاریش بفربهی بدل شد و با دخترکان در تفرج و نخجیر عمر میگذاشت پس از آن دخترك خورد سال که با حسن عهد خواهری بسته بود با خواهران حدیث بهرام مجوس باز گفت که آن پلیدك ایشان را از غولان واز فرزندان ابلیس شمرده خواهران او سوگند یاد کردند که اورا بکشیم وپس چون سال دیگر شد آن پلیدك باپسری چون قمر حاضر گشت ودر پای قصر فرود آمد وحسن درآن.هنگام درپای درختان درکنارنهرنشسته بود ون اورا بدید بهراس‌اندر شدوگونه‌اش زرد گشت ودستهابیکدیگرزد

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وهشتاد و پنجم برآمد

گفت‌ایملك جوانبخت حسن درهراس شد وگونه اش زرد گشت وب دخترکان گفت ایخواهران شمارا بخدا سوگند میدهم که درکشتن این پلیدك مرا یاری کنید که او اینك حاضر آمده ومسلمانی را ازفرزندان بزرگان اسیر کرده قیدهای گران بروی نهاده اورا بگونه گونه عذابها میازارد واکنون قصد من اینست که‌آن پلیدکرا بکشم وانتقام خود ازوی بکشم واین جوانرا ازعذاب او برهانم تاآن‌جوان بوطن خویش باز گردد وخدایتعالی دربن‌کار شمارا پادش دهددختران گفتند ایحسن ازبهر خدا وبخاطرتو بجان خواهیم کوشید آنگاه ایشان نقابهابررخ‌افکنده واسلحهٔ جنگ بپوشیدند واز برای حسن نیز اسبی ازبهترین خیل حاضر آوردند واسلحهٔ کامل اورا دادند پس ازآن همگی روان گشته مجوسرا دیدند که اشتری کشته وپوست ازوی برداشته است وجوانرا عقوبت‌میکند ومیگوید که درمیان این پوست شو درآن هنگام حسن ازعقب مجوس بیامد واورا

بروی آگاهی نبود حسن بانگ برمجوس زد و گفت ای پلیدك دست نگاه دار مجوس روی بروی کرده حسن را بدید باو گفت ای فرزند



چگونه خلاص شدی وبدین مکان چگونه آمدی حسن گفت ای زندیق مرا خدایتعالی خلاص داد اکنون تو گرفتار گشتهٔ وخدایتعالی ازتوانتقام خواهد کشید که تو خود گفتی هرکس نان ونمك خیانت کند خدایتعالی

ازاو انتقام کشد چون تو بنان ونمك خیانت کردی ترا خدایتعالی دردست
من گرفتار کرد وترا خلاصی محالست مجوس باو گفت ای فرزند تودر
نزدمن ازجان عزیزتری حسن بسخنان او گوش نداشت وپیش رفته باشمشیر
بکمراوزده اورادونیمه کردپس ازآن ازاسب فرود آمده انبانی راکه بامجوس بود
بگرفت واورا گشوده طبل بدرآورد وطبل را بکوفت درحال سه اشترحاضر
آمدند حسن بند از آن جوان برداشته اورا بیکی از آن اشتران سوار
کرده توشه وآب بردوشتر دیگر نهاد و بآن جوان گفت بسوی مقصد
خویش روان شو آن جوان حسن را دعا گفته روان گشت دختر کان
از کشته شدن مجوس فرحناك شدند واز شجاعت حسن شگفت ماندند و
کردار اورا ثنا گفتند واورا برداشته بسوی قصر روان گشتند وبلهو ولعب
وعیش وطرب بسرمیبردند وحسن مادر خودرا فراموش کرده بوددراین اثنا
روزی در هنگامیکه ایشان در عیش ونوش بودند از سینهٔ صحرا گردی
بزرگ برخاست دختر کان گفتند ای حسن برخیز و بباغ شو ودر میان
درختان خویشتن پنهان کن و بیم مدار که برتو باکی نیست درحال حسن
برخاسته درغرفه پنهان شدودرغرفه برخویشتن ببست چون ساعتی بگذشت
گرد فرونشست وازز یر گرد لشکری فزون ازشماره ازنزد پدر دختران
برسیدند دختر کان لشکریانرا درمنزلهای نیکو جای دادند وسه روزبضیافت
ایشان بپرداختند وسبب آمدن ایشان بازپرسیدند ایشان گفتند که ما
ازنزد ملك از بهر بردن شما آمده ایم گفتند مقصود ازبردن ما چیست
امیر لشکر جواب داد که یکی ازملوکرا بزم عیش برپاست وهمی خواهد
که شما درآن عیش حاضر گشته تفرج کنید دختران گفتند غیبت ما از
این مکان چه قدر خواهد بود امیر لشکر گفت جزرفتن و آمدن دوماه
مدت اقامتست دختر کان برخاسته بنزد حسن آمدند واورا ازواقعه آگاه

کردند وباو گفتند این مکان مکان تست باخاطر آسوده دربن قصر بنشین و هراس مکن ومحزون مباش که هیچکس بدینمکان نتواند آمد تودربنمکان خرسند بنشین تاماسوی توباز گردیم واینك کلید های غرفهاست که درنزدتو میسپاریم ولکن ای برادر ترا بحق برادری سوگند میدهیم که فلان غرفه را درمگشای که ترا بگشون آن حاجتی نیست آنگاه دخترکان حسن زرگررا وداع کرده بالشکریان روان شدن وحسن درقصر تنهابنشست ولی تنگدل شد وشکیبائیش نماند ووحشتش افزون گشت وبجدائی دخترکان محزون گردید وفراخنای جهان بروجودش تنگ شد دخترکانرا بخاطر آورده این ابیات برخواند

چند باشم دردیارو منزل دعد و رباب
روزوشب نالندهوگرینده چون رعدو رباب

گروطن گیری کنون دروی صبابینی جلیس
ورسخن گوئی کنون دروی صدا یابی جواب

گه زتنهائی درو دمساز گردم باطیور
گه زشیدائی درو همراز گردم باذئاب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وهشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن تنها بنخجیرگاه میشد وهمه‌روزه نخجیر آورده میگشت ومی خورد تااینکه از تنهائی وحشتش بسیار گشت و اضطرابش بیفزود برخاسته همی گشت و غرفها همی گشود در غرفها چیزی بسیار میدید ولی بسبب غیبت دخترکان همه چیزناخوش میداشت واز بهر دری که دخترکان نگشودن سپرده بودند دلش قرار نمی‌گرفت وباخود گفت خواهر من مرا بنگشودن این درنفرموده مگربسبب آنکه

درآنمکان چیزی هست که خواهرم نمی خواست که کس برآن آگاه باشد بخدا سوگند من آندر بگشایم و آنچه در آنمکان هست اورا نظاره کنم اگرچه مرگ در آن باشد در حال کلید برداشته در بگشود در آنمکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله‌های آن از جزع یمانی بود از آن نردبان بالارفت تا بفراز قصر رسید در پای قصر مکانی پدید شد که در آنجا باغها و درختان و شکوفها و وحشیان و مرغان خوش الحان بودند در فراز قصر نشسته در آن نزهتگاه تأمل میکرد که دریائی دید بزرگ که موجها مانند کوه ازو بر می خاست و پیوسته در فراز قصر بچپ و راست همی گشت تا اینکه بقصری دیگر رسید و در آن قصر غرفهٔ دید که از یاقوت و زمرد و بلخش منقش و خشتهای او از زر و سیم بود و در میان آنقصر دریاچهٔ دید پرازآب درروی دریاچه تختی بود از صندل و عود و در کنار دریاچه مرغان نغمه سنج و خوش الحان بودند حسن از بهجت آنمکان مدهوش ماند و در آنجا نشسته بهرسوی نظاره میکرد که ناگاه ده پرنده از جانب صحرا پدیدشدند و بسوی آندریاچه آمدند حسن دانست که آن پرندگان قصد دریاچه و آب خوردن دارند خودرا از آنها پوشیده داشت که مبادا او را نظاره کرده برمند آنگاه پرندگان بدرختی بزرگ فرود آمدند حسن در میان آنها پرندهٔ دید نکو صورت که از همهٔ آنها بهتر بود و بقیت پرندگان بر وی گرد آمده او را خدمت میکردند حسن در عجب شد و آن پرندهٔ نیکو شمایل با منقار خویشتن پرندهٔ دیگر را میزد و بر آنها بزرگی میکرد و آنها از آن پرنده میگریختند و حسن از دور ایستاده بر آنها تفرج میکرد پس از آن پرندگان بر تخت بنشستند و هریکی از آنها جلد خود را بچنگال خود بدرید واز جلد بدر آمد ده تن دختر کان آفتاب روی بودند که بدریاچه فرو رفته تن

همی شستند ومزاح همی کردند و آن پرندهٔ بدیع‌الجمال برایشان برتری میکرد و دختران‌دیگر را در آب فرو می برد آن دخترکان‌ازو میگریختند



و نمی توانستند دست‌بسوی او دراز کنند حسن چون ایشان را بدید عقلش بپرید و دانست که خواهران او را از گشودن آن در منع نمیکردند مگر بدین سبب القصه حسن ایستاده بحسرت بسوی ایشان می نگریست وشیفتهٔ جمال دخترك ماه روی گشته گرفتار دام محبت او شد وگریستن آغاز کرد پس ازآن دخترکان از دریاچه بدر آمدند حسن ایستاده برایشان نظاره میکرد وایشان‌حسن‌رانمیدیدند حسن ازحسن وجمال‌ایشان درعجب بود دخترکان‌هریکی جامهٔ خود بپوشیدند وآن دخترك زهره جبین وآفتاب روی حلهٔ سبز دربر کرد وباحسن وجمال خویش آفاق مسخر نمود وازخرامیدن آهوانه خون دردل سرو وشمشاد کرد واورا لب ودندان ورخسار بدانسان بود که شاعر گفته

نگارینی که چون بینی لب ودندان شیرینش
بشکر پرورش دادند گوئی درو مرجانرا
بهر شیرین لب‌ودندان مسلم نیست دل بردن
جزآن یاقوت لب معشون ومروارید دندانرا

بسی گلهای رنگینست بررخسار سیمینش
که رنگ وبوی آن گلها خجل دارد گلستانرا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وهشتاد وهفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون حسن دخترکانرا دید که از دریاچه بدر آمدند درحسن وجمال دخترك بزرگ حیران مانده ابیات همی خواند که دخترکان جامها بپوشیدند وبلهوولعب وحدیث بنشستند وحسن ایستاده بدیشان نظاره میکرد غریق دریای حیرت وحیران وادی فکرت بود و باخود میگفت بخدا سوگند خواهر من مرا ازگشودن این درمنع نمی کرد مگر بجهت این دخترکان که همی ترسید من مفتون یکی ازایشان باشم پس ازآن چشم بمحاسن آن دخترك دوخته دید که او درحسن و نیکوئی ودلربائی وخوبروئی چنانست که شاعر گفته

آذرومانی که صورتهای دلبر کرده اند بی رخ چونماه وبی زلف چوعنبر کرده اند
عنبرزلف و مه رخسار آن دلبرمرا بی نیاز ازصورت مانی وآذر کرده اند
هم سرین فربه اوهم میان لاغرش عشق وآرام مرا فربی ولاغر کرده اند
همچو زنجیروزره کارمرا برهم زده حلقه وزنجیرآن زلف زره گر کرده اند

القصه دخترکان پیوسته درلهوولعب بودندوحسن ایستاده چشم بدیشان نهاده بود تاهنگام پسین شد آندخترك بایاران خود گفت ای دختران ملوك وقت دیرکشید ومارا شهر دورست برخیزید تابمکانهای خویشتن بازگردیم درحال ایشان برخاسته جامهای پربپوشیدند وبصورت نخستین برآمده بیك دفعه بپریدند حسن ازایشان نومید شد وخواست که برخیزد نتوانست وسرشکش برخساره روان گشت واین ابیات برخواند

هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند
تامرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرارو دل مراد وجان نشاط و لب سخن
دست جام وطبع کام وروی رنگ وچشم خواب
زارو نالانم چوبلبل دیده پرخون چون تذرو
تانفورم کرد ازان کبك دری بانگ رباب

پس ازآن اندك اندك ازقصر فرود آمد وبمنزل خویش برسیدودربخویشتن بسته رنجور بیفتاد خوردنی نخورد ونوشیدنی بکار نبرد وتابامداد بفکرت اندر حیران بود چون بامداد شد این ابیات برخواند

دوش بی‌روی توآتش بسرم برمی شد   آبم ازدیده همی‌رفت‌وزمین ترمیشد
گاه‌چون‌عودبرآتش‌دل‌تنگم‌مي‌سوخت   گاه‌چون‌مجمره ام دود بسربرمیشد
هوش میآمدو میرفت نه دیدار ترا   می بدیدم نه خیالم زبرابر میشد
تابافسوس بپایان نرود عمر عزیز   همه شب‌ذکرتومیرفت ومکررمیشد

چون آفتاب برآمد در بگشود وبهمان مکان که روز پیش در آنجا بود فراز رفت ودرمنظرهٔ که بباغ مینگریست بنشست تااینکه شب برآمد و پرندگان پدید نگشت حسن گریان شد وهمی گریست تاازخود برفت و چون بخود آمد اندك اندك‌ازبام قصربزیرشدوفراخنای جهان بروجودش تنگ بود وتمامت شب را میگریست ومینالید تااینکه بامداد شد وآفتاب برآمد حسن ازخور وخواب باز مانده وقرار وآرام ازوی دور شده بود واین اشعارهمی خواند

ازعشق دوست دست بسربر همیزنم   آتش بصبرو هوش‌و خردرهمی زنم
تاعشق دوست بردل من‌گشت پادشا   بررخ بنام او همه شب زر همیزنم

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وهشتاد وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زرگررا چون شوق زیاده گشت ابیات برخواند واو درقصرتنها همی گریست وهمی نالید که ناگاه گردی ازسوی صحرا برخاست حسن درحال ازبام قصر فرود آمد وساعتی نرفت که لشکر بدور قصر احاطت کردند ودخترکان هفتگانه ازاسب فرود آمده بقصراندرشدند واسلحهٔ خویشتن بگشودند واما دخترك خورد سال که خواهر حسن بود اسلحه برنکنده بمنزل حسن آمد حسن را درآنجا ندید بجستجوی او گشت تااینکه اورا دریکی ازگوشها پدید آورد دیدکه رنجور ونزارگشته وگونه اش زرد شده واز بسیاری گریستن چشمانش فرورفته دخترك چون اینحالت بدید مدهوش شد وسبب آنحالت بپرسید وگفت ای برادر خبر خود بامن بگو تاازبهرتو چاره کنم واندوه ازتو بردارم وخود را فدای توکنم درحال حسن سخت بگریست واین دوبیت برخواند

همی زنم نفس سرد برامید کسی که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند بدست جوروجفا گوشمال داده بسی

دخترك ازفصاحت حسن شگفت ماندوگفت ای برادرچه وقت باین ورطه درافتادی وکی این حادثه تراروی دادکه من ترامی بینم که شعرهمیخوانی و سرشك همیریزی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا ازحالت خویش بیاگاهان و راز خود با من بگو و از من بیم مدارکه مرا سینه تنگ شدو عیش من مکدر گشت آنگاه حسن آهی بر کشیده سرشك برخساره روان کرد و گفت لاوالله ای برادر که جان خویش از تو مضایقت نکنم پس حسن ماجرای خود و دخترانی که دیده بود با دخترك باز گفت و او را آگاه کرد که سبب رنجوری و اندوهش دختر کی است که در صورت پرندگان

بدریاچه‌فرود آمده و بدخترك بنمود که ده‌روز است طعام و شراب نخورده پس از آن سخت بگریست و این دو بیت برخواند

گر یار من ستمگر وعیار نیستی　　اندر زمانه یار مرا یار نیستی
ای‌کاش‌دیده بررخ او ننگریستی　　تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی

خواهرش نیز بگریستن او بگریست و بحالتش رحمت آورد و بغربتش دل بسوخت و باو گفت ای برادر خاطر آسوده دار که من خود را از بهر تو بورطهٔ‌هلاك اندازم و جان در راه تو بدهم و از بهر تو حیلتی سازم تا ترا بمقصود برسانم و لکن ای برادر ترا وصیت میکنم باینکه راز از خواهران من بپوشی و حالت خود بهیچ کدام آشکار مکن وگرنه من و تو کشته خواهیم شد و اگرایشان از گشودن در باز پرسند تو بگو که‌در نگشوده‌ام و مرا خاطر بشما مشغول‌بود حسن گفت آری چنین کنم پس از آن سر دخترك ببوسید و خاطرش بر آسود زیرا که در گشودن در از آن دخترك که‌خواهر او بود هراس داشت پس‌از آن از خواهر خود چیزی از بهر خوردن‌بخواست در حال خواهر او برخاسته از نزد حسن بیرون آمد وبسوی خواهران رفت ولی محزون و گریان بود خواهران حالت‌او پرسیدند او گفت که برادرم رنجور است و ده روز است که‌چیز نخورده‌ایشان از سبب رنجوری‌او باز پرسیدند دخترك گفت سببش‌دوری شمابوده که درین ایام غیبت‌از وحشت‌جدائی رنجور گشته چون دختران سخن او بشنیدند از بهر حسن محزون شدند و گفتند بخدا سوگند که او بسبب‌غربت و تنهائی معذور است پس از آن دخترکان از قصربیرون آمده‌لشکریان باز گردانیدند و نزدحسن آمدند و او را سلام دادند دیدند که او را گونه زرد گشته و حالتش دگرگون شده بر وی رحمت آورده بگریستندو در نزد او نشسته‌دلجوئیش کرده عجایبی که در سفرخویشتن

دیده بودند باو حکایت کردند و از داماد و عروس آنچه که دیده بودند
باز گفتند پس از آن دخترکان تایکماه پیوسته در نزد او بودند و با او
مؤانست و ملاطفت میکردند ولی روز بروز رنجوری او زیادت میشد و
دخترکان چون حالت او میدیدند میگریستند و بیشتر از همه دخترک
خوردسال محزون و گریان بودچون ماهی بگذشت دخترکان بنخجیرگاه
مشتاق شدند و قصد نخجیر کردند و از خواهر خوردسال تمنای سواری
نمودند او گفت بخدا سوگند من با شما بیرون آمدن نتوانم که برادر
من رنجور استمرا بایدکه در نزد او بنشینم تا رنجوریش برود چون
خواهران سخن او بشنیدند بوفا داری او ثنا خواندند و باو گفتند هر
چه تو با این غریب کنی پاداش نیکو از پروردگار خود خواهی گرفت
پس از آن خواهر کوچک رادرنزد حسن گذاشته توشهٔ بیست روزه برداشتند
چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتادو نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترکان خواهر کوچک در نزد حسن گذاشته
بنخجیرگاه شدند چون از قصر دور گشتند خواهر ایشان روی بحسن کرده
گفت ای برادر برخیز و آنمکانی که دخترکانرا دیدهٔ بمن بنما حسن فرخناک
گشته خواست که با او بسوی آنمکان رود از غایت رنجوری رفتن نتوانست
دخترک اورادر آغوش گرفته بفراز قصر برد وحسن مکانی را که دخترکان
در آنجا دیده بود بخواهر خود بنمود دخترک گفت ای برادر حالت آن
دخترکان با من بیان کن که چگونه آمدند حسن آنچه که از دخترکان
دیده بود باز گفت و آن دخترک را که بوی مفتون بود مدحت کرد چون
دخترک صفت او بشنید اورا بشناخت حالتش دگرگون شد و گونه اش
زرد گشت حسن گفت ایخواهر از بهرچه گونهات زرد شد دخترک گفت

ای برادر بدانکه این دختر قمر منظر دختر یکی از پادشاهان جنیان است که او بانس و جن مالك گشته و ساحران و کاهنان در زیر حکم آورده و شهر های بیشمار و خواستهٔ بسیار دارد و پدر ما از نایبان او است و بجهت انبوهی لشکر و فراوانی مملکت کس بر او چیره نتواند شد و ازبرای دخترکان خود که تو آنهارا دیدی مکانی ساخته که آنمکان درطول و عرض یکفرسخ است و نهری بزرگرا بچهار سوی آنمکان راه دارد که هیچکس از جنیان و انسیان بدانمکان نتواند رسید و او بیست‌وپنجهزار سپاه از دختران باکره دارد که هر یکی از ایشان چون سوار شوند وآلت حرب بپوشند با هزار سوار دلیر مقاومت کنند و اورا هفت دخترکیست که ایشانرا شجاعت و سواری از همه سپاه او زیادتست و ملك دخترك بزرگ خودرا بر آنمکان که از بهر توصفت کردم والی کرده و آن دخترك بزرگ در شجاعت و سواری و خدیعت و مکر و فنون ساحری بهمهٔ اهل روی زمین برتری داردو آنجامها که با آنها میپریدند از صنعت ساحران طایفهٔ جانست اگر تو بخواهی کـه بدان دخترك مـالك شوی و او را تزویج کنی در این مکان بانتظار او بنشین کـه ایشان در سر هر ماهی دربن مکان حاضر شوند هروقت توببینی که ایشان حاضر آمدند درجائی پنهان شو وزینهار که خویشتن آشکار کنی که همه کشته خواهیم شد ودرمکانی نزدیك بایشان بنشین چنانکه توایشانرا ببینی وایشان ترا نبینند چون ایشان جامههـای پر بکنند تو چشم بجامهٔ که از آن دخترك ماه روست بینداز پس از آنکه ایشان بآب اندر شوند توآنجامه بگیر و جامهٔ دیگربرمگیر که آنجامه ترا بآن دخترك برساند ولکن چون توجامه برگیری او باتو خدعه کند وگوید ای آنکه جامهٔ من برگرفتهٔ جامه بمن بـاز پس ده که اینك من درنزد توام وفرمان ترا مخالفت نکنم زینهار

که توجامه باوردکنی که اگرجامه ازتو بگیرد ترا بکشد وقصرمارا خراب
کند وپدر مارا هلاك سازد پس چون دختران دیگر ببینند که جامهٔ او
دزدیده شده اورا تنها گذاشته بپرند آنگاه نزد اوشوو گیسوهای او گرفته
بسوی خویشتن بکش که اواز آن تو خواهد شد ولی پس ازآن جامهٔ پر
نگاه دار که تا آنجامه درنزد تست دخترك درزیر دست تو خواهد بود
زیرا که بسوی بلاد خویش پریدن نتواند ولی چون تواورا بگیری بسوی
منزل خود ببر وباو آشکار مکن که جامه را توگرفتهٔ چون حسن سخن
خواهر بشنید دلش آرام یافت واندوهش برفت وسر خواهر را ببوسید
پس ازآن برخاسته بادخترك ازبام قصربزیر آمده و آنشب را بروز آوردند
چون بامداد شد حسن برخاسته در بگشود وبفراز قصر رفته بنشست و
تا هنگام شام پیوسته نشسته بود خواهرش طعام وشراب ازبهر او برده
جامهٔ اورا تبدیل کرد وحسن آنشب را نیز بخفت وهمه روزه اورا کار
همین بود تاسر ماه نوشد حسن بانتظارایشان بنشست تااینکه ایشان پدید
شدند حسن درجائی پنهان گشت وپرندگان فرود آمده هریك بمکانی بنشستندو
جامهای پرازخویشتن دورافکندندودخترکی که حسن عاشق او بود جامه بمکان
حسن نزدیکتر گذاشت چون دخترکان بدریاچه اندر شدند حسن برخاسته نرم نرم
برفت وجامه بگرفت وخدا تعالی راز اوپوشیده داشت و هیچکدام ازدخترکان
اورا ندیدندوبا یکدیگر بازی همیکردند چون دخترکان از لهوو لعب فارغ
شدندازدریاچه بدر آمده هریکی از ایشان جامهٔ خود بپوشید محبوبهٔ حسن
جامه برجا نیافت فریادی بلند برآورد و طپانچه بر روی خویشتن زد و
گیسوان فروکند خواهران او سبب باز پرسیدند او سبب بیان کرد و
دخترکان بگریستند و طپانچه بسرورویِ خویشتن بزدند چون هنگام شام
در رسید در نزد او نتوانستند نشست او را در فراز قصر گذاشته برفتند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نودم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن دید که دختران از نزد او برفتند گوش بسوی او بداشت شنید که او میگوید ای آنکه جامهٔ من گرفته و مرا برهنه گذاشتهٔ از تو مسئلت میکنم که جامه بر من رد کنی و عورت من بپوشانی امیدوارم که خدا ترا بحسرت من گرفتار نکند چون حسن این سخن بشنید عقلش برفت و عشقش زیاده شد و طاقت صبرش نماند در حال ازجای خود برخاسته بسوی او شتافت و گیسوان اورا گرفته بسوی خود بکشید و اورا از فراز قصر بزیر آورده بمنزل خود رسانید و عبای خویشتن بر وی بپوشانید و آندخترك همی گریست و انگشت همی گزید آنگاه حسن برخاسته در بروی ببست و خود بسوی خواهر رفت و ازآنچه روی داده بود اورا آگاه کرد خواهرش چون این سخن بشنید برخاسته بسوی دختر آمد او را دید که گریان و محزونست خواهر حسن در برابر آنحور نژاد زمین ببوسید و او را سلام داد آن پریوش با دخترك گفت ای دختر ملك آیا با دختران ملوك چنین کنند تو میدانی که پدر من پادشاهیست بزرگ و تمامت پادشاهان جنیان از سطوت او به هراس اندرند و در نزد او ساحران و حکیمان و کاهنان و عفریتان هستند و او لشکری انبوه دارد و ای دختران ملك از شما زیبنده نبود که پسران انسیان در نزد خود جای دهید و ایشانرا برحالت ما آگاه کنید و گرنه این جوان چگونه بماتوانستی رسیدن خواهر حسن گفت ای ملکه این جوان آدمی زاد را مروت تماماست و او قصد کار زشت ندارد ولی او برتوعاشق است و زنان از بهر مردان آفریده شده‌اند اگر این جوان ترا دوست نمیداشت بدینسان رنجور نمیشد که نزدیکست روان از تن او دور شود

و دخترك تمامت آنچه حسن از عشق او بیان کرده بود باو فرو خواند چون ملکه سخن دختر بشنید ازخلاصی نومید شد آنگاه خواهر حسن برخاسته از نزد ملکه بیرون رفت و حلهٔ حاضر آورده بر وی بپوشانید و طعام و شراب از بهر وی بنهاد و خوردنی با او بخورد و او را دلجوئی کرده اضطراب او فرو نشاند و پیوسته با سخنان نرم خاطر او بدست میآورد واو میگریست تاصبح بدمید ملکه آرام گرفت و از گریستن باز ایستاد وبخواهر حسن گفت اکنون که سرنوشت من این بوده است که ازوطن دور باشم باید بخواست پروردگار شکیبا شوم درحال خواهرحسن برخاسته غرفهٔ که بهترین غرفها بود ازبهر او آماده کرد وپیوسته درنزد او نشسته اورا تسلی میداد تااینکه خاطرش بگشود وبخندید و کدورتش برفت آنگاه خواهرحسن بنزد حسن آمد و باو گفت برخیز ونزد ملکه شو ودست وپای اورا بوسه ده حسن برخاسته نزد ملکه شد وجبین ملکه ببوسید وباو گفت ای خاتون خوبرویان وای شمسهٔ نیکوان خاطر خویش آسوده دار که من ترا نگرفته ام مگراز بهرآنکه غلام توباشم واین خواهرمن کنیزك توباشد وایخاتون قصد من اینست که ترا بسنت رسول تزویج کرده بشهر خویش برم ومن وتو درشهر بغداد ساکن شویم وازبهرتو غلامان وکنیزکان شری کنم ومرا مادریست ازبهترین زنان که اودرخدمت تو خواهد بود ودرروی زمین بهتر ازشهرما شهری نیست وهرچیز که درآنجاهست بهترین چیزهای بلاد است ومردمانش خوشروی وگشاده جبینند درحالتیکه حسن این سخنان می گفت درقصر بکوفتند حسن بیرون آمده دخترکانرا بردر یافت که ازنخجیر باز گشته بودند حسن از دیدن ایشان فرحناك شد وایشان شکر عافیت حسن بجای آوردند واز اسبها فرود آمده بقصر اندر شدند و هریکی بسوی منزل خویش رفت جامهٔ سواری برکنده حریر ودیبا دربر

کردند وصید هائی که آورده بودند بعضی را ذبح کرده پارهٔ را درقصر
جای دادند حسن غزالان ووحشیان ذبح میکرد وایشان بلهوولعب مشغول
بودند تااینکه حسن پوست از گوشتها برداشت دخترکان مقداری گوشت
برداشته بطبخ آن مشغول شدندآنگاه حسن بسوی دختربزرگ رفته سراو
ببوسید وسردخترکان دیگررا نیز ببوسید ایشان گفتند ای حسن بسیار
مهربانی بما آشکار میکنی ازبسیاری مودت تودرعجبیم که تومردی هستی
آدمیزاد ومادخترکان جنیانیم درحال چشمان حسن پرازاشك گشته بگریست
دخترکان گفتند ای حسن گریستنت از بهر چیست که عیش برما مکدر
کردی گویاکه بمادرو وطن مشتاق گشتهٔ اگر چنینست ترا بسوی وطن
بفرستیم حسن گفت بخدا سوگند قصد جدائی شما ندارم دخترکان گفتند
سبب کدورت چیست حسن ازشرم وبیم نتوانست که عشق دخترك آشکار
کند ناچارخاموش شدوحالت خویش بایشان نگفت خواهرحسن برخاسته
بایشان گفت اومرغکی صید کرده وهمی خواهد که شما آنمرغك رام
کنید دخترکان روی بحسن کرده گفتند هرچه توازما بخواهی چنان
کنیم خبر خود باما حدیث کن وچیزی ازما پوشیده مدارحسن باخواهر
خود گفت حکایت من باایشان بازگوی که من ازایشان شرم همی دارم
چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هفتصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بخواهر خود گفت توقصهٔ مرا برایشان
فروخوان خواهر حسن گفت ایخواهران وقتی که ما این مسکین را
درین قصر تنها گذاشته سفر کرده ایم اوازتنهائی تنگدل گشته هراس
کرده است که مبادا کسی در قصر بنزد او آید وشما میدانید که آدمیزاد
را خرد سبك است آنگاه دربرا که بفراز قصر گشوده میشود گشوده و

تنها درفراز قصر نشسته وچشم باین سوی وآنسوی دوخته هراسان بوده است که ناگاه ده‌پرنده رادیده است که بقصردرآمده درکنار دریاچه نشستند ودرمیان‌آن پرندگان یکی ازهمه نکوتربوده‌است که‌اوپرندگان دیگررامنقار میزده‌است‌وپرندگان‌دیگرنمیتوانسته‌اند که‌دست‌بسوی اودراز کنندپس‌ازآن پرندگان‌باچنگالهای‌خویشتن‌جامه‌های‌پرازخویشتن‌دورکرده‌هریکی دختری قمر منظر گشته اند وحسن ایستاده برایشان نظری کرده است آنگاه دخترکان بدریاچه فرورفته ببازی مشغول شده اند وآن دخترك نکوروی دخترکان دیگر را بآب فرو می برده است و هیچیك ازایشان نمیتوانسته که دست بسوی او دراز کنند وآن دخترك ازهمه دخترکان نکوروی تر بوده است وپیوسته ایشان دربن حالت بوده اند تااینکه هنگام پسین درمیرسد وایشان ازدریاچه بدرآمده جامهٔ پر دربر کنند وبهوا بپرند حسن را دل برایشان مشغول گشته آتش دلش شعله‌ورمیگردد وازنگرفتن جامهٔ آندخترك پشیمان می شود و بدین سبب عشق بروی چیره گردید وازخواب وخور بازماند وپیوسته اوراحالت چنین بوده است تاسر ماه نو آنگاه دخترکان بعادت خویشتن بکنار دریاچه فرود آیند وجامه‌های پر کنده بدریاچه اندر شوند درحال حسن جامهٔ دخترك نکو روی بدزدد واورا درجائی پنهان کند پس ازساعتی دخترکان دیگرجامهٔ پر دربرکرده بپرند وحسن برخاسته آندخترکرا بگیرد وازفراز قصربزیر آورد دخترکان چون این سخن ازخواهر بشنیدند گفتند اکنون آندخترك قمر منظر کجاست خواهر حسن گفت اکنون اودرنزد حسن است دخترکان گفتند ای خواهر صفت او باما بگو خواهر حسن گفت ایخواهران اورا حسن وجمال وقد بااعتدال وابرو وزلف وخال چنانست که شاعر گفته

بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار کمند است آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو
نه مروارید از آب شور خیزد ورا در آب شیرینست لؤلو
غریبی سخت مطبوع او فتاده بترکستان رویش خال هندو
عجب گردرچمن برپای خیزد که پیشش سرو نشیند بزانو
لب خندان و شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاك جادو
اگر بینندش اندر محفل عام دو صد فریاد برخیزد زهرسو

چون دخترکان وصف او بشنیدند روی بحسن کرده گفتند اورا بما بنما ی حسن برخاسته ایشانرا بسوی منزل برد چون دخترکان بغرفه اندر شدند وجمال اوبدیدند دربرابر او زمین بوسه داده ازحسن وجمال اوشگفت ماندند واورا سلام داده گفتند ای دختر پادشاه بزرگ اگر خیال این جوان آدمیزاد باخود میدیدی هرآینه درعجب میشدی واو اکنون برتو مفتونست ولکن ای ملکه نیت او پاکست وهمیخواهد که بسنت رسول ترا تزویج کند اگرما میدانستیم که دختران ازمردان بی نیاز خواهند بود هرآینه این جوانرا ازتومنع میکردیم واگرنه جامهٔ پر ترا سوزانده بود اورا گرفته بتو میدادیم پس ازآن یکی ازدخترکان باملکه متفق گشته ازطرف اووکیل شد واورا بحسن تزویج کرد ودست اورا بدست حسن بگذاشت وبدانسان که شایستهٔ دختران ملوکست ازبهر او عیش برپا کردند وحسن را بنزد او بردند حسن چون مهر ازو برداشت مهرش براو افزون شد وازوصل او خرسند گشته این ابیات برخواند

دوش مرا یار در آغوش بود آنچه طرب بد که مرا دوش بود
بردلم از شادی دیدار او رنج جهان جمله فراموش بود
بود چوزهره دل من بانشاط زانکه بتم زهره بنا گوش بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدو نودو دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون ابیات برخواند دخترکان بردر ایستاده بودند چون ابیات بشنیدند باملکه گفتند ایدختر ملك تومارا ملامت میکردی آیا دیدی که این آدمی زاد درعشق تو چگونه شعر خواند وبچه سان مدحت گفت خاطر ملکه ازین سخن بگشود پس از آن حسن تاچهل روزباملکه درعیش ونوش بسرمیبرد ودخترکان هرروز ازبرای او عیشی تازه برپا میکردند وهدیتها وتحفه ها ازبهر او میاوردند ملکه نیز پس ازچهل روز پیوندان خود فراموش کرد وبصحبت ایشان مایل شد تاابنکه حسن شبی ازشبها خفته بود مادر خود درخواب دید که ازبهراو محزونست تنش نزار و گونه اش زرد گردیده چون حسن را دید گفت ای فرزند چگونه دردنیا خوش همی گذاری ومرا فراموش میکنی بحالت من نظرکن که پس ازتو حالت من چون گشته من هرگز ترا فراموش نکنم وتاهنگام مرگ ازیادتوبیرون نروم وازبهرتو درنزد خود صورت قبری ساخته ام که هرگزترا فراموش نکنم ای فرزند آیامن زنده خواهم ماند که بار دیگرترابینم آنگاه حسن ازخواب بیدارشد وسرشك ازدیده همیریخت ومحزون واندوهناك بود تابامداد شددخترکان بنزد حسن آمده اورا سلام دادند وبعادت معهود بلهو ولعب بنشستند حسن چشم بسوی ایشان برنکرد وازغایت اندوه سخن نگفت دخترکان حالت حسن را از ملکه بازپرسیدند ملکه گفت نمیدانم که اورا چه روی داده دخترکان گفتند تو حالت او بازپرس ملکه پیش رفته گفت ایخواجه ترا چه روی داده حسن آهی برکشیده گریان شد و خوابیکه دیده بود با ملکه بازگفت و این دو بیت برخواند

بعزت اندرا گرصدهزارسیم وزراست هنوزهم وطن خویش وبیت احزان به

اگرچه ترکستانها زسیم وزر سازند   برای ترکی هم خاك ترکستان به
ملکه گفته اورا با دختران حدیث کرد چون دخترکان شعر او بشنیدند
بحالت او رحمت آورده با حسن گفتند اکنون که تو قصد زیارت مادر
داری مارا منع تو نشاید و چندانکه توانیم ترا یاری کنیم و لکن باید از
ما نبری و مارا اگرچه سالی یکدفعه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم
هرچه گوئید چنان کنم درحال دخترکان برخاسته از بهر او توشه مهیا
کردند و عروسرا با زرینه و گوهر های گران قیمت بیاراستند و چندان
تحفه که در شمار نیاید از بهر او مهیا کردند پس از آن طبل را بزدند
اشتران پدید گشتندبیکی از آنها توشه و تحف و هدایا بار بستند وملکه
را با حسن بدو اشتر دیگر برنشاندند و تا سه روز در مشایعت ایشان
برفتند و در آن سه روز سه ماهه مسافت طی کردند پس از آن دخترکان
ایشانرا وداع کرده خواستند که باز گردند دخترك خورد سال که خواهر
حسن بود اورا در آغوش بگرفت و چندان بگریست که بیخود گشت چون
بخود آمد این دوبیت برخواند

تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا   دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
ترا که گفت که بگسل زنیت و پیمان   ترا که گفت که بگذر زوعده و میثاق

چون شعر بانجام رسانید حسن را وداع کرد و ازو درخواست که چون
بشهر خویش رسد اورا فراموش نکند و درششماه یکدفعه بزیارت او باز
آید و دیگر با حسن گفت که هروقت ترا کاری روی دهد یا از چیزی
هراس کنی طبل مجوس را بکوب که اشتران بنزد تو حاضر شوندآنگاه
سوار گشته بسوی ما باز گرد حسن با دخترك پیمان بست و سوگند یاد
کرد که زیارت ایشان ترك نکند آنگاه دخترکانرا بباز گشتن سوگند داد
دخترکان باز گشتند و بجدائی او محزون بودند و بیش از همه خواهر

حسن اندوهگین بود و شبانروز همیگریست دختر کانرا کار بدینجا رسید و اما حسن با زن خود شبانروز کوه و صحرا نوردید تا اینکه در شهر بصره بخانهٔ خود رسید اشتران باز گردانید و خودش رفت تا در بگشاید نـاله حزین مادر بشنید که با جگر تافته همیگریست و این ابیات همی خواند

کجائی ای بدولب آب زندگانی من کجائی ای غم‌تو اصل شادمانی من
بیوی وصل توام زنده وزغمت‌مرده اگرچه‌فارغی ازمرگ وزندگانی‌من

آنگاه حسن بگریستن مادر بگریست و در بکوفت مادرش گفت بر در کیست حسن گفت در بگشای چون مادر حسن در بگشود و او را بدید بیخود بیفتاد و پیوسته حسن او را ملاطفت میکرد تا بخود آمد و حسن را درآغوش گرفت وجبین اورابیوسید پس از آن حسن‌متاعهای‌خویشتن آورد و ملکه حسن و مادر او را نظاره میکرد پس‌ازآنکه مادرحسن‌از آمدن پسر خرسند شد و خاطرش برآسود این ابیات برخواند

امروز مبارکست فالم کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید یا عشوه همی دهد خیالم

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد ونود و سیم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت مادر حسن‌با او بحدیث گفتن بنشست و گفت ایفرزند ترا با عجمی کار بکجا رسید حسن گفت ایمادر او عجمی نبوداو مجوسی بود آتش پرست پس از آن آنچه‌عجمی با حسن کرده بود همه را باز گفت که چگونه اورا بجبل سحاب در پوست اشتری بگذاشت واو را بدوخت و پرنده اورا برداشته بفراز کوه برد و مرده ها واستخوانهای پوسیده که در سر کوه دیده بود با مادرش باز گفت وآنچه بروی روی

داده بود همه‌را یك‌یك بر شمرد چون مادرش حکایت او بشنید در عجب
شد و بعافیت پسر شکر گفت پس از آن مادر حسن نزد بارها رفت و از
آنچه در بار بود سؤال کرد حسن هرچه در بار بود بر وی بنمود مادر
حسن سخت فرحناك شد و بنزد ملکه آمده با او بحدیث گفتن بنشست
وچون چشمش بدان‌پریوش‌افتاد از حسن وجمال‌او مدهوش گشته‌شگفت
ماند و بااو مؤانست کرد و خاطر او بدست آورد پس از آن روی بحسن
کرده‌گفت‌ای‌فرزند ما بااین زر و مال‌که تو آوردهٔ دربن‌شهر‌نتوانیم‌زیست
که‌مارا بکیمیا نسبت دهند وبرما تهمت‌نهند برخیز تابشهر بغداد سفرکنیم
که آنجاحرم خلیفه است مارا درجائی نشانده خود دردکهٔ به بیع وشری
بنشین امید که خدابتعالی بسبب این مال درهای بی نیازی برتو بگشاید
حسن سخن مادر صواب دیده خانه را بفروخت وطبل کوفته اشتران
حاضر آورد وهمهٔ مالها ومتاعهای خویشتن باشتری بار بسته زن ومادر
باشتران دیگر سوار کرد وهمیرفتند تابدجله رسیدند درآنجا یکی کشتی
کرایه کرده تمامت مال بکشتی بنهاد و باد مراد بایشان وزیدن گرفت
تاببغداد رسیدند حسن از کشتی بدر آمد درکاروان سرائی مخزنی کرایه
کرد ومتاعهای خویشتن درآنجا گذاشت وآنشب را درکاروانسرا بسر
بردند چون بامداد شد جامه تبدیل کرده از کاروان سرا بدرآمد
دلال اورا دیده ازقصد او باز پرسید حسن گفت همی خواهم که
خانهٔ خوب ووسیع کرایه کنم دلال خانهائی که داشت بروی بنمود
حسن خانهٔ را که ازوزیری مانده بود بپسندید و او را بیکصد هزار دینار
شری کرد و قیمت بشمرد و بکاروانسرا باز گشته هر چه در آنجا داشت
بخانه‌برد آنگاه بسوی بازار رفته مایحتاج خانه از فروش وظروف بگرفت
و مملوکان‌بخرید و [illegible] خوردسال‌از بهر خانه شری کرد و بازن‌خویشتن

بعیش مشغول شد و تا سه سال بمسرت و شادی همی گذارد تا اینکه دو پسر خدایتعالی او را عطا فرمود یکی را ناصر و دیگریرا منصور نام نهاد پس از آن از دخترکان یادش آمد و احسان ایشان بخاطر آورده بدیدار ایشان مشتاق شد ببازار آمده متاعهای در خور و لایق شری کرد مادرش از سبب شری کردن تحفها باز پرسید حسن گفت مرا قصد اینست که بسوی خواهران خویش که بامن احسانها و نیکوئیها کرده‌اند سفر کنم و انشاءالله بزودی باز خواهم گشت مادرش گفت ایفرزند سفر دیر مکن و جدائی خویشتن زیادت بر بن بر من مپسند حسن گفت ای مادر ترا آگاه کنم که با زن من چه بایدت کرد بدانکه جامهٔ پر او را در صندوقی گذاشته بزیر خاك نهان کرده‌ام تو آن جامه پاس دار که مبادا ملکه بر آنجامه راه یابد و اورا پوشیده ببرد و فرزندان خویش ببرد که من دیگر بار او را نتوانم بدید آورد و از حسرت او بخواهم مرد ایمادر زینهار زینهار که این واقعه در نزد او بگوئی که او دختر ملك جانست و در پادشاهان جانّ از پدر او بزرگتر پادشاهی نیست و بدانکه این ملکه در نزد پدر خود عزیز است تو خود خدمت او بجای آور و اورا نگذار که از در بدر شود یا ازمنظره نظر کند که من ازو بیم دارم که اگر او را حادثهٔ روی دهد من از بهر او خویشتن بکشم مادر حسن گفت ایفرزند اعوذبالله که من ترا مخالفت کنم مگر من دیوانه‌ام که وصیتهای تو بجا نیاورم تو بخاطر آسوده سفر کن و بزودی باز گرد و دیر مکن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد ونود و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون قصد سفر کرد زن خود بمادر بسپرد از قضا زن سخنان ایشان بشنید پس از آن برخاست زن و فرزندان و

مادر خویش را وداع کرده دوباره ملکه را بمادر سپرده بخارج شهر بر آمد و طبل بکوفت اشتران حاضر آمدند تحفهای عراقیه باشتران بنهـد و خود نیز سوار گشته روان شد و شبانروز کوه و هامون نوردید تا اینکه پس از ده روز بقصر دخترکان رسید و بنزد خواهران شد و هدیتها حاضر آورد چون خواهران اورا بدیدند فرحناك شدند و بسلامت او تهنیت گفتند و اورابعادت پیشین در غرفه جای دادند و از مادر و زن او باز پرسیدند حسن بایشان خبر داد که زنش دو پسر زائیده پس از آن خواهر حسن چون حسن راخوشوقت و بعافیت اندردید فرحناك گشته این بیت برخواند

المنة لله که نمردیم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

وحسن تاسه ماه درنزد ایشان بعیش وشادی بسر برد حسن را کار بدینجا رسید واما مادرحسن وزن او پس از آنکه حسن سفر کرد زن حسن یك دوروز بامادر او بنشست روز سیم گفت سبحان الله چگونه می شود که من درسه سال بگرمابه اندر نشوم این بگفت وبگریست مادر حسن را دل بروی بسوخت وباو گفت ای دخترك مادربن شهر غریبیم و شوهر تو حاضر نیست اگر او در اینجا میبود بخدمت تو قیام می کرد تو خود میدانی که من کسی را نمیشناسم ولکن ایدختر من آب گرم کرده سرترا درخانه بشویم ملکه گفت ایخاتون اگر تو این سخن با کنیز کان می گفتی هر آینه آنها ازتو فروختن تمنا میکردند ودرنزد شما نمی نشستند ایخاتون مردان معذورند که ایشانرا رشك وحسد بسیار است ودر نزد خود چنان گمان کنند که اگرزن ازخانه بیرون رود کارهای روسپیان پیش گیرد ایخاتون تومیدانی که زنان همگی یکسان نیستند اگرزن خود غرضی نداشته باشد کسی برو غلبه نتواند کرد واگر قصد کاری کند منع او از گرمابه سود ندارد ملکه این بگفت وبگریست وبخویشتن نفرین کرد

مادرحسن را دل بروی بسوخت درحال برخاسته چیزهائیکه بگرمابه اندر ازبهراو ضرور میشد مهیا کرد واورابرداشته بگرمابه برد چون بگرمابه شدند وجامها برکندند زنان بنظاره ملکه ایستاده در صورت او حیران بودند و هر کس که برو میگذشت از دیدن اوسیر نمیشد نام او درشهر شایع شد وزنان بروی هجوم آوردند از بسیاری زنان درگرمابه جای سرسوزنی نماند اتفاقا ازبهر تفرج او کنیزکی از کنیزکان خلیفه هرون الرشید بگرمابه درآمد که اورا تحفهٔ عود زن میگفتند چون کنیزك بنزد ملکه رسیددرحسن وجمال اوحیران شدودرآب فرو نمیرفت وتن نمیشست در برابر اونشسته بروی همی نگریست تااینکه ملکه ازشستشو فارغ گشته بیرون آمد وجامه دربر کرد وحسنها برحسن او بیفزود زنان چشم بروی دوختند آنگاه ملکه برخاسته از گرمابه بیرون آمد و تحفهٔ عود زن نیز بااو بیرون آمد وبااو همیرفت تاخانهٔ او بشناخت واورا وداع کرده بقصر خلیفه باز گشت ودرنزد سیده زبیده حاضر آمده زمین ببوسید سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن تو درگرمابه چه بود تحفه گفت ایخاتون دختری دیدم که چنان لعبت ماهروی ندیده بودم وتاا کنون محو جمال او نشسته سروتن نشستم ایخاتون بنعمت تو سوگند اگر اورا بخلیفه بشناسانی خلیفه شوهر اورا بکشد واورا بخود تزویج کند ازآنکه درمیان زنان چنان خوبروی پدید نیاید من از سوهراو جویان شدم گفتند شوهر او مردیست بازرگان که حسن بصری نام دارد چون اواز گرمابه بدرآمد من درپی او افتاده همیرفتم تا او بخانه اندرشد خانه ازفلان وزیر بودکه آنخانه را دری بسوی دجله ودری بسوی خشکی گشوده میشود وایخاتون مرابیم ازآنست که خلیفه اورا بشنود وباشریعت مخالفت کرده شوهراورا هلاك سازد واورا بخویشتن تزویج کنه

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و نودو پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز خلیفه چون وصف نکوئی حسن بصریرا باسیده زبیده باز گفت سیده زبیده بانگ بروی زد که ای تحفه مگر این دخترك درحسن وجمال بمقامی رسیده که خلیفه دین خود بدنیا بفروشد وازبهر او مخالفت شریعت کند بخدا سوگند باید من اورا ببینم اگر بدینسان که گفتی نباشد ترا بکشم چگونه میتواند شد که آندخترك از سیصدوشصت تن همسران خلیفه نکوتر باشد کنیز گفت ایخاتون بخدا سوگند نه درقصرخلیفه ونه دربغداد ونه درعرب ونه‌درعجم بلکه درهمهٔ روی زمین‌چنان خوبروی پدید نیابددرآن هنگام سیده زبیده مسروررا بخواست وباو گفت ای مسرور بخانهٔ فلان وزیرشووزنی راکه درآنجاست بافرزندان اووباعجوز بزودی نزد من آور مسرور زمین بوسه داده بدرآمد و بخانهٔ حسن بصری رفته در بکوفت مادر حسن گفت کیست مسرور گفت خادم خلیفه است عجوز در بگشود مسرور اورا سلام داده عجوز رد سلام کرده ازحاجت مسرور سؤال نمود مسرور گفت سیده‌زبیده زن خلیفه هرون الرشید ترا بازن پسرتو وفرزندان او بسوی خویش خوانده از آنکه زنان اورا ازحسن وجمال زن پسرت آگاه کرده اند مادرحسن گفت ای مسرور مادرین شهر غریبیم وپسرمن درین شهر نیست ومارا به بیرون رفتن جواز نداده مرا بیم ازآنست‌که حادثهٔ روی دهد وپسرمن وقت آمدن خویشتن را بکشد ای مسرور تومارا بچیزیکه طاقت نداریم تکلیف مکن مسرور گفت ایخاتون اگر میدانستم که شمارا بیمی هست شمارا برفتن تکلیف نمی کردم ولی قصد سیده زبیده اینست که زن پسرترا نظاره کند و بزودی اورا باز گرداند توهرگز مخالفت مکن که

پشیمان شوی مادر حسن مخالفت ازحکم سیده نتوانست کرد بخانه باز گشته دخترکرا بافرزندان او بدر آورد وبراثر مسرور همیرفتند تابقصر خلیفه رسیدند مسرور ایشانرا بقصر اندر برده دربرابر سیده زبیده بداشت ایشان زمین ببوسیدند وسیده را دعا گفتند ولی دخترك نقاب برنداشته بود سیده‌زبیده باو گفت ایدخترك اگرچه‌رسم‌است کز آدمی روی نهان کند پری‌ولکن روی خود بگشای‌تاجمال تو ببینیم دخترك زمین‌ببوسید ونقاب ازروی چون آفتاب برکشید چون سیده زبیده اورا بدید مدهوش ماند وهرکس که درقصر بود درحسن اوخیره ماندند پس‌ازآن سیده زبیده برخاسته دخترکرا در آغوش گرفت و برتخت بنشاند و فرمود که حلهٔ فاخر وعقد گران قیمت ازبهر او حاضر آورند چون خواسته بیاوردند سیده زبیده آنهارا بملکه بپوشانید و باو گفت ایخاتون نیکوان وای شمسهٔ خوبان

متحیر نه درجمال توام	عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال بیچونست	کاین جمال آفریده‌دربشری

ملکه گفت ای سیده مرا جامهٔ از پر هست که اگر آنجامه بپوشم صدبر یك بخوبی‌من بیفزاید سیده گفت آنجامه کجاست دخترك گفت او در نزد مادر شوهر منست اورا ازو بخواه سیده زبیده گفت ایمادر بجان منت سوگند میدهم که برخیز بخانه شو و جامهٔ پر او باز آور تا این دخترك اورا بپوشد و بحسن و جمال او نظاره کنیم دوباره تو آنجامه گرفته بخانهٔ خود باز گردان عجوز گفت ایخاتون او دروغ میگوید هرگز دیدهٔ که کس جز پرندگان‌جامهٔ پر داشته باشد ملکه گفت‌ای سیده‌بجان تو سوگند که جامهٔ پر در نزد او بصندوق اندر است و آن صندوق در مخزن خانه بزیر خاکست سیده زبیده در حال عقدی گوهرین که برابر

خزانهٔ پادشاه و قیصر بود بدرآورد و باعجوز گفت ایمادر این عقد بگیر و بجان منت سوگند میدهم که برو و جامهٔ پر باز آور عجوز گفت که آنجامه ندیدم و راه بر وی ندارم آنگاه سیده زبیده با نگ بر عجوز زد و کلید ازو بگرفت و مسرور را نزد خود خوانده باو گفت این کلید بگیرو بسوی همان خانه شو و در فلان مخزن بگشا که در میان او صندوقی بزیر خاکست آنصندوق بیرون آور و او را بشکن و جامهٔ که درصندوق است در نزد من حاضر آور

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هفتصد ونود وششم برامد

گفت ایملک جوانبخت سیده زبیده چون مسرور را به آوردن جامهپرامر کرد مسرور بفرمان سیده بشتافت مادر حسن نیز با مسرور بر خاست و همیگریست و از بردن دخترك بگرمابه پشیمان بود پس از آن عجوز با مسرور بخانه در آمدند و مخزن بگشودند مسرور صندوق بیرون آورده



پیراهن پر از صندوق بگرفت و در بقچه فرو پیچیده او را بنزد سیده زبیده آورد سیده زبیده او را گرفته باین سوی و آن سوی بگردانید و از

حسن صنعت او شگفت ماندو با دخترك گفت که جامهٔ پر تو همین است دخترك گفت آری ایخاتون پس دست برده او را بگرفت و شادان بود آنگاه برپای خاسته پیرهن بگشود و فرزندان در بغل گرفت و پیرهن در بر کرده بقدرت خدایتعالی مرغکی شد خوش خط و خال و با زبان فصیح گفت ایخاتونان آیا درین لباس نیکو تر از نخستین هستم یا نه حاضران بگفتند ایخاتون خوبان تو در هر لباس خوبی آنگاه دخترك گفت ای خاتونان کاری از همهٔ این کارها بهتر خواهم کرد و آن اینست در حال پرها بگشود و با فرزندان خود بپرید و در فراز قصر بنشست حاضران چشم حسرت بسوی او دوخته باو گفتند ای پری روی ما چنین کار ندیده بودیم پس از آن ملکه خواست که بسوی بلاد خود پرواز کند حسن را بخاطر آورده گفت ای خاتونان بشعر من گوش دهید و این ابیات بر خواند

من که آزرم ماه تابانم   دختر پادشاه پریانم

رفته روزی بدم بحوض اندر   با پری زادگان سیمین بر

پیرهن کندم از بر چون عاج   نی بر من زعاج گیرد باج

گر نه آن پیرهن مرا بیراست   آدمی را همی بمن ظفر است

حسن بصری از کناری زود   آمد آن پیرهن ز من بربود

کرد آنگاه مر مرا تسخیر   باهم آمیختیم چون می و شیر

او مرا شوی شد من او را زن   من صنم بودم او مرا چو شمن

پسر ترفت و حیلتی کردم   پیرهن را بدست آوردم

کردمش در بر و روم ایدر   شادمان سوی مام و سوی پدر

چون بیاید مرا شود مشتاق   گو سفر کن سوی جزیرهٔ واق

چون ابیات بانجام رسانید سیده زبیده باو گفت ایخاتون خوبرویان فرود آی تا چشم از جمال تو سیر شود دخترك گفت هیهات که آب

رفته بجوی باز آید پس از آن با مادر حسن گفت ایخاتون
چون پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند در جزایر
واق بسوی من آید این بگفت و با فرزندان خود بپرید مادر حسن
گریستن آغاز کرد وطپانچه برسرو روی خود زد تابیخود گشت
چون بخود آمد سیده زبیده باو گفت ایمادر من نمی دانستم که چنین
حادثه روی خواهد داد اگر تو مرا آگاه میکردی ترا متعرض نمیشدم
وتو بامن نگفتی که اواز جنیانست ایمادر مرا بحل کن عجوز چون چاره
نداشت گفت ای سیده ترا بحل کردم پس از آن ازقصر خلافت بدرآمده
بسوی خانهٔ خود روان شد چون بخانه رسید گریان شد وطپانچه برخویشتن
همی زد تابیخود افتاد چون بخود آمد ازجدائی دخترك وفرزندان او
بوحشت اندر شد وبدیدار فرزندش آرزومند گردید واین ابیات برخواند

فراق و هجر که آورد درجهان یارب که روزهجرسیه بادو خانمان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود زموج شوق تودربحر بیکران فراق
چگونه باز کنم بال درهوای وصال که ریخت مرغ دلم پردرآشیان فراق

پس از آن برخاسته سه صورت قبر بنا کرد و شبانروز همی گریست
چون غیبت پسرش دیر کشید اورا اندوه وشوق افزون گشت واین
ابیات برخواند

هرگزم مهرتو ازلوح دل وجان نرود هرگز ازیادمن آن سروخرامان نرود
آنچه ازبارغمت دردل مسکین منست برود این دلمن وزدل من آن نرود
درازل بست دلم باسر زلفت پیوند تا ابد سرنکشد وزسر پیمان نرود

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نودو هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مادرحسن شبانروزهمی گریست اورا کاربدینگونه

شد اما پسر او حسن چون بقصر دختركان برسید ایشان او را سوگند دادندکه سه ماه در نزد ایشان اقامت کند چون سه ماه بگذشت دختركان از بهر او ده بار زر وسیم مهیا کردند و توشهٔ نیز از بهر او بنهادند و او را روانه ساخته خود نیز بمشایعت بیرون آمدند حسن باز گشتن ایشانرا سوگند داد ایشان از بهر وداع پیش آمدند نخست دختر خورد سال که خواهر حسن بود حسن را در آغوش گرفت و چندان بگریست که بیخود شد چون بخود آمد حسن را مخاطب کرده گفت

ای رای سفر کرده فغان از رایت   خود بی تو چگونه‌دید بتوان‌جایت
از دیده کنم رکاب جان افزایت   تا مردمکش همی ببوسد پایت

پس از آن دخترك دیگر پیش آمد

بسته‌زخنده‌لب‌بگرستن گشاده چشم   دودست رود زن‌زعنا گشته روی زن

آنگاه دختر سیمین حسن را در آغوش گرفت و حالتش بدانسان بود که شاعر گفته

اززلف‌برده‌چین‌وفکنده بر ابروان   زان بیشتر که بود در زلفکانش چین
بازوی‌خویش کردبچنگ‌ارعناهمانك   هنگام لهو کردی با چنگ راستین

پس از آن دختر چارمین پیش آمد در حالتیکه

زتف آتش دل و زسرشك دیده‌شده   لب‌چوقندش‌خشك‌ورخ‌چوماهش‌تر
درآب‌دیده همی گشت‌زلف‌مشکینش   چوشاخ سنبل‌سیر آب درمي احمر

و دختر پنجمین نیز پیش آمد و بدانحالت بود که شاعر گفته

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل   فرو شکسته به خوشاب‌بسدین‌شکر
همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت   همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

پس‌از آن دختر ششمین‌حسن را از بهر وداع درآغوش گرفت‌درحالتیکه

بر گلش اززخم‌دست کاشته خیری   بر مهش از آب‌چشم ریخته اختر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن   تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

آنگاه دختر هفتمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفته بگریست واین دو بیت برخواند

بر راحت حضر چه گزینی همی سفر   بر شادی طرب چه گزینی همی حزن

برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا   بر تو دل من ایزا هرگز نبرد ظن

پس از آن حسن ایشانرا وداع کرده بگریست وبیخود گشت چون بخود آمد این ابیات برخواند



میروم از سر حسرت بقفای نگرم   خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

جان من زنده بتأثیر هوای لب تست   سازگاری نکند آب و هوای دگرم

بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست   قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

وشبانروز بسوی بغداد همی شتابید تابدار السلام برسید ونمیدانست که پس ازسفر کردن او چه بروی رفته چون بنزد مادر برسید اورا دید که ازبسیاری گریستن رنجور ونزار گشته آنگاه اشتران باز گردانید وخود پیش مادر رفت وزن وفرزندانرا جستجو کرده اثری از ایشان نیافت پس از آن بسوی مخزن آمده صندوقرا شکسته دید دانست که ملکه

جامهٔ پر بیرون آورده بافرزندان خود پریده اند درحال بسوی مادر باز گشته دید که مادر بیخود افتاده اورا بخود آورد واززن وفرزندان خویش باز پرسید مادرش بگریست و گفت ای فرزند خدایتعالی بسبب ایشان اجرترا بزرگ گرداند که اینك قبرهای ایشانست چون حسن اینسخن بشنید فریادی بلند برآورده بیخود افتاد وتاهنگام ظهر بیخود بود مادرشرا این اندوه براندوه پیشین بیفزود واززندگانی حسن نومید شد چون حسن بخود آمد طپانچه برسرو روی خود زد وجامه برتن بدرید ودر خانه حیران همی گشت واین بیت همی خواند

ندیدمت که بکردی وفابد انچه بگفتی طریق وصل گشادی من آمدم توبرفتی

پس از آن شمشیر کشیده بسوی مادر آمد وگفت اگرحقیقت حال بامن نگوئی سرترا ازتن جدا کنم وخویشتن را نیز بکشم مادرش گفت ایفرزند شمشیردرغلاف کن وبنشین تاماجری ازبهرتو حدیث کنم چون حسن درپهلوی مادر بنشست مادر قصه را ازآغازتاانجام بروی فروخواند وگفت ای فرزند چون دیدم که دخترك ازبهر گرمابه بگریست ازتوهراس کردم که مبادا اوازمن بتو شکایت کند وتو برمن خشم آوری واگر سیده زبیده بمن خشم نمی آورد وکلید مخزن بعنف وقهر ازمن نمیگرفت من جامه بیرون نمی آوردم وای فرزند تومیدانی که دست خلافت ازهمه دستها قویتر است وقتی که جامه حاضر آوردند سیده زبیده جامه گرفته این روی وآنروی بگردانید واورا نظاره کرد پس از آن زن تو جامه ازوی بگرفت وفرحناك گشته اورا بپوشید آنگاه مرغکی شد ودر قصر این سوی آنسوی همی رفت تااینکه بفرازقصر بپرید آنگاه بامن گفت اگر پسرتو بازآید وآرزوی ملاقات من کند ازوطن جدا گشته بسوی جزایر واق آید ای فرزند اورا حدیث همین بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نود و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن حکایت از مادر بشنید فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد و تا هنگام شام بیخود بود پس از آنکه بخود آمد طپانچه برسر و روی خود زد و برزمین افتاده مانند مار برخود می پیچید مادرش در بالین او نشسته همی گریست تا اینکه حسن بخود آمد و سخت بگریست و این ابیات برخواند

میزنم هرنفس ازدست فراقت فریاد آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم چون زدیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

چون ابیات بانجام رسانید برخاسته درخانه همی گشت و گریان گریان نوحه همی کرد و تا پنج روز اورا کار همین بود طعام و شراب نمی خورد و نمیخفت مادرش اورا سوگند داد که گریستن ترک کند او سخن مادر نمی پذیرفت و پیوسته می گریست و مینالید و این ابیات همی خواند

تا بود بارغمت بردل بیهوش مرا سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بیدهان تو گرم صد قدح نوش دهند بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

شبی از شبها اورا خواب درربود و درخواب زن خودرا محزون و گریان دید بناله و فغان ازخواب برخاسته این دوبیت برخواند

ماه رویا روی خوب ازمن متاب بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی این نپندارم که بینم جز بخواب

و تا بامداد بگریست یکماه اورا کار همین بود پس ازآن بخاطرش آمد که بسوی خواهران سفر کند طبل مسین کوفته اشتران حاضر آورده از

عراق چیزی بسیار باشتران بار بسته خود نیز سوارشد وخانه را بمادر سپرده اورا وداع کرده همیرفت تابقصر دخترکان رسیده هدیتها بگذارد ایشان فرحناك شدند وسبب باز آمد سؤال کرده وگفتند ای برادردوماه بیش نیست که تورفتهٔ حسن بگریست واین ابیات برخواند

عشق دردل ماندو یار ازدست رفت   دوستان دستی که کارازدست رفت
بخت ورای و زوروزر بودم ولیك   تاغم آمد هر چهار ازدست رفت
عشق و سوداو هوس درسر نماند   صبرو آرام و قرار از دست رفت

پس از آن فریاد کشیده بیخود بیفتاد دخترکان بروی گردآمده بگریستند چون حسن بخود آمد این دوبیت برخواند

دل ازمن بردو روی ازمن نهان کرد   خدارا با که این بازی توان کرد
بدان‌سان‌سوخت‌چون‌شمعم‌که برمن   صراحی گریه و بربط فغان کرد

چون‌شعر بانجام رسانید باز گریست چندانکه بیخود بیفتاد چون بخودآمد این ابیات برخواند

دیدی ایدل که‌دگربارغم یار چه‌کرد   چون بشد دلبروبایار وفادارچه کرد
اشك‌من‌رنگ‌شفق‌یافت‌زبی‌مهری یار   طالع بی شفقت‌بین‌که‌درین‌کارچه‌کرد

پس از آن‌بنالیدو بگریست تا بیخودگشت‌چون‌بخود آمد این‌ابیات‌برخواند

قتل این خسته‌بشمشیرتوتقدیرنبود   ورنه هیچ‌ازدل‌بی‌رحم توتقصیرنبود
من دیوانه چوزلف تورها میکردم   هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
تا مگر همچو صبا بازبزلف تو رسم   حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

چون خواهر حسن‌ابیات ازو بشنید واورا بیخودافتاده دید فریادبرآورده طپانچه برروی خود زد چون حسن بخود آمدحالت خویش حدیث کرد وبریدن ملکه باز گفت واز آنچه دخترك در وقت رفتن بمادر او گفته بود ایشانرا آگاه کرد که گفته استاگر قصد ملاقات من کند بجزایر

واق بیاید چون دخترکان این سخن بشنیدند بیکدیگر نظاره کرده سربزیر افکندند و پس از ساعتی سر بر کرده گفتند ای حسن اگر ترا دست بآسمان رسد بزن خود نیز توانی رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن چون اینسخن ازدخترکان بشنید سرشکش ازدیده روان گشت و این ابیات برخواند

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید ز خودبرون شدم و یار در نمی‌آید
درین خیال بسرشد دریغ عمرعزیز بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی کنون چه شدکه یکی کارگرنمیآید

چون ابیات بانجام رسانید بگریست و دخترکان بگریستن او بگریستند و ایشانرا دل بروی بسوخت و با او مهربانی کردند و برسیدن مقصودش دعا گفتند آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خاطر آسوده دار و صبر کن که بمقصود برسی هرکه شکیبا شود مقصود یابد که الصبر مفتاح الفرج و شاعر دراین معنی گفته است

پس از دشواری آسانی است ناچار ولکن آدمی را صبر باید

پس ازآن گفت ای برادر دل قوی دار و عزیمت استوار کن که اندوه و حزن آدمی رارنجور گرداند تو در نزد ما بنشین و راحت یاب تا من در کار تو تدبیری کنم و ترا بزن و فرزندانت برسانم و با تو چنان کنم که شاعر گفته است

مابر آریم شبی دست ودعائی بکنیم غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم

پس حسن در پهلوی خواهر بنشست خواهرش او را تسلی داده از سبب رفتن زنش باز پرسید حسن سبب بیان کرد دخترك گفت ای برادر بخدا

سوگندمن میخواستم که با تو بگویم این جامه بسوزان ولی شیطان از
یاد من برد القصه خواهر حسن با او مهربانی میکرد ولی اورا اضطراب
و اندوه زیادت میشد و این ابیات همی خواند

وه که گرمن بازبینم روی یارخویش را　　تاقیامت شکر گویم کردگار خویش را
همچنان امیدمیدارم که بعداز داغ هجر　　مرهمی بردل نهی امیدوارخویش را
هرکرادرخاك غربت پای درگل ماندماند　　گودگردرخواب خوش بیندديارخويشرا

پس حسن بگریسته این ابیات برخواند

دست ازطلب ندارم تا کام من برآید　　یاجان رسدبجانان یاجان زتن برآید
گفتم بخویش کزوی برگیردل دلم گفت　　کارکیست این کو باخویشتن برآید
هردم چوبی وفایان نتوان گرفت یاری　　مائیم و آستانش تاجان زتن برآید

چون خواهر حسن حالت برادر بدانسان دید برخاسته گریان
گریان نزد خواهرکان شد ودر برابر ایشان بگریست وخودرا دربای
ایشان انداخته بای ایشان بوسه داد ویاری برادر را از ایشان مسئلت
کرد ایشان عهد کردند که دررسیدن حسن به جزایر واق تدبیری کنند
وکوشش فرو نگذارند پس از آن حسن یکسال درنزد ایشان بسر برد
وآب دیده اش خشك نمیگشت وخواهرهای اوعمی داشتند شیخ عبدالقدوس
نام که او دخترك بزرگرا بسی دوست میداشت ودرسالی یکدفعه بزیارت
او میآمد دخترکان حدیث حسن را که مجوسی اورا چگونه آورده بود
واو مجوسی را بچه سان کشت باعم خودگفته بودند عم ایشان ازشنیدن
این واقعه فرحناك گشته بود وبدخترك بزرگ کیسهٔ دادهباو گفتهبودای دخترك
برادرمن اگرترا کاری روی دهدیاناخوشی بتورسدبخوریکه دربن کیسه هست در
آتش انداز که من بسرعت در نزد تو حاضرشوم و حاجت تو برآورم و این
سخن در میان ایشان در آغاز سال بود دخترك بزرگ با خواهران گفت

سال بپایان رسید و عمم حاضر نشد برخیزید و آتش بیفروزید و کیسهٔ بخور نزد من آورید دخترکان فرحناك برخاسته کیسهٔ بخور حاضرآوردند دخترك بزرگ اندکی از آن بخور بگرفت و بآتش انداخته عم خود یـاد کرد هنوز بخور تمام نسوخته بود که از سینهٔ صحرا گردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدید شد و بنزد ایشان رسید از پیل فرود آمد و دخترکان اورا در آغوش گرفته دست او را بوسه دادند



پس از آن با دخترکان بحدیث گفتن بنشست دخترکان سبب غیبت او باز پرسیدند شیخ عبدالقدوس گفت من در این وقت با زن عم شما نشسته بودم که رایحهٔ بخور بمشامم رسید بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر آمدم‌ای دختر برادر باز گو که از من چه میخواهی دخترك گفت ای‌عم بدیدار تو مشتاق بودم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی و ترا عادت این بود که بیش از یکسال از ما غایب نشوی شیخ با دخترکان گفت مرا قصد این بود که فردا در نزد شما حاضر شوم دخترکان او را دعا گفتند و با او بحدیث گفتن بنشستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك بزرگ گفت ای عم ماحدیث حسن بصری باتو گفته بودیم که بهرام مجوسی اورا چگونه آورد واو بهرامرا بچه سان کشت وحدیث دختر ملك اکبر نیز باتو گفته بودیم که ازبهراوچه رنجها برد واورا چگونه صیدکرده تزویج نمود وبشهر خویش برد شیخ عبدالقدوس گفت آری این حدیثها بامن گفته اید اکنون اورا چه روی داده دختر گفت ای عم حسن را از آن دختر دوپسر بوجود آمده ولی آندخترك باحسن خدعه کرده پسران او برداشته درحالتیکه حسن غایب بود پریده است و بمادر حسن گفته که اگر پسرتو باز گردد وقصد ملاقات من کند بسوی جزیرهٔ واق آید شیخ عبدالقدوس چون این سخن بشنید سربجنبانید وانگشت بدندان گرفت وسربزیر افکنده زمین بانگشت خود همی کاوید پس از آن بچپ وراست نگاه کرده سرخود بجنبانید وحسن در جائی بود که اورا میدید دخترکان گفتند ای عم جواب برما ردکن که دلهای ما پاره پاره گشت شیخ سربرکرده بایشان گفت ایدخترکان این جوان خویشتن را بورطهٔ بزرگ و خطری سخت انداخته که او بجزایر واق نتواند رسید دخترکان حسن را آواز دادند. حسن بیرون آمد وبشیخ نزدیك شد ودست اورا بوسه داد شیخ اورا در پهلوی خود نشاند دخترکان گفتند ای عم آنچه گفتی حقیقت اورا ببرادرما بیان کن شیخ گفت ایفرزند ازاین خیال محال درگذر که تو بجزایرواق نتوانی رسید اگرچه جنیان طیاره وستارگان سیاره درحکم تو باشد زیراکه درمیان تو وجزایر هفت وادی بزرگ وهفت دریای بی پایان وهفت کوه بلند هست توچگونه توانی بدانجا رسید وترا که بدانجا خواهد رسانید ترا بخدا سوگند میدهم که ازاین خیال باز گردوخودرا برنج اندرمیفکن

چون حسن سخن شیخ عبدالقدوس بشنید چندان بگریست که بیخود گشت دخترکان باز گرد آمده بگریستن او بگریستند واما دخترك خورد سال جامه برتن بدرید وطپانچه برسروروی خود زد تااینکه بیخود افتاد چون شیخ عبد القدوس حالت ایشان بدید دلش بدیشان بسوخت و بحسن گفت خاطرآسوده دار که انشاءالله حاجت تو برآورم پس ازآن گفت ای فرزند برخیز وعزیمت استوار کن وبامن بیا حسن برخاسته دخترکانرا وداع کرد ودرپی شیخ بیفتاد شیخ پیل بخواست پیل حاضر آوردند شیخ سوار گشته حسن را نیز سوار کرد وسه شبانروز مانند برق خاطف همی راندند تابکوهی ازرق و بزرگ برسیدند ودرآن کوه غاری بود که در آهنین داشت شیخ دست حسن گرفته فرود آورد وخود نیز فرود آمده پیل رها کرد پس از آن بدرغار رفته در بکوفت درگشوده شد غلامکی سیاه بیرون آمد و شمشیری دردست وسپری ازپولاد دردست دیگر داشت چون شیخ عبدالقدوسرا بدید شمشیر وسپر دورانداخت ونزدیك آمده دست شیخ ببوسید پس ازآن شیخ دست او گرفته بغار اندرشد وغلامك نیز درغار فروبست وبراثر ایشان برفت حسن دید غاریست بزرگ مقدار یك میل در دهلیز آن غار برفتند بقلعهای بزرگ برسیدند وزوی بسوئی آوردند که درآنجا دودر مسین بزرگ بود شیخ عبدالقدوس یکی ازآن درها گشوده بدرون شد ودرفروبسته بحسن گفت درهمین جا بنشین وزنهار که درگشوده بدرون آئی که من بزودی بسوی تو باز خواهم گشت شیخ ساعتی غایب شد پس ازآن بیرون آمده اسبی زین ولگام کرده باخود بیاورد وبحسن گفت بدین اسب سوارشو پس ازآن شیخ دردیگر بگشود بیابانی وسیع پدید گشت شیخ عبدالقدوس بحسن گفت ایفرزند این مکتوب بگیر وبااین اسب همی رو هروقت بینی که این اسب بردر چنین غاری بایستاد تو ازاسب فرود آی ولگام اسب

بقربوس زین انداخته اورا یله کن که او بغار اندر شود ولی تو بدرن
غار مروو تاپنج روزبدراو بایست چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامهٔ
سیاه وریشی سفید وبلند دارد ازغار بدرآید تودست اورا بوسه ده ودامن
اورا گرفته برسرنه وگریان شو تااینکه بتورحمت آورده ازحاجت تو
باز پرسد آنگاه این کتاب باوده که اوکتاب ازتو گرفته باتوسخن نگوید
وترا درهمان مکان گذاشته بغار باز گردد توپنج روز دیگر درآن مکان
توقف کن وتنگدل مباش درروز ششم اگرآنشیخ خود بسوی توآید بدانکه
حاجت تو روا خواهد شد واگر یکی از غلامان او بدرآید همان غلام
قصد کشتن تو خواهد کرد والسلام وای فرزند بدانکه هرکس کاری بزرگ
پیش گیرد ازهلاك خویشتن نترسد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ عبدالقدوس بحسن زرگر گفت که هر کس
کاری بزرگ پیش گیرد از هلاك نه اندیشد اگر تو بخویشتن بیم داری
خود را باین ورطه میانداز وبهمان پیل سوار گشته نزد خواهران خودباز
گرد که ایشان ترا بوطن خویشت برسانند حسن گفت ایشیخ تا بمقصود
خویش نرسم مرا از زندگانی سودی نخواهد بود بخدا سوگند ازاین راه
باز نگردم پس از آن بگریست و این ابیات بخواند

سر جانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تاحاجی عنان ازکعبه برتابد خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی که مهرش درمیان جان ومهرش بردهان باشد

چون شیخ عبدالقدوس ابیات بشنید دانست که او باز نخواهد گشت و سخن
درو کارگر نخواهد شد آنگاه گفت ایفرزند بدانکه جزایر واق هفت

جزیره اند ودر آنهالشکریست انبوه و همه لشکریان دختران باکره‌هستند و ساکنان جزایرهفتگانه‌عفریتان وساحران‌و گروههای مختلف‌هستندهر کس بسر زمین ایشان رود باز نتواند گشت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین خیال‌محال باز گرد و بدانکه دختریکه تو قصد اوکردهٔ دختر پادشاه همهٔ این جزیر هاست رسیدن تو بر وی محال است ای فرزند تو سخن من بنیوش شاید خدایتعالی‌ترا بهتر ازو عوض‌دهد حسن گفت ایخواجه اگر در عشق او بند از بندم‌جدا شود سر موئی از محبت او کم نگردد و نا گزیرم از اینکه بجزیرهٔ واق رفته زن و فرزندان خود ببینم و انشاءالله باز نگردم مگر اینکه اورا با فرزندان خود باز آورم شیخ گفت چون ترا همت بدین پایه است سفر کن حسن گفت ای شیخ همیخواهم که مرا دعاکنی شاید که خدایتعالی مرا بزن و فرزندان‌خود برساند پس از آن گریان گشته این ابیات بر خواند

زعشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت　　برفت‌بر رخم‌از آب‌دیدگان‌جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در دل　　هنوزدامن‌مژگان همی زنم‌درخون
ز سوز سینه من شعلهٔ وصد وامق　　زجام محنت‌من‌جرعهٔ وصدمجنون
کنون‌زهستی‌من‌بیش‌ازبندوحرف‌نماند　　دلی چوحلقهٔ‌میم‌وقدی‌چوحلقهٔ‌نون

چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و بیخود افتاد چون بخود آمد شیخ باو گفت ایفرزند تو مادر داری اورا بآتش حسرت مسوزان حسن گفت ایها الشیخ بخدا سوگند یا زن و فرزندان خود پدید آورم و یا بخواری و مذلت جان سپارم پس از آن گریان گشته این ابیات بخواند

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد　　خون شد دلم‌زدرد بدرمان نمیرسد
ازآرزوت گشته گران بار دل زغم　　آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد
یعقوب‌وار دیدهٔ حسرت سفید شد　　آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

چون این ابیات بانجام رسانید شیخ از باز گشتن او نومید شد کتاب باو داده گفت آنچه با تو گفته ام مخالفت مکن که ترا درین کتاب بابی الرویش بن بلقیس سپرده ام و او معلم و استاد منست و تمامی انسیان و جنیان اورا فروتنی کنندو ازو بترسند اکنون روان شو حسن لگام اسب سست کرده اسب پریدن گرفت و تا ده روز اسب اورا بسرعت همیبرد تا بدر غاری که شیخ عبدالقدوس گفته بود برسید حسن از اسب فرود آمده لگام بقربوس زین افکند اسب بغار شد و حسن بر در بایستاد و در عاقبت کار خویش متفکر و حیران بود و نمیدانست که او را چه روی خواهدداد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن در کار خویش حیران بود پس از آن مادر بخاطر آورده از رنجهائیکه برده بود یادش آمد و این ابیات بر خواند



گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده است که همی راه نیابد سوی من هیچ نسیم
شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم
از چنین محنت و غم جان نتوان بردمگر که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم

و هنوز شعر بانجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش بدر آمد او شیخی بود سیاه و جامهٔ سیاه داشت چون حسن او را بدید از علاماتی که شیخ عبدالقدوس گفته بود اورا بشناخت خود را در پای او افکنده روی در قدمش نهاد و دامن اورا گرفته بر سر گذاشت و سخت بگریست شیخ گفت ایفرزند حاجت تو چیست حسن دست برده کتاب بشیخ داد شیخ کتاب گرفته بغار باز گشت و بحسن سخنی نگفت حسن چنانچه شیخ-عبدالقدوس گفته بود تا پنج روز بانتظار نشسته همیگریست و این ابیات همی خواند

زعشقت ای عمل غمزهٔ تو خون خواری بسی کشید تن مستمند من خواری
گهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت گهی بنالم در عشق تو بصد زاری
مکن برنج گرفتار بیش ازین دل من گران بود بقیامت ترا گرفتاری

چون صبح روز ششم بدمید شیخ ابو الرویش بیرون آمد و جامهٔ سفید در برداشت حسن را بدرون رفتن اشارت کرد حسن داخل غار گشته فرحناک شد و تا نیمهٔ روز شیخ اوراهمی برد تا بدری پولاد برسید شیخ در گشوده حسن را بدهلیزی زرنگار داخل کرد و همی رفتند تا بساحتی وسیع که باغی در میان داشت برسیدند حسن باغی دید خرم تر از بهشت که درختان بارور درهم پیوسته بودند و در چهار سوی آنساحت چهارغرفه در مقابل یکدیگر بودند و در هر غرفه حوضی از رخام و در رکنهای حوضها صورت شیری بود زرین و در کنار هر حوضی کرسی از عاج نهاده و بهر کرسی شخصی نشسته کتابی بسیار در برابر داشت و در پیش هر یکی از ایشان مجمری زرین پر ازآتش بود و بخور درمجمر می سوخت و در برابر هریکی از ایشان شاگردها نشسته آن مشایخ کتابها بر ایشان میخواندند چون شیخ ابوالرویش وحسن داخل شدند مشایخ برپای خاسته

برایشان تعظیم کردند شیخ ابوالرویش بایشان اشارت کرد که حاضرانرا
باز گردانند آن چهارشیخ حاضرانراباز گردانیده با شیخ ابوالرویش بنشستند
و ازحالت حسن باز پرسیدند شیخ بحسن اشارت کرد که حدیث خود باز
گوی حسن سخت بگریست و حکایت خود حدیث کرد مشایخ گفتند مگر
این پسر همانست که مجوسی اورا در پوست شتر بکوه سحاب بالا برده
حسن گفت آری من همانم گفتند ای شیخ ابوالرویش چون بهرام مجوسی
اورا بحیلت بفراز جبل سحاب برد او درآنجا از عجایب چه دید وچگونه
فرود آمد شیخ گفت ایحسن حدیث کن که درسر کوه چه دیدی و چگونه
فرود آمدی حسن زرگر عجایبی که دیده بود باز گفت و حدیث اعادت کرده
کشتن بهرام مجوسی و پریدن زن خویش و بردن فرزندان و رنجهائیکه
کشیده بود همه رابیان کرد حاضران شگفت ماندند و روی بشیخ ابوالرویش
کرده گفتند یا شیخ المشایخ این جوان مسکین است باید که تو او را
یاری کنی و زن و فرزندانش را خلاصی دهی

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و سیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مشایخ گفتند باید که تواورا یاری کنی شیخ
گفت ای برادران این کاریست خطرناك شما میدانید که رسیدن بجزایر
واق دشوار واهل آنجارا سطوت ولشکریان بسیار است ومن سوگند یاد
کرده ام که بسرزمین ایشان پای ننهم ودرهیچ کار بدیشان متعرض نشوم
این جوان بدختر پادشاه بزرگ رسیدن کی تواند وکیست که اورا یاری
تواند کرد گفتند یاشیخ الشیوخ این جوان ازشدت عشق خودرا بمهلکه
انداخته وازجان درگذشته کتابی ازبرادرتو شیخ عبدالقدوس بسوی تو
آورده برتو واجب است که اورا یاری کنی آنگاه حسن برخاسته دربای

شیخ ابوالرویش افتاد و دامن اورا گرفته برسر نهاد وگریان گشته سوگندش
داد که مرا بزن وفرزندان خویش برسان که بدون آنان مرا زندگی
نشاید این بگفت وبگریست حاضران بگریستن او بگریستند وبشیخ گفتند
بااین مسکین نکوئی کن وپاداش نیکو غنیمت شمار شیخ گفت انشاءالله
بقدر طاقت اورا یاری کنم حسن ازسخن شیخ شادمان سد ودستهای او و
حاضرانرا بوسه داد درین هنگام شیخ ابوالرویش دوات وقرطاس گرفته
کتابی بنوشت واورا ختم کرده بحسن داد وانبانچهٔ که درآن بخور وآتش
زنه وسنگ بود باو داده گفت این انبانچه نگاهدار هروقت که بسختی
درافتی آتش افروخته بخور بسوزان ومرا یادکن که فی الفور حاضر
شوم وترا از آن سختی برهانم پس از آن یکی ازحاضرانرا گفت که ازبهر
حسن عفریتی ازجنیان پرنده حاضر آور چون عفریت حاضر شد شیخ
نام او باز پرسید گفت نام من دهنش بن فقطش است شیخ گفت نزدیك
من آی عفریت نزدیك آمد شیخ دهان برگوش او نهاده باو سخنی گفت
عفریت سری جنبانیده خاموش شد شیخ بحسن زرگر گفت ایفرزند برخیز
وبردوش عفریت سوارشو چون ترا بسوی آسمان بالا برد وتسبیح ملایك
بگوش تو آید مبادا آنکه تسبیح گوئی که تو واین عفریت هلاك خواهید شد
حسن گفت هرگز سخن نگویم ولب بتسبیح نگشایم شیخ گفت ایحسن
درروز دوم سحرگاهان این عفریت ترا بسرزمینی که درسپیدی چون کافور
باشد بگذارد توده روز تنها همیرو تابدروازهٔ شهری برسی آنگاه بشهر
اندرشو و از پادشاه آنشهر باز پرس چون بااو جمع آئی سلام داده
دست اورا ببوس واین کتاب باوبرسان بهرچه اوترا اشارت نماید چنان کن
حسن فی الحال برخاسته بردوش عفریت سوارشد مشایخ اورا دعا کردند
و بعفریتش بسپردند عفریت برهوا شد یکشبان روز برفت پس از آن فرود

آمده اورا درسرزمینی که مانند کافور سپید بود بگذاشت وخود باز گشت
حسن تاده روز تنها روان بود تابدر وازهٔ شهری رسیده داخل شهر شد
وازملك جویان گشت اورا بملك دلالت کردندو دانست که نام او ملك حسون پادشاه
ارض کافور است واورا لشکریست بسیار وخواستهٔ داردبی شمار حسن
دستوری خواسته نزد ملك شد دید پادشاهیست بزرگوار برآستانش بوسه
داد ملك گفت حاجت تو چیست حسن کتاب بملك داد ملك کتاب
گرفته وسری جنبانیده بیکی ازخاصان خود گفت این جوانرا بدارالضیافه
ببر حسن را بدارالضیافه بردند سه روز در آنجاماند ودرنزد اوجزخادمکی
نبود چون روز چهارم شد خادم اورا گرفته درپیش ملك حاضر آورد
ملك گفت ای حسن توئی که همی خواهی بجزایر واق داخل شوی
چنانکه شیخ بمن نوشته حسن گفت آری ملك گفت ایفرزند من ترا
درین روزها روانه کنم ولکن درراه تو مهلکه های بسیار وبیابانهی
بی آب وگیاه سهمناك هست اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود وناچار
درکارتو بکوشم وانشاء الله ترا بمقصود رسانم ای فرزند در اینجا لشکری
است از دیلم که همیخواستند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند
که بدانجا روند ولکن من بپاس خاطر شیخ ابوالرویش پسر دختر بلقیس
ترا نتوانم باز گردانم و درین روزها کشتیها از جزایر واق بسوی ما آیند
من ترا بکشتی نشانده بناخدایت بسپارم که ترا نگاهداری کرده و بجزایر
واق برسانند و هر کس در کشتی حالت ترا باز پرسد بگو داماد ملك
حسون خداوندسرزمین کافورم چون کشتی بجزایر واق رسد و ناخدابتو
گوید که از کشتی بدر آی تو از کشتی بیرون شو در آنجا دکه‌ها میبینی
در زیر یکی از آن دکه‌ها بنشین چون شب تاریك شود سیاه زنان میبینی
که بیضاعتها گردآیند و از بهر راحت در دکه‌ها بنشینند آنگاه دست خداوند

دکهٔ را که در زیر آن نشستهٔ بگیر و ازو پناه بخواه و بدانکه اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا شود و بزن و فرزندان خویشتن میرسی و اگر ترا پناه ندهد محزون باش و از زندگانی نومید شو و هلاکت را یقین کن و بدانکه من بجز این کاربرا قادر نیستم والسلام،

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بحسن زرگر گفت من بجز این کاربرا قادرنیستم و لکن بدان که اگرعنایت پروردگار نباشد تو بدانمکان نتوانی رسید حسن از شنیدن این سخن ملول گشته چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت بخواند

براه بادیه مردن به ازنشستن باطل که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

پس از آن درپیش ملك زمین بوسیده گفت ایملك بزرگوارچند روزمانده که کشتیها بیایند ملك گفت یکماه دیگر کشتیها بیایند ودو ماه ازبهر بیع وشری دربنجا مانده پس ازآن بازخواهند گشت آنگاه ملك حسن زرگررا بدارالضیافه بفرستادو فرمود که ازبهر او مأکول و مشروب وملبوس در خور رتبت او برند یکماه حسن دردارالضیافه همی بود که کشتیها باز آمدند ملك و بازرگانان بیرون آمده حسن را نیز باخویشتن بردند حسن کشتیهای بزرگ دردریا دید که با زورقها بضاعت از آن کشتیها بدرمیآوردند وگروهی بی شمار در آنها بودند ملك حسون باز گشت حسن زر گر را در نزد ایشان بگذاشت تا اینکه اهل کشتیها بضاعتها بیرون آورده بیع کردند وبضاعتهای دیگرشری نمودند وباز گشتن را سه روز بیش نماند آنگاه ملك حسون حسن را حاضر آورده ازبهر او ساز برگ سفر مهیا کرد ومالی بسیار بروی عطا نمود وریس کشتی را خواسته باو گفت این جوانرا باخود ببر وکسی را

بروی آگاه مکن تااورا بجزایر واق برسانی رئیس گفت فرمان ملك را اطاعت کنم پس ازآن ملك بحسن گفت ایفرزند کسی ازما کنان کشتی را



برحال خود آگاهی مده وقصهٔ خودرا بکسی برمخوان وگرنه هلاك شوی حسن ملك را وداع کرده ودوام نصرت وعزت اورادعا گفت وازنزد ملك

بیرون رفت رئیس کشتی اورا درصندوق نهاده درمخزن کشتی بگذاشت وکشتی براند تاده روزروان بودند چون روز یازدهم شد بساحل برسیدند رئیس اورا ازصندوق بدر آورده حسن دکه های بی شمار درکناردریادید خودرا بدکهٔ که ازهمه دکه ها بهتر بود رسانیده درزیراو پنهان شد چون تاریکی شب جهانرا فراگرفت زنان بسیار بیامدند وتیغهای برکشیده درکف داشتند چون آن زنان بضاعتها بدیدند برآنهامشغول شدند پس ازآن ازبهر راحت بردکه ها بنشستند یکی ازایشان بردکهٔ که حسن درزیرآن پنهان بود بنشست درحال حسن گوشهٔ دامن اورا گرفته برسرنهاد ودرپای وی افتاده قدمهای او بوسید وهمیگریست آنزن گفت ای شخص برپای خیز حسن اززیر دکه بیرون آمده برپای خاست ودستهای او بوسیده گفت ایخاتون من درپناه توام برمن رحمت آور که اززن وفرزندان خویش جدا گشته ام آنزن بتضرع وزاری اورحمت آورده دلش بروی بسوخت ودانست که او ازبهر کاری بزرگ خودرا بدان ورطه انداخته وازجان درگذشته است باو گفت ای فرزند خاطر آسوده دار وخوشدل باش و بمکان خویشتن بازگشته تاشب آینده پنهان شو حسن بزیر دکان باز گشته پنهان شد پس از آن لشکر زنان تاصبحگاهان شمعهای عود وعنبر آمیخته افروخته درآن مکان بسربردند چون روز برآمد بازرگانان بضاعت از کشتیها بساحل بیرون میاوردند تاشب برآمد و حسن باچشم گریان ودل محزون درزیر دکه بود که ناگاه همان زن بسوی حسن باز آمد وزرهی وشمشیری ونیزهٔ ومنطقهٔ باوداده بازگشت حسن چون آنهارا بدید دانست که قصد آنزن ازحاضرآوردن اسلحه اینست که حسن آنهارا بپوشد درحال برخاسته زره بپوشید ومنطقه برمیان بسته شمشیر برخود بیاویخت ونیزه بدست گرفته بردکه بنشست وزبانش ازذکر پروردگار غافل

نبود وپیوسته ازو یاری همی طلبید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو پنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت درهنگامیکه حسن برد که نشسته بود شمعها ومشعلها و فانوسها پدید شدند وسپاه زنان باز آمدند حسن برخاسته در میان لشگر شد و با ایشان همیرفت تا بخیمهای ایشان برسید هریکی از ایشان بخیمهٔ داخل شد حسن نیز بیکی از آن خیمها داخل گشت از قضا آن خیمهٔ زنی بوده است که حسن بروی پناه برده بود چون آنزن بخیمه داخل شد اسلحه بیکسو نهاد و زره بر کشید حسن بسوی آنزن نگاه کرده دید که ازرق چشم و بزرگ بینی است و او پیریست فرتوت و زشت‌روی و در قباحت منظر چنان بودکه شاعر گفته

آنچنان صورت دلگیر که گرنقش ورا بر در خانه کنی دیو نیاید در وی

چون آن عجوز حسن را دید در عجب شد و گفت این چگونه باین دیار رسیده و در کدام کشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن در پایش افتاده روی بقدمهای او همی مالید و همی گریست تا اینکه بیخود شد چون بخود آمد این ابیات برخواند

کاش آن دلبر عیار که من کشتهٔ اویم بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم

تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

پس ازآن دامن عجوز گرفته برسر نهاد وبگریست وازو پناه خواست چون عجوز گریه و زاری او بدید مهرش بروی بجنبید واورا پناه داده گفت بیم مدار وحکایت خود باز گوی حسن حکایت خود از آغاز تاانجام حدیث کرد عجوز ازحکایت او شگفت مانده باو گفت خاطر آسوده دار که بمطلب

خویشتن رسیدی حسن را فرحی سخت روی داد پس ازآن عجوز سرهنگان لشکررا بخواست وآنروز روز آخر ماه بود چون سرهنگان حاضرآمدند عجوز بایشان گفت بتمامی لشکرندا دردهید که فردا هنگام برآمدن آفتاب بیرون آیند وکسی تخلف نکند وگرنه کشته خواهند شد ایشان بفرمان عجوز بشتافتند ودرتمامت لشکر ندای رحیل داده بسوی عجوز بازگشتند حسن دانست که آن عجوز رئیس آن لشکر است ونام آن عجوز شواهی وکنیت اوام الدواهی بود وهنوز عجوز ازامر ونهی فارغ نشده بود که صبح بدمید درحال لشکریان ازمکانهای خویشتن بیرون آمدند مگر عجوز که اودرخیمهٔ خویش بود چون لشکر برفت ومکانها ازایشان خالی ماند ام الدواهی بحسن گفت ای فرزند نزدیك من آی حسن نزدیك رفته در برابر او بایستاد عجوز باو گفت سبب درگذشتن تو ازجان چیست و چگونه بدینمکان خطرناك آمدی تمامت کار خویش براستی بمن بگو و چیزیرا از من پوشیده مدار وهراس مکن که تو درپناه منی حسن قصهٔ خود را از آغاز تابدانجا حدیث کرد وحکایت پرندگان که چگونه بحوض اندر شدند واو چگونه یکی از ایشانرا صید کرده بخود تزویج کرد واز آن زن اورا دوپسر متولد شد همه را بیان کرد چون عجوزسخن اوبشنید سر خویش بجنبانید وگفت سبحان الله چگونه سالم بدین مکان رسیدهٔ و بمن دچار گشتهٔ که اگرجزمن بدیگری دچار میگشتی هرآینه کشته میشدی وبمقصود خویشتن نمیرسیدی اکنون مرافرض است که حاجت توبرآورم ودر پدید آوردن مقصود تو بکوشم تابزودی بمقصود رسی ولکن ای فرزند بدانکه زن تو در جزیرهٔ هفتم ازجزایر واق است ومیانه ما واو هفت ماهه راه مسافتست و پس ازهفت ماه راه مکانیست که اورا ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحهٔ پرندگان وآواز پرهای ایشان کسی سخن

کسی را نتواند شنید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز بحسن گفت ازآنمکانی که اورا ارض الطیور نامند چون یازده‌شبانروز مسافت طی شود سرزمینی است که اورا ارض الوحوش نامند که از شدت صیحهٔ وحشیان و شیران و پلنگان و گرگان چیزی شنیده نمیشود و از آن سرزمین چون بیست روزه مسافت طی‌شود مکانی پیش آید که آنرا ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحهٔ جنیان و از بسیاری شرر و دخانی که از دهان ایشان بر میآید راهها مسدود شود و دیدها نبینند و گوشها نشنوند و کسی نتواند که بعقب نگاه کند و در آنمکان سواران سر های خویشتن بقرپوس زینها نهند و تا سه روز سر نتوانند برداشت پس از آن کوهیست بزرگ و نهریست روان که بجزایر واق پیوسته‌اندو در کنار آن نهر کوهی دیگرهست که آنرا واق نامند و واق نام درختی است در آن کوه که شاخهای آن بسرهای آدمیان ماند که در هنگام بر آمدن آفتاب آن سر ها بیکدفعه بگویند واق واق سبحان الملك الخلاق چون ما آواز بشنویم بدانیم که آفتاب بر آمده و هم چنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز ازآن سرها بلند شود و همانکلمه اعادت کنند و بدانکه تمامت این لشکر دختران باکره هستند و حاکم‌ما زنی است از جزیره هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یکساله راه هست و در نزد ما مردان نتوانند ماند و مردان بدینمکان نتوانند رسیدو در میان ما و ملکه یکماهه راهست و تمامت رعیت جزایر هفتگانه در زیردست اوست و قبایل جان و عفریتان نیز در فرمان او هستند و اواز ساحران چندان در زیر حکم دارد که شمارهٔ ایشان جز خدایتعالی کس

نداند اگر تو ازینها هراس‌داری ترا با کسی بساحل بفرستم تا در کشتی نشسته بسوی بلاد خویش روی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد ترا ممانعت نکنم و در چشم‌من جای داری تا ترا بمقصود رسانم حسن گفت ایخاتون من از تو مفارقت نکنم تا بزن و فرزندان خویش ملاقات نکنم و یا اینکه دربن راه بمیرم عجوز گفت خوش دل باش که بزودی ترا به مقصود رسانم وملکه را از آمدن تو آگاه سازم تاترا یاری کند ودربدید آوردن مطلوب تو بکوشد حسن دست وپای عجوز بوسیده اورا دعا گفت ودرعاقبت کار خود متفکر بود ودوری فرزندان ورنجهای غربت بخاطر آورده بگریست وبنالید وابن ابیات برخواند

هرشبی بیدلی و صد زاری	منم و آب چشم و بیداری
بنمانده است آب در جگرم	بسکه چشمم کند گهر باری
من فراوان کشیده ام غمهب	لیك کم بوده ام بدین زاری



پس از آن عجوز بکوفتن طبل رحیل فرمان داد لشکریان روان گشتند وحسن نیز در صحبت عجوز روان شد ولی غرق دربای فکرت واندوه بود وپیوسته میگریست واشعار همیخواند و عجوز اورا دلداری

و تسلی داده همیرفتند تا بجزیره نخستین از جزایر هفتگانه رسیدند و آن جزیره مکان پرندگان بود چون بدان جزیره داخل شدند حسن را از شدت صیحهٔ پرندگان گوشها بگرفت و سر او بدرد شد و عقلش بپرید و هراسی سخت بروی روی داده با خود گفت اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجوز امالدواهی چون او را بدانحالت بدید بر وی بخندید و گفت ایفرزند وقتیکه ترا در جزیرهٔ نخستین حالت این باشد اگر بجزیره‌های دیگر برسی چگونه خواهدشد حسن بدرگاه پروردگار تضرع و زاری کرد ودر بلیت خویش ازوباری مسئلت نموده همیرفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان بدر شدند و بمکان جنیان داخل گشتند چون حسن آنمکان هراسناك بدید از غایت بیم پشیمانیش روی داد ولی ناچار از پروردگار یاری جسته با ایشان برفت تا از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند در پای کوهی بلند فرود آمده و کنار نهر خیمها بزدند عجوز فرمود که از برای حسن تختی از مرمر مرصع بدر و گوهر در کنار نهر بنهادند حسن بر آن تخت نشسته طعام خورد و دهان بندی بروی خود بست چنانچه جز چشمان اوچیزی از رخانش پدیدار نبود آنگاه طایفهٔ از دختران نزدیك خیمهٔ حسن آمده جامهای خویش کندند و درنهر فرو رفتند و حسن بدیشان نظاره میکرد آن دختران تنهای خویشتن میشستند و با یکدیگر لهو ولعب میکردند و نمیدانستند که حسن بدیشان نظاره میکند که حسن را یکی از دختران ملوك گمان میکردند و حسن چشم بر ایشان نهاده تنهای سیمین وساقهای بلورین وجفته‌های چون خرمن یاسمین رانظاره میکرد وشوق ووجدش زیادت میشد و آن دخترکان آفتاب روی وعنبرین موی از دختران ملوك بودند چون از شستشوی فارغ گشتند از بهر تفرج بدر آمده جامه بپوشیدند

آنگاه عجوز همهٔ سپاه رافرمود که در برابر خیمهٔ حسن گرد آمده جامها
بر کنند و بنهر فرو رفته شستشو کنند شاید که زن حسن در میان
ایشان باشد و حسن او را بشناسد آن دختران گروه گروه برهنه گشته
در آب میشدند عجوز از حسن سؤال میکرد که زن تو در میان این گروه
هست یا نه حسن میگفت ایخاتون زن من در میان ایشان نیست
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت تااینکه پس از ایشان دخترکی پیش آمد که سی تن دختران
باکرهٔ زهره جبین خدمتگار داشت اونیز جامه برکنده با کنیزکان خود
درآب شد وباغنج ودلال باایشان بازی میکرد وایشانرا درآب فرومیبرد
وپیوسته باایشان درملاعبت وشناگری بود تااینکه ازنهر بیرون آمده بنشستند
قطیفه‌های حریر منقش ازبهر او بیاوردند او قطیفه گرفته تن خویش
بخشکانید پس ازآن جامهاوحلها پیش آوردند جامه پوشیده وزرینها فروبست
پس ازآن برخاسته باغنج ودلال درمیان لشکر بخرامید حسن چون اورا
بدید دلش طپیدن گرفت وگفت ای خاتون این دخترك بآن پرندهٔ که من
دردریاچهٔ قصر خواهران خود دیده بودم بسیار میماند که اونیز بدینسان
با کنیزکان خود غنج ودلال میکرد عجوز گفت ای حسن آیازن تو همین
است حسن گفت لاوالله ایخاتون این زن من نیست من درمیان همهٔ این
دختران که دیدم کسی را درحسن و جمال شبیه زن خود نیافتم عجوز
گفت اورا از بهرمن صفت کن من همهٔ دختران جزایر واق میشناسم
اگرتو صفت او بامن بگوئی من اورا بشناسم ودرکارتوتدبیری کنم حسن
گفت زن من خداوند روی ملیح وبالای بلند وابروان پیوسته وزلفکان
برشکسته وچشمان مکحول ورخان چون زهره ومشتری و میان حلقهٔ

انگشتری وسرین فربه و ساقهای بلورین است ودر لطافت و ظرافت چنانست که شاعر گفته

زتاب عنبر پرتاب برسهیل سمن هزارحلقه شکست آن نگارحلقه‌شکن
چهار چیز ورا ازچهار چیز آمد که هست هریك ازآن نادرزمان وزمن
زعقد لؤلؤ دندان بزرگ لاله دهان زشاخ سنبل گیسو زپاك نقره ذقن

عجوز ساعتی سربزیر افکنده پس ازآن گفت ای حسن من ازبهر تو به بلیت دچار شدم کاش باتو شناسا نمی بودم از آنکه زنی را که توصفت گفتی ازدختر بزرگترین ملوك جزایر واقست چشم بگشا وازخواب بیدارشو ودرکار خویش تدبیری کن که ترا رسیدن باو هرگزممکن نباشد ای فرزند میانهٔ تو واو اززمین تاآسمانست تو ازاین خیال بازگرد ومرا وخود را بهلاکت درمیفکن حسن چون سخن عجوز بشنید سخت بگریست و بیخود شد عجوز آب بروی همی فشاندتابخود آمد ولی ازسخن عجوز ملول ومحزون واز زندگی خود نومید وگریان بود پس از آن به عجوز گفت ای خاتون چگونه من پس از آنکه بدینمکان آمده ام باز گردم من گمان نمیکردم که تو از پدید آوردن مقصود من عاجز خواهی ماند عجوز گفت ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم تو ازین دخترکان یکی را اختیار کن تا اورا بتو تزویج کنم که مرا بیم از آنست که بدست ملك افتی و مرا در خلاص تو چارهٔ نباشد ترا بخدا سوگند میدهم که سخن من بپذیر ویکی از این دخترکان اختیار کرده سلامت بسوی شهر خویش باز گرد و مرا و خود را برنج اندر میفکن که هیچکس ترا از آن ورطهٔ خطرناك خلاصی نتواند داد آنگاه سربزیر افکنده سخت بگریست واین ابیات بر خواند

هزار سختی اگربرمن آیدآسانست که دوستی وارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد برای طالب دوست　　که خاردشت محبت گل است وریحانست
اگرنگارمرا خون من بخواهدریخت　　مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حسن ابیات بانجام رسانیده همیگریست تابیخود شد و عجوز آب بروی فشانده بخود آمد پس از آن روی بدو کرده گفت ایفرزند بسوی شهر خویش باز گرد که اگر من ترا بشهر ملکه برم هر دو کشته خواهیم شد که هیچکس تا اکنون آدمیانرا بدانمکان نبرده‌ای فرزند به از آن نیست که بسوی شهر خویش بازگردی که من ترا چندان ذخیره و مال دهم که از تمامت زنان بی نیاز شوی تو سخن من بپذیر و خویشتن بورطهٔ هلاك میندازحسن از سخن او بگریست و روی برقدمهای او مالیده گفت ایخاتون چگونه من از اینمکان باز گردم و پس از نزدیك شدن بخانهٔ حبیب اورا نبینم امیدوارم که از دیدار او بهره‌مند شوم پس از آن این دو بیت برخواند

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان　　باشد کزآن میانه یکی کارگر شود
ایدل صبور باش و مخورغم که عاقبت　　این شام صبح گرددو این شب سحر شود

آنگاه عجوزرا دل بر وی بسوخت و او را دلداری داده گفت خوش دل باش خاطر از اندوه پاك کن که یا ترا بمقصود رسانم و یا جان در راه تو گذارم خاطر حسن از این سخن بگشود و با عجوز بحدیث گفتن بنشست تا روز بپایان رسید دختران پراکنده گشته در خیمها شدند پس از آن عجوز حسن را گرفته بشهر در آورد ودرمکانی خلوت او را جای داد که کسی بر او آگاه نشود و ملکه را برو نیاگاهاند و عجوز خود بخدمت او مشغول بود و او همواره میگریست و بعجوز

میگفت ایخاتون اگر من بزن و فرزندان خود نرسم خود را هلاك خواهم کرد که چنین زندگانی بمن سودی ندارد و ملکه آنجزیره که ایشان در آنجا فرود آمده بودند نورالهدی نام داشت و او را هفت خواهر بود که در نزد ملك اکبر پادشاه جزایر هفتگانه بودند و تختگاه ملك اکبر در بزرگترین جزایر هفتگانه بود و نورالهدی دختر بزرگ او در آن شهری که حسن منزل داشت حکمرانی میکرد چون عجوز حسن را دید که از جان در گذشته و از دیدن زن و فرزندان خود ناگزیر است برخاسته روی بقصر ملکه نورالهدی گذاشت و بر ملکه داخل گشته در برابر او زمین ببوسید چون عجوز حق تربیت در ذمّت ملکه داشت بدان سبب در نزد ملکه عزیز بود فی الحال ملکه نور الهدی بر پای خاسته او را در آغوش گرفت وبپهلوی خویشتن بنشاند و از سبب مسافرت او بازپرسید عجوز گفت ایخاتون سفر من سفر مبارکیست ای ملکهٔ روزگار چیزی



عجیب با خود آورده‌ام وهمی خواهم که ترا بر او آگاه کنم تا درحاجت او یاری کنی ملکه گفت ای دایه آن چیست و در کجاست عجوز حکایت حسن را از آغاز تا انجام باو حدیث کرد ولی اندامش از بیم همیلرزید

تااینکه در پای ملکه افتاده گفت ایخاتون شخصی در ساحل در زیردکه پنهان گشته از من پناه خواست من او را پناه داده در میان سپاه دختران با خود آوردم و اورا بدین شهر داخل کرده پیوسته من اورا از سطوت تو میترسانیدم ولی او ازشوقی که داشت باز نمیگشت و همواره میگریست و میگفت نا گزیرم از اینکه یا بازن و فرزندان خود جمع آیم و یا بسختی جان دهم ای خاتون من از آدمیان کسی را باین شجاعت و دلیری ندیده بودم عشق بر وی چنان چیره گشته که از جان در گذشته و خود را باین ورطهٔ خطرناك افکنده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون عجوز حکایت حسن با ملکه نورالهدی حدیث کرد ملکه قصه حسن دانسته غضبناك شد و ساعتی سر بزیر افکند پس ازآن سربر کرده گفت ای عجوزك پلید ترا جرات بدین مقام رسیده که مردی را با خویشتن بجزایر واق آورده بشهر منش داخل میکنی و از سطوت من نمیترسی بزندگانی ملك سوگند که اگر ترا حق تربیت بر من نمی بود ترا و اورا بهمین ساعت ببدترین عقوبتها میکشتم که دیگر کسی جرأت چنین کارهای بزرگ نکند ولیکن اکنون بیرون شو و آدمی را نزد من آور عجوز در حال بیرون آمد و بدهشت اندر بود و از غایت بیم نمیدانست که بکدام سوی رود و حیران همی رفت تا بمکانی که حسن در آنجا بود برسید و باو گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر شو که ترا پایان زندگانیست در حال حسن بر خاست و توکل بخدایتعالی کرده میگفت بار خدایا قضای بد از من بگردان و مرا ازین بلیت نجات ده پس عجوز او را همیبرد تا در برابر ملکه اش بداشت و در راه اورا آموخته بودکه

با ملکه چگونه‌سخن گوید چون حسن در برابر ملکه حاضر شد ملکه را دید که نقاب‌بر روی خود آویخته آنگاه حسن زمین بوسیده این دو بیتی برخواند

ای بندهٔ دولت تو هر آزادی   شاگرد کفایت تو هر استادی
گر بستهٔ چرخ جز توکس بگشادی   امید مرا سوی تو نفرستادی

چون حسن شعر بانجام رسانید ملکه عجوز را اشارت کرد که با حسن گوید تا جواب او بشنود عجوز گفت ای جوان ملکه ردّ سلام کرد و میگوید که نام توچیست واز کدام شهری وزن وفرزندان توچه نام دارند حسن بازبانی فصیح ودل قوی گفت ایملکهٔ زمان مرا نام حسن وشهرمن بصره است ونام زن من خود نمی شناسم ولی فرزندان من یکی ناصر و دیگری منصور نام دارند ملکه گفت ای آدمیزادزن تو فرزندان ترا از کدام شهر برده حسن گفت ایملکه ازشهربغداد برده است ملکه گفت آیا دروقت پریدن سخنی گفته بود یانه حسن گفت آری بامادرمن گفته بود که چون پسرتو باز آید وزمان جدائی دیر کشد وآرزومند دیدار من شود وشوق ووجدش بجنبش آید بسوی جزیره واق آمده ازملاقات من بهره مند گردد ملکه نور الهدی سری جنبانیده گفت اگر اوترا نمی خواست این سخن بمادرتو نمیگفت ومکان خودرا بتو معلوم نمیکرد وترا بسوی شهر خویش نمیخواند حسن گفت یاسیدة الزمان من آنچه روی داده بود بانوگفتم‌وچیزیرا ازتونپوشیدم اکنون ازتو همی خواهم که مرا درپناه خود جای دهی وبزن وفرزندان خویشم برسانی و پاداش نیکو ازپروردگار بگیری پس ازآن حسن گریان گشته این بیت برخواند

امروز که دستگاه داریّ و توان   بیخی که برسعادت آرد بنشان

ملکه نور الهدی دیرگاهی سربزیر افکند پس از آن سربرکرده

بحسن گفت بتو رحمت آوردم وقصد کردم که هردختریکه دربلاد من باشد بتو بنمایم اگر زن خودرا شناسی اورا بتوسپارم واگراورانشناسی ترا بکشم وبردر خانهٔ این عجوز بردارت کنم حسن گفت ایملکهٔ روزگار من این شرط قبول کردم پس ازآن این ابیات برخواند

ندیم راکه تمنای بوستان باشد ضرورتست تحمل زبوستان بانش
وصال جان‌زجهان یافتن حرامش‌باد که التفات بود برجهان و برجانش
زکعبه روی نشاید بنا امیدی تافت کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

آنگاه ملکه نور الهدی فرمود که در شهر دختری برجای نماند مگر اینکه درقصر حاضر شوند وعجوز ام الدواهی را فرمود که درشهر بگردد وهمه دختران حاضر آورد چون دخترکان حاضر شدند ملکه نور الهدی ایشانرا گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خود را درمیان ایشان نمیدید ومیگفت ایملکهٔ روزگار بزندگانی توسوگندکه زن من درمیان ایشان نیست ملکه درخشم شدوبعجوز گفت هرکه بقصراندر است اورا نیز بحسن بنمای چون تمامت دخترکان بحسن بنمود حسن زن خود را درمیان ایشان ندید وگفت ایملکه من زن خود درمیان ایشان نیافتم ملکه را خشم افزون گشته بانگ بحاضران زد که این تخمهٔ ناپاك راروی‌زمینش افکنده گردن اورا بزنید تادیگری ببلاد ما قدم ننهد حاضران حسن را گرفته برزمین افکندند وگوشهٔ دامن اورا بچشمانش انداخته باشمشیری برکشیده برسراو بایستادند ومنتظر اذن ملکه بودند که ام الدواهی پیش رفته دربرابر ملکه زمین ببوسید ودامن اورا گرفته برسر نهاد وگفت ای ملکه ترا بحق تربیت سوگند میدهم که در کشتن او شتاب مکن که تو میدانی این مسکین غریب است ورنجهای بسیاربرده تاخود را بشهر تو رسانیده مرا بیم ازآنست که اگرتواورا بکشی بکشتن

غریبان و آزردن بیچارگان شهره شوی وخبر تو در شهرهای دور شایع گردد و در هر حال او در زیر حکم تست اگر زن خود را در شهر تو پدید بیاورد کشتن او بر تو آسان است و من نیز او را پناه ندادم مگر اینکه بسبب حق تربیتی که بتو داشتم در مهربانی تو طمع کردم و از شر تو او را ایمن نموده ضامن شدم که تو اورا بمقصود رسانی از آنکه ترا عادل و بغریبان مهربان میدانستم و اگر مرا بمهربانی تو اعتماد نمی بود او را بشهر تو نمی‌آوردم من با خود گفته بودم که چون ملکه اورا بیند و سخنان فصیح و اشعار ملیح اورا بشنود بدو رحمت آورد و ایملکه این جوان بشهر ما داخل شده و نان و نمك ما خورده است رعایت جانب او ما را فرض میباشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و دهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت رعایت جانب او ما را فرض است و تو میدانی که رنج دوری از همه رنجها بیشتر است خاصه مفارقت فرزندان ما با این جوان شرط بسته‌ایم و همه زنان برو نموده ایم درین شهر جز تو زنی نمانده تو نیز روی خود بر وی بنمای ملکه تبسمی کرده گفت چگونه تواند بود که او شوهر من شود و از من فرزندان داشته باشد تا من روی خویش بر وی بنمایم آنگاه ملکه فرمود حسن را حاضر آورند خادمان حسن را حاضر آورده در برابر او بداشتند ملکه نقاب از رخ بر کشید چون حسن راچشم بر وی افتاد فریادی برآورده بیخود شد عجوز گلابش همی فشاندتا بخود آمد و این ابیات برخواند

هر که دلارام دیداز دلش آرام رفت　　باز نیابدخلاص هر که درین دام رفت

باد تومیرفت وماعاشق بیدل شدیم　　پرده بر انداختی کار بـاتمام رفت

مشعلهٔ برفروخت پرتو خورشید عشق　　خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

چون ابیات بانجام رسانید ملکه را نظاره کرده صیحهٔ بلند برآورد و بیخود افتاد عجوز گلابش فشانده بخود آورد و از سبب آنحالت باز پرسید حسن گفت ای مادر این ملکه یا زن منست یا با زن من بسیار مانند است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و یازدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه گفت ایدایه این جوان غریب دیوانه است که مانند دیوانگان بسوی من نظاره میکند عجوز گفت ای ملکه او معذور است که در مثل گفته‌اند بیمار عشق را دوا نباشد و عاشق را از دیوانه فرق نتوان کرد پس از آن حسن گریان گشته این دو بیت برخواند

مکر تو بابت من زادهٔ ز یك مادر　　که هست دیدن رخسارهٔ توجان پرور

و با ملکه گفت بخدا سوگند تو زن من نیستی ولکن زن من بسیار شبیه هستی ملکه نور الهدی از سخن او بخندید و بسوی او میل کرده باو گفت ای حبیب من نیك برمن نظر کن و جنون و حیرت بگذار و از آنچه می پرسم مراجواب ده که گشایش کارهای تو نزدیك مینماید حسن گفت یا سیدة الملوك از هرچه میخواهی سؤال کن ملکه گفت کدام عضو زن تو شبیه منست حسن گفت ایخاتون همهٔ آنچه از حسن و دلبری و غنج و دلال و گفتار خوش وقامت زیبا در تو هست بزن من شبیه است آنگاه ملکه روی با م الدواهی کرده باو گفت اینجوانرا بمکان خویش باز گردان و خدمتهای اورا خود بجای آور تا من از کار او تفتیش کنم اگر این جوان وفادار و خداوند مروت باشد مارا یاری او فرض است خاصه آنکه بشهر ما آمده وبر ما پناه آورده و رنجها برده و خطرها دیده است و لکن چون تو اورا بمنزل رسانی تابعان خودرا بخدمت او بگمار وخود

بسرعت نزد من آی عجوز حسن را بمنزل خویش برد و کنیزکان بخدمت او گماشته خود باز گشت ملکه فرمود که سلاح پوشیده هزار سوار دلیر حاضر آور عجوز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضر آورد ملکه فرمود که بشهر پدر من ملك اکبر شو و در نزد خواهرم نورالسنا فرود آی و بگو که فرزندان خود را بسوی خاله ایشان بفرست که دیدار ایشانرا شوقمند است ولی ایدایه کار حسن را پوشیده دار وقتی که فرزندان ازو بگیری بگو که خواهرت بدیدار تو نیز مایل است آنگاه تو فرزندان او را بسرعت بیاور و اورا بگذار که بآرام وتانی باز آید تو خود از بیراهه سفر کن و شبانروز همی آی و مبادا کسی را ازکار حسن آگاه کنی و ای دایه بدانکه من سوگند یاد همیکنم که اگر خواهر من زن این جوان و فرزندان او و از آن این باشند مضایقت نکنم از اینکه زن و فرزندان خود برداشته بشهر خویش سفر کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و دوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه باعجوز سوگند یادکرد که من اورا ازبردن زن وفرزندان خود ممانعت نکنم بلکه اورا یاری میکنم عجوز بسخن ملکه اعتمادکرد وآنچه ملکه را دردل بود ندانست آنگاه عجوز دست ملکه را بوسه داده بسوی حسن باز گشت واورا از گفتهٔ ملکه آگاه کرد حسن را ازشادی عقل برفت برخاسته سراو ببوسید عجوز گفت ای فرزند سرمن مبوس دهان مرا بوسه ده وبوسه دادن دهان مراناخوش مدار که من سبب جمع آمدن توبازن وفرزندان توگشته ام اکنون خوش دل باش وخاطر آسوده دار پس از آن حسن را وداع کرده باز گشت حسن این دوبیت برخواند

دارم زانتظار توایمـاه سنگ دل   دل گرم و آه سرد وغم افزون وصبر کم
دارم زاشتیاق توای سرو سیم بر   رخ زرد واشك سرخ ولبان خشك وديده تر

آنکه عجوز بسوی جزیرهٔ که خواهر ملکه نورالهدی درآنجا بود روان شد ومیانهٔ آن شهر وشهر خواهر نورالهدی سه روزه مسافت بود چون عجوز ام الدواهی بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شد واورا سلام رسانید واورا ازاشتاق ملکه نورالهدی باخبر کرد وبروی بنمود که ملکه بسبب ترك زیارت او برتو خشم دارد ملکه نورالسنا باعجوز گفت حق باخواهر من است ومن ازترك زیارت او بتقصیر خود معترفم ولکن اکنون بزیارت او روم درحال فرمود که خیمها بخارج شهر بردند وازبهر خواهر هدیتهای شایسته مهیا کرد پدر ملکه ازمنظرهٔ قصر خیمهای برزده دیده از آن خیمها جویان شد گفتند ای ملك خیمها ازنور السنا است وهمی خواهد که بزیارت خواهر خود نورالهدی رود ملك لشکری انبوه را فرمود که اورا بخواهر خویش رسانند واز خزانه گوهرهای بسیار ومالی بی شمار ازبهر او بیرون آورد ودختران ملك همه ازیك پدر ویك مادر بودند مگر همین دختر که نورالسنا نام داشت ازمادر جداگانه بود ونام بزرگترین دختران نورالهدی ودویمین نجم الصباح وسیمین شمس الضحی وچهارمین شجرة الدر وپنجمین قوة القلوب وششمین شرف البنات وهفتمین که زن حسن وازهمه خورد سالتر بود نورالسنا نام داشت پس ازآن عجوز پیش رفته دست نورالسنا ببوسید ملکه گفت ای مادر مگرترا حاجتی هست عجوز گفت خواهر تو ملکه نورالهدی فرموده است که تو آن دوزره را که از بهردو فرزند خود ساختهٔ بفرزندان خود پوشانیده ایشانرا با من بسوی ملکه روان کنی که من پیش ازتو آنهارا بملکه رسانیده ازقدوم تواورا بشارت دهم نورالسنا چون اینسخن بشنید گونه اش زرد شد وسر بر زمین افکنده سر در پیش داشت

پس از آن سر خویش بجنبانید و روی بعجوز کرده و گفت ایمادر دل من در اضطراب شد و خاطرم مشوش گشت از آنکه فرزندان مرا از هنگام ولادت تا اکنون کسی از جنیان و انسیان ندیده و اگر نسیمی بر ایشان بوزد رشك میبرم عجوز گفت ایخاتون اینسخن چیست مگر تو از خواهر خود بر ایشان بیم داری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز گفت تو از خواهر خود بفرزند بیم داری ترا مخالفت او نشاید اگرچه فرزندان تو خورد سالند و تو در بیم کردن بر ایشان معذوری و لکن ای دختر تو مهربانی مرا بخود و اولاد خود میدانی که من ترا تربیتها کرده ام و در پرورش تو رنجها برده‌ام اکنون من فرزندان ترا گرفته ببرم و روی در قدم ایشان بگسترم و سینهٔ خود را شکافته ایشانرا در دل خود جای دهم تو خاطر آسوده دار و از هر رهگذر ایمن باش که من یکروز بیشتر بر تو سبقت نخواهم گرفت عجوز ابرام و اصرار همی کرد تا اینکه دل ملکه نرم شد و از خشم خواهر نیز هراس کرده بفرستادن فرزندان خویش راضی شد و نمیدانست که در غیب از بهر او چه مقدر است آنگاه فرزندان خودرا نزد خود خوانده ایشان را مهیای سفر کرده آن دو زرهی که از بهر ایشان ساخته بود بر ایشان پوشانیده بعجوز بسپرد عجوز ایشانرا از بیراهه بسرعت همیبرد تا اینکه ایشانرا بملکه نورالهدی رسانید ملکه فرحناك گشته ایشانرا در آغوش گرفت یکی را در دامن راست و دیگری را بر دامن چپ بنشاند پس از آن روی بعجوز کرده گفت اکنون حسن را حاضر آور که من او را اینماه داده‌ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه نورالهدی چون عجوزرا بحاضر آوردن حسن
فرمان داد عجوز گفت ای ملکه اگراین فرزندان ازونباشند ازکشتن
اودرخواهی گذشت بانه ملکه سخت خشمگین شد وگفت ای عجوزك
پلید تا کی ازبهر این مرد غریب که چنین جرأت کرده بشهر ما داخل
شده وبرحالات ما آگاهی یافته خدعه میکنی مکر اورا گمان اینست که
بدین سرزمین آمده رویهای ماببیند وبسلامت بشهرخود بازگرددوخبرهای
مارا درشهرهای دور شایع کند آنگاه ملوك شهرها مارا سرزنش
کرده بگویندکه آدمیزادی ازساحران وکاهنان و جنیان ووحشیان
گذشته بجزایر واق شد و بسلامت باز گشت بخدا سوگند این
کار شدنی نیست بفرازندهٔ آسمان و گسترانندهٔ زمین سوگند که اگر
این فرزندان ازو نباشند اورا بدست خود بکشم پس از آن بانگ
بعجوز زد وحاجبی را بابیست تن مملوك برو بگماشت و باایشان گفت
بااین عجوزبروید وپسری که درخانهٔاوست بسرعت نزدمن آرید حاجب بامملوکان
عجوز را بیرون کشیدند اورا گونه زرد گشته اندامش همیلرزید تا بخانه
خویشش رسانیدند چون حسن اورابدید بربای خاسته سلامش داد عجوز
ردّ سلام نکرده باوگفت برخیز ودرنزد ملکه حاضر آی که من بسی
باتو گفتم بسوی شهر خویش بازگرد توسخن من نپذیرفتی وهلاك مرا
وخود را اختیار کردی اکنون برخیز وبسوی مرگ روان شو حسن
باخاطری شکسته ومحزون برخاسته هراسان بسوی ملکه روان گشت
حاجب ومملوکان حسن را باعجوز درپیشگاه ملکه بداشتند حسن را
چشم بفرزندان خود ناصر ومنصور افتاد که ملکه ایشانرا دردامن خود
نشانده بایشان تلطف ومهربانی میکرد حسن را چون چشم بفرزندان خود
افتاد ایشانرا بشناخته فریادی بلند برآورد واز غایت فرح بیخود افتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدو پانزدهم برآمد



گفت‌ای ملك جوانبخت چون حسن بخود آمد فرزندان خود را نیك بشناخت محبت طبیعی درایشان بجنبش آمده ازدامن ماسکه جسته بسوی

حسن بشتافتند وخدایتعالی زبان ایشانرا بگفتن یاابتا گویا کرد عجوز وحاضرانرا دل برایشان سوخته بگریستند وگفتندحمد خدایرا که شمارا ازدیدار پدر بهره‌مند ساخت آنگاه حسن ایشان را درآغوش گرفته بگریست واین ابیات برخواند

اندرین مدت که بودستم زدیدارتو فرد جفت بودم با کباب و باشراب و بارباب
بوداشکم چون شراب لعل درزین قدح ناله چون زیررباب و دل برآتش چون کباب
اشك چون باران زکثرت دیده چون ابرازسرشك نوحه چون رعدازغریو و جان چوبرق ازاضطراب

چون ملکه یقین کرد که آن کودکان فرزندان حسن وخواهرش نورالسنا زن اوست بخواهرش خشمگین شد

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه نورالهدی بخواهرش خشمگین شد وبانگ برحسن زد حسن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات برخواند

ایام بزیر پای جورم بسپرد با کس نفسی دلم بشادی نشمرد
ازجام جهان مرانه صافست و نه درد ضایع ترازاین عمربسرنتوان برد

چون ابیات بانجام رسانید باز بیخود افتاد وقتی که بخود آمد دید که پای اوگرفته همی کشند برخاسته باهراس تمام همیرفت وگمان خلاصی نداشت این کاربعجوزام الدواهی دشوارشد ولی باملکه سخن نمیتوانست گفت چون حسن از قصر بدرشد حیران ماندونمیدانست که بکجا رود فراخنای جهان بروجود او تنگ شد نه کسی میبافت که باو حدیث گوید وبااوانس گیرد ونه کسی که اورا تسلی دهد آنگاه هلاکرا یقین کرد ازآنکه قدرت سفر نداشت وکسی را که بااوسفرکند نمی شناخت وراه بسوئی نمیدانست وازخیال گذشتن مکان جنبان ووحشیان مضطرب

و حیران بود و از زندگانی نومید گشته همی گریست تا بیخود افتاد چون
بخود آمد از فرزندان و زن خودیاد کرده گفت کاش بدین دیار نمی آمدم
آنگاه این دو بیت برخواند

بدان ای نگارین که بردندم از تو بدانسان که آرند اسیران کافر
خروشان وجوشان و گریان و بریان بری گشته ازخواب وبیزار از خور

پس از آن این دو بیت نیز بر خواند

برآسمان زغم عاشقی است اخترمن برآن گری که مراوراچنین بود اختر
اگربشهدوشکرماند این حلاوت‌عشق ملول گشتم وسیرآمدم زشهدوشکر

چون ابیات بانجام رسانید با خاطری ملول روان شد تا بخارج شهر بر
آمد و از کنار نهر همیرفت ونمیدانست که بکجا میرود حسن را کار
بدینجا رسید و اما زن حسن نورالسنا یك روز پس از رفتن عجوز عزم
رحیل کرد در آن هنگام حاجب پدرش نزد اوشد ودر برابر او زمین
ببوسید

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هفدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت نورالسنادر هنگامیکه عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزداو آمده
گفت ایملکه پدر توملك اکبر تراسلام میرساندوترا بسوی خودمیخواندملکه
بر پای خاسته با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را پهلوی خود بر
تخت نشانده باو گفت ای دختر بدانکه من امشب خوابی دیده‌ام و از آن
خواب بر تو بیم دارم و میترسم که از این سفر اندوهی بزرگ بر تو
روی دهد ملکه گفت ایملك در خواب چه دیدهٔ ملك گفت ای فرزند
دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار وگوهرها ویاقوت
های بزرگ دیدم از آن گنج هیچ چیز برمن پسند نیفتاد مگرهفت‌دانه

گوهر که از همه چیز های آن گنج بهتر بودند من از آن هفت گوهر یکی را که خوبتر و بهتر و درخشنده تر بود برگزیدم و او را بدست گرفته از گنج بدرآمدم و از فرحیکه بدان گوهر داشتم دست گشوده این سوی و آن سوی او همی دیدم که نا گاه پرندهٔ غریب که از شهرهای دور آمده بود از هوا فرود آمد و گوهر از دست من ربوده بسوی مکانی که از آنجا آمده بود باز گشت مرا ملالت واندوه بگرفت وهراس بزرگ برمن روی داده از خواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب به ایشان باز گفتم ایشان گفتند آن هفت گوهر هفت دختران تو اند که خوردترین ایشان بی رضای تو از تو دور افتد ای دختر تو خوبترین و عزیزترین دختران منی و اینك بسوی خواهر خود سفر میکنی نمیدانم ازین سفر برتو چه خواهد رفت تو این سفر ترك کن و بسوی قصر خود باز گرد نورالسنا چون سخن پدر بشنید بتشویش اندر شد و بفرزندان خویشتن بترسید و ساعتی سربزیر افکنده پس از آن گفت ای‌پدر ملکه نورالهدی ضیافتی از بهرمن مهیا کرده و چشم انتظار براه من‌دوخته‌است و چهار سال است که او مرا ندیده اگر من از زیارت او بازپس نشینم برمن خشم آورد و ماندن من در پیش او یکماه بیش نخواهد بود و ای پدر کیست آنکه از شهر های دیگر بسوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود و جزیرهٔ کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که بجزیرهٔ ما داخل شود تو خضر آسوده دار که کسی را یاری آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و پیوسته نورالسنا در اجازت سفر با ملك سخن میگفت تا اینکه ملك اورا جواز سفر داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصدو هیجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك نورالسنا را جواز سفر داد هزار سوار دلیر
را فرمود که با او سفر کرده او را بنهر برسانند و سواران در آنجا مقیم
شوندتا ملکه بشهر خواهر رسیده بقصر او شود پس ازآنکه از نزد خواهر باز گردد
اورا در نزد پدر حاضر آورند و نورالسنا را بسپرد که دو روز در نزد خواهر مانده
باز گردد نور السنا گفت سمعاً وطاعةً پس ازآن برخاسته بیرون آمد و پدر نیز با او
بیرون آمده وداعش کرد ولی سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش
بیم داشت وبا خاطری پریشان سه شبانروز برفت تا بنهر رسید خیمها در
کنار نهر بزدند و خود با بعضی از خاصان از نهر گذشته بشهر داخل
شدند چون بقصر خواهر درآمد فرزندان خود را دید که در نزد ملکه
نورالهدی گریان هستند و یا ابتا همی گویند و سرشك از دیدها همی ریزند
نورالسنا چون ایشان را بدینحالت بدید بگریست وایشان را بسینهٔ خود
گرفته با ایشان گفت مگر پدر خویشتن را دیده اید اگر من میدانستم
که او در روی زمین زنده است اجر او را میرسانیدم آنگاه از شوهر و
فرزندان خود یاد کرده بگریست واین دو بیت برخواند

بحق نعمت و جان و سر خداوندم	که من بخدمت و دیدارش آرزومندم
زبیم هجر و امید وصال او شب و روز	چو ابر و برق همی گریم و همی خندم

چون ملکهٔ نورالهدی خواهر خود را دید که فرزندان در آغوش
گرفته میگوید که این کارها من خود بخویشتن کرده ام و خانهٔ خود را
خود خراب نموده ام ملکه نورالهدی فرزندان ازاو گرفته و گفت ای روسپی
تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع پدر شوی گرفته وبا اینکه
زنا کردهٔ اگر چنانچه زنا کردهٔ ترا تعزیر باید و اگر بی اطلاع ماشوی
گرفتهٔ چرا ازو جدا گشته و از بهر چه او را از فرزندانش جدا ساخته

بدین شهر آمدهٔ

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصدونوزدهم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت ملکه باخواهر گفت‌چرا فرزندان‌اورا از وی‌جداساخته باین‌شهر آمدهٔ و فرزندان خود را چرا از ما پوشیده همی داری مگر گمان میکنی که ما از کار تو آگاهی نداریم بدان که کار تو بر ما آشکار گشته پس از آن ملکه نورالهدی کنیزکان را فرمود که او را گرفته بازوان ببندند و قید های آهنین بروی نهند کنیزکان چنان کردند آنگاه ملکه نور الهدی بعقوبت او امر کردنن او را با تازیانه شرحه شرحه کردند واز گیسوان او گرفته بسوی زندان بکشیدند وملکه نورالهدی کتابی بپدرخودملك اکبر نوشته خبر او را از بهر پدر بیان کرد و در آن کتاب نوشت که در شهر ما مردی از انسیان پدید آمده و خواهر من نورالسنا را دعوی اینست که با سنت پیغمبر با آن مرد تزویج کرده و ازو دو پسر زائیده و تاکنون آن پسرها از ما پنهان داشته تااینکه آنمرد آدمیزاد که‌حسن نام دارد باین سرزمین آمده ما را خبر داده است که نورالسنا زن‌اوست و دیرگاهی است که فرزندان او را گرفته بی‌خبر بیرون آمده ودر وقت آمدن بمادر او گفته‌که بپسر خود بگوکه هروقت شوقمند دیدار من‌شود بسوی جزایر واق آید چون آنمرد بدین مکان رسید من او را گرفته در نزدخود نگاه داشتم وعجوز ام‌الدواهی‌را فرستادم تا نورالسنا رابافرزندان او نزد من آورد و من عجوز را گفته بودم که فرزندان او را پیش از حضور او در نزد من حاضر کند عجوز نیز فرزندان اورا پیش از او در نزد من حاضر آورد و من آنمرد را که دعوی میکرد که‌نورالسنا زن منست نزد خود خواندم و او چون نزد من آمد و فرزندان بدید ایشان

را بشناخت و محقق شد که فرزندان او و نور السنا زن اوست و دانستم
که سخن آنمرد صحیح است و گناه از خواهر منست چون من ترسیدم
که در نزد اهل جزایر هفتگانه رسوا شوم بدین سبب آن روسبی خیانت
کار را وقتی که بنزد من آمد عقوبت کردم و در زندانش افکنده خبر او
را با تو باز گفتم اکنون فرمان تراست هرچه گوئی چنان خواهم کرد
و تو میدانی که این کار سبب رسوائی ماست اگر اهل جزایر این واقعه
بشنوند ترا سرزنش کنند باید بزودی جواب مکتوب ازبرای من رد کنی
آنگاه مکتوب را برسولی داده روان کرد رسول مکتوب را بملك اکبر
رسانید ملك مکتوب خوانده بدختر خود نورالسنا خشم گرفت ودرجواب
نورالهدی نوشت که من کار او بتو سپردم و خون او را بتو حلال کردم
اگر قضیت چنینست که نوشتهٔ تو او را بکش و در کار او بامن مشورت مکن
چون کتاب ملك بنورالهدی رسید نورالسنا را بخواست اورا بازوان بسته
در نزد ملکه حاضر کردند که قیدهای گران در پا و جامهٔ پشمین در
بر داشت چون نورالسنا خود را بدان مذلت و خواری بدید از عزّت و
حشمت خود یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند

آنروز قوی و شاد بودم — امروز ضعیف و سوگوارم
زان می که بدان زمانه خوردم — امروز همی کند خمارم

پس از آن سخت بگریست تا اینکه بیخود افتاد چون بخود آمد این
دو بیت دیگر نیز برخواند

فلك کج روتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
چو مریم سرفکنده زیرم از طعن — سرشکی چون دم عیسی مصفا

و این دو بیت دیگر نیز برخواند

تا کی غم یارو درد فرزند کشم — تیمار فراق خویش و پیوند کشم

تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم		ای چرخ فلك محنت توچند کشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملکهٔ نورالسنا ابیات برخواند خواهرش ملکه نورالهدی نردبانی چوبین بخواست نورالسنا را برآن نردبان بخوابانید و خادمان را فرمود که او را بر پشت انداخته بر آن نردبان فرو بندند و ساعدهای اورا کشیده با رسنها ببندند پس از آن سراو را بگشود وگیسوان او را بنردبان چوبین فرو پیچید و مهر او را از دل بدر کرد چون نورالسنا خود را در این مذلت و خواری بدید فریاد برکشیده بگریست و گفت ای خواهر چرا دلت بدینسان سخت گشته و از بهرچه بمن و کودکان خوردسال من رحمت نمی کنی نورالهدی چون این سخن بشنید دلش سخت تر شد و او را دشنام داده گفت ای روسبی خدایتعالی رحمت نکند بکسی که بر تو رحمت آورد چگونه من با تو مهربانی کنم نورالسنا گفت بخدا سوگند که من از آنچه مرا با او نسبت میدهی بری هستم من با کسی زنا نکرده‌ام بلکه او را شوهر خود گرفته‌ام ومرا دل همی سوزد که تو مرا بزنا نسبت میدهی ولکن خدایتعالی مرا بزودی از تو خلاص کند واگر آنچه تو بمن نسبت میدهی راستست بزودی خدایتعالی ازمن انتقام خواهد کشید نورالهدی چون سخن او بشنید بفکرت فرو رفت و باو گفت ای روسبی چگونه بامن این سخنان میگوئی آنگاه برخاسته اورا چندان بزد که نورالسنا از خود برفت چون بخود آمد این دو بیت را برخواند

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم		یا گناهیست که اول من مسکین کردم

توبرو مصلحت خویش نگه دار که من		ترك جان کردم از آن پیش که دل بسپردم

نورالهدی چون شعر او بشنید سخت خشمگین شد و گفت ای روسبی در پیش من شعر میخوانی واز آنچه کردهٔ عذر نمیخواهی آنگاه کنیزکان را فرمود که چوب وتازیانه حاضر آوردند و خود برخاسته او را باچوب و تازیانه شرحه شرحه کرد چون عجوز امالدواهی خشم ملکهٔ نورالهدی بدید از پیش روی او بگریخت نورالهدی بانگ بر خادمان زد که او را نزد من آورید خادمان عجوز را گرفته نزد ملکه آوردند ملکه فرمود که او را بر زمین افکنده از گیسوان او بگیرند ودر اینسوی و آنسوی قصر بکشند و از قصر بیرون بکنند ایشان راکار بدینجا رسید و اما حسن در کنار نهر حیران و ملول همی رفت واز زندگانی نومید بود تا اینکه بدرختی نزدیك شد در برگهای آندرخت خطی نوشته دید دست برده برگی را فرو چید دید که این دو بیت در آن برگ نوشته‌اند

از صبر شود آسان هرکاری سخت　　از صبر توان برشدن ازچاه بتخت
ازصبرشود پرگل و پرمیوه درخت　　رو بر سر کوی صبر میافکن رخت

چون دو بیت بخواند نجات خود را یقین کرد و دانست که پراکندگی او بجمعیت بدل خواهد شد پس از آن گامی چند برفت خودرا تنها در بیابانی خطرناك دید دلش از تنهائی و بیم طپیدن گرفت و اندامش بلرزید و این ابیات برخواند

پیش آمدم چوهاویه پرسهم وادئی　　موزه‌شکاف خارش وخاکش قدم‌شکن
نه مرغ نه‌فرشته و نه وحش و آدمی　　نه‌رسم ونه دیارو نه اطلال ونه دمن
غول اندرو قدم ننهد ور نهد بود　　درمانده‌تر ز مورچهٔ لنگ در لگن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدوبیست‌ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن ابیات را که بخواند بگریست و بر کنار

نهر قدمی چند برفت دو پسر خورد سال از فرزندان ساحران وکاهنان بدید که عصائی مسین که طلسمات برآن نقش بود با تاجی چرمین که‌سه ترکهٔ پولاد طلسم گشته داشت در پیش روی کودکان افتاده وآن‌دو کودك با یکدیگر جنك میکردند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خون‌درمیان ایشان جاری شد یکی میگفت عصای مسین از منست وآن یکی میگفت عصای مسین جز من دیگری را نباشد حسن در میان ایشان داخل گشته آندو کودك را از یکدیگر جدا کرد و بایشان گفت سبب این خصومت چیست گفتند ای عم در میان ما حکم کن که خدایتعالی ترا بسوی ما



فرستاده که در میان ما حکم کنی حسن گفت شما حکایت خویشتن با من حدیث کنید تا من در میان شما حکم کنم کودکان گفتند ماهردو برادریم وپدر ما از ساحران بزرگ بود و در این کوه در غاری منزل داشت چون بمرد این تاج را با این عصا بمیراث گذاشت برادرم‌میگوید که عصا از آن منست من میگویم که عصا جز من دیگری را نشاید تودر میان ما حکم کن وما را از یکدیگر رها کن حسن گفت ای فرزندان‌من فرق در میان عصا و تاج چیست و آنها چه خاصیت دارند شما خاصیت

آنها باز گوئید تامن در میان شما حکم کنم کودکان گفتند هریکی ازینها سرّی عجیب دارد اما عصا مساوی خراج جزایر هفتگانه واق‌است وتاج نیز بدینسان است حسن گفت ایفرزنداین دو چیز حقیر چگونه‌بدینسان توانند بود تو سرّ آنها را بر من نمای آن کودك گفت ای‌عم اینها سرّی عجیب و خاصیتی بزرگ دارند از آنکه پدر ما صدو سی‌و پنج سال عمر کرد و در تمامت عمر در تدبیر این عصا و تاج بکوشید تا اینکه آنها را استوار کرد و سرّ مکنون در آنها بگذاشت و تمامی طلسمات درآنها نقش کرد چون کار آنها را بانجام رسانید مرگ او را دریافت اما خاصیت این تاج آنست که هرکه اورا برسر نهد از چشم مردمان ناپدید شود وتا این تاج آن شخص را بر سر است کسی او را نمی بیند و امّا این عصا را خاصیت آنست که هرکه برو مالك شود بهفت طایفه جن حکمرانی کند و هر وقت آن عصا را برزمین زند همهٔ طوایف جن در خدمت اوحاضر شوند و پادشاهان روی زمین بمالك این عصا فروتنی کنند حسن چون این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکنده با خود گفت بخدا سوگندمن باین عصا و تاج از این دو کودك محتاج ترم اکنون بایدکه حیلتی کرده تاج وعصابدست آورم وزن وفرزندان خود را از این‌ملکهٔ ستمکارخلاصی دهم و از این مکان خطرناك سفر کنم آنگاه سر بسوی کودکان‌برداشته بایشان گفت اگر شما میخواهید که خصومت شما رفع شود من شما را امتحان میکنم هرکدام یك از شما برفیق خود غلبه کند عصا از آن او باشد و هرکدام مغلوب شود تاج را او بردارد کودکان گفتند ای عم ترا در آزمودن ما وکیل کردیم حسن گفت ای کودکان من سنگی برداشته او را بیندازم هر کدام از شما بآن دیگری سبقت کند و سنگ را گرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او باشد و هرکدام پستر آید

تاج را او بردارد کودکان گفتند ما این سخن از تو پذیرفتیم وباین‌حکم راضی شدیم آنگاه حسن‌سنگی گرفته بقوت هرچه تمامتر اورا بینداخت کودکان بگرفتن سنگ بشتافتند و از حسن دور شدند حسن تاج گرفته برسر نهاد و عصا بدست گرفت و از آن مکان بمکان دیگر رفت تا راست و دروغ سخن ایشان بداند پس کودك خوردسالتر بگرفتن سنگ سبقت کرده بمکانی که حسن در آنجا بود باز گشت از حسن اثری نیافت بانگ ببرادر خود زد که آن مرد که در میان ما حکم بود کجا شد برادرش گفت من او را نمی بینم و نمی دانم که بآسمان برشد یا بزمین فرو رفت ایشان حسن را جستجو کرده نیافتند و حسن در مکان خود ایستاده بود پس آن کودکان یکدیگر را دشنام داده گفتند که عصا و تاج ازدست ما بیرون شد نه مرا ازو بهرهٔ شد و نه ترا سودی و پدر ما همین سخن بما گفته بودولی‌ماسخن او را فراموش کرده بودیم آنگاه کودکان از پی کار خود شدند و حسن تاج برسر و عصا بدست بشهر اندر شدهیچ کس ازمردمان شهر او را ندید پس از آن‌بقصر آمده بمکانی‌که عجوز شواهی امّ‌الدّواهی در آنجا بود برفت عجوز او را ندید حسن نزدیك رفته بطاقچهٔ که در بالای سر عجوز بود برشد و در آنجا شیشه‌ها فروچیده بودند حسن آن شیشه‌ها بجنبانید و آنها را بزمین انداخت امّ‌الدواهی فریاد برزد وبرپای خاسته با خود گفت که ملکهٔ نورالهدی شیطانی بسوی من فرستاده که با من این کارها میکند از خدا همی خواهم که مرا از ملکه خلاصی دهد و مرا از خشم اوبرهاند که او دروقتی که خواهر خودرابدینسان بزند و از گیسوانش بیاویزد با من بیچاره چه خواهد کرد

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و بیست‌ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز امالدواهی بهراس وبیم اندرشد وگفت ای شیطان ترا بحنان و منان و نقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که با من سخن گوی و مرا جواب ده حسن بسخن درآمد و باو گفت من شیطان نیستم عاشق حیران حسن غریبم آنگاه تاج از سربرداشته پدید گشت عجوز او را بشناخت و دست او را گرفته بخلوت برد و باو گفت بکدام عقل باینمکان آمدی برو ودرجائی پنهان شو که این پلیدك روسبی بزن تو گونه گونه عذابها کردوقتیکه او با خواهر خود چنان کند اگر تو دردست او بیفتی با تو چه خواهد کرد پس عجوز تمامت آنچه ملکه نورالهدی با زن او کرده بود بیان کرد پس از آن گفت که ملکه ازرها کردن تو پشیمان شد و بسوی تو رسولان فرستاد که‌ترا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هروقت ترا باز گردانند ترا با زن وفرزندان توبکشد پس از آن عجوزسر گذشت‌خودو آنچه ملکه‌باوکرده بودباحسن باز گفت حسن نیز بگریست و گفت ای خاتون ازین دیار و ازین ملکهٔ ستمکار بکدام حیلت خلاص توان‌شد و چگونه زن و فرزندان خود را رها کرده بشهر خویش توانم برد عجوز گفت وای برتو خویشتن‌را نجات‌ده حسن گفت از خلاص کردن زن و فرزندان خود ناگزیرم اگرچه‌بقهر وغلبه باشد عجوز گفت چگونه بقهر وغلبه توانی ایشان را خلاص‌دهی آنگاه حسن عصای مسین و تاج چرمین بر وی بنمود عجوز چون آنهارا بدید سخت فرحناك شد و باو گفت ای فرزند بخدا سوگند تو با زن خویش در ورطهٔ هلاکت بودی و اکنون نجات یافتهٔ از آنکه من این عصا وتاج میشناسم و خداوند اینها استاد من بود و من سحر ازو آموخته‌ام او ساحرترین اهل روزگار بود یکصدو سی‌و پنجسال بکوشید تا این عصا و تاج را بساخت چون اینها بنهایت رسیدند مرگ او را دریافت و شنیدم

که اوبا پسران خویش میگفت که این‌عصا و تاج نصیب شما نیست شخصی غریب باین سرزمین آمده اینها را بحیله از شما بگیرد فرزندان گفتند ای پدر باز گو که آن شیخ چگونه اینهـا را از ما بگیرد آن شیخ گفت نمیدانم که چگونه خواهد گرفت تو اکنون ای فرزند باز گو که اینها را چگونه گرفتی حسن کیفیت گرفتن عصا و تاج بعجوز بیان کـرد عجوز فرحناك گشته گفت ایفرزند اکنون‌که این نعمت ترا دست داده‌سخن من گوش دار و بدانکه من پس از این در نزد این ملکهٔ ستمکاراقامت نتوانم کرد و ناچار باید بغار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که بمیرم ولـکن تو عصا بدست گـرفته تاج بر سر نه و نزد زن و فرزندان خویش شو آنگاه عصا بر زمین بزن وبگو ای خادمان این نامها درحال خادمان آن نامها نزد تو حاضر شوند تو آنها را بهرچه میخواهی امر کن حسن عجوز را وداع کرده عصا بدست گرفت وتاج بسر نهاد و بمکانی که زنش در آنجا بود داخل گشت زن خود را دید که از کیـوان فرو آویخته و بحالت مرگ نزدیکست و کودکان او در پیش روی اوبازی می کنند او بر آن کودکان نظر میکند و سرشك از دیده همی بارد و این ابیات همی خواند

دایم ز دم سرد و آتش دل	چون کورهٔ تفته بود دهانم
بفسرده همـه خون ز انده	بگداخت همه مغز استخوانم
نه شگفت که چون فاخته‌بنالم	زیرا که درین تنگ آشیانم

حسن از دیدن آنحالت و شنیدن آن مقالات چندان بگریست‌که‌بیخود افتاد چون بخود آمد فرزندان خود را دید ببازی مشغولند و مادر ایشان از کثرت الم وشدّت محنت بیخود گشته آنگاه تاج ازسر برداشت کودکان او را دیده فریاد یا ابتا برآوردند در حال حسن تاج بر سر نهاد وازچشم

کودکان ناپدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزندان خود را دید که گریان و یا ابتا گویان هستند چنان پنداشت که ایشان پدر را بخاطر آورده گریانند بگریستن ایشان بگریست و خونابه از دیده چون سیل فرو ریخت و این ابیات برخواند



مرا دی بد گذشت ازچرخ و امروز　　ز دی بدتر گذشت ای وای فردا
ندانم رسم این ایام انصاف　　نه اندر طبع این مردم مواسا
چنان سیرم زجان کز غصه هر روز　　کنم صد ره گذر برمرگ عمدا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وبیست وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زن خود را دید که این ابیات خوانده و بچپ و راست نظاره میکند که سبب یا ابتا گفتن فرزندان خود را بداند چون کسی را ندید از کردار و گفتار فرزندان خود در عجب شد واما حسن چون آنحالت بدید و ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد بفرزندان خویش نزدیك شده تاج از سر بگرفت چون کودکان او را بدیدند فریاد یا ابتا برآوردند مادر ایشان چون یاد آوردن ایشان را از پدربشنید بگریست و با خود گفت سبحان الله سبب چیست که در این وقت کودکان پدر یاد کردند و از بهر چیست که پدر را ندا میدهند آنگاه بگریست واین ابیات برخواند

نگارا وقت آن آمد کدل با مهر پیوندی　　کمارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی　　بدیع از طبع موزونت که دربر دوستان بندی
مرا زین پیش درخلوت قناعت بودو جمعیت　　تودر جمع آمدی ناگاه مجموعان پرا کندی

حسن را طاقت صبر نماند تاج از سر گرفته در برابر زن بایستاد چون زن او را بدید فریادی بلند برآورد که همهٔ ساکنان قصر از آن فریاد مضطرب شدند پس از آن بحسن گفت چگونه بدینمکان آمدی در حال حسن بگریست زن حسن گفت ای حبیب من این نه وقت گریستن است ترا بخدا سوگند میدهم باز گو که بدین مکان چگونه آمدی برو و خویشتن پنهان دار تا کسی ترا نبیند و خواهر مرا نیا گاهاند وگرنه

من و تو کشته خواهیم شد حسن گفت ایخاتون من از جان در گذشته بدینمکان آمدم تاترا خلاص کنم ویابمذلت وخواری بمیرم نورالسنا چون اینسخن بشنید تبسم کرد و سر خویش جنبانیده گفت ای حبیب من مرا جز خدایتعالی کسی خلاص نتواند کرد تو خویشتن را نجات ده وخود را بورطهٔ هلاکت مینداز که خواهرمرا اشکریست بی پایان کسی باایشان مخاصمت نتواند کرد و چنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی چگونه ببلاد خود توانی رسید و از این جزیره و مکانهای خطرناك چگونه خواهی گذشت بزودی از اینمکان بدر شو و بر اندوه من اندوه دیگر میفزای و خیال مکن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت ای روشنائی چشم من بجان تو سوگند که از اینمکان بیرون نروم مگر اینکه ترا بیرون برده بشهر خویش سفر کنم زن حسن گفت چگونه اینکارتوانی کرد تواشکال سخن خویش نمیدانی اگر توبطایفهٔ جان و گروه عفریتان وتمامت ساحران حاکم شوی باز بخلاص کردن من قادرنخواهی بود تو خویشتن را نجات ده ومرا بگذار شاید خدایتعالی خودمرا نجات دهد حسن گفت یا سیدالملاح من نیامده‌ام مگر اینکه ترا با این عصا و تاج خلاصی دهم آنگاه حکایت خودو کودکان را که چگونه تاج وعصا گرفته‌بود بازن خویش حدیث کرد و در حدیث بودند که ملکه نورالهدی بنزد ایشان درآمد و حدیث ایشان بشنید حسن چون ملکه را دید تاج برسر نهاده ناپدید شد ملکه بخواهر خود گفت ای روسبی که بود آنکه بااو حدیث میگفتی زن حسن گفت در نزد من بجز این کودکان کیست که با من سخن گوید ملکه تازیانه گرفته اورا همی زد تا اینکه بیخود شد و حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن ملکه گفت زن حسن را از آن مکان بمکان دیگر برند کنیزکان زن حسن را بگشودند و بند از او

برداشته او را بمکان دیگر بردند حسن نیز با ایشان بهمان مکان رفت زن حسن را بیخود درآنمکان افکندند پس از ساعتی بخود آمد و این ابیات را برخواند

من تابزیم جز تو دگر یار نگیرم   وز خلق بجز باتو سرو کار نگیرم
ور نیز کنی قصد بآزار دل من   یك ذرّه من از تو بدل آزار نگیرم

چون ابیات بانجام رسانید کنیزکان از نزد او بدر شدند در آنهنگام حسن تاج از سر بگرفت زن حسن باو گفت ایمرد ببین که بر من چه روی میدهد همهٔ اینها از بهر آنست که بتو عصیان کردم وبی اجازت تو بیرون آمدم ایمرد ترا بخداسوگند میدهم که مرا بگناه من برمگیر که زنان قدر مردان ندانند و از کم خردی از مردان جدا شوند من بخطا گناهی کردم اکنون استغفار میکنم وباخدای خود پیمان میبندم که اگر پرا کندگی ما بجمعیت بدل شود پس از این هرگز ترا عصیان نکنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زن حسن استغفار گفته اعتذار جست حسن باو گفت ای روشنائی چشم من تو خطا نکردهٔ و گناهی از تو سر نزده خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا بکسی سپردم که قدر ترا ندانست اکنون ای حبیب من بدانکه خدایتعالی مرا بخلاص کردن تو قادر کرده اگر میخواهی ترا بشهر پدرت رسانم تا در نزد او بکام دل بمانی و یا اینکه ترا بسوی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا جز خدایتعالی کسی نتواند نجات داد تو بشهر خویش رو و طمع ازمن بردار که تو خطرهای این سرزمین ندانستهٔ و اگر سخن من نپذیری بزودی

خواهی دید که ترا و مرا ازین قوم چه روی خواهد داد آنگاه این ابیات برخواند

همه غافل از حکم دین و شریعت　　همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله　　نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا　　چو غولان دشتی همه ماده و نر

پس از آن بگریست و فرزندان او نیز بگریستند کنیزکان آواز گریستن ایشان شنیده نزد ایشان رفتند ملکه نورالسنا را دیدند که با فرزندان خویش گریان ونالانند و حسن را در نزد ایشان ندیدند کنیزکان را دل برو سوخته بگریستند حسن تا شامگاه صبر کرد که پاسبانان وگماشتگان بخوابگاه خویشتن رفتند آنگاه پیش رفته زن خود را از بند بگشود وسر او را بوسیده او را بسینهٔ خود گرفت پس از آن پسر بزرگ خود را در آغوش گرفته پسر خوردسال را زن او در آغوش گرفت وهردواز قصر بدر آمده همیرفتند تا بدر قصر رسیده آن را بسته یافتند حسن حیران ماند و از زندگی نومید شد و گفت در همه چیز اندیشه کرده عاقبت او را دیده بودم مگر ازین کار غفلت داشتم اگر مابدینسان شب‌را بروزآوریم ما را بگیرند نمیدانم درینکار حیلت چیست پس از آن حسن این دو بیت برخواند

فلك گردان شیریست رباینده　　که‌همی هرشب زی ما بشکار آید
نعمت‌وشدّت اواز پس‌یکدیگر　　حنظلش باشکرو با گـل خارآید

پس از خواندن شعر سخت‌بگریست وزن‌حسن نیز بگریستن‌اوو بمحنت هائی کـه از روزگار کشیده بود بگریست حسن روی بزن خویش کرده این دو بیت برخواند

خوش گرفتندحریفان‌سرزلف ساقی　　گرفلکشان بگذاردکه‌قراری گیرند

و این بیت دیگر نیز بخواند

تاشدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق　　هر دم آیدغمی ازنو بمبار کبادم

زن حسن گفت ای حبیب من ما را جز کشته شدن راه خلاصی نیست
و جز مرگ چیزی ما را از این رنجها نرهاند و ایشان دربن سخن
بودند که گویندهٔ از خارج در قصر گفت بخدا سوگند ای خاتون من
در را از بهر تو و از بهر شوهر تو حسن نگشایم مگر اینکه فرمان من
بپذیرید و سخنان من بنیوشید چون ایشان اینسخن بشنیدند خاموش
شدند و خواستند که بسوی مکانی که در آنجا بودند باز گردند که ناگاه
گوینده گفت چرا خاموش شدید و از بهرچه جواب رد نکردید ایشان
خداوند آواز را بشناختند که عجوز شواهی امالدواهی بود باو گفتند
بهرچه امر کنی چنان خواهیم کرد تو اکنون در بگشای که اینوقت
وقت سخن گفتن نیست عجوز گفت بخداسوگند در از بهرشما نگشایم
مگر اینکه سوگند یاد کنید که مرا نیز با خویشتن ببرید ودر نزد این
روسبی ستمکارمگذارید اگر شما بسلامت رفتید من نیز بسلامت روم و
اگر هلاك شدید مرا نیز از هلاك باکی نیست که این روسبی ستمکار
در ساعتی مرا هزار بارهلاك خواهد کرد چون ایشان عجوز را بشناختند
سوگند یاد کردند و پیمان استوار بستند آنگاه عجوز در بگشود حسن
با زن و فرزندان خویش از درقصر بدر شدند و عجوز را دیدند که بخمرهٔ
سفالین سوار است ورسنی بگردن خمره انداخته وآن خمره درزیرعجوز
مانند اسبان نجدی درجست و خیز است آنگاه عجوز پیش رفته باحسن
و زن او گفت برابر من روان شوید و از چیزی هراس مکنید که من
چهل باب از فنون ساحری یاد دارم که کمترین پایه آنها اینست که این
شهر را دریا توانم کرد که ساکنان اینشهر در آن دریا ماهیان باشند

ولی هیچکدام اینها را از ترس پدر ملکه آشکار نتوانم نمود از آنکه او را
اعوان و خدم بسیار است و شما بزودی سحرهای عجیب من خواهید دید
حسن و زن او فرحناك شدند و خلاصی خویشتن را یقین کردند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بازوجه خویش و با عجوز امالدواهی بخارج
شهر آمدند حسن عصا بدست گرفته برزمین زدو گفت ایخادمان این نامها
در نزد من حاضر آئید ناگاه زمین بشکافت هفت تن عفریت که هر یکی
را پای در قعر زمین و سر بابر بود بدر آمدند و در برابر حسن سه بار
زمین بوسه دادند و همگی یکدفعه گفتند ای خواجه چه میفرمائی که
ما فرمان بردار توایم اگر بخواهی دریا ها را بخشکانیم و کوهها را از
جای خود بجای دیگر کنیم حسن از سخن ایشان فرحناك گشته دلش
قوّت گرفت و عزیمتش استوار شد و بایشان گفت شما کیستید و نام
شما چیست واز کدام قبیله اید عفریتان دوباره زمین بوسیدند و گفتند
ماهفت پادشاهیم هریکی ازما بهفت قبیله از جنیان وعفریتان حکمرانست
ما هفت تن بچهل و نه گروه از طوایف جن مسلطیم ولی خدمتکار
و بندهٔ تو هستیم هر کس که باین عصا مالك شود برهمهٔ ما فرمان رواست
حسن چون سخن ایشان بشنید فرحناك شد و همچنان زن حسن وعجوز
شادمان گشتند پس از آن حسن بایشان گفت همی خواهم که مرا بمیان
قبائل خود برید گفتند ایخواجه اگر ماترا میان قبایل خویشتن بریم
برتووهمراهان توبیم داریم از آنکه قبایل ما گروههای بسیارهستند پارهٔ
از آنها سرهای بی تن و پارهٔ از آنها بتنهائی بی سر و پارهٔ بصورت وحشیان
و پارهٔ بصورت درندگان اند ودیدن تو آنها را سودی ندارد اکنون باز گوی

که در این وقت از ما چه میخواهی حسن گفت‌از شما میخواهم که‌مرا
با زن خود و با این زن نیکوکار در همین ساعت برداشته بشهربغداد
رسانید چون ایشان سخن بشنیدند سر بزیر افکندند حسن گفت از
بهر چه جواب نمیدهید همگی بیکدفعه گفتند ایخواجه ما از عهد
سلیمان‌بن داود علیه السلام سوگند یاد کرده‌ایم که کسی را ازآدمیان
بر دوش نگیریم و از آنوقت تا اکنون آدمی زادیرا بدوش نگرفته ایم
ولکن ماازبهر شماز اسبهای جنیان مهیا کنیم که‌شما راببغداد برسانند
حسن گفت درمیانهٔ ماو بغداد چه‌قدر مسافتست گفتند از برای سواری
که بسرعت راه رود هفت ساله راهست‌حسن در عجب شد و بایشان گفت
من چگونه‌در کمتراز یکسال بدین سرزمین آمدم‌عفریتان گفتندخدای
تعالی دلهای بندگان نیکوکار خود را بر تو مهربان کرد که سبب آمدن
توگشتند واگرنه تو این سرزمین را در خواب‌هم‌نمیتوانستی دیدوهرگز
بدین مکان نمیرسیدی زیرا که شیخ عبدالقدوس که ترا به پیل سوارکرد
و پس از آن باسب میمون سوار کرد سه ساله راه درسه روزطی کردی
و اما شیخ ابوالرویش که ترا بدهنش سپرد بازدر سه روزسه‌ساله‌مسافت
طی شد و همه اینها از برکت پروردگاربود وابوالرویش از ذریهٔ‌آصف‌بن
برخیاست که اسم اعظم یاد دارد واز بغداد تا قصردختران یکساله‌راهست
حسن چون سخن ایشان بشنید حیرتی بزرگ‌اورا روی داد و ازرسیدن
خویش بزن و فرزندان خویش و از طی کردن آن مسافت بعیده شکر
خدایتعالی بجا آورد که‌چگونه‌بدین مکان آمدم‌و خدایتعالی چگونه‌این
کار دشوار را برمن آسان کرد آیا خوابست اینکه می‌بینم یا بیدارم‌پس
ازآن روی بملوك جنیان کرده‌بایشان گفت‌وقتی‌که مراباسبهای خویشتن
سوار کنید در چند روز مرا ببغداد خواهید رسانید گفتند در کمتر از

یکسال ترا ببغداد برسانیم وکار های دشوار و خطر های بزرگ درپیش است و وادی معطشه و بیابانهای موحشه و مکانهای خطرناك را بایدطی کنیم و ای‌خواجه نشاید که تو از اهل این جزایر ایمن باشی

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصد و بیست و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌موك‌جان با حسن گفتند ایخواجه‌نباید که‌ازاهل‌این‌جزایرایمن شوی و از شر ملك اکبر وساحران و کاهنان‌او نشاید که‌آسوده باشی‌بساهست که ایشان برما غلبه‌کرده ترا از ما بگیرند و هر کس که این خبر را بشنود با ما خواهد گفت که شما چگونه به ملك اکبرخیانت کردید و آدمیزادی‌را بادختراو گرفته ازشهراو بدر بردیداگر توخود تنها با ما بیائی کار برما آسانتر است ولی اکنون که این عزیمت داری توکل بر خدا کن که آنخدائی‌که ترا باین جزایر رسانیده قادر است که ترا بمادر خویش رساند تو توکل بر خدا کن و بیم مدارکه ما نیز با تو همتیم تا ترا بشهربغدادرسانیم‌حسن ایشانرا سپاس گفت‌وبایشان‌گفت اسبها بزودی بیاوریدایشان‌پای برزمین کوفتند زمین‌بشکافت‌درزمین‌غایب‌شدند پس‌از ساعتی سه اسب زین و لگام کرده‌حاضر آوردند که در قربوس زین‌هر یکی از آن اسبها خرجینی بود که دریك چشم آن خرجین مشکی آب و در چشم دیگر توشهٔ راه بود آنگاه اسبها پیش آوردند حسن اسبی را سوار گشته یکی ازپسرهای خودرا دربغل گرفت‌زن حسن با یکی از فرزندان‌به‌اسبی دیگر سوار گشت و عجوز نیز از خمره بزیر آمده باسب سیمین سوار شد وروان گشته شب را تا بامداد همی رفتند چون بامداد شد از راه بیکسو رفته قصد کوهی کردند و زبانشان از ذکر پروردگار غافل‌نبود و تمامت آنروز رادر دامنهٔ کوه روان بودند در آن هنگام

حسن را درپیش روی نظر بکوهی افتاد که مانند دود بآسمان سربر کشیده بود حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان رجیم بپروردگار



پناه برد چون بآن سیاهی نزدیك شدند دیدند که او عفریتی است بزرگ که سرش ببزرگی گنبد ودندانش مانند شاخ کرگدن و دماغش بسان

ابریق و دهانش چون‌دهان غار است و سرش بابر همی ساید چون‌حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او زمین ببوسید عفریت گفت ای حسن بیم مدار که من رئیس ساکنان این سرزمینم و این جزیرۀ نخستین از جزایر واق است و من مسلمان خدا پرست هستم چون آمدن شمادانستم آرزو کردم که از بلا دساحران‌بشهری دیگر ارتحال کنم و بجائی که از انسیان وجنیان خالی باشد رفته تنها خدارا پرستش کنم تا اینکه مرا مرگ دریابد اکنون همی خواهم که با شما مرافقت کرده دلیل شما باشم تا اینکه از جزایر بدر شوید واز من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم چون حسن سخن عفریت بشنید فرحناك شد و نجات را یقین کرد و روی بعفریت آورده گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد آنگاه عفریت در پیش روی ایشان روان شد وایشان‌را خاطر آسوده گشت بحدیث گفتن و بلهو و لعب مشغول شدند وحسن ماجرای خویش و رنجهائی که برده بود با زن خویش بیان می‌کرد و همی رفتند تا بامداد شد

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وبیست وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌ایشان با خاطر خرسند همی رفتند تا بامداد شد و اسبها مانند برق خاطف روان بودندآنگاه ایشان دست بخرجینها برده خوردنی بدرآورده بخوردند وآب برداشته بنوشیدند و بسرعت همی‌رفتند و عفریت دربرابر ایشان دلیل بود و ایشان را از راه بیرون برده درکنار دریا تا مدت یکماه کوه و هامون همی نوردیدند چون روز سی ویکم شد گردی بر خاست که روز روشن تاریك شد چون حسن گرد بدید گونه‌اش زرد شد عجوز روی بحسن کرده گفت ایفرزند این لشکر جزایر واق

است که همین دم بما ملحق گشته ما را خواهند گرفت حسن گفت ای مادر چه بایدم کرد عجوز گفت عصا برزمین بزن حسن عصا بر زمین زد در حال هفت تن ملوك جنیان بدر آمده حسن را سلام دادند و در برابر او زمین ببوسیدند و باو گفتند محزون مباش حسن از سخن ایشان تسکین یافت و بایشان گفت ای پادشاهان عفریتان اکنون هنگام یاریست ملوك جنیان گفتند ای حسن تو با زن و فرزندان و یاران خویش بفراز کوه شو و ما را با ایشان بگذار که ما میدانیم تو بر حق و ایشان باطل هستند خدایتعالی ما را نصرت خواهد داد حسن با زن و فرزندان خویش و با عجوز از اسبها بزیر آمده بکوه برشدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن بازن وفرزندان خویش و عجوز بفراز کوه رفت ملکه نورالهدی با کنیزان خود برسید ولشکر جنیان در مقابل ایشان صفها برکشیدند در میان دو لشکر آتش جنك شرر افروز شد دلیران ثابت قدم گشته بیدلان بگریختند وجنیان از دهنهای خویشتن بیکدیگر شرارهٔ آتش همی ریختند تا شب برآمد هردو گروه از یکدیگر جدا گشته از اسبها بزیر آمدند و در منزلهای خویشتن قرار گرفتند آنگاه ملوك جنیان در فراز کوه بنزد حسن حاضر شدند و در برابر او زمین بوسه دادند حسن شکر نکوئی ایشان بجا آورد و ایشان را بنصرت و ظفر دعا گفت و حالت ایشان را با لشکر ملکه نورالهدی باز پرسید گفتند ایشان در جنك ما پایدار نتوانند بود چون سه روز بگذرد ما بر ایشان ظفر خواهیم یافت و دو هزار تن از ایشان دستگیر کرده گروهی بیشمار از ایشان خواهیم کشت تو خاطر آسوده دار پس ایشان حسن را وداع کرده

بسوی لشکر خویشتن فرود آمدندو بحراست لشکر مشغول بود تاصبح دمید آنگاه دلیران سوار گشته بمقاتله پرداختند و مانند دو دریای موج زن بیکدیگر آمیخته آتش جنگ بیفروختند و شب را نیز در خانهٔ زین بروز آوردند و پیوسته در جنگ و جدال و حرب و قتال بودند تا اینکه لشکر جزایر واق شکست یافت وبسیار از ایشان کشته شدو ملکه نورالهدی با بزرگان مملکت و خاصان خود دستگیر گشت آنگاه ملوك جنیان نزد حسن آمده تختی زرین مرصع بادر و گوهر از بهراو بنهادند حسن برآن تخت بنشست وتختی دیگردرپهلوی تخت حسن ازبهر ملکه نورالسنا زن حسن گذاشته اورا بنشاندندو تختی دیگر ازبرای عجوزام الدواهی برپای کردند پس از آن اسیرانرا که یکی ازایشان ملکه نورالهدی بود دست بسته و رسن در گردن در برابر حسن بداشتندچون عجوزرا چشم بملکه نورالهدی افتاد باو گفت ای پلیدك روسبی وای ستمکار جزای تو این است که دو سگ گرسنه را با تو بردم اسب بسته اسب را در کوه و صحرا برانند تا اینکه پوست تو پاره شود و سگان گوشت ترا از هم دریده و بخورند که چگونه با خواهر خود این ستمرا کردی و حال آنکه گناهی نداشت و بسنت رسول از بهر خود شوی گرفته بود تزویج ازسنن سید المرسلین است وزنان ازبهر مردان آفریده شده‌اند در آن هنگام حسن بکشتن اسیران امر کرد و عجوز بانگ زد که همه اسیران‌را بکشید و یك تن از ایشان زنده نگذارند چون ملکه نورالسنا خواهر خود رادر آنحالت دید بروبگریست ملکه نورالهدی گفت ای خواهر این کیست که ما را در بلاد ما اسیر کرد و برما چیره شد نورالسنا گفت ای خواهر این مرد حسن نامرا خدایتعالی بر ما چیره گردانید و سبب غلبه او نیست مگر بسبب این تاج و این عصاچون ملکه نورالهدی سبب غلبهٔ او بدانست

بخواهر خود فروتنی کرد و تضرع وزاری همینمود تا اینکه نور السنارا دل‌بروی بسوخت و با شوهر خود گفت با خواهر من چه خواهی کرد اینك او دستگیر تست و ازاو گناهی سرنزده که مستوجب عقوبت‌باشد حسن گفت همین بس که ترا آزرده است نورالسنا گفت هرچه با من کرده بود من از او درگذشتم اما تو بسبب آوردن من دل پدر مراسوختهٔ اگر خواهر مرانیز بکشی حالت پدرم چون‌خواهد گشت حسن گفت ای ملکه رای رای تست هرچه خواهی بکن در آن هنگام ملکه نورالسنا بگشودن اسیران امر کرد تمامت اسیرانرا ازبهر خواهر او بگشودندپس



از آن‌ملکه نورالسنا خواهر خود را در آغوش گرفت‌و هردو بگریستند پس از ساعتی ملکه نورالهدی با خواهر خود گفت ای‌خواهر اگر با تو بدکردم‌برمن مگیرچون‌بتقصیر خویش معترفم‌نورالسنا گفت ایخواهر آنچه برمن رفت بحکم تقدیر بودپس از آن هر دو خواهر برتخت نشسته بحدیث پیوستند وملکه نورالسنا در میان عجوزو خواهرش نورالهدی صلح داد وایشان‌از یکدیگر خوشدل شدند پس از آن حسن لشکرهای ملوك جنیان را برگردانید و بکردار های ایشان شکر گزارد پس از آن

ملکه نورالسنا ماجرای شوهر خود حسن را و رنجهائی که برده بود
با خواهر خود حدیث کرد و گفت ایخواهر اورا خدایتعالی یاری کرد
که ببلاد ماداخل شدو ترا اسیر کرد و لشکر ترابشکست اکنون فرض
است که حق اوضایع نگذاریم ملکه نورالهدی گفت ای خواهر بخداسوگند
راست گفتی این مرد از بهر تو رنجهای بسیار برده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو بیست و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه نورالسنا با خواهر خود گفت که این مرد رنجهای بسیار از بهر من برده
او را جوانمردی و مروّت بسیار است حق او را نباید ضایع کنیم پس
از آن هردو خواهر آنشب را با یکدیگر بحدیث گفتن بروزآوردندچون
آفتاب برآمد یکدیگر را وداع کرده ملکه نور لسنا عجوز را با خواهر
خود نورالهدی صلح داده بوی سپرد در آنهنگام حسن عصا بر زمین زد
خادمان عصا بیرون آمده حسن را سلام داده گفتند منت خدائی را که
کام تو برآورد اکنون مارا بهرچه خواهی امر کن حسن گفت دواسب
از بهترین اسبان از بهر ما حاضر آورید ایشان در حال دو اسب زین و
لگام کرده حاضر آوردند حسن بیکی از اسبان سوار گشته پسر خود در
بغل گرفت و زن او باسب دیگر سوار گشته پسر دیگر در آغوش داشت
وملکهٔ نورالهدی نیز باعجوز سوار گشته بسوی بلاد خویش روان شدند
و حسن با زن خویش تا یکماه روان بودند آنگاه بشهری نزدیك شدنددر
اطراف آنشهر نهرها و درختان دیدند از بهر راحت در کنار نهر فرود
آمدند و بحدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار پدید گشتند حسن چون
ایشان را بدید بربای خاست وبا ایشان ملاقات کرد ودرجلوآنها ملك حسون
خداوند ارض کافور و قلعهٔ طیور بود حسن پیش رفته او را سلام داد و

دست اورا ببوسید ملك حسون پیاده گشته‌در زیر درخت باحسن‌بنشستند
و حسن را تهنیت گفت و فرحی سخت او را روی داد و ماجری
باز پرسید حسن تمامت ماجرای خویش از بهر اوبیان کرد ملك‌حسون
شگفت مانده گفت ای فرزند هرگز کسی جز تو بجزایر واق نیامده
بودکه بسلامت‌باز گردد کار تو کاریست‌عجیب‌پس‌از آن‌حسن‌ازملك‌حسون
اجازت سفر خواست ملك جوازش داد حسن با زن خویش سوار گشتند
ملك حسون نیز سوار شد و تا ده روز با ایشان روان بود پس از آن
حسن را وداع کرده باز گشت و حسن با زن خویش تا یکماه همیراندند
تا اینکه بغاری بزرگ برسیدندکه زمین آن غار ازمس زرد بود زن‌حسن
باو گفت بدین غار نظر کن که او را می‌شناسی یا نه حسن گفت آری
می شناسم درین غار شیخی است ابوالرویش نام و او را بر من احسانی
است بزرگ از آنکه او سبب شناسائی من و ملك حسون شد و حسن
حکایت ابوالرویش بـا زن خود حدیث کرد که شیخ ابوالرویش
از در غار بدر شد چون حسن او را بدید از اسب بزیر آمده دست اورا
بوسه داد شیخ بحسن سلام داده بسلامت او تهنیت گفت و او را گرفته
بغار اندر برد و بحدیث گفتن نشستند حسن ماجرای خویش را ازآغاز
تا انجام بشیخ بیان کرد شیخ چون حکایت عصا و تاج بشنید شگفت‌ماند
و گفت ای فرزند اگر آن عصا و تاج نمی بود تو زن وفرزندان‌خویش
نمیتوانستی خلاص کنی و در حالتی که ایشان درین سخن بودند درغار
کوفته شد شیخ ابوالرویش در بگشود شیخ عبدالقدوس را دید که سوار
پیل است شیخ ابوالرویش پیش آمده شیخ عبدالقدوس را درآغوش گرفت
و فرحی سخت اورا روی داد پس از آن شیخ عبدالقدوس بغار اندرآمد
و حسن را در آغوش گرفته بسلامت او تهنیت گفت و ماجرای او

باز پرسید حسن ماجرای خود از آغاز تا انجام حدیث کرد تا بحکایت عصا و تاج برسید

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصد و سی‌ام بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت حسن بحکایت‌عصاوتاج برسید شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند شکر خدای را که تو زن و فرزندان خود خلاص کردی‌وترا حاجتی نماند و تو میدانی که سبب رسیدن تو بجزایر واق ما بوده ایم و من از بهر خاطر دختران برادر خود این نکوئی باتو کردم اکنون تمنای من اینست که عصا را بمن و تاج را بشیخ ابوالرویش دهی حسن چون اینسخن بشنید سر بزیر افکنده و شرم کرد که بگوید نمیدهم پس از آن با خود گفت این دو شیخ نکوئیهای بزرگ با من کرده‌اند وسبب رسیدن من بجزایر واق ایشان بوده‌اند اگر نه یاری ایشان میبود من نه زن و فرزندان خود میدیدم و نه باین عصا و تاج میرسیدم آنگاه سر برکرده گفت ای شیخ من‌آنها را بشما می‌دهم ولکن من‌ازملك‌اکبر پدر ملکه نورالسنا بیم دارم که بالشکر خویش بسوی شهر ما آید وبامن مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا و تاج چیزی ندارم شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند توبیم مدار که ما درینجا جاسوسان بگماریم وهرکس از نزد ملك‌اکبر بسوی تو آید اورا دفع کنیم حسن چون‌این سخن بشنید شرمش آمده تاج‌را بشیخ ابوالرویش داد وبشیخ عبدالقدوس گفت تو مرا بسوی بلاد خویش رسان تا اینکه عصا بتو دهم هردو شیخ فرحناك شدند و تا سه روز در غار بسر بردند پس از آن شیخ‌عبدالقدوس با حسن روانه شد و از راههای آسان و نزدیك همیرفتند تا بدیار حسن نزدیك شدند حسن ازنزدیك شدن بدیار ومادرفرحناك شدوشکر خدای

تعالی بجای آورد و این دو بیت برخواند

اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یابخواب　　خویشتن‌رادرچنین نعمت پس‌ازچندین عذاب

آخرآن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب　　رفت‌وآمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

چون ابیات بانجام رسانید نظاره کرده قصر اخضر و جبل سحاب را بدید شیخ عبدالقدوس باو گفت ای‌حسن بشارت باد ترا که‌امشب‌مهمان



دختران برادر منی حسن و زن حسن از اینسخن فرحناك گشته همی رفتند تابقصر رسیدند دختران باخبر گشته بیرون آمدند و برایشان سلام دادند شیخ عبدالقدوس گفت ای دختران برادر من اینك برادر شما که حاجت اورا برآوردم ودر خلاص زن وفرزندان اورا یاری کردم دختران فرحناك گشته بسلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش تهنیت گفتند وآنروز در نزد ایشان عیدی شد بزرگ پس از آن خواهر حسن پیش آمده اورا درآغوش گرفت وسخت بگریست حسن نیزبگریستن او بگریست واز ایام جدائی شکایت کرده گفت

زبان بود درکامها بی تو خنجر　　نظر بود در دیدها بی تو پیکان
زبس خار هجر تو بر دیده و دل　　زخونابه رخساره ام چون گلستان

پس از آن حسن گفت ای خواهر من درینکار جز تو کسی را سپاس نگویم و شکر کسی را بجا نیاورم که تو بیش از همه کس درین بلیت مرا یاری کردی آنگاه حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند و رنجهائی که برده بود باز گفت و عجایب وخطرها که دیده بود حدیث کرد پس از آن حکایت عصا وتاج را بخواهر نمود وگفت شیخ ابوالرویش و شیخ عبدالقدوس آنها را از من خواهش کردند و من آنها را بایشان ندادم مگر از بهر خاطر تو خواهر حسن او را شکر گزارد وبطول بقای او دعا گفت حسن گفت بخداسوگند هر نکوئی که از نخست تاا کنون بامن کردهٔ فراموش نخواهم کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوسی ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه خواهر حسن روی بنورالسنا زن حسن کرده گفت ای دختر ملك اکبر مگردر دل تو رحم نبود که میانهٔ حسن و

فرزندان او جدائی انداختی و دل او را بآتش حسرت بگداختی قصدتو
این بود که حسن بخواری بمیرد ملکه تبسمی کرده گفت حکم تقدیر
چنین بود هرکس که بمردمان خدعه کند خدای تعالی باو خدعه کند
پس از آن خوردنی حاضر آورده بخوردند و بلهو و لعب بنشستند وتاده
روز حسن در نزدایشان بسر برد پس از آن آمادهٔ سفر گشت خواهرحسن
خواستهٔ بسیار و تحفه های بی شمار بحسن بذل کرد و حسن را از بهر
وداع درآغوش گرفت حسن نیز او را درآغوش گرفته بگریست واین
ابیات برخواند

هوا نکرد تن من بدین وداع فراق رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیك حکم چنین کردکردگارجهان زحکم اوتتوان یافت هیچگونه‌مفر
بصبر باد جهان در حضر ترا ناصر بعون باد فلك در سفر ترا یاور

پس ازآن حسن عصا بشیخ عبدالقدوس‌داده شیخ عبدالقدوس شکر احسان
بجا آورده‌سوار پیل گشته بمکان‌خود بازگشت‌وحسن بازن وفرزندان‌خودتا
دوماه کوه وصحرا همی نوردیدند که‌بدارالسلام بغداد رسیدند آنگاه
حسن بدر خانهٔ خویشتن آمده‌در بکوفت و مادر حسن بسبب جدائی پسر
ازخواب وخورباز مانده کارش همه‌اندوه و گریه‌بودوشبانه روزمیگریست
و هرگز پسر فراموش نمیکرد واز باز گشتن او نومید گشته بود چون
حسن پشت‌درباستاد شنید که مادراوهمی گرید واین دوبیت همی خواند

شب‌ازخیالت درفغان‌روزازغمت‌درزاریم دارم عجب‌روزوشبی‌این خواب‌واین‌بیداریم
گفتي که‌آخر میکنم روزی علاج دردتو مشکل برم روزی بسرگر اینچنین بگذاریم

چون مادر حسن ابیات بانجام رسانید آواز حسن بشنید در حال
برخاسته بنزددرآمدچون‌در بگشود پسرخودرا بازن و فرزندان اوایستاده
دید و از غایت فرح فریاد بر کشیده بیخود افتاد وحسن ملاطفت

همی کرد تا او را بخود آورد پس از آن غلامان را ندا دردادند که آنچه حسن با خود آورده بود بخانه برند پس از آن مادر حسن زن او را در آغوش گرفته سر وپای اورا ببوسید و باو گفت ای دختر ملك اکبر اگر من در حق تو خطا کردم اکنون استغفار میکنم تو بر من مگیر و روی بپسر خود کرده گفت ای فرزند سبب این غیبت چه بود حسن ماجرای خود را از آغاز تاانجام بروی باز گفت مادر حسن چون ماجری بشنید فریادی کشیده بیخود افتادو پیوسته حسن ملاطفت میکرد تا بخود آمد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که عصا و تاج را بیهده تلف کردهٔ اگر تو آنها را نگاه میداشتی بهمهٔ روی زمین مالك می شدی ولکن الحمدلله که خود بازن وفرزندان بسلامت بازآمدیپس چون بامداد شد حسن جامهٔ فاخر پوشیده ببازار رفت و بندگان و کنیزکان و عقار و ضیاع و بساتین شری کرد و با زن و فرزندان ومادر خویش وبرفاهیت شادی همی زیستندتا مرگ بر ایشان بیامد فسبحان الله لا یموت

حکایت خلیفهٔ صیاد

واز جملهٔ حکایتها اینست که درعهدخلافت هرون الرشید دربغداد صیادی بود خلیفه نام که بسی بی چیز وپریشان روزگار بود اتفاقا روزی ازروزها دام برداشته بعادت معهود ازبهرصید بکنار دریا رفت آستین ودامن برزده دام بگشود یك بار و دو بار دام در دریا انداخت چیزی در دام نیامد تا ده بار دام فشرده بدریا انداخت چیزی در دام نیفتاد بدین سبب تنگ دل گشته درکار خود حیران بود واستغفار میکرد و می گفت ماشاءالله کان ومالم یشاء لم یکن روزی دهنده خدایتعالی است بیکی روزی بی شماردهدو عیش دیگری را تلخ گرداند و کسی را براواعتراض نیست القصه مرد صیاد درکار خود



بفکرت فرورفت و اندوهی بزرگ بروی روی داد واین بیت همی خواند

نعمت منعم چراست دریا دریا   محنت مفلس چراست کشتی کشتی

پس از آن ساعتی نشسته سر برزمین افکند و این دو بیت برخواند

لطیف کرم گستر کار ساز   که دارای خلق است ودانای راز

یکی را بسر برنهد تاج بخت   یکی را بخاك اندر آرد ز تخت

پس از آن با خود گفت بار دیگر توکل برخدا کرده دام در دریا اندازم شاید که مرا از فضل خود نومید نگرداند آنگاه دستها بلند کرده بتوانائی هرچه تمامتر دام در دریا انداخت وساعتی صبر کرد پس ازآن دام برکشید وسنگینش یافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوسی و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خیفهٔ صیاد دید که دام سنگین است نرم نرم اش همی کشید تا اینکه دام بیرون آورده دید که بوزینهٔ لنگ بدام اندر است گفت سبحان الله این چه بخت شوم است و درین روز نامبارك چها که بر من روی دهد ولکن این حادثها حکم تقدیر است آنگاه بوزینه را گرفته

رسن بر دست او بست و سر دیگر رسن را بدرختی که در کنار دریابود
بسته تازیانهٔ را که باخود داشت برداشته دست برهوا بلند کرد ومیخواست
که تازیانه بیوزینه زند بقدرت پروردگار بوزینه بگفتار آمد وبازبان فصیح
گفت ای خلیفه دست نگاه دار و مرا مزن مرا بگذار که بهمین درخت
بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام در دریا انداز و توکل بر پروردگار کن
که او روزی تو برساند خلیفهٔ صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته
پیش رفت و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام برکشید دامرا سنگین
تر از بار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا بیرونش
آورد دید که بوزینهٔ است با چشمان مکحول و دستهای مخضوب وجامهٔ
کهنی در بر دارد وهمی خندد خلیفه گفت الحمدلله که ماهیان در دریا
به بوزینه بدل شده اند آنگاه بنزد بوزینهٔ که بدرختش بسته بود بازگشت
و باو گفت ای‌میشوم از اشارت قبیح و رای ناصواب تو باین بوزینهٔدیگر
دچار گشتم و این بدبختی مرا روی نداد مگر بسبب اینکه نخست روی
چون تو اعرج و اعور ومیشوم را دیده پس از آن تازیانه بدست گرفته
بلند کرد و همی خواست که تازیانه بیوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای
خلیفه ترا بخدا سوگند میدهم که از من درگذر و مرا بدین بوزینهٔ
دیگر بخش و حاجت خود را ازو بخواه که او ترا بهرچه خواهی دلالت
نماید آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت ونزد بوزینهٔ دویمین آمد بوزینه گفت
ای خلیفه تو اگر سخن من بنیوشی و با من مخالفت نکنی من سبب
بی نیازی تو از خلق خواهم بود خلیفه گفت هرچه گوئی اطاعت کنم
بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت بسته باشم و تو بسوی دریا رفته
دام در دریا بینداز تا بگویم که از آن پس چکار کن خلیفهٔ صیاد درحال
دام بگرفت و بکنار دریا شد دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد پس از

آن دام بیرون کشید بسی گران تر از آن دوبار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا اینکه بیرون آورد بوزینهٔ دید سرخ که جامهٔ ازرق دربر داشت گفت سبحان الله امروز از آغاز تا انجام نامبار کست و همهٔ اینها از سبب همین بوزینهٔ نخستین است مگر در دریا ماهی نمانده یا مگر من ازبهر صید بوزینگان آمده بودم منت خدایرا که ماهیان دریا را ببوزینگان بدل کرده پس از آن روی ببوزینهٔ سیمین کرده باو گفت ای میشوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت مگر تو مرا نمی شناسی خلیفه گفت لاوالله ترا نمی‌شناسم بوزینه گفت من بوزینه ابوالسعادات یهود صیرفی هستم خلیفه گفت تو از بهر او چه میکنی گفت او هر صبح و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار بدو عاید شود آنگاه خلیفه صیاد روی ببوزینهٔ نخستین کرده باو گفت ای میشوم به بوزینگان مردم نظر کن که چه نیکو هستند ولکن از دیدن طلعت نامبارك تو من امروز گرسنه ماندم وتا دو روزدیگرهم از شومی تو فقیر ومفلس خواهم شد پس از آن تازیانه برداشته سه کرت او را بگرد سر خود بگردانید و همیخواست تازیانه ببوزینه فرود آورد که بوزینه ابی السعادات یهود گفت ای خلیفه او را بگذار و نزد من آی تا من با تو بگویم که چکار کنی آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و پیش رفته باو گفت ای بزرگ بوزینگان چه میگوئی بوزینه گفت ما را بگذار درینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز هر چه در دام تو افتد نزد من بیاور تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وسی و سیم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بوزینه گفت هرچه در دام افتد اورا نزد من آر تاترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه صیاد در حال دام گرفت و او را بر کتف خود فروپیچید وبخداوند همی نالید و این ابیات را همی خواند

ایکه روز سپید با شب داج	بمدد های فیض تو حجاج
بیك اندیشه کار بنمائی	بیکی نکته کار بگشائی
تو دهی صبح را شب افروزی	روز را مرغ و مرغ را روزی
ز در خویش سرفرازم کن	وز در خلق بی نیازم کن

چون ابیات بانجام رسانید بسوی دریا رفته دام در دریا انداخت وساعتی صبر کرد پس ازآن دام بیرون آورد بدام اندر یکی ماهی برآمد که سری بزرگ و دنبالهٔ دراز داشت وچشمانش مانند دوستارهٔ درخشان بود چون خلیفه او را بدید فرحناك شد که چنان ماهی تا آنروز صید نکرده بود در غایت شگفت او را بسوی بوزینهٔ ابی السعادات آوردو چندان فرحناك بود که گویا بتمامت دنیامالك شده بوزینه گفت ایخلیفه این ماهی چه کار خواهی کرد و معاملت تو با بوزینهٔ خویشتن چون خواهد شد خلیفه گفت ای سید بوزینگان بدانکه من بوزینهٔ پلیدك خویش بکشم و ترا بجای او بوزینهٔ خود گیرم و هر چیز که اشتها کنی همه روزه بتو بخورانم بوزینه گفت اکنون که تو مرا بجای او برگزیدی من با تو چیزی بگویم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که تو مرا بارسنی براین درخت ببند وخود دام برداشته دردجله بینداز و اندك زمانی صبر کن آنگاه دام از آب بدر آور یك ماهی ظریف در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده باشی پس تو آن ماهی نزد من آر تا من بگویم که با او چکار کنی در حال خلیفهٔ صیاد برخاسته دام در دجله انداخت و ساعتی صبر کرده دام بدر آورد در دام ماهی سپیدی دید مانند

بزغاله که در همهٔ عمر چنان ماهی ندیده بود آنگاه اورا گرفته نزد بوزینه آورد بوزینه گفت قدری از گیاهان سبز برچین ونیمی از آن گیاهان در قفه کن و ماهی را برآن بگذار و نیمی دیگر در روی ماهی بریزوما را بگذار بدرخت بسته باشیم و خود قفه برداشته بشهر بغداد شو



و هرکس که با تو سخن گوید و از تو چیزی پرسد او را پاسخ مده و همی‌رو تابیازار صیرفیان برسی درصدر بازار شیخ صرافان ابی السعادات را خواهی دید که برمسند نشسته و بمخدّه تکیه کرده و دو صندوق‌از بهر زر و سیم در پیش دارد غلامان ومملوکان در برابراوایستاده‌اند پس تو پیش رفته باو بگو که ای‌ابوالسعادات من امروز بصید ماهی رفته‌بنام تو دام در دریا انداختم خدایتعالی این ماهی را باقبال تو در دام من افکند پس یهودی ماهی از تو بستاند وترا دیناری دهد توآن دینارورد کن آنگاه دو دینار دهد دو دینار نیز رد کن و هرچه بدهد تو رد کن اگر چه بوزن‌این ماهی زر دهد در آنوقت یهودی باتو گوید هرچه میخواهی بمن بگو تو باو بگو بخدا سوگند من این ماهی نمی فروشم مگر بدو کلمه اگر یهودی گوید که آن دو کلمه چیست توباو بگو که برپای‌خیز و بآواز بلندی بگو ای حاضران گواه باشید که من‌بوزینهٔ خلیفهٔ صیاد را با بوزینهٔ خود بدل کردم وروزی خود را در عوض روزی او دادم‌پس اگر باتو بدینسان کند من هرصبح و شام بنزد تو آیم و از برکت روی میمون من ترا ده‌دینار عاید شود وتو بجای ابی‌السعادات یهودی‌توانگر شوی و او بجای تو بی چیز و فقیر گردد و هرگز بمال مالك نشود تو اکنون سخنان من بنیوش که رستگار شوی خلیفهٔ صیاد گفت ای سید بوزینگان هرچه گفتی پذیرفتم ولکن بااین بوزینهٔ شوم چه کار کنم بوزینه با خلیفه گفت او را و مرا در آب رها کن خلیفهٔ صیاد پیش‌رفته بند از بوزینگان برداشت و در آبشان رها کرد وخود ماهی را برداشته بشست و گیاهان‌سبز در زیر وروی او ریخته قفه بردوش گرفت وباین دو بیت مترنم بود

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم　　تو کـه با دشمنان نظر داری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و سی و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه صیاد قفه بردوش گرفته شعر همیخواند و همیرفت تا ببغداد رسید مردمان اورا دیده بشناختند و اورا مرحبائی گفته پرسیدند ای خلیفه چه آوردهٔ خلیفه بسوی هیچ یك از ایشان نگاه نمیکرد و همیرفت تا ببازار صیرفیان رسید چنانچه بوزینه سپرده بوداز دکانها گذشت و بدکان یهود برسید او را دید که بر مسند نشسته وغلامان ایستاده‌اند چون خلیفه اورا دید بشناخت و باو گفت ای خلیفه چه حاجت داری و چه میخواهی اگر کسی با تو سخن گفته و یابا کسی خصومت داری با من بگو که با تو پیش والی رفته داد ازو بستانم خلیفه گفت نه بجانت سوگند کس با من سخن نگفته ولکن امروز ببخت تو ازخانه بیرون رفته دام در دجله انداختم و این ماهی در دام بیرون آمد آنگاه ماهی را از میان گیاهان گرفته پیش یهود گذاشت یهود را ماهی پسند افتاده گفت بتوریة سوگند که من دوش خفته بودم خود را درپیش روی عزرا ایستاده دیدم که او با من گفت ای ابوالسعادات از بهر تو هدیتی نیکو فرستادم اکنون دانستم که آن هدیت همین ماهی بوده است پس از آن روی بخلیفه صیاد کرده اورا گفت ترابدین خود سوگندمیدهم ماهی را جز من کسی دیده است خلیفه گفت لاوالله ای بهترین یهود او را جز تو کس ندیده آنگاه یهود دست برده دیناری از صندوق بدر آورده بخلیفه داد خلیفه چون در تمامت عمر زر ندیده بود دینار بکف گرفته گفت سبحان‌الله مالك الملك پس در غایت فرحناکی گامی برفت و وضعیت بوزینه را بخاطر آورده باز گشت و دینار بسوی یهود انداخته باو

گفت زرخود بستان و ماهی را باز پس ده مگر مردم مسخرهٔ توهستند چون یهودی سخن اورا بشنید ده دینار دیگر بداد خلیفه گفت ماهی مرا بازپس ده وازین کارهای لغو در گذر یهود پنج دینار باوداده گفت قیمت ماهی بستان و طمع خویشتن کمتر کن خلیفه آنهارا گرفته فرحناك برفت و بزرها نظاره کرده درغایت شگفت میگفت سبحان الله این زرها که من دارم خلیفهٔ بغداد را میسر نیست چون برسر بازار رسید سخن یوزینه یادش آمد درحال باز گشته و دینارها بسوی یهودی انداخت یهودی گفت ایخلیفه ترا چه شده و از من چه میخواهی اگر صرف دینارها را درمی چند میخواهی بدهم خلیفه گفت لاوالله نه دینار میخواهم نه درم ماهی خود را میخواهم آنگاه یهودی درخشم شد وبانگ برصیاد زد که ای صیاد یکی ماهی آوردهٔ که به دیناری نمی ارزد من ترا پنج دینار دادم باز تو راضی نیستی مگرتو دیوانهٔ باز گو که این ماهی چند خواهی فروخت خلیفه گفت من اورا بزر و سیم نفروشم بلکه او را بدو کلمه خواهم فروخت که آن کلمه را بگوئی یهودی چون این سخن بشنید چشمانش بگردید ونفسش تنگ شد و دندانها بیکدیگر سوده بصیاد گفت ای پست ترین مسلمانان مگر میخواهی که من از بهر یك ماهی از دین خود در گذرم و عقیدتی را که از پدرانم مانده فاسد گردانم پس از آن یهودی بانگ برغلامان خود بزد که این پلیدك را بزنید غلامان بروگرد آمده اورا همی زدند تا اینکه یهودی بغلامان گفت ازو برکنار شوید غلامان برکنار شدند خلیفهٔ صیاد برپای خاسته گفت بگو که قیمت ماهی تو چیست آن را بدهم تا تو از من دل آزرده مشوی که بدینم سوگند هرچه از من بخواهی مضایقت نکنم خلیفه گفت من قیمت ماهی از تو نمی خواهم مگر آن دو کلمه را یهودی گفت گمان دارم که قصد تو اینست که مرا مسلمان کنی خلیفه گفت ای یهودی

بخدا سوگند اگر تو مسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانان‌را بکار آید و نه‌ضرر بیهود داردو اگر در کفر خویشتن مانی کفر تو ضرری‌بمسلمانان نرساند و یهودان را سودی نبخشد ولکن چیزی که من از تو میخواهم اینست که تو برپای خیزی و بگوئی ای مردمان گواه باشید که من بوزینهٔ خودرا بابوزینهٔ خلیفه صیاد و بخت او را با بخت خود بدل کردم یهود گفت اگر مقصود تو همین است این کاری است آسان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو سی‌وپنجم برآمد

گفت‌ایملک جوانبخت یهودی گفت‌این کاری است آسان پس‌ازآن‌یهودی‌برخاسته گفت ای مردمان گواه باشید که بوزینهٔ خود را با بوزینهٔ خلیفهٔ صیاد و بخت او را با بخت خود بدل کردم آنگاه روی بخلیفه کرده گفت‌دیگر چیزی ازمن میخواهی یانه خلیفه صیاد گفت لاوالله چیز دیگرنمیخواهم گفت اکنون راه سلامت پیش گیر در حال خلیفه قفه و دام برداشته بسوی دریا شد و دام در دریا انداخت پس‌ازساعتی دام بیرون کشیده‌دید دام بسی گرانست بمشقتی بسیار دام بر کنار آورده دام را پراز ماهیان یافت زنی آمده دیناری بوی دادوماهی بگرفت پس از آن خادمی‌دررسید دیناری داده ماهی بگرفت وهمچنان‌میفروخت تا ده دینار ماهی‌فروخت و تا ده روز ده دینار ماهی بفروخت و یکصد دینار زر بیندوخت و آن صیاد در گذرگاه بازرگانان خانهٔ داشت شبی از شبها در خانهٔ خود خفته‌بود با خود گفت ایخلیفه همهٔ مردمان میدانند که تو مرد فقیرصیادی بودی یکصد دینار جمع آوردهٔ ناچار خلیفه هرون‌الرشید از یکی از مردمان این واقعه خواهد شنید و بسا هست که او بمالی محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده بگوید که من بمبلغی محتاجم وشنیده‌ام که تو یکصددینار

زر داری میخواهم که آن زرها بمن قرض دهی آنگاه من میگویم ایها الامیر من مردی‌ام فقیر و هر کس ترا خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است که مرا نه درمی هست و نه دیناری آنگاه خلیفه مرا بوالی سپرده باو گوید جامه ازو برکن و او را ببازار تا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بدهد پس رای صواب اینست که من همین ساعت برخاسته خویشتن بیازارم تا عقوبت را معتاد شوم درحال برخاسته جامهٔ خود برکند و تازیانه بدست گرفته درنزد او مخدهٔ بود یك تازیانه بمخده و یکی بخویشتن میزد و میگفت آه آه بخدا سوگند که این سخن دروغ



است که من مرد صیاد فقیری هستم و مرا از مال دنیا بهرهٔ نیست چون همسایگان از او شنیدند که آن سخنان میگفت با یکدیگر گفتند آیا این مسکین را چه روی داده و این صدای تازیانه چیست گویا که دزدان بخانهٔ او آمده او را همی زنند در آن هنگام همسایگان برخاسته از منزلهای خود بیرون آمده و بسوی خانهٔ خلیفه آمدند در را بسته یافتند و با یکدیگر گفتند بسا هست که دزدان از دیوار خانه فراز رفته باشند بهتر اینست که ما نیز از بامهای خانها بآنجا رویم آنگاه از بامهای خانها بخانهٔ خلیفه صیاد فرود آمدند او را دیدند برهنه است و خویشتن را بتازیانه

عقوبت میکند بازرگانان گفتند ای خلیفه این چه حادثه است خلیفه گفت ای جماعت بدانید که من دیناری چند فراهم آورده‌ام وبیم من از آنست که خلیفه هارون الرشید از کار من آگاه شود و مرا در پیش خود حاضر آورده زرها از من بخواهد ومن زرها انکار کنم آنگاه مراعقوبت کند اینك من خویشتن‌را عقوبت میکنم‌وخود را عادت میدهم‌بازرگانان برو بخندیدند و باو گفتند که این کارها ترك کن خدایتعالی نه‌ترابرکت دهد ونه زرهای ترا که‌امشب خواب برما حرام کردی وما را درتشویش انداختی آنگاه خلیفه آزردن خویش ترك کرده تا بامداد بخفت چون از خواب بیدار شد خواست که ازپی شغل خود شود درکار آن یکصددینار که جمع کرده بود بفکرت فرو رفت و با خود گفت اگر من این یکصد دینار بخانه بگذارم دزدانش خواهند برد واگر در همیان گذاشته برمیان بندم بسا هست که کسی او را ببیند و بر من کمین کند در جائی تنها بمن هجوم آورده مرا بکشد و زرها بگیرد ولکن من حیلتی کنم که آن حیلت از برای من سود بخشد در حال برخاسته کرباسی پدید آورد وطوقی دوخته زرها در آن طوق نهاد وطوق در گردن افکنده دام‌بگرفت و قفه و عصا برداشته بکنار دجله بشتافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب هشتصدوسی وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه بسوي دجله بشتافت چون بدجله رسید دام در دجله انداخت چون دام بیرون آورد دردام چیزی نیافت‌از آن مکان بمکان دیگر رفت و دام در دجله انداخت چیزی در دام بیرون نیامد واز آن مکان بمکان دیگر رفت و پیوسته از مکانی بمکانی‌همیرفت تااینکه از شهر مسافت نیم روزه راه دور شد و دام همی انداخت ولی



چیزی در دام بیرون نمی آمد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند که جز
این یك دفعه دام نخواهم انداخت خواه خالی بدرآید خواه پر پس دامرا
از غایت خشم باتوانائی تمام درآب انداخت در آن هنگام طوق از گردن
او جسته در میان دجله افتاد در حال دام از دست بینداخت و جامهٔ خویش

بر کنده در کنار دجله گذاشت و بدجله فرو رفت وبر اثر زرها درآب
غوطه خورد و پیوسته فرومیرفت وبیرون میامد تاصد بار غوطه‌خورده
بدر آمد و از بسیاری فرورفتن و بر آمدن قوتش برفت و از پول اثری
نیافت‌چون‌نومید گشت‌ازآنجابدر آمدوجز دام‌وعصاوقفه چیزی‌نبودوازجامهٔ
خویش اثری ندید باخود گفت مرا کارچنان شد که‌درمثل گفته‌اند ما
تکمل‌الحجة الابنیك الجمل پس از آن دام بگشود و بر خویشتن به
بپیچیدوقفه بردوش نهاده عصا بکف گرفت ومانند اشتر رمیده‌بچپ وراست
و پیش وپس همی دوید و گرد برخسار او همی نشست واو مانند دیوی



بود که‌اززندان‌سلیمان‌علیه‌السلام گریخته‌باشدخلیفه‌صیادرا کار بدینجارسید
و اما خلیفه هرون‌الرشید بازرگانی داشت گوهر فروش که ابن قرناصش
میگفتند وهمه بازرگانان ودلالان می‌دانستند که‌ابن قرناص بازرگان‌خلیفه
است و آنچه در بغداد از گوهر ها و تحفه ها بیع و شری می‌شدنخست
بابن‌قرناس‌می‌نمودند وهمچنان کنیزکان و بندگانرا که‌بیع‌وشری میکردند
نخست برو عرضه میداشتند روزی از روزها ابن قرناس بازرگان‌در دکه
خود نشسته بود که شیخ دلالان نزد اوآمد و با او کنیزکی بود در غایت

حسن که هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جملهٔ محاسن آن کنیزك
این بود که همه علوم و فنون نیك میدانست و نواختن همه آلات طرب
خوب می‌توانست وشعرهای نغزانشاد میکرد چون کنیزکرا باابن‌قرناس
بنمودنداورابه‌پنج هزاردینارزرسرخ‌شری کرده‌وحلهٔ بقیمت‌هزاردیناربروی
پوشانیده‌اورانزدخلیفه‌هرون‌الرشیدآوردوخلیفه‌آنشب‌رابا کنیزك‌بروزآورده
در علوم و فنون آزموده او را در همهٔ چیز ها دانا دیده وبی نظیر یافت
و آن کنیزك قوةالقلوب نام داشت وزلف گره گیرش بدان سان بود
که شاعر گفته

همیشه‌بر‌شکنست‌آندوزلف حلقه‌پذیر   شکن‌شکن‌چوزره‌حلقه حلقه‌چون‌زنجیر
بمشك‌ماندا گرمه‌پرست‌باشدمشك   بقیر ماندا گر بر نگار باشد قیر

چون بامداد شد خلیفه هرون‌الرشید ابن‌قرناص‌را حاضر آوردوشش
هزار دینار قیمت کنیزك را باو داده دل بکنیزك بسته باو مشغول شد
و سیدهٔ زبیده دختر عم خود را ترك وسایر خاصگان نیز فراموشش‌شدند
و یکماه تمام در منزل کنیزك بنشست و از نزد او جز بهنگام نمازآدینه
بدر نمیرفت این کار ببزرگان دولت دشوار شد شکایت بوزیر خلیفه جعفر
برمکی بردند جعفر برمکی صبر کرد تا روز آدینه شد در مسجد جامع
نزد خلیفه هارون الرشید رفته از هر سوی سخن همیراند تااینکه‌حکایت
عشق در میان آورده قصه‌های عشق و عاشقی فرو خواند تااینکه مکنون
خاطر خلیفه را بداند خلیفه گفت ای جعفر قصد ترا دانستم ولکن‌بخدا
سوگند این کار باختیار من نیست و مرا دل اسیر دام عشق است‌نمی
دانم که عاقبت این کار چون خواهد شد جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه
بدانکه این کنیزك ماهروی که قوّت‌القلوب نام دارد در زیر حکم تو و
از کنیزکان تست نشاید که بدینسان شیفه و دل بسته او باشی من ترا

بچیزی دیگر آگاه کنم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بهترین چیزها از برای ملوك و ابنای ملوك نخجیر و لهو و لعب و نشاط و طرب است هرگاه تو بنخجیر شوی و بلهو و لعب پردازی بسا هست که آن کنیزك را فراموش کنی خلیفه گفت ای جعفر خوب گفتی و بکار نیکو اشارتم کردی پس چون نماز جمعه تمام شد خلیفه از مسجد بدرآمد وهمان دم با جعفر وزیر سوار گشته بتفرّج گرائیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وسی و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه هرون الرشید با جعفر برمکی میرفتند تا بصحرا رسیدند و خلیفه وجعفر هر یك بر استری سوار بودندو با یکدیگر بحدیث در پیوسته از لشکر پیش افتادند هوا از اثر آفتاب گرم شد خلیفه را تشنگی سخت غالب گشته چشم بدین سوی و آن سوی انداخته چیز سیاهی بروی تلی بلند بدید با جعفر گفت آنچه را که من می‌بینم تو نیز می‌بینی یا نه جعفر وزیر گفت آری ای خلیفه جهان بر روی تل سیاهی همی بینم خلیفه گفت شاید آن سیاهی پاسبان بوستان باشد و در هر حال او از آب دور نخواهد بود وزیر گفت من بسوی او روم وازنزد او آب بیاورم خلیفه هرون الرشید گفت مرا استر راهوارتر از استر تست تو در همان مکان بایست تا لشکر برسند من خود بدان سوی رفته در نزد او آب خورم و بزودی باز آیم پس هرون الرشید استر خویش براند و مانند بادتند همی رفت که بر آن سیاهی نزدیك شد خلیفه صیادرا دید که عریان ایستاده دام برخود پیچیده است وچشمانش ازبس سرخی شعلهٔ است ازآتش وصورت مهیب و قد خمیده گرد آلودش بغول همی ماند خلیفه هرون الرشید او را سلام داد خلیفه صیاد ردّ سلام کردولی خشمناك بود وآتش ازدهانش

فرو میریخت خلیفه هرون الرشید گفت ایمرد در نزد تو آبی هست خلیفه
صیاد گفت مگر نابینائی و یا دیوانه هستی اینك دجله در پشت همین تلست
خلیفه هرون الرشید به پشت تل روان گشته در کنار دجله فرود آمد
و آب نوشید و استر خود را آب داد پس از آن بسوی خلیفه صیاد باز
گشت و باو گفت ایمرد از بهرچه درینجا ایستادهٔ و صنعت تو چیست
خلیفه صیاد گفت این پرسش تو عجیبتر از پرسشی است که ازآب کردی
آیا صنعت مرا بر دوش من نمی بینی خلیفه هرون الرشید گفت
گویا صیادی خلیفه صیاد گفت آری صیادم خلیفه هرون الرشید گفت جبه
و دستارت کجاست اتفاقاً آنچه از خلیفه صیاد رفته بود با آنچه خلیفه
هرون الرشید برشمرد مساوی بودند چون خلیفه صیاد این سخن از
هرون الرشید بشنید چنان گمان کرد که جامهای او را از کنار دجله او
برداشته در حال از روی تل چابکتر از برق جهنده بزیر آمد و لگام
استر هرون الرشید گرفته گفت ایمرد آنچه از من بردهٔ باز ده و مزاح
بیکسونه خلیفه هرون الرشید گفت بخدا سوگند من جامهای ترا ندیده‌ام
و نمی دانم که در کجاست و خلیفه هرون الرشید روئی بزرگ و دهانی
کوچك داشت خلیفه صیاد باو گفت پندارم که تو نای زنی هرچه هستی
جامهای من باز پس ده وگرنه باین عصا چنانت بزنم که بجامهای خود
پلیدی کنی چون خلیفه هرون الرشید عصا اندر کف خلیفه صیاد دید
با خود گفت بخدا سوگند که من ازین گدا تحمل نیم ضربت این
عصا نتوانم کرد در حال قبای حریر که در برداشت برکنده باخلیفهٔ صیاد
گفت ایمرد این قبا را بدل جامهای خود گیر خلیفه صیاد قبارا گرفته
واژگون کرد و گفت جامهای من با ده چنین عبای منقش برابر بود
خلیفه هارون الرشید گفت او را بپوش تا جامهای ترا پدید آورم خلیفه

صیاد قبای خلیفه را بپوشید چون قبا دراز بود بر قامت او راست نیامد کاردی بر گوشهٔ قفه بسته داشت آن کارد گرفته از دامن قبا سه وجب ببرید تا آنکه قبا برابر زانوی او بایستاد پس از آن روی بهرون الرشید کرده گفت ای نای زن ترا بخدا سوگند میدهم با من باز گوی که در ماهی از شغل نای زنی ترا وظیفه از استاد خود چند است خلیفه گفت در هر ماهی مرا وظیفه ده دینار زر سرخ است خلیفه صیاد گفت ای مسکین اندوه تو باز دوش من گشت بخدا سوگند که هر روز ده دینار عاید من شود اگر خواهی با من باش و خدمت من بجای آور تا ترا شغل صیادی آموخته و شریك خود گیرم و در هر روز پنج دینار ترا بدهم و اگر استاد ترا با تو سخنی باشد من او را با این عصا از تو دفع کنم خلیفه هرون الرشید گفت باین کار راضی هستم خلیفه صیاد گفت الحال از خر فرود آی و او را ببند تا ماهیان صید کرده برو بار کنیم و خود نزد من آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم درآنهنگام خلیفه هرون الرشید از استر فرود آمده استر ببست و دامن برمیان استوار کرد خلیفه صیاد باو گفت ای نای زن این دام را چنین بگیر و برروی ساعد های خود بدینسان بینداز و بدینگونه در دجله اش بیفکن خلیفه هرون الرشید چنان کرد که خلیفه صیادش آموخته بود و آنگاه دام در دجله بینداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام برکشید بیرون آوردن نتوانست خلیفهٔ صیاد گفت ای نای زن شوم اگر عبای ترا درعوض جامهای خود بگرفتم اکنون اگر دام من بگسلد خر ترا در عوض دام خود خواهم گرفت و ترا چندان خواهم زد که راه بازگشتن ندانی خلیفه هرون الرشید گفت بیا تا من و تو باهم برکشیم پس هردو دام برکشیدند وبا مشقتی بسیار دام بدر آورده دیدند که دام پراز ماهیان رنگارنگ است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بدام اندر بسی ماهیان رنگارنك بود خلیفهٔ صیاد با خلیفهٔ هرون الرشید گفت ای نای زن اگر چه بسیار زشت و قبیح منظری ولکن چون صید کردن یاد گیری صیادی هنرمند خواهی شد اکنون تو بر خر خود سوار شو و ببازار رفته دو جوال بیاور تاماهیان بخر تو بار کنیم و مرا ترازو و سنگ هست همه را باخود برداریم و تو کاری نداری جز اینکه ترازو گرفته بسنجی وقیمت ماهیان بستانی که این همه ماهیان بیست دینار قیمت بیش دارند اکنون بآوردن جوالها بشتاب و دیر مکن خلیفه هرون الرشید خلیفه صیاد را با ماهیان در آن مکان گذاشته باستر خود سوار گشته در غایت طرب روان گشت وبرآنچه میان او و صیاد گذشته بود همی خندیدو همیرفت تابجعفر وزیر برمکی رسید چون جعفر اورا دید گفت ایها الخلیفه شاید که تواز بهرآب خوردن رفتی باغی خرم در آنمکان یا فتی بتفرّج مشغول شدی هرون الرّشید بخندید آنگاه جمیع اعیان در پیش خلیفه زمین ببوسیده گفتند ایها الخلیفه خدای تعالی شادی ترا مستدام کنادوحزن و اندوه از تو دورگرداناد سبب دیر آمدن چه بود و برتو چه رفت خلیفه بایشان گفت حدیثی عجیب برمن برفت و کاری غریب روی داد پس حدیث خلیفه صیاد و آنچه او را با هرون الرشید در میان گذشته بود باز گفت که صیاد اورا دزد جامهای خود دانست و خلیفه قبای خود را بدو داده جعفر گفت بخدا سوگند ایخلیفه مرا بخاطر بود که آن قبا ازتو طلبم ولی اکنون ازصیاد اورا شری کنم خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند سه وجب از طرف دامنش بریده ولکن ای جعفر ماهی بسیار در دریا صید کردم و آن ماهیان در کنار دریا نزد استادمن خلیفه صیاد است او در آنجا بانتظار من ایستاده که دوجوال برداشته بسوی او باز گردم و ماهیان بار کرده ببازار بریم و ماهیان بفروشیم وقیمت بخش کنیم جعفر گفت ایها الخلیفه من از بهر شما مشتری آورم که ماهیان شما را شری

کند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر بپدران یا کم سوگند که هر کس از آن ماهیان که در نزد استاد من خلیفهٔ صیاد است یك ماهی از برای من بیاورد اورا یکدینار زر سرخ دهم پس منادی در میان لشکر ندا کرد که بدوید و ماهی از بهر خلیفه شری کنید درحال مملوکان بسوی دجله بشتافتند و در هنگامیکه خلیفه بانتظار هرون‌الرشیدایستاده بود مملوکان از چهارطرف‌برو گردآمدند وازوماهی گرفته‌بد ستارچهای‌نو میگذاشتند و از بهر ماهی با یکدیگر جنگ میکردند خلیفهٔ صیاد گفت شك‌نیست‌که این ماهیان از ماهیان بهشتند آنگاه دو ماهی بدست‌راست و دو ماهی بدست چپ گرفته بدجله اندر شد و تا سینه فرو رفت ومی گفت خداوندا بحق ماهیانت سوگند میدهم که شریك من نای زن را همین ساعت برسان ناگاه غلامکی دیرتر از غلامان دیگر برسید دیدکه ماهی نمانده بچپ و راست نگاه می‌کرد خلیفه صیاد را دید که درآب فرو رفته و ماهیان در دست دارد بانگ برصیاد زد که نزد من آی صیاد گفت‌ای غلام بی کار خویشتن‌شو وسخن دراز مکن آنگاه غلامك پیش رفته گفت این ماهی از برای من بیاور تا قیمت ماهی‌بدهم‌خلیفه صیاد گفت‌مگر توعقل نداری من این‌ماهیان نخواهم فروخت‌آنغلام‌دبوس بر کشیده بسوی او رفت خلیفه صیاد ماهیان بسوی او انداخته گفت‌ای شقی مزن که انعام از دبوس بهتر است آن‌غلام‌ماهیان‌برداشته بدستارچه بگذاشت و دست در جیب برده دینار و درمی در جیب‌خود نیافت بصیاد گفت‌ترا بخت شوم است بخدا سوگند مرادیناری‌و درمی نیست ولکن بدارالخلافه بیا و بگوکه مرا بخواجه صندل دلالت کنید خادمان ترا پیش من دلالت کنند چون پیش من آئی ترا بی بهره نکنم خلیفه صیاد گفت امروز روز با برکتی است وبرکت آن‌از نخست آشکار بود پس‌صیاد

دام برداشته بردوش انداخت و همی رفت تا ببغداد رسید مردمان خلعت بر بر او دیده باو نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچهٔ داخل شدکه دکان خیاط خلیفه هرون‌الرشید در سر آن کوچه بود چون خیاط جامهٔ از جامهای خلیفه را در تن خلیفه صیاد دید گفت ای خلیفه این جامه از



کجا آوردهٔ خلیفهٔ صیاد گفت من این را از کسی گرفته او را صیادی
آموختم واو بغلامی من اعتراف کرد من نیز ازبریدن دست او درگذشتم
که او جامهای من دزدیده بود و این عبای منقش را بدل جامهای من
داده خیاط دانست که خلیفه هرون الرشید بروی گذشته و با او مزاح
کرده و خلعتش داده است

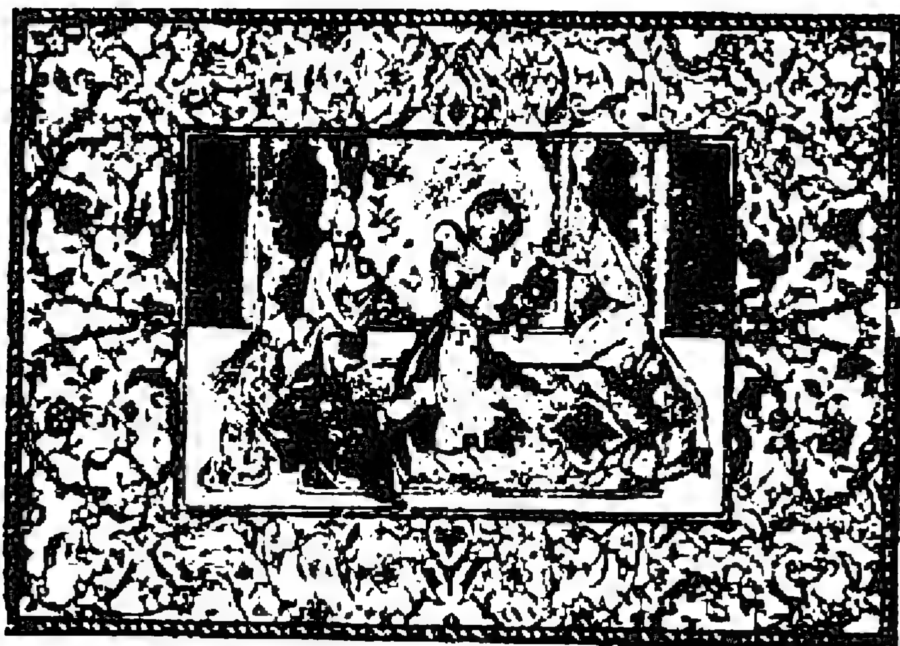
چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وسی و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خیاط دانست کهخلیفه خلعتش داده است پس از آن
صیاد بسوی خانهٔ خود روان گشت واو را کار بدینگونه شد و اما خلیفه
هرون‌الرشید بتفرّج بیرون نرفته بود مگر بجهت آنکه از قوّت القلوب
بچیز دیگر مشغول شود و اما زبیده چون خبر قوّت‌القلوب بشنید ومیل
خلیفه را باو بدانست از آنجا که حسد شیوهٔ زنانست بقوّت القلوب رشك
برد و از خواب و خور باز ماند و پیوسته انتظار غیبت خلیفه‌را میکشید
که از بهر قوّت‌القلوب فکر دامی نماید چون دانست که خلیفه بنخجیرگاه
رفته کنیزکان را فرمود که خانه را فرشهای حریر بگستردند وخوردنیها
وحلواها حاضر آوردندو بنگ در آن حلواها بکار بردند ویکی ازکنیزکان
را فرمود که بسوی قوّت‌القلوب رفته او را بضیافت سیده زبیده دختر عم
خلیفه بخواند و باو بگوید که امروز سیدهٔ زبیده‌دوا خورده بشنیدن
نغمهای طرب انگیز مشتاق است چون کنیز نزد قوّت‌القلوب شد وپیغام
بگذارد قوّت‌القلوب در حال برپای خاست و نمیدانست که از بهر او چه
دامی نهاده‌اند پس با فرستادهٔ سیده روان شد . همی رفتند تا بنزد سیده
زبیده رسیدند چون قوّت‌القلوب را نظر بسیده افتاد زمین را بوسه داد و
برپای ایستاد وگفت السلام علی الستر الرفیع خدایتعالی اقبال و نیك بختی

را نصیبت گرداند در آن هنگام سیده زبیده سر بسوی او برداشت وبحسن و جمال او نظاره کرده صورتی دید که نقاش فکرت بزیبائی او برلوح وجود نقشی نکشیده ومصوّر تقدیر برعنائی او شکلی ندیده زلف پرشکنش بکمند فتنه عالمیان را در زنجیر بسته و ماه جهانتاب از حسرت جبهه‌اش بخاکستر نشسته

رخش عشاق را شمع شبستان	لبش لعل و شراب می پرستان
قدش بخت بلند راست بینان	خم زلفش حریف شب نشینان
شکر از رشک نطقش رفته در تنگ	عقیق از شرم لعلش رفته درسنگ



سیدهٔ زبیده چون او را دید بنواخت و گفت ای قوّت القلوب بنشین تا از نغمات طرب انگیزت بنشاط اندر شویم و بحسن صنعت تو تفرّج کنیم قوّت القلوب فرمان بپذیرفت در حال نشسته دف بگرفت وچنان بخواند که مکان برقص درآمد آنگاه دف بگذاشت چنگ برداشت پس از آن چنگ گذاشته بربط برداشت و تارهای آن محکم کرده اورا در کنار گرفت و چهار طریق بزد ونوبتی بخواند چنانچه حاضران مدهوش شدند و شنوندگان طرب کردند پس ازآن این دو بیتی برخواند

گویند که فردوس برین خواهد بود   آنجا می لعل وحورعین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باك   چون عاقبت کار همین خواهد بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و چهلم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون قوت القلوب در پیش سیدهٔ زبیده عود بزد وشعر برخواند پس از آن برقص برخاست و چنان برقصید که سیدهٔ زبیده بروعاشق شد و باخود گفت پسر عم هرون الرشید را در عشق این لعبتگر ملامت نتوان کرد پس از آن قوت القلوب در پیش زبیده زمین ببوسید وبنشست وطعام و حلوا حاضر آوردند و حلوائیکه بنگ بدو آمیخته بودند پیش آوردند قوت القلوب از آن حلوا بخورد و هنوز حلوا در شکم او جای نگرفته بود که از اثر بنگ سرش بگشت وبیخود بیفتاد وسیدهٔ زبیده کنیزکان را گفت که او را در فلان غرفه نگاه دارید کنیزکان چنان کردند که زبیده فرمود پس از آن زبیده با خادمان گفت صندوقی مهیا کرده نزد سیده آوردند و فرمود که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دهند که قوت القلوب نا گهان بمرد و هر کس بگوید قوت القلوب زنده است کشته خواهد شد پس خلیفه در همان ساعت از نخجیر باز گشت و نخستین سخنش پرسش قوت القلوب بود خادمان پیش رفته زمین آستان بوسه دادند و گفتند خلیفه را زندگانی دراز باد که قوت القلوب از طعام گلو گیر گشته بمرد خلیفه گفت ای غلامك شوم خدایتعالی ترا بشارت خیر ندهد پس از آن برخاسته بقصر درآمد و از هر کس که در قصر بود خبر مرگ قوت القلوب را بشنید و از خبر قوت القلوب جویان شد او را بسر قبر مزور آورده قبر را بر وی بنمودند چون چشمش بر آن قبر افتاد فریاد برآورده بگریست و این دو بیت برخواند

شایدکه چشم‌چشمه بگرید بهایهای　　بربوستان که‌سرو بلند ازمیان‌برفت
بالا بلند کرد درخت بلند ناز　　تا که بحسرت از نظر باغبان‌برفت

پس از آن محزون و ملول برخاست و اما سیدهٔ زبیده چون دید که خلیفه مرگ قوّت‌القلوب را باور کرده در حال قوّت القلوب را حاضر آورده در صندوقش بنهاد و با خادم گفت بزودی این صندوق را ببازار برده بفروش ولکن با مشتری شرط کن که سر او را نگشوده شری کند چون صندوق بفروشی‌قیمت اورا بتصدّق ده خادم صندوق برداشته بیرون رفت ایشان راکار بدینجا رسید اماخلیفه صیاد چون شب را بروز آورد با خود گفت امروز مرا شغلی به از آن نیست که بسوی خواجه صندل که ماهی از من خریده بروم که او بمن وعده کرده که در دارالخلافه بنزد او شوم پس خلیفه صیاد از خانه خود بدر آمده بسوی دارالخلافه روان شد چون بقصر خلیفه برسید مملوکان و بندگان و خادمان را دید که پارهٔ نشسته وبعضی ایستاده اند چشم بر ایشان دوخته بدقت‌همی نگریست خواجه صندل را چشم بخلیفه صیاد افتاد او را بشناخت صیاد نیز او را دیده بشناخت گفت‌ای سیاهک خداوندان امانت نه‌چنین‌باشند خواجه صندل از سخن او بخندید و دست در جیب کرد که اوراچیزی دهد ناگاه آواز جمعی بلند شد خواجه صندل سر برکرده دید که جعفر وزیر از نزد خلیفه بدرآمده و خداوندان حاجت و خادمان و غلامان بر وی گرد آمده‌اندخواجه صندل برپای خاسته نزد جعفر شدوبایکدیگر بحدیث مشغول شدند خلیفه صیاد دیرگاهی بایستاد و خواجه بسوی او نگاه نکرد خلیفه درخشم گشته بخواجه صندل معترض شد وبادست‌خود اشارت بسوی او کرده گفت ای سیاهک مرا روانه کن تا بروم خواجه صندل آواز او را بشنید ولی ازجعفر وزیر شرم کرد که ردّ جواب‌کند

و با وزیر بحدیث گفتن مشغول بود خلیفهٔ صیاد گفت ای غلامك چرا سرگرانی میکنی و حق من از بهرچه باز پس نمی‌دهی نفرین خدابرآن کس باد که متاع مردمان گرفته با ایشان سرگرانی میکند خواجه صندل سخن او را بشنید و از جعفر وزیر شرم کرده سخن نگفت جعفر وزیر نیز او را بدید که با دست خود اشارت میکند و باخواجه صندل سخن میگوید ولکن ندانست که باو چه می‌گوید باخواجه صندل گفت این مسکین از تو چه میخواهد صندل خادم گفت ایهاالوزیر مگراورا نمی شناسی وزیر گفت من او را از کجا می شناسم که بجز این‌دم او را ندیده‌ام خادم گفت ایوزیر این همان صیاد است که ماهیان اورادر کنار دجله بتاراج بردند ولکن وقتی که من بکنار دجله رسیدم‌چیزی از ماهیان برجا نمانده بود او را در میان دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دودست داشت‌من نخواستم که تهی دست بسوی‌خلیفه‌بازگردم بصیاد گفتم ماهیان‌خودرا نزد من آور و قیمت آنها را از من بستان چون ماهیان بمن داد دست درجیب بردم که اورا چیزی دهم درجیب خود چیزی نیافتم باو گفتم فردا در دارالخلافه نزد من آی تا تراچیزی دهم امروز که نزد من آمد من دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در آنحال تو بیرون آمدی‌من درخدمت تو ازو مشغول شدم وایستادن او دیر کشیده اینك با‌من تعرض‌میکند

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصدوچهل‌ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون خواجه صندل حکایت خلیفهٔ صیاد با جعفر وزیر برمکی باز گفت جعفر وزیر از سخن او تبسم کرده گفت ای رئیس خواجگان‌مگر تواورا نمی شناسی که حاجت او را روانکردی

صندل خادم گفت لا والله من او را نمی شناسم وزیر گفت او شریک و اوستاد خلیفه هرون الرشید است چون امروز خلیفه محزون واندوهناك میباشد همین صیاد خلیفه را مایهٔ شادی تواند بود اکنون تو او را در همین جای نگاه دار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را نزد خلیفه برم شاید که بسبب او دل خلیفه بگشاید و حزن قوت القلوب از خاطرش برود و او را چیزی دهد که در معیشت خود صرف کند و سبب این احسان تو باشی آنگاه جعفر وزیر بسوی خلیفه باز گشت و صندل خادم مملوکان را بنگاه داشتن خلیفه صیاد بگماشت خلیفهٔ صیاد گفت ای سیاهك خوب احسان کردی من آمدم که دام خود از تو بخواهم تو خادمان بنگاه داشتن من همی گماری جعفر وزیر نزد خلیفه شد اورا دیدنشسته و سر بزیر انداخته محزونست و این دو بیت همی خواند

عمری ببوی یاری بردیم انتظاری　　زین انتظار مارا نگشود هیچ کاری

هردم غم فراقش بردل نهاد دردی　　هر لحظه در د هجرش در دل شکست خاری

جعفر وزیر خلیفه را سلام داد خلیفه سر بر کرده جواب سلام گفت جعفر گفت اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست خلیفه گفت هرچه خواهی بگو که برتو باکی نیست و تو خلافت را رکن استوار هستی وزیر گفت ایها الخلیفه من از آستانه باز گشته قصد خانهٔ خود داشتم شریك و استاد تو خلیفهٔ صیاد را دیدم که بردر ایستاده و از تو شکایت می‌کرد و میگفت که من او را شریك خود کردم و صید دیش آموختم و او رفت که جوال از بهر من بیاورد تا ماهیان بار کرده ببازار بریم باز نیامد شیوهٔ شرکت نه چنین و رسم استادی و شاگردی نه اینست ایخلیفهٔ زمان اگر تو با او شرکت داری باکی نیست وگرنه اورا بیا گاهان که با دیگری شریك شود چون خلیفه هرون الرشید سخن جعفر بشنید

تبسم کردواندوهش کم شد و باجعفر گفت بحق خلافت سوگندت میدهم
آنچه گفتی راستست یا نه جعفر جوابداد بزندگانی خلیفه سوگند راست
گفتم اکنون بردر ایستاده است خلیفه گفت ایجعفر بخدا سوگند در
روا کردن حاجت او بکوشم هرگاه از بهراو ازدست من رنجی یا راحتی مقدّر
شده باشد باو خواهد رسید پس از آن خلیفه هرون الرشید ورقهٔ گرفته
پاره پاره اش ببرید وبا جعفر گفت بیست گونه احسان از یکدینار تا هزار
دینار و از پست ترین مناصب تا منصب خلافت بنویس و بیست گونه
هم عذاب که پست ترین آنها تعزیر و سخت ترین آنها کشتن شود بنویس جعفر
وزیر قرعه ها را بدانسان که خلیفه امر کرده بود بنوشت پس ازآن خلیفه
فرمود ایجعفر بروح پاك پدرانم سوگند و بحق قرابتی که مرا باحمزه
و عقیل است که من خلیفهٔ صیاد را حاضر گردانم و او را بگرفتن ورقهٔ
از این اوراق بفرمایم و هرچه که در آن ورقه بیرون آید خلیفه را برو
مالك گردانم اگرچه خلافت هم باشد خویشتن را معزول کرده بدوسپارم
و اگر در آن ورقه کشتن و یا بریدن و یا عقوبت دیگر باشد بکنم الحال
تو برو و صیاد را پیش من آور چون جعفر این سخن بشنید باخود گفت
سبحان الله بسا هست که از برای این مسکین قرعهٔ بیرون آید که هلاك او
در آن باشد و من سبب هلاکت او شوم ولکن من نا گزیرم که او را در
نزد خلیفه حاضر آورم هرچه که خدایتعالی خواسته آن خواهد شد پس
جعفر وزیر بسوی خلیفه صیاد رفته آستین او را گرفته همی برد و
خادمان از پس وپیش روان بودند خلیفه صیاد در زیر لب می گفت حبس
کردن من بس نبود که خادمان از هرسو برمن گرد آمدند وراه گریز بر
من ببستند کاش من نزد این سیاه شوم نیامده بودم پس چون جعفر از
هفت دهلیز بگذشت بخلیفهٔ صیاد گفت چشم باز کن که اکنون در پیش

خلیفه روی زمین حاضر خواهی شد آنگاه پرده برداشتند چشم خلیفه
صیاد بخلیفهٔ هرون الرشید افتاد که برتخت نشسته وبزرگان دولت ایستاده اند
خلیفه صیاد او را بشناخت پیش رفته باو گفت اهلا و سهلا ای نای زن
توزیبنده نبود که ازمن صیادی بیاموزی پس از آن مرا نزد ماهیان گذاشته
از بهر آوردن جوال بروی و باز نیائی آنگاه مملوکان سوار چارپایان
رنك رنك گشته برمن هجوم آورند و ماهیان از من بتاراج برند ولکن
همهٔ اینها در زیر سر تست اگر تو زودتر جوال آورده بودی صد دینار
بیشتر ماهی میفروختیم اکنون که من آمدم حق خود بستانم مرا دراینجا
حبس کردند نمیدانم ترا در این مکان که حبس کرده و از بهرچه درین
مکان نشستهٔ خلیفه هرون الرشید تبسمی کرده باو گفت نزدیکتر آی و
یکی ازین ورقه ها بگیر خلیفه صیاد گفت ای نای زن دیروز صیاد بودی
امروز ترا می بینم که رمال هستی ولکن بدان که هرکس صنعت بیشتر دارد
روزگار او پریشانتر است جعفر وزیر گفت سخن مگو و یکی ازاین
ورقها بگیر آنگاه خلیفهٔ صیاد پیش رفته دست دراز کرد و گفت هیهات
که این نای زن دوباره شاگرد من شود و بصیادی اقبال کند پس ورقهٔ
گرفته بخلیفه اش بداد و باو گفت ای نای زن راست گو که چه چیزی
در این ورقه است و هیچ چیز از من پوشیده مدار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوچهل و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه صیاد گفت راست گو که درین ورقه چیست
خلیفه هرون الرشید ورقه بگرفت و بجعفر وزیر برمکی داد و باو گفت
آنچه در ورقه است بخوان جعفر وزیر ورقه نظاره کرده گفت سبحان الله
خلیفه هرون الرشید گفت ایجعفر در ورقه چه بود جعفر گفت در ورقه

بیرون آمده که صد چوب بصیاد بزنند پس خلیفه فرمود که اورا صدچوب بزنند خادمان صد چوب بصیاد بزدند آنگاه خلیفه صیاد برخاسته گفت نفرین خدا بچنین بازی بیاید مگر حبس کردن و زدن از جملهٔ بازیهای شماست جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه چگونه این مسکین از دریا تشنه باز گردد تمنای من از خلیفه اینست که برو تصدّق کند و بگرفتن ورقهٔ دیگر اجازتش دهد شاید که در آن ورقه چیزی ازبهر او بیرون آید و از آستان خلیفه بخرّمی باز گردد خلیفه گفت ای جعفر بخداسوگند اگر در ورقه کشتن اوبیرون آید بخواهمش کشت وسبب تو خواهی بود



جعفرجوابداد اگر کشته شود راحت یابد خلیفهٔ صیاد با جعفر گفت روی خوبی نبینی مگر من بغداد را برتو تنگ کردم که کشتن من میخواهی جعفر وزیر گفت ورقه بگیر و سخن مگوی خلیفهٔ صیاد ناچار دست برده ورقه گرفته بجعفر دادجعفرورقه خواندهسخن نگفت خلیفههرون الرشید پرسید ای پسر یحیی از بهر چه سخن نگفتی جعفر جوابداد ایخلیفه در ورقه بیرون آمده است که خلیفهٔ صیاد را چیزی مده هرون الرشید گفت او را در نزد ما نصیبی نیست بگذار تا از پی کار خود شود جعفر وزیر

گفت ترا بروح پاك پدرانت سوگند میدهم اجازت ده تا ورقهٔ سیمین
بگیرد شاید اورا بهرهٔ رسد خلیفهٔ هرون الرشید بگرفتن ورقه جوازش داد
صیاد دست برده ورقهٔ سیمین بگرفت و در آن ورقه نوشته بودند که یك
دینار بصیاد بده جعفر وزیر بصیاد گفت از بهر تو بسیار کوشیدم ولی
خدای تعالی جز این یك دینار نصیب تو نکرده بود خلیفه صیاد گفت
آری صد چوب بیك دینار نیکو معاملهٔ است خدای تعالی ترا تندرستی
ندهد هرون الرشید از سخن خلیفه بخندید و جعفر آستین خلیفه را
گرفته بدر آورد چون صیاد بدر قصر رسید خواجه صندل را نظر بر وی
افتاد باو گفت ای صیاد از آنچه خلیفه بتو داده نصیب ما را بده خلیفه
صیاد گفت ای سیاهك شوم اگر میخواهی انعام خلیفه را با من بخش
کنی من صد چوب خورده و یکدینار گرفته ام ولکن این یکدینار
راتو بگیر پس دینار بسوی او انداخته گریان روان شد چون خواجه
صندل او را در آن حالت بدید دانست که چه میگوید در حال غلامان را
گفت او را باز گردانند و خود دست در جیب برده همیانی سرخ بدر
آورد و او را بگشود و زرهائی که در آن بود بدر آورده بشمرد یك صد
دینار بود بصیاد گفت این زرها در عوض ماهیان خود گیر وازپی کار
خویشتن شو در آن هنگام خلیفه صیاد فرحناك شد و یکصد دینار با دیناری
که خلیفه داده بود برداشته از قصر بیرون شد و الم چوبها فراموش کرد
از قضا اورا بسرای کنیزفروشان گذار افتاد در آنجا حلقهٔ بزرگ و خلقی
بسیار دید پیش رفته صفها بشکافت در میان جماعت بایستاد شیخی را دید
بر پای ایستاده و صندوقی در پیش دارد و خادمی بر آن صندوق نشسته
و شیخ ندا میدهد و میگوید کیست که بخرید این صندوق مجهول دربسته
که از خانهٔ سیده بیرون آمده مبادرت کند یکی از بازرگانان گفت بخدا

سوگند خریدن این صندوق خطرها دارد لکن من او را به بیست دینار شری کنم دیگری گفت به پنجاه دینارش بخرم القصه بازرگانان برقیمت صندوق همی افزودند تا اینکه بیکصد دینار رسید منادی گفت ای بازرگانان در میان شما کسی هست که دیگر افزون کند خلیفه صیاد گفت من این صندوق را بیك صدو یك دینار خریدم چون بازرگانان سخن خلیفه صیاد بشنیدند اورامزاح دانستندو بر و بخندیدندو بشیخ گفتند آنرا بخلیفهٔ صیاد بده ویکصد ویکدینار ازو بستان شیخ دلالان گفت آری این صندوق را نفروشم مگر بخلیفه صیاد ایخلیفه صندوق بگیر و قیمت بشمار خدا او را بتو



مبارك کند در حال خلیفه زرها بیرون آورده بخادمی که صندوق آورده بود بشمرد و صیغهٔ بیع وشری بخواندند خادم زرها گرفته بمسکینان بذل کرد و بقصر باز گشت سیده زبیده خرسند شد و اما خلیفه صیاد صندوق بردوش گرفته از گرانی طاقت برداشتن نبود و با مشقتی بسیار همی برد تا بدر خانهٔ خود رسانیدو صندوق بزمین نهاد خود نیز نشسته بفکرت فرو رفت و با خود گفت کاش میدانستم که در صندوق چیست پس ازآن در خانه خود گشوده با تعب و مشقت صندوق را بخانه برد ودر گشودن

صندوق بسی کوشیده نتوانست با خود گفت نمیدانم بکدام عقل این را
خریدم ناچار باید که این صندوق بشکنم و آنچه در صندوقاست بازبینم
پس از آن چندی بکوشیده قفل‌صندوق را شکستن نتوانست باخودگفت
به از آن نیست که این کار بفردا بگذارم آنگاه قصد خواب کرد چون‌خانه
را صندوق‌بطول و عرض‌فرا گرفته بود جائی از برای خفتن نیافت‌بفراز
صندوق رفته بخفت وساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق بجنبش‌آمد
خلیفه هراس کرده خوابش از سر برفت و عقلش بپرید

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و چهل‌وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه صیاد عقلش بپرید وبرپای‌خاسته گفت گویا
جنی درین صندوق باشد خوب شد که او را گشودن نتوانستم که اگر او
را میگشودم جنیان‌بتاریکی مرا هلاك‌میکردند پس ساعتی حیران‌بایستاد
پس از آن بفراز صندوق رفته بخسبید صندوق دوباره بجنبش‌آمد خلیفه
جستجوی چراغ کرده چراغ در خانه نیافت در حال از خانه بیرون‌آمد
و بانگ برمردمان محلت زد مردمان از آواز او بیدار شدند وگفتندای
خلیفه ترا چه روی داده خلیفه گفت مرا با چراغی دریابید که جنیان
بخانهٔ من آمده‌اند مردمان بر وی بخندیدند و چراغی روشن کرده
بدو دادند خلیفه چراغ گرفته بخانهٔ خویش درآمد و قفل صندوق را با
سنگی بزرگ بشکست و صندوق بگشود بصندوق اندر دختری دید مانند
حور که بنگ خورده و ازقضا بنگ را قی کرده و بخود آمده پس‌دخترك
چشمان خود گشوده گفت ای یاسمن و ای سوسن نزد من آئید خلیفه
صیاد گفت آفرین برحشیش آنگاه دخترك بخود آمده خلیفه را بدید وباو
گفت تو کیستی و من در کجایم خلیفه جواب داد تو در خانهٔ منی

قوت‌القلوب پرسید من در قصر خلیفه هرون‌الرشید نیستم خلیفه جواب‌داد
ای دیوانه هرون‌الرشید کیست تو کنیز منستی و امروز ترا بیکصدویك
دینار گرفته‌ام چون کنیزك سخنان او بشنید از نام او باز پرسید گفت
مرا نام خلیفه است ولی نیك بخت شده ام و مرا ببخت خویش اینگمان
نبود دخترك بخندید و بخلیفه گفت اگر از خوردنی چیزی هست بیاور
خلیفه گفت بخدا سوگند جرعهٔ آبی ندارم ومن خود نیز دو روز است
چیزی نخورده‌ام وبلقمهٔ محتاجم دخترك بروی بخندید وباو گفت برخیز
وچیزی از همسایگان بخواه که از گرسنگی بهلاکت اندرم خلیفه صیاد
برخاسته از خانه بدر شد و بانگ بر همسایگان زد ایشان از خواب بیدار
شدند وگفتند ایخلیفه ترا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه‌ام
وازگرسنگی خوابم نمیبرد همسایگان یکی قرصهٔ ودیگری پارهٔ پنیری ودیگری
خیاری بیاوردند خلیفه آنهارا بدامن کرده بخانه بازگشت وهمه‌رادربرابر
دخترك بگذاشت و باو گفت فدای تو شوم بخور که هرکه با من باشد
چنین نعمتها خورد دخترك گفت بی کوزهٔ آب چگونه چیز توان خورد
که میترسم گلوگیر شوم خلیفه کوزهٔ شکستهٔ سفالینی که داشت برداشته
بیرون آمد و بانگ برهمسایگان زد گفتند ایخلیفه ترا امشب چه مصیبت
روی‌داده است خلیفه گفت نان که دادید بخوردم و اکنون تشنه‌ام احسان
برمن تمام کنید و مرا جرعهٔ آبی دهید یکی از همسایگان کوزهٔ ودیگری
ابریقی و دیگری قلهٔ پر از آب بیاوردند خلیفه کوزهٔ خود را از آب پر
کرده بخانه باز گشت و با دخترك گفت ایخاتون دیگر ترا حاجتی نماند
اکنون حدیث خود باز گو دخترك گفت اگر تو مرا نمی‌شناسی من
خود را بتو بشناسانم من قوت‌القلوب کنیز هرون‌الرشیدم که سیدهٔ زبیده
برمن رشك برده بنگ خورانده و بیخودم کرده‌ودرین صندوق نهاده‌است

پس ازآن قوت القلوب گفت منت خدایرا که این کار بآسانی گذشت ولکن اینحادثه روی نداد مگر از نیکبختی تو از آنکه خلیفه ترا چندان مال دهد که بی نیاز شوی خلیفه صیاد گفت هرون الرشید نه آنست که من امروز در قصر او محبوس بودم قوت القلوب گفت آری هرون الرشید همانست خلیفهٔ صیاد گفت بخدا سوگند من از آن نای زن بخیلتر و کم خردتر کسی ندیده ام که او امروز مرا صد چوب زد و یکدینارم بداد با اینکه من او را صیادی آموختم و شریك خود گردانیدم قوت القلوب گفت این سخنان زشت بگذار و چشم باز کن و اگر پس از این او را ببینی شیوهٔ ادب از دست منه که او ترا بمقصود خواهد رساند خلیفهٔ صیاد چون سخن اورا بشنید گویاخفته بود بیدار گشت وبجهت نیکبختی که داشت خدایتعالی دانائی و معرفت بروی عطا کرد آنگاه باقوت القلوب گفت بچشم هرچه تو گفتی چنان کنم پس از آن با قوت القلوب گفت بسم الله بخسب قوت القلوب بخفت وخلیفه دورتر از وی تا بامداد بخفت چون بامداد شد قوت القلوب دوات و قلم و قرطاس بخواست در حال خلیفهٔ صیاد آنهارا حاضر آورد قوت القلوب ابن قرناص که ندیم خلیفه بود کتابی نوشت و او را از حالت خویشتن آگاه کرد و بودن خودرا درنزد خلیفه صیاد بر وی بنمود پس از آن ورقه بخلیفه صیاد داده باو گفت این کتاب بسوق گوهریان برده از دکان ابن قرناص گوهر فروش جویان شو چون ترا براو دلالت کنند ورقه باو ده و هیچ سخن مگوی خلیفه صیاد ورقه گرفته ببازار گوهریان شد و از دکه ابن قرناص جویان گشت خلیفه را بدکان اوراه نمردند خلیفه بدانمکان آمده ابن قرناص را سلام داد واو رد سلام کرد و اورا حقیر شمرد و باو گفت چه حاجت داری درحال خلیفه ورقه باو داد ابن قرناص ورقه گرفته بخواند وچنان دانست که دریوزه ایست

ازو صدقه همیخواهد بیکی از خـادمان گفت او را نیم درم بده خلیفه صیاد گفت مرا حاجت‌بصدقه نیست ورقه بخوان ابن‌قرناص‌ورقه‌برخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را بوسیده برچشم نهاد

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدوچهل‌و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابن‌قرناص ورقه بوسیده برچشم نهاد و بر پـای خاسته با خلیفه گفت ای برادر ترا خانه کجاست خلیفه صیاد گفت با خانهٔ منت چه کار است مگر میخواهی که بخانهٔ من رفته کنیزم را بدزدی ابن‌قرناص گفت کنیز ترا نخواهم دزدید بلـکه قصدمن آنست‌که خوردنی از بهر تو و او شری کنم خلیفه گفت خانهٔ من درفلان محله است ابن‌قرناص گفت احسنت خدایتعالی ترا عافیت دهد پس ابن‌قرناص دو تن از خادمان خود را بخواند و بایشان گـفت این مردرا بدکان محسن صیرفی برده هزار دینار زر ازو گرفته باین مرد دهید و بسرعت بسوی منش باز آورید خادمان خلیفه‌را بسوی دکان محسن‌صیرفی‌بردند وهزار دینار زر سرخ ازو گرفته بخلیفه بدادند ودرحال بدکان‌ابن‌قرناص باز آوردند دید که ابن‌قرناص بر استری سوار است که بهزار دینارارزش دارد و مملوکان و خادمان در چپ و راست او ایستاده اند و در پهلوی استر او استری دیگر با زین و لـگام هست که به استر او همی ماند ابن‌قرناص با خلیفه گفت براین استر سوار شو خلیفه گفت بخداسوگند من نتوانم براین خر سوار شد که‌او مرا میاندازد ابن‌قرناص گفت‌ناچار باید سوار شوی آنـگاه خلیفه پیش رفته واژگونه سوار شد ودم او را بر دست گرفته بانگ بر وی زد درحال استر برمید و اورا برزمین انداخت حاضران براو بخندیدند خلیفه برخاسته گفت من باشما نگفتم‌که خرمن



بزرگ نتوانم سوار شد پس ابن قرناس خلیفه را در بازار گذاشته خود
بنزد خلیفه هرون‌الرشید رفت و او را از کار کنیزك آگاه کرد پس از
آن باز گشته قوت‌القلوب‌را بخانهٔ خویش برد چون خلیفه بخانهٔ خودبازآمد
مردمان کوی را دید که در سر محلت جمع آمده اند وبا یکدیگر می
گویند که خلیفهٔ‌صیادامروزگریخته‌است‌یکی‌پرسیدآیااین کنیزك‌از کجاآورده
بود یکی از ایشان گفت این دیوانه کنیزك را در میان راه مست‌یافته
و او رابرداشته بخانهٔ خویش آورده است و از اینکه گناه‌خودمیدانست
گریخته است ایشان در گفتگو بودند که خلیفه صیاد در رسید مردمان
کوی باو گفتند ای مسکین حالت تو چونست مگر نمی دانی که برتو چه
گذشته خلیفه گفت لاوالله نمیدانم ایشان گفتند همین ساعت مملوکان
و خادمان آمده کنیزك ترا بگرفتند و ترا جستجو کرده نیافتند خلیفه
بسوی ایشان نگاه نکرده درحال باز گشت و بسوی دکان ابن‌قرناس‌بشتافت
ابن‌قرناس‌را دیدکه سواره‌همی رود باو گفت بخدا سوگند ازتوزیبنده
نبود که مرا مشغول داشته‌مملوکان خودرا بآوردن کنیز من‌اشارت‌کنی
ابن‌قرناس گفت ای مجنون بیا و هیچ سخن مگو پس ابن قرناس او را

گرفته بخانهٔ نکوبنائی برد خلیفه را در آنخانه نظر بکنیزك افتادکه برتخت زرین نشسته وده‌تن کنیزکان ماه روی‌در گرد او هستند چون‌ابن‌قرناص قوت‌القلوب را بدید در پیش او زمین ببوسید قوت‌القلوب بـاو گفت با خواجهٔ تازهٔ من که مرا خریده و تمامت مال خود بقیمت من شمرده چه کردهٔ ابن‌قرناص گفت ایخاتون‌اورا هزار دینار زر دادم آنگاه‌حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با قوت‌القلوب باز گفت قوت‌القلوب بخندید و هزار دینارهم خود بخلیفه‌داده باو گفت این‌زرها هبه است‌ازمن وانشاالله خلیفه ترا چندان چیز دهد که بی نیاز شوی و ایشان در حدیث بودند که خادمی از نزد خلیفه در رسید و گفت خلیفه چون دانست که قوت القلوب در خانهٔ ابن‌قرناص است از وی صبر کردن نتوانست ومرا بطلب او بفرستاد قوت‌القلوب خلیفه صیاد را برداشته بسوی دارالخلافه روان شدچون‌بنزد هرون الرشید رسید زمین ببوسید هرون‌الرشید برپای‌خاست و او را بنواخت و حالت او باز پرسید و از کسی که او را خریده بود جویان گشت قوت‌القلوب گفت مردیست خلیفه صیاد نام دارد و اینك پشت در ایستاده گویا از بهرشرکتی که میان اوو‌خلیفه‌بوده است‌با خلیفه حسابی دارد خلیفه هرون‌الرشید صیاد را بخواست صیاد حاضر آمدو آستانهٔ خلیفه ببوسید و بدوام عزت و نعمت او دعا گفت و بر وی ثنا خواند خلیفه را ازو عجب آمد و بر وی بخندید و باو گفت ای صیاد دیروز نیز با من شریك بودی یا نه صیاد سخن او را بدانست واز دقیقه آگاه‌شده‌با زبانی فصیح گفت بحق آن کسی که ترا خلیفه کرده که مرا بر وی‌جز نظری نبود پس تمامت ماجری از آغاز تا انجام باخلیفه‌باز گفت و حدیث خادم‌که صد دینار داده بودبیان کردو بخلیفه بنمودکه‌صددینار خادم‌مرا باآن یك دینار برداشته ببازار شدم و صندوقی را که نمی‌دانستم

درآن چیست بیکصد و یکدینار شری کردم و حکایت خفتن برآنصندوق و نان وآب گرفتن از همسایگان را شرح داد خلیفه بروی بخندیدوخاطرش بگشود و باو گفت چون امانت نگاهداشتی هرچه خواهی تمنا کن خلیفه صیاد سخن نگفت آنگاه خلیفه پنجاه هزار دینار زر و خلعتی گرانبها از جامهای خودبخلیفه صیاد بداد و از برای او استری با خادمان وکنیزان بفرستاد و خلیفهٔ صیاد مانند یکی از ملوك شد و خلیفه هرون الرشید از قوت القلوب خرسند گشت ودانست که همهٔ آن کارها از نیرنگهای سیده زبیده دخترعم خودبوده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوچهل و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت هرون الرشیددانست که همه این کارهاازسیده زبیده دخترعم خودبوده خلیفه را بسیدهٔ زبیده خشم افزون گشت و ازو دوری کرد و چون سیده زبیده ازین کار آگاه شد اندوهی بزرگ اورا روی داد وگونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشت چون طاقت شکیبائیش نماند رسولی نزد پسر عم خود هرون الرشید فرستاده معذرت خواست و بگناه خویش اعتراف کرد واین دو بیتی نیز بنوشت

نا کرده گناه درجهان کیست بگو   آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو
من بد کنم وتو بد مکافات دهی   پس فرق میان من وتو چیست بگو

چون کتاب سیده زبیده را خلیفه بخواند دانست که سیدهٔ زبیده بگناه خود اعتراف کرده معذرت همیخواهدبمقام بخشایش آمد و از گناه سیده درگذشت و بر وی ببخشید سیده زبیده را فرحی بزرگ روی داد پس از آن خلیفه هرون الرشید از بهرخلیفهٔ صیاد در هرماهی پنجاه دینارمرتب داشت واورا بنواخت آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون

آید زمین بوسید و بیرون آمده با تکبر همی رفت چون بدر قصر رسید
خادمی که یکصد دینار بدو داده بود بر وی نظاره کرده او را بشناخت
گفت ای صیاد این همه قدر و منزلت از کجا یافتی خلیفه صیاد تمامت
ماجرای خود از آغاز تا انجام با خادم حدیث کرد خادم از کار او شادمان
گشت از آنکه سبب بی نیازی صیاد او شده بود آنگاه خادمك با خلیفه
صیاد گفت ازین مال که بتو رسیده چیزی برمن انعام کن در حال خلیفهٔ
صیاد دست در جیب برده بدرهٔ که هزار دینار زر داشت بدر آورد وبخادم
بداد خادم مال بدو باز پس داده او را ثنا گفت و از مروّت و سخاوت
او شگفت ماند وخلیفه صیاد سوار استری‌شده‌وخادمان در چپ وراست‌او
همی رفتند تا بکاروانسرائی برسید مردمان او را نظاره کرده در کار او
شگفت ماندند واز عزّتی که بر وی روی داده بود تعجب میکردند آنگاه
صیاد از استر فرود آمد ومردمان پیش رفته سبب نیك بختی‌او پرسیدند
خلیفه صیاد ماجرای خود از آغاز تا انجام بدیشان فرو خواند پس ازآن
خانهٔ وسیعی خریده مالی بسیار بآن صرف کرد و در آنخانه ساکن شدو
این دو بیت برطاق خانه بنگاشت

ای بنا سخت عالم آرائی — بس‌طرب زای و عشرت افزائی
در کمال تو هیچ باقی نیست — کامدستی چنانکه میبائی

پس از آن دختری نیکوروی از دختران اکابر شهر تزویج کردو
پیوسته بانشاط وانبساط بسر میبرد چون بخت نیك وروزی فراخ خویش
جدید شکر خدایتعالی بجا آورده این ابیات برخواند

اگرمراد بجاه‌اندر است‌وجاه‌بمال — مرا ببین که ببینی مراد را بکمال
همان‌صنم که‌بمن‌چشم‌برنکرداز‌عجب — نداد فرقت او مر مرا امید وصال
کنون همی‌نبسندم بفرّدولت‌شاه — کش آفتاب کنم تاج وماه نو خلخال

حکایت مسرور بازرگان



و از جملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته بازرگانی بود مسرورنام خوشروی ترین مردمان زمان خویش بود وخواستهٔ بی‌شمار داشت وبزنان خوبروی عشق میورزید و هر روز در نزهتگاهی بسر میبرد اتفاقاً شبی از شبها در خواب دید که در باغی است خرّم و در آن باغ چهار مرغ از پرندگان هستند یکی ازآنها کبوتری است که در سفیدی بنقرهٔ خام همی ماند آن کبوتر او را پسند آمد و از آن کبوتر نشاطی بزرگ در دلش پدید گشت پس از آن دید که پرندهٔ بزرگ برآن کبوتر فرود آمدو او را بربود این کار بر وی دشوار شد و از خواب بیدار گشت وتابامداد از شوق نخفت و با خود میگفت امروز باید نزد کسی روم که این خواب را تعبیر کند

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وچهل وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور بازرگان علی الصباح برخاسته همی رفت تا از منزل خود دور گشت و کسی نیافت که خواب او تعبیرکند آنگاه

بقصد منزل خود باز گشت در میان راه بخاطرش آمد که بخانهٔ یکی از بازرگانان رود چون بآنخانه رسید آوازی حزین بشنید که این ابیات همی خواند

اگر کلالهٔ مشکین برخ براندازی   کنند در قدمت عاشقان سراندازی
تو باچنین قدو بالاو صورت زیبا   بسرو ولالهو شمشادو گل نپردازی
کدام باغ چو رخسارتو گلی دارد   کدام سرو کند با قدت سر افرازی

چون مسرور آن ابیات بشنید بدرون خانه نظر کرد باغی دیدخرم که در میان باغ پردهٔ از دیبای مکلل بگوهر های قیمتی آویخته ودرآن سوی پرده چهار تن دخترکان هستند و درمیان ایشان دختری است خورد سال وبدیع الجمال ابروانی دارد پیوسته و زلفکانی برشکسته دهانش چون حلقهٔ انگشتری و عارض و جبینش رشك ماه و مشتری است

عارض نتوان گفت که روی قمرست آن   بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
درسرو رسیده است ولکن بحقیقت   ازسرو گذشته است که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدان حسن ولطافت   گوئی همه روح است که درپیرهن است آن

چون مسرور بازرگان او را بدید بخانه اندر شد و تا نزدیك آن پرده برفت دخترك ماه روی سر برکرده او را بدید مسرور بر وی سلام داد ماهروی ردّ سلام کرد چون مسرور در جمال او تامل کرد عقلش برفت و دلش طپیدن گرفت آنگاه بباغ نظر کرده دید که از یاسمین و بنفشه و گل سوری خرمنی است و درختان از هرگونه میوه ببارند وآب ازچهار ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو همی ریزد مسرور بازرگان بایوان نخستین نظاره کرده برطاق این دوبیت نوشته یافت

من که این صفهٔ همایونم   دایهٔ خاك و طفل گردونم
در نهاد از فلك نمودارم   در علو از زمانه بیرونم

پس از آن بایوان دومین نگاه کرده بر طاق آن این دو بیت به آب زر نگاشته یافت

روضهٔ عشرت است و بیضهٔ لهو　　موقف رامش است و موضع سور
آب او آب زمزم و کوثر　　خاك او خاك عنبر و کافور

آنگاه در ایوان سیمین تامل کرده این دو بیت بآب لاجورد برطاق او نوشته دید

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند　　که دست همت این صدر کامران افکند
چو خشت عرصهٔ او داشت رنگ فیروزه　　فلك بمغلطه خودرا درآن میان افکند

پس از آن بایوان چهارمین بنگریست این بیت را بآب زر بر طاق او نوشته دید

غریم حادثه دامن نگیردش هرگز　　کسیکه رخت درین کعبهٔ امان افکند

پس از آن دختر قمر منظر بمسرور گفت ایمرد از بهرچه بخانهٔ بیگانگان آمدی وبی اجازت چرا بزنان مردمان همی نگری مسرور گفت ایخاتون این باغ را دیدم از خرّمی او درعجب شدم و از شگفتگی ازهار ورياحين و از مرغان نغمه سنج شگفت مانده بی اختیار بباغ آمدم که ساعتی تفرّج کرده از پی کار خویش روم دخترك گفت ما را بنواختنی و خوشوقت کردی مسرور چون سخن گفتن او بشنید و شمایل بدیعش را بدید بحیرت اندر آمد و این ابیات برخواند

هرگز این صورت کشد صورتگری　　یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی　　ماه رخساری ملایك منظری
ماه رویا مهربانی پیشه کن　　خوبرویان را نباید زیوری

چون زین المواصف ابیات از مسرور بشنید بسوی او نگاهی کرد که از آن نگاه عقل او را بربود و باین ابیات او را پاسخ داد

مشو عاشق که جانت را بسوزد　　غم عشق استخوانت را بسوزد
نخواهی کشت با وصلم هم آواز　　کناری گیرو باهجران همی‌ساز

چون مسرور سخن او را بشنید شکیبائی پیش گرفت وگفت این‌بلیت را چاره صبر است پس چون شب برآمد شمعدانهای زرین بنهادندخترك طعام خواست‌خوانی پراز همه‌گونه خوردنی فرو چیدند ایشان‌طعام‌خورده دست بشستند زین‌المواصف گفت ای مسرور من ببازی شطرنج معتادم آیا تو شطرنج میدانی یا نه مسرور گفت آری میدانم آنگاه دخترك‌تختهٔ شطرنج بخواست در حال حاضر آوردند و او را از آبنوس وعاج ساخته و بآب زرش نوشته بودند و سنگهای او از در و یاقوت بود

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب هشتصد وچهل وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آلات شطرنج را حاضر آوردند مسرور از دیدن آنها حیران شد و زین المواصف روی بمسرور کرده گفت آیا تو مهرهای سرخ همیخواهی یا مهرهای سفید مسرور جواب داد ای‌شمسهٔ خوبان توسرخها بردار از آنکه سرخها ملیحندوچون تو ملیحی‌راشابسته اند و سفید ها از بهر من‌بگذار زین‌المواصف مهرهای سرخ بگرفت ودر برابر مهرهای سفید فرو چید و دست دراز کرد که مهره براند مسرور چون انگشتان او را دید از حسن انگشتان او مدهوش گشت زیرا زین المواصف روی بروی کرده گفت ای مسرور شکیبا شو وخویشتن نگاه دار مسرور گفت ای پریروی

صبر است علاج عشق دانم　　اما چکنم نمی توانم

القصه مسرور بدانسان مدهوش بود که‌زین‌المواصف شاه مات گفت و بمسرور غلبه کرد و دانست که مسرور از عشق دیوانه است باز گفت

با تو دیگر بی گرو بازی نکنم مسرور گفت بهر چه گوئی گروی بندیم
زین‌المواصف گفت تو سوگند یاد کن و من نیز سوگند یاد میکنم که
هیچ یك از ما دیگری را نفریبد پس هردو سوگند یاد کردند آنگاه
زین‌المواصف گفت ای مسرور اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و
اگر تو برمن غلبه کنی من چیزی ندهم مسرور گمان کرد که بروی غلبه
خواهد کرد گفت ایخاتون باید خلاف سوگند نکنی من ترا در بازی
قویتر ازخود می بینم زین‌المواصف گفت آری مخالفت نکنم پس بایکدیگر
ببازی مشغول شدند و بیدقها براندند زین‌المواصف فرزین بر اثر بیدقها
براند و رخ ها برو نزدیك کرد و اسبها پیش برد و زین‌المواصف دیبای
ازرق برسر داشت او را از سر بنهاد و آستین از ساعد بلورین برکرد و
دست بمهرهای سرخ برده بمسرور گفت برحذر باش و مسرور ازدیدن آنحالت
مدهوش گشت و عقلش برفت و خواست که دست بمهرهای سپید برد
دستش بمهرهای سرخ رفت زین‌المواصف گفت ای مسرور عقل تو کجاست
که سرخها از من و سفیدها از تست مسرور گفت هرکه روی تو بیند
عقل او برجای نماند القصه زین‌المواصف دانست که مسرور باو مشغول
است گفت ای مسرور آنگه بمراد خویش رسی که بر من غلبه کنی
و من بازی نخواهم کرد مگر هربار بیکصد دینار مسرور گفت من بشرط راضی هستم
پس ببازی مشغول بودند و زین‌المواصف بر و غلبه همیکرد و او در هربار یکصد دینار
همی داد و تابامدادان ایشان را کار همین بود و مسرور یکبار بروی غلبه نمی کرد
آنگاه مسرور برپای خاست زین‌المواصف گفت ای مسرور چه میخواهی مسرور
گفت همی خواهم بمنزل خویش رفته زر و مال بیاورم شاید که بمقصود خویشتن
برسم زین‌المواصف گفت هرچه خواهی بکن درحال مسرور بمنزل خویش رفته
همهٔ مال خود باز آورد چون بنزد زین‌المواصف رسید این دوبیتی برخواند

درمحنتم آنروی جهان سوز افکند　　اندر غمم آنروی دل افروز افکند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب　　آنشب صنما مرا باینروز افکند

چون مسرور دو بیتی بانجام رسانید ببازی بنشستند و زین‌المواصف اورا غلبه‌همی کرد ومسرور یك کرّت نمی‌توانست که بروچیره شود وتاسه روز ایشان را کار همین بود تا اینکه زین المواصف همهٔ مال او بگرفت آنگاه باو گفت ای مسرور چه خواهی کرد مسرور جوابداد در سردکان گرو می‌بندیم زین‌المواصف‌پرسیددکان‌را قیمت چند است مسرورجواب داد پانصد دینار است پنج‌دور دیگر باهم بازی کردند زین‌المواصف بر او چیره شد پس از آن بر کنیزکان و عقارات و باغها و خانها بازی کرد زین‌المواصف درهمه دور برو غلبه کرده همهٔ آنها بگرفت پس‌ازآن روی بمسرور کرده گفت دیگر ترا چیزی هست که برآن بازی کنی مسرور جواب داد بحق آنکسی که مرا بدام محبت تو درافکنده دیگر چیزی ندارم زین‌المواصف گفت ای مسرور اگر تو از کرده پشیمانی مالهای خود را بگیر و از نزد ما بیرون شو که ترا حلال میکنم مسرور جواب داد بحق آنکه این کارها مقدّر کرده اگر تو جان از من بستانی هرآینه اندك مینماید آنگاه زین‌المواصف گفت چون چنین است برخیزوقاضی و گواهان‌حاضر آورده تمامت املاك و عقار بمن بفروش درحال‌برخاسته قاضی و گواهان حاضر آوردچون قاضی‌را چشم بزین‌المواصف افتاد از حسن و جمال او شگفت ماند وعقلش برفت مسرور گفت ایهاالقاضی حجتی نویس که تمامت املاك وعقار مسرور بفلان قیمت بزین‌المواصف منتقل گشته قاضی ورقهٔ نوشته گواهان خط بگذاشتند و زین‌المواصف حجت بگرفت

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و چهل و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون زین‌المواصف بدانمضمون حجت بگرفت با مسرور گفت اکنون از پی کار خویش رو آنگاه کنیز زین‌المواصف که‌هیوب نام داشت روی بمسرور کرده گفت از برای ما شعری نغز بخوان مسرور این ابیات برخواند

دن از اینجا بملامت نروم	که من اینجا بامیدی گروم
گوش دل رفته بآواز سماع	نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر	دو جهان بی تو نیرزد دو درم

پس از آن هیوب گفت ای مسرور شعری دیگر بخوان مسرور این ابیات برخواند

مرا تا نقره باشد می فشانم	ترا تا بوسه باشد می ستانم
وگر فردا بزندان میبرندم	بنقد امروز اندر بوستانم
جهان بگذار تا برمن سرآید	که کام دل تو بودی از جهانم

چون زین‌المواصف این ابیات بشنید از فصاحت اودر عجب گشت و گفت ای مسرور این جنون ترک کن و بعقل خویش باز گرد واز پی کار خویشتن شو که تو مال و عقار خود در بازی شطرنج تلف کردی و بمقصود دست نیافتی اکنون ترا راهی نمانده که بمقصود توانی رسید مسرور روی بزین‌المواصف کرده گفت ایخاتون هرچه میخواهی طلب کن تا من از بهر تو حاضر آورم زین المواصف گفت ای مسرور ترا مالی‌نمانده مسرور گفت ای روشنی چشم من اگر خود مالی نداشته‌باشم مردم مرا یاری کنند زین‌المواصف گفت کسی که خود همواره یاری کرده باشد چگونه میتواند که از دیگری یاری جوید مسرور گفت مرا یاران وپیوندان‌هستند که‌من هرچه‌از ایشان بخواهم مضایقه نکنندزین‌المواصف

گفت از تو چهار نافهٔ مشك اذفر و چهار حقهٔ غالیه و چهار رطل عنبر و چهار هزار دینار زر و چهارصد حلهٔ دیبای ملوکانهٔ زرین طراز همی خواهم ای مسرور اگر اینها از بهر من بیاوری ترا از وصل کامیاب کنم مسرور گفت ای شمسه خوبان اینها برمن بسی آسان است و همین دم آنچه خواهی پدید آورم این بگفت و از خانه بیرون رفت زین المواصف کنیزك خود هیوب را از پی او بفرستاد تا قدر و منزلت اورا نزد مردم بداند در آن هنگام که مسرور در کوچهای شهر میرفت چشمش بهیوب افتاده بایستاد تا هیوب برسید باو گفت ای هیوب بکجا میروی هیوب



گفت خاتون مرا از پی تو فرستاده تا قدر و منزلت ترا معلوم کنم مسرور گفت ای هیوب بخدا سوگند دست من از مال تهیست و تهی دستان را قدر و منزلت نباشد کنیزك گفت چون چنین است چرا بزین المواصف وعده دادی مسرور گفت بسیار وعدهها است که خداوندان آنها وفا نمی کنند و عاشق ازوعدهٔ دروغ نا گزیر است هیوب چون این سخن بشنید گفت که خاطر آسوده دار بخدا سوگند که درپیوستن توباو سبب خواهم بود آنگاه هیوب اورا گذاشته خود بسوی خاتون بازگشت

و در نزد خاتون بگریست و گفت ای خاتون بخدا سوگند که اورا قدر و منزلت در نزد مردمان بلند است زین‌المواصف بکنیزك گفت ازقضای الهی نتوان گریخت ولکن اگر من باو میل کنم همی ترسم که کار او فاش گردد کنیز گفت ایخاتون در نزد تو جز من و کنیز تو سکوب کس نیست و محالست که مادر حق توسخنی گوئیم که ما کنیزکان دیرین توایم زین‌المواصف چون اینسخن بشنید سر بزیر افکند آنگاه کنیزکان باو گفتند ای خاتون رای اینست که کسی از پی او بفرستی واورا حاضر آورده بدو انعام کنی و نگذاری که اواز لئیمان سؤال کندزین‌المواصف سخن کنیزان بپذیرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات در او بنگاشت

چون هوا گردد برنگ و بوی من　　خیز مسرورا بیا در کوی من

من پریشان می نخواهم حال تو　　از سر مستی گرفتم مال تو

هین بیا نا کرده از دونان سؤال　　تا ترا هم مال بدهم هم وصال

پس از آن کتاب فرو پیچیده بکنیزك خود هیوب داد کنیزك کتاب گرفته بسوی مسرور برد و مسرور محزون و گریان بود و این شعر همی خواند

مرادودیده براه‌و دوگوش درپیغام　　تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستارانم　　چگونه‌شب بسحرمیبرند وروز بشام

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصدوچهل‌و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مسروربخواندن اشعار مشغول بود درآن هنگام هیوب آواز او بشنید و در بکوفت مسرور برخاسته در بگشود هیوب از در درآمد و کتاب بمسرور داد مسرور کتاب گرفته بخواند و بهیوب گفت خبر

خاتون بمن بگو هیوب جواب داد درین کتاب چیزی هست که ترا از جواب مستغنی گرداند چون مسرور کتاب بگشود فرحناك شد واین دو بیت برخواند

بوی بهشت میگذرد یانسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی وین نامه درچه داشت که عنوان معطر است

پس از آن جواب کتاب نوشته بهیوب داد هیوب کتاب گرفته بسوی خاتون بازگشت چون نزد خاتون رسید زبان بمدحت مسرور بگشود و خوبیهای او را یك یك بشمرد زین المواصف گفت ای هیوب مسرور در آمدن بسوی ما دیر کرد هیوب جواب داد ایخاتون همین ساعت او بنزد توباز آید هنوز ایشان را سخن بانجام نرسیده بود که مسرور دربکوفت هیوب در بگشود و او را نزد خاتون بیاورد زین المواصف او را سلام داد و در پهلوی خویشش بنشاند پس از آن بکنیزك خود هیوب گفت حلهٔ فاخر بیاور درحال هیوب برخاسته حلهٔ زرین طراز بیاورد زین المواصف حله بمسرور پوشانیده خود نیز حلهٔ فاخر در بر کرد و جقهٔ مرصع از لؤلؤ تر بر سر نهاد وعصابه دیبای مرصع بگوهرها برجقه فرو بست و گیسوان تودهٔ عنبر فرو آویخت وخویشتن را با مشك و عنبر معطر ساخت و عود بر مجمر انداخت آنگاه هیوب بر وی نظاره کرده گفت ایخاتون

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

پس از آن زین المواصف برخاسته با غنج و دلال همی رفت و همی خرامید هیوب گفت ایخاتون

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت خود چنینی یا بعمدا می روی
روی پنهان دارد از مردم پری تو پری روی آشکارا می روی
گرچه آرام از دل ما می رود این چنین میرو که زیبا می‌روی

زین‌المواصف هیوب را بنواخت پس از آن روی بمسرور آورد مسرور برپای خاست و گفت

این‌توئی یاسرو بستانی برفتار آمده یا ملك در صورت آدم بگفتار آمده

پس از آن زین‌المواصف بنشست ومسرور را در پهلوی خود بنشاندو مائده خواست کنیزکان خوان بنهادند و باطراف خوان این دو بیت نوشته بودند

بیا می بنوشیم و شادی کنیم دمی در جهان کیقبادی کنیم
چودی رفت‌وفردا نیامد پدید یك امروز باید بشادی گزید

پس از آن طعام خورده سفرهٔ شراب بگستردند و ساغر همی کشیدند تا از اثر باده در طرب شدند آنگاه مسرور ساغری گرفته باین دو بیت مترنم شد

آنجسم پیاله بین بجان آبستن همچون سمنی بارغوان آبستن
نی‌نی غلطم پیاله از غایت لطف آبیست بآتش روان آبستن

چون مسرور ابیات بانجام رسانید زین‌المواصف گفت ای مسرور هرکه با ما نان و نمك خورد رعایت جانب او ما را فرض است اکنون که با تو نان و نمك خورده‌ایم املاك و عقار ترا با تمامت آنچه از تو گرفته‌ام بر تو رد میکنم مسرور جوابداد ای خاتون اگر سوگندی که میانهٔ من‌و تو بود دروغ است من میروم و مسلمان میشوم آنگاه کنیزك اوهیوب گفت ایخاتون من خدای بزرگ را نزد تو شفیع کردم وهرگاه سخن‌من نشنوی و دل من بدست نیاوری امشب درین خانه نخسبم زین المواصف گفت ای هیوب نخواهد شد مگر آنچه تو خواستهٔ برخیزو مجلسی تازه ترتیب ده کنیزکان برخاسته مجلسی دیگر بیاراستند واورا معطر ساخته وسفره بگستردند وشراب بنهادند ودرمیان زین‌المواصف و مسرور ساغر

بگردش افتاد و ایشان را طرب و نشاط روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو پنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ایشان بطرب اندر شدند زین‌المواصف گفت ای مسرور هنگام کار گرفتن تو نزدیك شد در وصال عاشقان بامعشوق شعری بدیع برخوان در حال مسرور این اشعار برخواند

شبی گذاشته‌ام روی‌خوش بروی نگار خوشا خوشا که مرادوش بود بارخ یار
شبیکه‌اول آنشب سماع بودوسرور میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
مئی بدست من اندر چومشکبوی گلاب بتی به پیش من اندر چوتازه روی بهار
بتیکه‌خانه‌بدو چون بهاربودونبود شگفت‌ازین اگر ازبت کنندخانه بهار
برابر دورخ او گذاشتم می سرخ زشرم دورخ او زرد گشت چون دینار
چوشب‌دوبهر گذشت‌ازدوگونه‌مستشدم یکی زباده و دیگر ز عشق باده گسار
نشان مستی درمن ندیده بود بتم همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چومست گشتم لختی دوچشم من بغنود زخواب کرد مرا ماهروی خودبیدار
بشرم‌نرم همیگفت روزروشن گشت اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار
بشادکامی شب‌را گذاشتی برخیز بخدمت ملك شرق روز را بگذار

زین‌المواصف از شنیدن این اشعار در طرب شد و گفت احسنت ای مسرور پس از آن مسرور را در آغوش گرفت و او را ببوسید و مسرور کامی که محال میدانست از وی بگرفت و از کامیابی خویشتن مسرور گشت در آن هنگام زین‌المواصف باو گفت ای مسرور اکنون مال تو برمن حرام است که ما و تو دوست گشتیم پس زین‌المواصف تمامت‌مال او بر وی رد کرد و باو گفت ای مسرور ترا باغی هست که بتفرّج آن باغ بیائیم مسرور گفت ایخاتون مرا باغی است خرّم تر از بهشت که در



روی زمین مانند ندارد پس مسرور بمنزل خود باز گشت و کنیزکان را فرمود که طعامی فاخر بسازند ومجلسی نیکو مهیا کنند کنیزکان چنان کردند و زین‌المواصف با کنیزکان خود بمنزل او باز آمد طعام بخوردند و باده بنوشیدند آنگاه زین‌المواصف گفت ایمسرور شعری نغز بخاطر من رسید همی خواهم که او را با عود بخوانم مسرور گفت ای خاتون برخوان زین‌المواصف عود بکف گرفته تارهای او استوار کرد وبانغمهای نشاط انگیز این ابیات برخواند

اکنون که زگل بازجهان شدچوبهشتی   ساقی می گلگون بطلب برلب کشتی
زنگ غمت ازدل می گلرنگ زداید   بشنو که چنین گفت مرا پاک‌سرشتی
گر محتسبی برکدوی باده‌زند سنگ   بشکن تو کدوی سراو نیز بخشتی

چون ابیات بانجام رسانید گفت ای مسرور تو نیز بیتی چند برخوان مسرور این دو بیت برخواند

ز دیدنت نتوانم که‌دیده بردوزم   اگر معاینه بینم که تیر میآید
نه‌آنچنان‌بتومشغولم‌ای‌بهشتی‌روی   که یاد خویشتنم در ضمیر میآید

پس از آن زین‌المواصف گفت ای مسرور آرایش مجلس را قصیدهٔ که‌در

مکالمهٔ عاشق بامعشوق باشد برخوان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدوپنجاه‌ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور این قصیده برخواند

دی درآمد زدر آن لعبت زیبا رخسار — نه‌چنان مست بغایت نه‌بغایت هشیار

طرب اندر دل آنماه نو آئین زنبیده — اثر اندر سر آن لعبت زیبا ز خمار

ازخم زلفش برگ سمنش غالیه‌پوش — سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ نو دیدم برچهرهٔ رنگینش دو بست — بوی نو یافتم از طرهٔ مشکینش هزار

لاله از روی خوی افشان وی اندر دهشت — مشك بازلف پریشان وی اندر پیکار

این همیگفت که رنگ من ازآن روی بده — وین همی گفت که بوی من ازآن زلف بیار

آخته‌قدش وررویش چوبدیدم گفتم — که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم این بارغم عشق توان کرد بمن — که‌نکرده است ازین گونه غم یار بیار

کس بزنهاری خویش اندرزنهار نخورد — زینهاریست دلم نزد تو ای مه زنهار

گرترا میل بباده‌است هم‌آخر برمن — بادهٔ یابی و اندر خور او باده گسار

وربقماری وبازی دل‌تو میل کند — نرد وشطرنج بدست آیدو اسباب قمار

مرمرا گفت که‌ایعاشق زارازپی من — چون‌توبسیار بدست‌از پی من عاشق‌زار

مرتراسیم‌عزیزاست‌ومرابوسه‌عزیز — اندرین کار ترا راست نبینم‌هنجار

یارتوسیم‌همی خواهدوتوبی سیمی — بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار

اندراشعار گرفتم که‌توخود رودکئی — من‌چه‌دانم که‌چه‌چیزاست‌وچه‌باشداشعار

کاغذشعرنخواهم‌درمی خواهم‌نغز — قل‌هوالله ز خط نغز برو کرده نگار

چون‌ازین‌طرزشنیدم‌سخن‌دلبرخویش‌صبر اندك شد از اندوهش و رنجم بسیار

طعنهٔ‌دوست‌چنان‌زدشرراندردل‌من — که زندآتش غم برعدوی خواجه شرار

زین‌المواصفرا نشاطی ازین ابیات روی داد و گفت ای‌مسرور هنگام

صباح نزدیکست اکنون بباید رفت وگرنه رسوا خواهم شد مسرورچون
این سخن بشنید برپای خاسته وزین‌المواصف را بمنزل او برده بازگشت
و همه شب در محاسن آن‌حور وش بفکرت اندر بود چون بامداد شد
مسرور برخاسته هدیتی گران قیمت مهیا کرد و بسوی زین‌المواصف‌برد
و نزد او بنشست و دیرگاهی بدینحالت در عیش ونوش بودند تا اینکه
روزی از روزها کتابی از شوهر زین‌المواصف رسید ومضمون آن‌این‌بود
که بزودی بتو خواهم رسید زین‌المواصف گفت امید که بسلامت بازنیاید
و زنده نماند که اگر بدینجا رسد عیش برما حرام خواهد شد آنگاه
مسرور را بنزد خود خوانده بعادت معهود بحدیث گفتن بنشستند زین
المواصف گفت ای مسرور کتابی از نزد شوهرم رسیده که بزودی از
مصر باز گردد کارماچگونه میشود که ما را صبر بر دوری یکدیگر محال
است مسرور جوابدادمن نمیدانم کار چگونه خواهد شد تو باخلاق‌شوهر
خود آگاهی و عاقل‌ترین زنان هستی و حیلتی توانی ساخت‌که مردان
از آن حیلت عاجز مانند زین المواصف گفت او مردی است تند خو و
غیور ولکن چون او از سفر باز آید تو آمدن او بشنوی نزد او بیا و
او را سلام کن و در پهلوی او بنشین و باو بگو ای برادر من مردی‌ام
عطار پس چیزی از متاع عطاران ازو شری کن وبا او بارها آمدوشد کن
و هرچه او گوید بپذیر شاید که حیلتی که من خواهم کرد تمام شود
مسرور گفت چنین کنم چون دو سه روزی برفت شوهر زین‌المواصف
از سفر بازآمد زین‌المواصف از رسیدن او فرحناك شد و او را سلام‌داد
شوهر او بر وی نظر کرده او را زرد و دگرگون یافت و سبب این بود
که‌زین‌المواصف روی بآب زعفران شسته و پارهٔ حیلتهای زنان بکار برده
بود شوهرش حالت او باز پرسید زین‌المواصف با شوهر گفت از روزی

که توسفر کردهٔ من وکنیزکان رنجور بودیم و پیوسته یادتو همیکردیم واز دوری تومحزون بودیم القصه زین‌المواصف از دوری شکایت میکرد و میگریست و با شوهر میگفت اگر ترا رفیقی میبود اینگونه حزن و اندوه بمن راه نمی یافت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که هرگز سفر مکن و اگر سفر کردی خبر خود زود زود بمن برسان تا آسوده خاطر باشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصدوپنجاه‌ودوم برآمد

گفت‌ای ملك جوانبخت شوهرزین‌المواصف چون سخنان اوبشنید گفت بخدا سوگند رای تو صوابست من نیز چنان کنم که تو گفتی پس از آن شوهر زین‌المواصف چیزی از بضاعت خود بدکان برده دکان بگشودو به بیع وشری بنشست ناگاه مسرور پدیدآمد و او را سلام داده درپهلوی او بنشست وساعتی با او در حدیث شد پس‌از آن بدرهٔ زر از جیب بدر آورده بشوهر زین‌المواصف داد و باو گفت این دینارها بگیر و مطاع عطاری بده شوهر زین‌المواصف متاعی که مسرور میخواست باو بدادو مسرور همواره با او آمد و شد میکرد تا اینکه روزی از روزها شوهر زین‌المواصف روی بمسرورکرده گفت قصدمن اینست که با کسی‌شریك شوم مسرور گفت مرا نیز قصد همین است از آنکه پدرم دربلاد یمن بازرگان بود و مالی بسیار بمیراث گذاشت مرا بیم از آنست که آن مال تلف شود شوهر زین المواصف‌باو گفت با من شریك شو تا من ترادر سفر و حضر صدیق و یار مهربان باشم و بیع و شری بتو بیاموزم مسرور گفت منت پذیر هستم پس‌از آن شوهر زین‌المواصف اورا بمنزل‌خویش برد و او را در دهلیز نشاند و خود نزد زین‌المواصف رفته‌باو گفت من

با کسی رفیق گشته‌ام و او را مهمان آورده‌ام از برای ما ضیافتی نیکو
مهیا کن زین‌المواصف دانست که او مسرور است فرحناک شد و طعامی
فاخر مهیا کرد پس از آن شوهرزین‌المواصف بازن خویش گفت بامن
نزد مهمان آی و او را سلام ده و خوش آمد بگو زین‌المواصف درخشم



شد و گفت مرا در نزد مرد بیگانه حاضر میکنی العیاذبالله اگر تو مرا
پاره پاره کنی من پیش او حاضر نخواهم شد شوهرش گفت از بهرچه
تو ازو شرم داری که او نصرانی است و ما یهود هستیم وهمی خواهیم
که با یکدیگر یار و رفیق شویم زین‌المواصف گفت من هرگز نزد مرد
بیگانه که او را ندیده و نشناخته‌ام نخواهم آمد وشوهر زین لمواصف را
گمان این بود که زن او درین سخنان راست گوست در بردن او نزد
مسرور همی کوشید تا اینکه زین‌المواصف برخاسته بنزد مسرور آمد و
او را سلام داد و مرحبا گفت مسرور سرنزیر افکند که یعنی‌شرم میکنم
شوهر زین‌المواصف در برابر مسرور بنشست و بیکدیگر نظاره میکردند
تا روز بپایان رسید و مسرور بمنزل خود باز گشت و آتش عشق دردلش
شرر افروز بود و اما شوهر زین المواصف در لطافت و نکوئی رفیقش به
فکرت اندر بود چون شب برآمد زن او طعام از برای او حاضر آورد و
او را در خانه عندلیبی بود که هر وقت آنمرد بخوردن می‌نشست‌عندلیب
نزد او می آمد و با او طعام میخورد و برسر و دوش او میپرید و آن
عندلیب در هنگام غیبت آنمرد بامسرور الفت گرفته بود هروقت‌که‌مسرور
طعام میخورد نزد اوآمده با او طعام میخورد وبرسرودوش او می‌نشست
و چون مسرور غایب شد و خداوند عندلیب بازآمد آن عندلیب او را
نشناخت و برو نزدیك نشد آنمرد در کار عندلیب حیران شد و از دوری
کردن او بفکرت فرو رفت واما زین‌المواصف را خاطر بمسرور مشغول
بود و خوابش نمیبرد تا دو سه شب حال بدینمنوال بود چون شب‌چهارم
شدیهودی‌نیمه‌شب‌ازخواب‌بیدار شدزن‌خودرا دیدکه در خواب‌نام مسرور
همی برد گمان‌ بدباو برد ولی‌راز پوشیده داشت چون بامداد شدبسوی
دکان رفته‌بردکان‌بنشست درآن هنگام‌مسرور بیامد وباو سلام دادیهودی

رد سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکار کرد مسرور ساعتی با او در حدیث بنشست پس از آن یهودی گفت برخیز تا بسوی خانه رویم و پیمان استوار کنیم مسرور گفت حبا و کرامة چون بخانه برسیدند یهودی پیشی جسته زن خود را از آمدن مسرور آگاه کرد و بنمود که قصد شرکت و برادری دارند و بزین المواصف گفت مجلسی خوب از بهر ما مهیا کن و تو نیز باید در نزد ما حاضر شوی و از شراکت ما آگاهی یابی زین المواصف گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا در نزد مرد بیگانه حاضر مساز یهودی ساکت گشت و کنیزکان را بتهیهٔ طعام و شراب بفرمود پس از آن عندلیب را بخواست عندلیب در دامن مسرور بنشست و خداوند خود را نشناخت در آن هنگام با مسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور نام خود باز گفت یهودی دید همان نامست که زن او همه شب در خواب نام میبرد پس از آن یهودی سر بر کرده زین المواصف را دید که بچشم و ابرو بسوی مسرور اشارت میکند دانست که در میان ایشان الفت تمامست آنگاه با مسرور گفت ای برادر مرا مهلت ده تا فرزندان عم خود را حاضر آورم که از شراکت و برادری ما آگاه شوند مسرور گفت آنچه قصد کردهٔ بکن در حال یهودی از خانه بیرون آمده در مکانی بنشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت یهودی از خانه بیرون آمد نزدیك مجلس درجائی بنشست و چشم بر ایشان بنهاد ایشان اورا نمیدیدند آنگاه زین المواصف با کنیزك خود هیوب گفت خواجه بکجا رفت هیوب جواب داد از خانه بیرون رفت زین المواصف گفت در خانه فروبند و در مگشای تا اینکه او در بکوبد آنگاه مارا آگاه کرده دربگشای کنیزك گفت چنین خواهم کرد

ویهودی بایشان همی نگریست تا اینکه زین المواصف قدح گرفته با گلاب
و مشکش معطر ساخت و بسوی مسرور بیاورد مسرور برپای خاسته باو
گفت بخداسوگند که آب دهان توازاین شراب خوشتر است القصه ایشان
بیکدیگر ساغر می پیمودند وشوهر اوهمهٔ اینها را میدید وازفرط محبت
ایشان در عجب بود آنگاه خشم او را فرو گرفت و غیرتی بزرگش روی
داده برخاست بدرخانه باز آمد واز غایت خشم در را سخت بکوبید کنیزك
گفت ای خاتون خواجه ام باز آمد خاتون گفت در بگشا که بسلامت
باز نیاید آنگاه سکوب بدرآمده در بگشود یهودی گفت ازبهرچه دربسته
بودید کنیزك گفت پیوسته در غیبت تو کار شب و روز ما بدینگونه است
یهودی گفت احسنت که کار ترا پسندیدم پس از آن بخانه اندرشد وراز
پنهان داشت و گفت ای مسرور قضیت شرکت بزمان دیگر بگذار مسرور
جواب داد هرچه توگوئی چنان کنم آنگاه برخاسته بمنزل خودبازگشت
و شوهر زین المواصف در کار خود حیران بود و نمیدانست چه کار کند
خاطرش را زنگ کدورت بکلی بگرفت و با خود گفت کار من بجائی رسید
که عندلیب نیز ترك من گفت و کنیزان در بر روی من بستند وبدیگری
مایل شدند پس از آن از غایت خشم این ابیات برخواند

تو چو گردون دون پرستی بس نباشد ای عجب
گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن
هر زمان گوئی که گر نازی کنم هستم جوان
هم نشاید تکیه چندین بر جوانی داشتن
به که بردارم دل از مهرت خطا باشد ز من
از چو تو معشوق چشم مهربانی داشتن

زین المواصف چون این ابیات بشنید اندام او بلرزید و گونه اش زرد شد

و بکنیزك خود گفت این شعر شنیدی یا نه کنیزك جواب داد در همه
عمر نشنیده بودم که چنین شعر بخواند ولکن بیم مدار و بگذار تا
هرچه میگوید بگوید پس چون شوهر زین‌المواصف این کار تحقیق کرد
و دانست که زن او با مسرور عاشق یکدیگر اند با خود گفت اگر من
زین‌المواصف را بغربت نبرم ازین کار برنخواهد گشت پس تمامت املاك
را بفروخت و کتابی مزوّر نوشته بزن خویش بخواند و گفت این کتاب
را خویشان من نوشته اند و مضمون کتاب این بود که او با زن خود
بزیارت ایشان روند زین‌المواصف گفت در نزد ایشان مدت اقامت چه
مقدار خواهد بود گفت دوازده روز پس زین‌المواصف خواهش او بپذیرفت
و باو گفت کنیزان باخود بردارم یا نه یهودی گفت از کنیزان هبوب
و سکوب را بردار و خطوب را در اینجا بگذار پس از آن هودجی از
بهر ایشان مهیا کرده قصد رحیل کرد و زین‌المواصف کسی نزد مسرور
فرستاد که بدان شوهرم حیلتی ساخته و همی خواهد که ما را ازیکدیگر
جدا کند تو عهد فراموش مکن و پیمانی که میانهٔ من و تو برد ازیاد مبر
که من از حیلتهای او بیم دارم پس از آن یهودی بسفر بسیجید و زین
المواصف گریستن آغاز کرد و روز وشب آرام و خواب نداشت پس چون
زین‌المواصف دیدکه شوهرش ازسفر کردن نا گزیر است جامها و زینتهای
خود را جمع آورده همه را در نزد خواهر بودیعت بگذاشت و ماجری با
خواهر بیان کرد و او را وداع گفته از نزد او بدرآمد چون بخانه خود
بازگشت دیدکه شوهرش اشتران حاضر آورده و بار برآنها بسته زین‌المواصف
دل بدوری بنهاد و بحیرت و حسرت بایستاد اتفاقاً شوهر زین‌المواصف
از برای مشغلهٔ بیرون رفت در آنحال زین‌المواصف بدر نخستین آمد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف بدر نخستین این ابیات بنوشت

فرخنده کبوتر سرائی معشوق من آید ار بدینجای
بر گوی پس از سلام باأو کی روی تو مهر عالم آرای
افسوس که از تو دور گشتم چشمم ز غمت سرشک پالای

پس از آن بر در دوم آمد و این ابیات برطاق او بنوشت

رفتیم و بردیم داغ تو بر دل وادی بوادی منزل بمنزل

و پس از آن بدر سیم آمده سخت بگریست و این ابیات بنگاشت

زین کو من دل شکسته رفتم از جان جهان گسسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم روزی بتو نا نشسته رفتم
آزار رقیب با من آن کرد عاشق که بپای بسته رفتم

پس از آن بخانه باز گشته بگریست و این ابیات برخواند

بتیغ قهر میان سپهر باد دو نیم که دور کرد مرا ازدیارو ازاحباب
نظام خوشهٔ پروین گسسته بادچنانك گسسته نظم من و دوستان خوش آداب
نبود عزم که جویم زدوستان دوری ولی چه سود قضاییش دیده گشت حجاب
فراق جستم وعاقل نجست رنج فراق سفر گزیدمو دانا سفر ندید صواب

پس از آن شوهرش حاضر آمده واو را بهودجی که از بهر اوساخته بود
بنشاند چون زین‌المواصف بر روی اشتر جای گرفت این ابیات برخواند

یك امشب زبهر من ای ساربان ز دروازه بیرون مبر کاروان
درنگی یکی تا من از جان و دل ز جانان و دلبر بپرسم نشان
چوجان و دل ازدست بیرون شدست بدروازه بیرون شدن چون توان
گر امشب درنگی نباشد ترا ز خشمم رسد همرهان را زیان

آنگاه شوهرش باو گفت ای زین‌المواصف از جدائی منزل خودملول



مباش که بزودی بسوی منزل باز خواهی گشت و همواره شوهرش اورا تسلی میداد وباو مهربانی میکرد تااینکه روان گشتند و بخارج شهر برآمده راه پیش گرفتند زین المواصف جدائی را یقین کرد و کار بر او دشوار گشت و اما مسرور در منزل خود نشسته در کار خود و محبوبه حیران بود که دلش بوی جدائی بشنید در حال برخاسته بمنزل محبوبه رفت در خانه‌را بسته دید وآن ابیات را در آنجانبشته یافت پس آنچه بردرنخستین نبشته بود بخواند و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد در بگشود بدر دوم رسید ابیاتی که زین‌المواصف نبشته بود بدید و همچنان آنچه بر در سیم بود بدید چون همهٔ آن نوشتها برخواند عشقش افزون گشت و اندوهش زیادت شد بیرون آمده براثر محبوبه روان گشت و بسرعت گام همیزد تا بقافله رسید زین‌المواصف را در دنبال قافله دید و شوهرش در پیش قافله بود در هودج بیاویخت و از الم جدائی محزون و گریان این ابیات برخواند

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود

آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو
گوئی که نیشی دور ازو بر استخوانم می رود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم می رود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می رود

چون زین‌المواصف این شعر بشنید دانست که او مسرور است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف دانست که او مسرور است در حال گریان شد و کنیزان او نیز بگریستند پس ازآن باو گفت ای مسرورترا بخدا سوگند میدهم باز گرد که شوهرم ترا و ما را نبیند مسرور ازاین سخن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات برخواند

دلی از سنگ بباید بسرراه وداع تاتحمل کندآن‌لحظه که‌محمل‌برود
ره‌ندیدم‌چوبرفت ازنظرم‌یار عزیز همچوچشمی که‌چراغش‌زمقابل‌برود
اشك‌حسرت‌بسرانگشت‌فرومیگیرم که‌اگر ره بدهم قافله در گل برود

و پیوسته مسرور در دنبال قافله مینالید ومیگریست وزین‌المواصف ازو تمنا میکرد که پیش ازدمیدن صبح باز گردد تا کار برسوائی نکشدآنگاه مسرور بهودج نزدیك رفته او را وداع کرد و بیخود بیفتاد وچون‌بخود آمددید که قافله همی‌رودچشم برائر ایشان دوخته‌باین دوبیت‌مترنم گشت

شتر پیشی گرفت از من برفتار که بر من بیش ازو بار گرانست
بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمانست

پس از آن بخانه باز گشته با دلی محزون وخاطری شوقمند بخانه اندرشد

خانه را از احباب خالی یافت سخت بگریست و بیخود شد واز هلاکش چیزی نماند چون بخود آمد این دو بیت برخواند

رفتی‌مرا بخاطر محزون گذاشتی بس‌حسرتم که‌در دل‌پرخون گذاشتی

آن عهد یاد باد که از یاری ووفا لیلی قدم بدیدهٔ مجنون گذاشتی

پس از آن مسرور بمنزل خویش باز گشت مسرور را کار بدینجا رسیدو اما شوهر زین‌المواصف او را همیبرد تا اینکه پس از ده روز در شهری فرود آمدند آنگاه زین‌المواصف کتابی بمسرور نوشته بکنیزك خودهیوب داد و باو گفت این کتاب بمسرور بفرست تا بداند که شوهرم چگونه با ما حیلت کرده کنیزك کتاب گرفته بمسرور فرستاد چون کتاب بمسرور رسید از مضمون کتاب ملول شد و چندان بگریست که روی زمین تر شد و کتابی نوشته بسوی زین‌المواصف فرستاد و باین بیت‌او را ختم کرد

گر کالبدبخاك رساند مرا فراق درزیرخاك باشمت‌ایدوست‌دوستدار

چون کتاب بزین‌المواصف رسید او را گشوده بخواند و کتاب بکنیزك خود هیوب داد وباو گفت این خبر پوشیده‌دار چندی نگذشت‌شوهرش بدانست که ایشان بیکدیگر کتاب مینویسند آنگاه زین‌المواصف‌را با کنیزکان برداشته بیست روزه مسافت از آن شهر دور کرد و در شهری دیگر ایشان را فرود آورد زین‌المواصف‌را کار بدینگونه شد واما‌مسرور از خواب و خور دور شد و قرارش نماند و پیوسته او را حالت همین بود تا اینکه شبی از شبها در خواب دیدکه زین‌المواصف در باغ نزداو آمد و او را درآغوش گرفته در حال از خواب بیدار گشت چون زین المواصف را ندید عقلش پریدن گرفت و هوشش از تن برفت و سرشکش از دیدگان فرو ریخت آنشب را بحزن و اندوه بروز آورده این ابیات

همی خواند

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی سر گران از شرم و سر مست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
این تمنایم به بیداری میسر می‌شود کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

پس از آن روی بمنزل زین المواصف آورد و گریان گریان در اطراف آن مکان خالی میگشت که ناگاه شخص زین المواصف در نظرش مصوّر شد و آتش عشقش شعله بر کشید و حزن و اندوهش زیادت گشته بیخود افتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون بخود آمد این دو بیت برخواند

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید
گر تو باز آئی اگر خون منت در خوردست پیشت آیم چو کبوتر که بر باز آید

پس از آنکه شعر بانجام رسانید از یکسوی خانه آواز غرابی شنید گفت سبحان الله بوم و غراب را غیر خانهای خراب منزل نمی‌باشد آنگاه آهی بر کشیده بحسرت و افسوس این ابیات برخواند



غراب همچو نای زن شده است و من / تبه شدم ز استماع نای او
برفت یاری و وفا نبد چنین / سرای او خراب چون وفای او
وفا نمود جای او بجان من / وفا نمود جان من بجای او
بسان چاه زمزمست چشم من / که کعبهٔ وحوش شد سرای او

و زین المواصف را خواهری بود نسیم نام که در آنهنگام از جای بلند
بمسرور نظاره میکرد چون او را بدینحالت دید بگریست و بنالید و با
حسرت تمام این ابیات برخواند

تازحسن دلبران کش جدا ماندندیار / تازفرّ لعبتان خوش تهی گشت آنجناب
آب چشم عاشقان نوحه گر درهجرشان / کرد چون طوفان نوح آنرا همه یکسر خراب
زارونالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو / تا نفورم کرد ازآن کبك دری بانگ غراب

مسرور چون آواز نسیم را بشنید سخت گریست و خواهر زین المواصف
از عشق زین المواصف و مسرور آگاه بود با مسرور گفت ترا بخدا سوگند
میدهم که ازین منزل پای کوته کن تا کسی آمدن ترا نداند و چنان گمان
نکند که تو از بهر من میآئی از آنکه خواهر مرا تو بغربت انداختی و
اکنون همی خواهی مرا نیز بغربت روان کنی و تو میدانی که اگر
تو نبودی مکان از زین المواصف خالی نمی گشت اکنون از وی شکیبا شو
مسرور چون از خواهر زین المواصف این مقالت بشنید سخت بگریست
و باو گفت ای نسیم اگر پریدن میتوانستم هرآینه از غایت شوق بسوی
او میپریدم چگونه توانم ازو شکیبا شد نسیم گفت ترا جز صبر چارهٔ نیست
مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کتابی از زبان خویش باو
بنویس و جواب او نزد من آور تا دلم آرام گیرد و آتش سینه ام فرو
نشیند نسیم گفت حباً و کرامةً آنگاه دوات و کاغذ بگرفت و مسرور
شدّت اشتیاق و رنجهای ایام فراق را بنسیم شرح میداد و میگفت بنویس

که این کتاب از زبان گداخته بوتهٔ هجران و سوختهٔ آتش حرمان
عاشق محزون وسرگردانست که روز وشب قرار و خواب ندارد وپیوسته
سرشك حسرت از دیدگان همی بارد ملالتش افزونست وحالتش دگرگون
بکبوتری ماند که از هم پرواز خود جدا مانده و اندوه بیشمار تنش را
نزار کرده و از هلاکش چیزی نمانده و فراخنای جهان بروجودش تنگ
گشته وشیشهٔ طاقتش بسنگ آمده روزان و شبان با باد صبا همراز و این
اورا دمساز است

ای نفس خرّم بـاد صبا	از بر یار آمدهٔ مرحبـا
قافلهٔ شب چه شنیدی زصبح	مرغ سلیمان چه خبر از صبا
بار دگر گر بسر کوی دوست	بگذری ای پیك نسیم صبـا
گورمقی بیش نماند ازضعیف	چند کند صورت بی جان بقا
خستگی اندرطلبت راحتست	درد کشیدن بامید دوا

نسیم خواهر زین المواصف از فصاحت مسرور درعجب شد و از اشعار
نغزش شگفت ماند پس از آن کتاب را با مشك و عنبر ختم کرده بیکی از
بازرگانان داد و باو گفت این کتاب بکسی مده مگر بخواهرم زین المواصف
یا کنیز اوهیوب بازرگان گفت حبا وکرامة چون کتاب بزین المواصف
رسید دانست که نظم و نثر کتاب از گوهرهای درج خاطر مسرور است
کتاب را بوسیده بر چشم نهاد و سرشك از دیدگان روان ساخت وهمی
گریست تا بیخود گشت چون بخود آمد دوات و کاغذ خواسته جواب
کتاب بنوشت و شوق و عشق خود را بیان کرد و میل وشوق خویش را
شرح داد و رنجهای ایام دوری را بنگاشت و حالت خویش را بر وی
شکایت کرد

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدو پنجاه‌وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف در جواب کتاب مسرور بنوشت که این کتابی است بسوی خداوند جسم و جان ومالك تن وروان آنکه از دوریش رنجور و نزار و روز و شب گریان وزار و بجدائی شکیبائیم نمانده و این دو بیت نیز بنوشت

من نوشتم نامهٔ از شرح شوق خود ولی   دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم کشم بر دیده همچون توتیا   خاك راهی کان مشرف باشد از اقدام دوست

آنگاه کتاب را با عبیر و مشك ختم کرده ببازرگانی بداد و باو گفت این کتاب را جز خواهرم نسیم بکسی مده چون کتاب بخواهر او نسیم برسید نسیم کتاب نزد مسرور فرستاد مسرور کتاب بوسیده بر دیده بسود و همی گریست تا بیخود گشت مسرور را کار بدینجا رسید و اما شوهر زین‌المواصف چون بمکاتبهٔ ایشان پی‌برد از آن شهر کوچ کرد زین المواصف و کنیز او را بشهر دیگر برد زین‌المواصف گفت سبحان‌الله تاچند مارا ازشهری بشهری همی گردانی یهودی گفت باید شمارا یکساله راه از وطن دور سازم تا از میان شما مراسلت بریده شود و تا بدانم چگونه مالهای مرا بمسرور داده‌اید تا اینکه هرچه مال من تلف گشته از شما باز ستانم و شما را آگاه کنم که مسرور منفعتی بشما ندارد وسبب خلاصی شما از من نتواند بود پس از آن یهودی نزد آهنگر شد وازبهر خاتون و دو کنیزك او سه قید آهنین شری کرد و بنزد ایشان بیاورد آنگاه جامهای ایشان برکند، جامهٔ پشمینه بر ایشان بپوشانید و آهنگر حاضر آورده باو گفت این قیدها در پای این کنیزکان نه نخستین کسی که پیش آورد زین المواصف بود چون آهنگر او را بدید هوشش از تن بپرید وانگشت حیرت بدندان گرفت وبروی عاشق گشت و بایهودی گفت

گناه این کنیزکان چیست یهودی جوابداد ایشان کنیزکان منندکه‌مال مرا دزدیده از من گریخته اند آهنگر گفت خدایتعالی ترانومید گرداند اگر این کنیزکان درنزد قاضی القضات میبودند وهمه روزه هزار گناه میکردند برایشان سخت نمی‌گرفت و از آن گذشته در اینان علامت‌دزدی نمی‌بینم چگونه قید برپای ایشان می‌نهی پس‌از آن آهنگر تمنا کرد که قید برپای ایشان نگذارد چون زین‌المواصف دید که‌آهنگر شفاعت ایشان همی کند بیهودی گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا ببرابر این مرد بیگانه بیرون مبر یهودی جواب داد چگونه در برابر مسرور نشستی زین المواصف پاسخ نگفت پس از آن یهودی شفاعت آهنگر پذیرفته‌قیدی سبك برپای زین‌المواصف نهاد و قیدهای گران در پای کنیزکان نهاد و زین‌المواصف را تنی بود نرم و نازك که تحمل سختی ودرشتی نداشت و پیوسته او را با کنیزکان جامهای پشمینه در بر بود تا اینکه تن ایشان نزار گشت و گونهٔ ایشان زرد شد و اما آهنگر را بزین المواصف عشقی فزون پدید گشت و بسوی منزل خویش باز گشته با حسرت و اندوه این ابیات همی خواند

شدم‌در غم روی زین المواصف   خمیده چو ابروی زین المواصف
نشانده است مانند عودم در آتش   غم خال هندوی زین المواصف
بگیرید دستم خدا را که گشتم   فتاده چو گیسوی زین المواصف

اتفاقاً قاضی‌القضات از خانهٔ آهنگر میگذشت آواز حزینی شنیدکه ابیات همی خواند کسی بحاضر آوردن آهنگر بفرستاد چون حاضرآمد گفت ای‌آهنگر این حوری نژاد کیست که تونام اومیبردی و بمحبت اومشغول بودی آهنگر پیش رفته دست قاضی ببوسید و گفت ادام‌الله عمرالقاضی این پریزاد که من نام او را همی بردم زنیست ماهروی و مشکین موی

و سرو قامت و سیاه چشم و باریك میان که او را بزندان اندر کرده‌اند قاضی گفت ای آهنکر رها کردن او در دست منست تو او را بمن برسان تا داد او از یهودی بستانم و اگر تو او را دلالت نکنی خدایتعالی در رستخیز از تو انتقام کشد آهنکر در حال بسوی خانهٔ زین‌المواصف روان گشت در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از دلی اندوهگین بشنید که زین‌المواصف از رنج زندان و از زحمت قید گران شکایت میکرد و این ابیات همی خواند

نه دشمن آید بر من نه من روم بر دوست　　که اژدهائی دارم نهفته در دامن
دو سر مرا او را در هر سری دهانی باز　　گرفته هر سر او ساق پای من بدهن

چون مرد آهنکر ابیات بشنید سرشك خونین از دیده روان ساخت پس از آن در بکوفت زین‌المواصف و کنیزکان گفتند کیست که در میکوبد گفت آهنکر پس از آن گفته قاضی را بایشان باز گفت و ایشان را آگاه کرد که رای قاضی اینست که در نزد او حاضر آئید تا داد شما از ستمکر شما بستاند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون آهنکر گفتهٔ قاضی را با زین‌المواصف حدیث کرد زین‌المواصف گفت ای آهنکر چگونه بسوی قاضی توانیم رفت که درها بسته و قیدها در پای داریم آهنکر گفت من کلید دارم و درها و قیدها بگشایم زین‌المواصف گفت مارا بخانه قاضی که دلالت میکند آهنکر گفت من خانهٔ قاضی بشما بنمایم زین‌المواصف پرسید چگونه نزد قاضی توانیم رفت که ما را جامهای پشمین در بر است آهنکر جواب داد قاضی شما را اگر درینحالت ببیند برشما رحمت آورد پس از آن آهنکر باز گشته

کلید از بهر قفلها ساخته بسوی ایشان شد و درها بگشود وقیدها از پای ایشان برداشت و ایشان را بدرآورده بخانهٔ قاضی دلالت کرد پس از آن هیوب کنیز زین‌المواصف جامهٔ پشمین از خاتون خودزین‌المواصف برکند و بگرمابه اش برده جامهای حریرش بپوشانید زین المواصف را رنگ بچهره باز گشت یهودی شوهر زین‌المواصف در نزد پارهٔ ازبازرگانان مهمان بود پس زین‌المواصف بآرایش نیکو خود را بیاراست وبسوی خانه قاضی رفت چون قاضی او را بدید برپای خاست زین المواصف بعبارت شیرین اورا سلام داد و هدف تیر غمزهٔ مژگانش کرد وگفت خدایتعالی عمر قاضی را زیاد گرداند پس از آن آزردن یهودی وعذاب کردن اورا یك یك بشمرد و خوبیهای آهنگر را که چگونه بند از ایشان برداشته بود بیان کرد قاضی گفت ای دختر نام تو چیست گفت نام من زین‌المواصف است واین کنیزك مرا نام هیوب است قاضی گفت اسم تو بامسمی مطابق و لفظ با معنی موافق است زین المواصف نرمك بخندید و آستین پیش جمال برد قاضی گفت ای زین‌المواصف ترا شوی هست یانه گفت شوی ندارم قاضی از دین او بپرسید جواب داد دین من اسلام است و کلمهٔ شهادت برزبان راند قاضی پرسید ای زین‌المواصف ترا ایام جوانی بااین یهودی چگونه گذشته زین‌المواصف جوابداد ایها القاضی خدایتعالی عمر تو دراز کند و ترا بآرزوی خویشتن برساند پدر من پانزده هزار دینار زر با حجت شرعی باین یهودی سپرد که تجارت کند و سودآنرا درمیانه بخش کند چون پدرمن بمرد این طمع کرد ومرا از مادرم خواستگاری نمود مادرم باو گفت من چگونه او را از دین خود برگردانم و بیهودش دهم بخدا سوگند که داد خواهی و تظلم بدولت برم یهودی از سخن او هراس کرد و مال برداشته بشهر عدن که شهر خویش بود بگریخت ما

شنیدیم که او در شهر عدنست بطلب او برآمدیم چون او را درین شهر یافتیم با ما گفت که با آن بضاعت تجارت همیکنم و متاعی پس از متاعی همیخرم ما سخن او را باور کردیم و او پیوسته با ما خدعه می کرد تا اینکه ما را در زندان انداخت و قیدها برما بنهاد و با عذابهای سخت ما را عذاب میکرد ماغریب هستیم ویاوری و داوری جزپروردگار وحضرت قاضی نداریم چون قاضی این حکایت بشنید با کنیز زین‌المواصف گفت آیا این دختر خاتون تست و شما غریب هستید و خاتون توشوهر ندارد هیوب جوابداد آری حالت او همانست که خود بیان کرد قاضی گفت او را بمن تزویج کنید من‌عهدمی‌کنم که اگر شما را خلاص‌نکنم وحق شماازین پلیدك باز نگیرم و کردارهای اورا پاداش ندهم‌بکصد مملوك آزاد کنم و ماهها روزه بگیرم وپیاده بمکه روم ومالها صدقه دهم هیوب گفت سخن ترا بپذیریم و فرمان ترا اطاعت کنیم قاضی گفت خاطر آسوده دار و خاتون خودرا دلداری ده که فردا انشاالله بسوی‌آن پلیدك کس فرستاده او را حاضر آورم و حق شما از وی بستانم و خواهید دید که او را چگونه با گونه گونه عذابها خواهم آزرد کنیزك اورا دعا گفته از نزد او باز گشتند و او را در آتش شوق وعشق فرو هشتند چون‌ایشان از نزد قاضی بدر شدند از خانهٔ قاضی دوم سؤال کردند ایشان را بخانهٔ قاضی دوم دلالت کردند ایشان در نزد او حاضر شدند او را از ماجرای آ گاه کردند و همچنین قاضی سیم و چهارم را بیا گاهانیدند و هریك از قاضیان در او طمع کرده تزویج اورا خواستگاری کردند واو دعوت همه را اجابت میکرد و هیچکدام کار دیگری نمیدانستند و امایهودی ازاین کارها آ گاهی نداشت ودر دارالضیافه آسوده بود چون بامداد شدهیوب برخاسته حلهٔ فاخر بزین‌المواصف بپوشانید و اورا بیاراست ونزد قضات

اربع شد وایشان در مجلس حکم حاضر بودند چون زین‌المواصف ایشان را در یکجای دید نقاب از رخ برکشید و ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند و او را بشناختند هرکدام که می‌نوشت قلم ازدستش بیفتاد و هرکدام حدیث میگفت زبان بخائید و سخن گفتن نتوانست وهرکدام که حساب میکرد بغلط میشد و با زین‌المواصف گفتند ای نیکو خصال و ای بدیع‌الجمال دل بدمدار و ملول مباش که ناچار حق ترا ازآن‌پلیدك بستانیم و ترا بمقصود برسانیم زین‌المواصف ایشان را دعا گفت و وداع کرده بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو پنجاه‌ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت زین‌المواصف ایشان را وداع کرده بازگشت باهمهٔ اینها یهودی در ضیافت نزد یاران خودبود و از این کار آگاهی نداشت وزین المواصف حاکمان و خداوندان قلم را یك یك میدید که او را یاری کنند و ازآن پلیدك خلاصی دهند پس از آن بگریست و این ابیات را برخواند

راه نفسم بسته‌شد از آه جگرتاب کوهمنفسی‌تا نفسی رانم ازاین باب
بی هم‌نفسی‌چون‌بتوان‌زیست‌بگیتی بیدست شناور نتوان رست زغرقاب
امیدوفا دارم هیهات که امروز درگوهر مردم‌بود این گوهر نایاب
جزناله کسی همدم‌من‌نیست زمردم جزشام کسی همره‌من‌نیست زاصحاب

پس‌از آن ورقه برداشته هرچه یهودی با او کرده بود از آغاز تا انجام بنوشت و کتاب فرو پیچیده بکنیزك خود هبوب داد وگفت این کتاب نگاه دار تا بمسرورش بفرستم در هنگامیکه ایشان در اینحالت بودند یهودی بخانه اندر آمد وایشان را فرحناك دید وگفت چونست که‌شادان

هستید مگر از مسرور نامهٔ بشما رسیده زین المواصف گفت ما را جز
خدایتعالی یاوری نیست واو ما را از ستم خلاص خواهد کرد اگر توما
را بوطن ما رد نکنی فردا ما و تو بمرافعه نزد حاکم وقاضی این شهر
برویم یهودی گفت‌قیداز پای شما که برداشت ناچار باید ازبهر هریکی
قیدی گران بسازم که سنگینی او ده رطل باشد و شما را در همهٔ شهر
بگردانم هیوب گفت هرچه از بهرما نیت کردهٔ انشاالله خود برآن گرفتار
شوی فردا ما و تو نزد حاکم این‌شهر بایستیم پس آنشب را تا صبح دربن
گفتگو بودند چون بامداد برآمد یهودی برخاسته بسوی آهنگرشد که‌قید
های گران از بهر ایشان بسازد در آن هنگام زین المواصف با کنیزکان
خود برخاسته بسوی دارالحکم شتافت و قضات اربعه را در آنجا یافت و
برایشان سلام داد قاضیان رد سلام کردند پس از آن قاضی‌القضات چهار
تن از اشراف دارالحکم بحاضر آوردن یهودی بفرستاد و ایشان‌را بآوردن
او بسپرد زین‌المواصف را کار بدینگونه شد و اما یهودی چون قیدهارا
بساخت بخانهٔ خود باز گشت زن خود را با کنیزکان بخانه اندر ندید در
کار خود حیران شد وبفکرت وحیرت ایستاده بودکه‌خادمان قاضی‌رسیده
در وی آویختند وبر زمینش افکنده زدن زدن همی کشیدند تابنزد قاضی
رسیدند چون قاضی‌القضات یهودی را بدیدبانگ براو زد وگفت ایدشمن
خدا ترا کار بدینجا رسیده که اینگونه کارها کنی و این زنان را از
وطنهای خویش دور کرده مال ایشان بدزدی و اکنون همی خواهی که
ایشان را یهود گردانی یهودی گفت یا مولینا القاضی اوزن منست چون
قاضیان ازو اینسخن بشنیدندهمگی بانگ بروی زدند و گفتند این‌پلید
را بر زمین بیفکنید و بردهان او بزنید و او را سخت بیازارید که گناه
عفو کردنی نیست پس خادمان جامه حریر ازو برکنده پشمینه اش



بپوشانیدند و او را برزمین انداخته زنخدان او بکرفتند و او را سخت
بزدند پس از آن بدراز کوشش نشانده دم آنرا بدست اودادند ودرشهرش
بکردانیدند پس از آن با مذلت و خواری اورا بسوی قاضی بازکردانیدند
قضات اربعه‌همکی حکم کردند که نخست چهاردست و پای او را ببرندپس
از آن بردارش کنند یهودی ازین سخن بدهشت اندرشد و عقلش برفت
و کفت ایها لقضاة از من چه میخواهید کفتند بکوکه این‌دخترك زن‌من
نیست و تمامت مال من از آن اوست و من بر ایشان ستم کرده از وطن
دورافکنده‌ام یهودی ناکزیر براین معنی اعتراف کرده قاضیان‌حجتی
نوشتند و مال ازو کرفته بزین المواصف دادند و حجت نیز بوی سپردند
زین‌المواصف از نزد ایشان بدرآمد هر کس که حسن و جمال او میدید
عقلش حیران میشد و هریکی از قاضیان راکمان این بود که باز کشت
کار زین‌المواصف باوخواهد بود ولکن زین‌المواصف چون بمنزل‌خود
رسید کار خویشتن‌مهیا کرد و صبر کرد تا شب برآمد آنکاه هرچه‌سبك
وزن و کران قیمت بود برداشته با کنیزان خود روان شدند و تا سه
شبانروز همیرفتند واو را کار بدینکونه شد واما قضات اربعه بحبس کردن

یهودی فرمان دادند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وشصتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قاضیان بحبس کردن یهودی فرمان دادند چون بامداد شد قاضیان و گواهان بانتظار زین المواصف بنشستند و زین المواصف در نزد هیچیك از ایشان حاضر نشد آنگاه قاضی القضات که زین المواصف نخست بنزد او آمده بود گفت من امروز همی خواهم که در خارج شهر تفرج کنم آنگاه باستر خویش سوار گشته غلامك خود را برداشته در کوچها بابن سو و آنسو همی گشت و زین المواصف را جستجو همی کرد ولی ازو اثری نمی یابت و خبری نمی شنید در آن هنگام که او در آن حالت می گشت قاضیان دیگر را دید که ایشان نیز در جستجوی زین المواصف حیران و سرگردان همی گردند و هریك از ایشان را گمان این بود که زین المواصف با دیگری وعده اندر میان ندارد قاضی القضات از سه تن قاضیان دیگر سبب سواری باز پرسید و از گردیدن کویهای شهر سؤال کرد ایشان حالت باز گفتند قاضی حالت یاران چون حالت خویش دید و مسئلت ایشان چون مسئلت خویش یافت پس ازآن همگی بجستجوی زین المواصف روان شدند و ازو خبری نیافتند نومید ورنجور بمنزل خویش باز گشتند و در بستر بیماری بخفتند پس از آن قاضی القضات را یاد از آهنگر آمد کس بنزد او بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر از زین المواصف با خبر هستی یانه که اگر ازو آگاهی نداشته باشی تن ترا با تازیانه شرحه شرحه کنم چون آهنگر سخن قاضی القضات بشنید این دو بیت برخواند

دل گم کرده در بن شهر نه من میجویم هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پریزادهٔ مه‌پاره که دلدار منست　　کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست

پس ازآن گفت یامولاناالقاضی از هنگامی که ازحضور شریف بازگشته‌ام دیگر او را ندیده‌ام واو عقل من پاك برده ومن جز خیال اوکاری ندارم و بسوی منزل اورفته او را نیافتم وکسی ندیدم که خبر او بامن بازگوید چنان بی نام و نشان گشته که گوئی بزمین فرو رفته یا بآسمان برشده قاضی القضات از شنیدن سخن آهنگر چنان فریاد زد که نزدیك شدروانش از تن بدر شود پس از آن قاضی را رنجوری افزون گشت ودربستر بیماری بیفتاد و همچنین گواهان و قاضیان دیگر رنجور شدند وطبیبان برایشان آمد وشد میکردند پس از آن اعیان مملکت نزد قاضی القضات آمده حالت او باز پرسیدند قاضی آهی برکشیده آنچه در دل داشت آشکار کرد واین ابیات برخواند

بالابلند عشوه گر سرو ناز من　　کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری وزهدوعلم　　بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

از آب دیده برسرآتش نشسته‌ام　　کو فاش کرده در همه‌آفاق رازمن

چون قاضی القضات ابیات بانجام رسانید سخت بگریست پس ازآن فریادی برآورده روانش ازتن جدا گشت واو را غسل داده کفن کرده وبخاکش سپردند واین دو بیت بلوح قبر او بنوشتند

قیامت آنزمان باشد که افتد　　بخاکم سایهٔ آن قد چالاك

بخاك رهگذارش جان سپردم　　که از آن سروم افتد سایه برخاك

پس از آن بنزد قاضی دویمین درآمدند وطبیب نیز باایشان بود ازحالت او مسئلت کردند و از گرفتاریش باز پرسیدند قاضی ایشان را از قضیت خود آگاه کرد حاضران او را ملامت گفتند و سرزنش کردند قاضی ایشان را باین ابیات پاسخ گفت

گر مدعیان نقش ببینند پریرا　　دانندکه‌دیوانه‌چرا جامه‌دریده‌است
ای‌عاقل‌اگرپای بسنگیت برآید　　فرهاد بدانی‌که چراسنگ‌بریده‌است
رحمت‌نکند بردل‌شوریدهٔفرهاد　　آنکس کەسخن‌گفتن‌شیرین‌نشنیده‌است

پس از آن فریادی برکشید و روانش از تن جدا گشت حاضران او را نیز تجهیز کردند و بخاکش سپردند و بسوی قاضی سیمین رفتند واورا نیز بیمار یافتند از برای او نیز آن روی داد که با اول و ثانی روی داده بود و همچنان بقاضی چارمین گذشت آنچه بایشان گذشته بود وگواهان را نیز از عشق زین المواصف رنجور یافتند و همه ایشان را دیدند که در عشق‌او هلاك‌خواهندشد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و شصت‌و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ایشان را کار بدینگونه شد واما زین المواصف وکنیزکان چند شبانروز بسرعت‌همی رفتند تا اینکه مسافتی دورببریدند اتفاقاً او را با کنیزکان خود بدیری گذر افتاد و در آن دیر راهبی بود بزرگ که دانس نام داشت ودر نزد او چهل کشیش بودند چون راهب شمایل بدیع زین‌المواصف بدید از دیر بزیر آمد وبدو مایل گشت وباو گفت ده‌روز دربن دیر منزل کنید واز رنج راه برآسائید زین‌المواصف با کنیزکان در دیر فرود آمدندچون راهب جمال اورا بدید بروی‌مفتون گشت و کشیشها را یك‌یك بسوی او همیفرستاد که آن دلارام را براهب رام کنند ولی هرکس نزد او میشد و اسیر دام زین‌المواصف میگشت واورا بخویشتن دعوت‌میکرد و زین‌المواصف معذرت میخواست وامتناع همیکرد تااینکه چهل تن کشیشان نزد او آمدند و او جملگی را نومید باز گردانید دانس را سوز عشق زیادف شد وباخود گفت درمثل گفته‌اند

ما حك جسمي غير ظفري ولا سعي في مرامي مثل اقدامي يعني هيچ كس تن مرا چون ناخن من نميخارد و هيچكس در كار من چون قدمهاى من كوشش نكند پس از آن بر پاى خاسته طعامى نيكو ساخت طعام بر داشته نزد زين المواصف شد و در برابر او بنهاد و اين كار در روز نهم ايام اقامت زين المواصف بود چون راهب طعام در برابر زين المواصف نهاد او را بخوردن تكليف كرد زين المواصف دست بطعام برده نام خدا بر زبان راند و با كنيزكان خود طعام خوردند پس از آن راهب باو گفت اى خاتون همى خواهم كه ابياتى چند ازبهر تو بخوانم زين المواصف گفت برخوان راهب اين ابيات فروخواند

دل ريشم بمهرت مبتلا شد ترا ديد و گرفتار بلا شد
دل اندر روى تو بستم ندانم ندانم تا چه رنگ آيد ز دستم
گرفتار توام غافل چرائى چنين بى مهر و سنگين دل چرائى

چون زين المواصف ابيات ازو بشنيد باين دو بيت اورا جواب گفت

من آن سنگين دل نامهربانم كه در شوخى بعالم داستانم
نخواهم با تو پيوستن بيارى نيارم با تو كردن دوستارى

چون راهب شعر او بشنيد بصومعه باز گشت و در كار خود حيران بود و نميدانست كه چه كار كند پس آنشب را بخفت چون شب تاريك گشت زين المواصف برخاسته با كنيزكان گفت برخيزيد كه ما از عهدهٔ چهل راهب نتوانيم آمد كه هريك از ايشان مرا بخويشتن دعوت همى كنند كنيزكان برخاستند و بچارپايان سوار گشته شبانگاه از دير بيرون شدند

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف با کنیزکان از دیر بدرآمده پیوسته روان بودند که بقافلهٔ رسیدند و آن قافله از شهر عدن بود زین‌المواصف شنیدکه اهل قافله حدیث زین المواصف همی کنند و نام قاضیان و گواهـان همیبرند که در عشق زین‌المواصف همگی بمردند مردم شهر قاضی‌دیگر تعیین کرده‌شوهر زین‌المواصف‌را اززندان‌رها کردندچون زین‌المواصف این حدیث بشنید روی بکنیزکان کرده گفت ای هبوب این سخنـان میشنوی یانه هبوب گفت جائی که راهبان که در اعتقاد ایشان دوری گزیدن اززنان عبادتست بتو مفتون شوند حالت قاضیان چه گونه‌خواهد شد که عقیدهٔ ایشان اینست که لارهبانیة فی‌الاسلام ولـکن تا ماراکار فاش نگشته باید بسوی وطن خویش رویم زین‌المواصف را با کنیزکان کار بدینجا رسید و اما راهبان دیر چون بامداد شد بسوی زین‌المواصف آمدند که او را سلام دهند مکان او را خالی یافتند دل‌ایشان باضطراب اندر شد و اندوه و ملالت بدیشان روی داد پس از آن راهب نخستین جامه برتن بدرید واین دو بیت برخواند

یاصاحبی‌این‌الخبرزان‌سروقدسیم‌بر کزعشق‌اوگشتم‌سمرتشنه‌لب‌وخسته‌جگر
برکنده‌حال‌افکنده‌سرباکام‌خشك‌وچشم‌تر کرده ز غم زیر و زبر دنیاو دین و جان و تن

پس از آن راهب دویم این‌دو بیت برخواند

آید بچشمم هر نفس عالم ز هجرش چون جرس
بی او مرا فریاد رس شبها خیال اوست و بس
تا چند باشم چون جرس بی او خروشان از هوس
هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من

آنگاه راهب سیمین این دو بیت برخواند

تا من برو مفتون شدم آگه نهٔ که چون شدم
با دیدهٔ پر خون شدم با قامت چون نون شدم

با محنت ذوالنون شدم وز دست خود بیرون شدم

سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان بی خویشتن

پس از آن راهب پنجمین این ابیات برخواند

ایکاش بودی آگهی وبر از احوال رهی کز صبر دارم دل تهی در عشق او از گمرهی

وزغم نمیدارم بهی رخ کرده مانند بهی فریاد از آن سروسهی بیداد از آن ماه ختن

پس از آن راهب ششمین این ابیات برخواند

در وصل و هجرش عیش و غم در جان و جسمم تف و نم

در جزع و لعلش نوش و سم در روی و پشتم چین و خم

هرگز ندیدی در عجم نه نیز خواهی دید هم

چون وی بچالاکی صنم چون من بغمناکی شمن

آنگاه راهب هفتمین این دو بیت برخواند

بی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپرم بی او بمه درننگرم تا عاشق آن دلبرم

ازبسکه رنج وغم خورم چاکست جامه دربرم خاکست دایم برسرم در هجر آن سیمین ذقن

و همچنین راهبان دیگر میگریستند و اشعار همی خواندند و اما دانس بزرگ رهبانان را گریستن و افغان زیادت شد و بوصل آن سیم اندام راه نیافت و باین اشعار مترنم شد

چشمی که نظر نگه ندارد بس فتنه که بر سر دل آرد

آهوی کمند زلف خوبان خود را بهلاك می سپارد

فریاد ز دست نفس فریاد زان دست که نقش می‌نگارد

هرجا که مولهی چو فرهاد شیرین صفتی برو گمارد

پس از آنکه همهٔ راهبانان از آن ماهروی نومید شدند چنان رای زدند که صورت او را نقش کرده در نزد خویشتن نگاه دارند و چنان کردند وپیوسته بآن صورت مشغول بودند تا مرگشان دررسید واما ازین المواصف

بقصد محبوب خویش همی رفت تا بمنزل خویش رسید و درها گشوده بخانه اندر شد و کس نزد خواهرش نسیم فرستاد و خواهرش از آمدن او آگاه گشته سخت فرحناك شد و از بهر زین‌المواصف فرشها و حله‌های فاخر حاضر آورد فرشها گسترده حله‌ها پوشیدند وپرده‌های دیبابیاویختند وعود وعنبر بمجمر انداختند ومکان از رایحه معطر گشت آنگاه خویشتن را بیاراست ومسرور از آمدن او آگاهی نداشت و باحزن واندوه یار بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدو شصت‌وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف چون خویشتن را بیاراست باکنیزکانی که بسفرشان نبرده بود بحدیث گفتن بنشست و آنچه از برای او روی داده بود از آغاز تا انجام با کنیزکان حکایت کرد پس از آن روی بهیوب کرده درمی چند باو داد و فرمود که خورشی شری کرده بیاورد در حال هیوب برفت و طعام و شراب حاضر آورد خوردنی بخوردند آنگاه هیوب را بسوی مسرور فرستاد که مکان اورا بداند و حالت او ببیند واما مسرور خورد و خواب نداشت وشکیبائیش نمانده بود وهر زمان که عشق ووجد او زیاد میشد اشعار میخواند و بسوی خانهٔ زین‌المواصف رفته درودیوار همی بوسید و در آنروز بمکانی که زین‌المواصف را وداع کرده بود رفت و این اشعار بخواند

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد نونوشت کلامی و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

پس از آن بخانهٔ خود باز گشته بنشست و همی گریست تاخواب بروغلبه کرد در خواب دید که زین‌المواصف از سفرباز گشته درخانهٔ خویش نشسته

در حال از خواب بیدار گشت و بگریست پس از آن روی بسوی منزل زین‌المواصف گذاشت و این دو بیت همی خواند

بخواب دوش چنین دیدمی که‌زلفینش گرفته بودم ودستم‌هنوز غالیه بوست
چوبوی در همه عالم‌بجان بگردیدم زدست‌عشقش‌وچوگان‌هنوزدر پی گوست

چون شعر بانجام رسانید خود را در کوی زین‌المواصف دید رایحه نیکو



از آنکوی برمشامش آمد باضطراب اندرشد و آتش عشقش شعله‌ور گشت و حیران همیرفت که ناگاه هیوب پدید گشت و مسرور را بدید فرحی سخت او را روی داد آنگاه هیوب نزد وی آمده او را سلام داد و از آمدن خاتون خود زین‌المواصف بشارت گفت وبمسرور گفت که خاتون مرا بطلب تو فرستاده بود مسرور را شادی بی اندازه روی داد و هردو بسوی زین‌المواصف باز گشتند چون‌زین‌المواصف مسرور را بدید ازفراز تخت بزیر آمد و او را درآغوش گرفته ببوسید ودیرگاهی یکدیگر را در آغوش گرفته‌همی بوسیدند تا آنکه از غایت محبت و بسیاری شوق‌بیخود شدند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند زین‌المواصف کنیزك‌خود هیوب را بآوردن می فرمان داد هیوب آنچه خاتون خواسته بود بیاورد و آنگاه بباده گساری بنشستند و ایشان را کار همین بود تا شب برآمد هریکی ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کردند پس از آن زین المواصف مسروررا از اسلام خود آگاه کرد مسرور فرحناك شده اونیز مسلمان گشت و کنیزکان نیز اسلام آوردند و بسوی پروردگار بازگشتند چون بامداد شد زین المواصف بحاضر آوردن قاضی و گواهان بفرمود چون حاضر آمدند با ایشان گفت که مرا مدت سرآمد همی خواهم که مرا بمسرور تزویج کنید قاضی صیغه بخواند و کتاب نوشت و گواهان خط بگذاشتند پس از آن مسرور و زین‌المواصف بعیش و نوش مشغول شدند ایشان را کار بدینگونه شد و اما یهودی شوهر زین المواصف چون مردمان شهر او را از زندان رها کردند بسوی شهر خویش سفر کرد و شبانروز همی آمد تا در میان او و شهر خود سه روزه مسافت‌ماند زین‌المواصف ازین کار آگاه شد در حال کنیز خود هیوب را بخواندو باو گفت بگورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بنا کن و ریاحین در

آنجا بگذار و آنجا را جروب و آبش بزن و هروقت که یهودی باز آید ازمن جوان شود بگو زین المواصف ازخشمی که برتو داشت بمرد والحال بیست روز از مردن او گذشته اگر بگوید که قبر او را بمن بنمای تو او را بسوی همان قبر ببر و با حیلتی او را زنده در گور کن گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنم پس ازآن زین المواصف فرش خانه را فرو چیده در سردابه بگذاشت و خود با مسرور بسوی خانهٔ او رفت و با او بعیش و نوش و لهو و لعب و خوردن و نوشیدن بنشستند تا اینکه روز بگذشت و یهودی از سفر بازآمد و در خانه بکوفت هیوب گفت کیست که در همیزند یهودی گفت خواجهٔ تست هیوب در بگشود وسرشك از دیدگان فرو ریخت یهودی گفت از بهر چه گریانی و خاتونت کجاست هیوب گفت خاتون من از خشمی که با تو داشت رنجور گشت وباهمان رنجوری بمرد چون یهودی سخن او بشنید در کار خود بحیرت اندر ماند وسخت بگریست و با هیوب گفت خاتون ترا قبر کجاست هیوب یهودی را گرفته بگورستان برد و قبری را که کنده بود بر وی بنمود در آنهنگام یهودی سخت بگریست واین دوبیت برخواند

تلخ است شربت غم هجران وتلختر   برسرو قامتی که بحسرت جوان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد   کان سرومن برآمدوازبوستان برفت

پس از آن باز بگریست و این ابیات برخواند

ایا شادی ندیده در جوانی   برآ از خاك تیره گر توانی
که تادرسوگ خودمارا ببینی   رخ از خونابه کرده ارغوانی
میان خاك تیره چند باشی   بزیر سنگ خاره چند مانی

چون ابیات بانجام رسانید بادلی محزون بنالید و بگریست وبیخود بیفتاد هیوب او را در حالت بیخودی در گور بگذاشت و او زنده ومدهوش بود

پس از آن هیوب قبر را استوار کرده بسوی خاتون خود زین المواصف باز گشت و از حادثه آگاهش کرد زین‌المواصف خرسند ومسرور گشت و این بیت برخواند

بدین‌بشارت مطرب نوای نغزبزن   بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار

پس از آن بلهو و لعب و شادی و طرب همی زیستند تااینکه برهم‌زنندهٔ لذتها و پراکنده کنندهٔ جمعیتها برایشان بیامد فسبحان من‌لایموت

حکایت علی نور الدین



و از جملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته بازرگانی بود تاج‌الدین نام که خداوند بنده و کنیز و خادمان بود و در شهر مصر جای داشت و پیوسته بشهرهای دور و دریاهای پرشور سفر میکرد وبسی رنجها برده و خطرها دیده و گرم وسرد سفر کشیده و تلخ و شیرین روزگارچشیده و او نکوروی و خوش گفتار و خداوند خواستهٔ بی‌شمار و متاعهای از همه شهر حمصیه و بعلبکیه و سندسیه و مزوریه و هندیه و بغدادیه و مغربیه و غلامان و کنیزکان ترکیه و حبشیه و رومیه و مصریه داشت

و باهمه اینها نیکوخصال وبدیع‌الجمال بود چنانکه درمدحت او گفته‌اند

بدان رای درافشان چون شهابی　　بدان دست درافشان چون سحابی
زمین مکرمت را نوبهاری　　سپهر محمدت را آفتابی

و آن بازرگان پسری داشت علی نورالدین نام که بماه تمام همی‌مانست روزی از روزها آن پسر قمر منظر بعادت معهود بدکان پدر نشسته و بازرگان زادگان بر وی گرد آمده بودند چنانکه ستارگان بماه گردآیند و او را عارض چون دیبای شوشتری و جبین مانند ماه و مشتری و میان بسان حلقهٔ انگشتری بود و خطی داشت مشکفام و تنی چون نقرهٔ خام بدانسان که شاعر گفته

سروسیمینی‌وبارسروسیمین‌آفتاب　　جفت‌لاله‌ماه‌داری جفت‌نسرین آفتاب
آفتاب‌وماه‌جفت‌لاله‌ونسرین که‌دید　　یا کسی دیدست‌بارسرو سیمین آفتاب

و در وصف او دیگری گفته است

ایابتی‌که‌چویوسف به‌نیکوئی مثلی　　بچهره‌ماه‌و بعارض گلی بلب عسلی
گهی بسنبل پرتاب فتنهٔ زمنی　　گهی بنرگس پرخواب مایهٔ حیلی

القصه بازرگان زادگان او را بمهمانی دعوت کردند و گفتند ای خواجه نورالدین همی خواهیم یك امروز ما با تو بتفرّج فلان باغ رویم علی نورالدین گفت باپدر مشورت کنم‌که بی‌جواز او رفتن نتوانم درهنگامی که ایشان در سخن بودند پدرش تاج‌الدین برآمد نورالدین گفت بازرگان زادگان مرابمهمانی دعوت کرده‌اند که باایشان درفلان باغ بتفرّج‌شویم آیا دستور میدهی یا نه تاج الدین گفت آری ای پسر جواز دادم پس از آن مقداری از زر وسیم بوی داده گفت با یاران خود بتفرّج شو درحال بازرگان زادگان سوار گشتند و علی نورالدین نیز سوار گشته بباغی اندر آمدند و در آنجای از هرچه دل آرزو میکرد ودیده لذّت میبرد مهیا بود

و درهای آن باغ بدرهای بهشت همی مانست ودربان آن رضوان نام‌داشت و در چهار سوی آن باغ تا کها چتر زمرّدین برکشاده بودند از انگور سرخش خون در دل مرجان می فسرد و انگور سفیدش رونق از نقرهٔ خام می‌برد و انگور سیاهش طعنه برعنبر سارا میزد در آن باغ شفتالو و نار و امرود و به و سیب فزون از حد بود

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصدو شصت وچهارم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت بازرگان زادگان چون بباغ اندر شدند انگورهای‌گونا گون‌دیدند بدان‌صفت‌که شاعر گوید

چون قوس و قزح برك رزان رنك‌برنگست　　در قوس‌وقزح خوشهٔ انگور چنانست

بی‌شوی‌شد آبستن چون‌مریم‌عمران　　وین‌قصه‌بسی‌خوبترو خوشترازآنست

زیرا که گر آبستن‌مریم بدهان شد　　این دختر رزرا نه‌لبست ونه‌دهانست

آبستنی دختر عمران بپسر شد　　وابستنی دختر انگور بجانست

پس از آن بایوان باغ درآمدند رضوان دربانرا در ایوان نشسته دیدند گویا که رضوان بهشتست و بردر ایوان این دو بیت نوشته یافتند

نه‌باغست این‌که‌فردوس برینست　　درو گلبن بجای حورعین است

اگرنه‌صحن‌فردوس‌است صحنش　　چرا با مشك و با عنبر عجینست

پس از آن بباغ گرائیدند که میوهای گونا گون و از هر صنف پرندگان در آنجا بود و آبهای صاف در پای درختان روان بود چنانکه‌شاعر گفته

درمیان‌جوی‌اوآب‌روان‌همچون‌گلاب　　شاخهای گل شکفته در کنار جویبار

ازبنفشه مرزها گسترده دیبای یمن　　وز شکوفه شاخها بربسته درّ شاهوار

باهوای‌اوست‌گوئی‌هرچه‌در‌گیتی‌نسیم　　برزمین‌اوست گوئی‌هرچه درعالم‌بهار

ازدرختان‌اندرآن‌مانند حوران‌بهشت　　اززمرّدجامه‌ازیاقوت‌ومرجان‌گوشوار

وبر درختان آنباغ میوها چندان بود که در وصف نمی‌گنجد وآن باغ را
نار پستان معشوقهٔ گل عذار همی مانست چنانکه شاعر گفته

آن نار همیدون بزن حامله ماند   واندرشکم حامله مشتی پسرانست
مادر بچگان یادو پسر زاید یاسه   این نار نگر مادر سیصد بچگانست

و در آن باغ سیبها و امرودهای گونا گون بود که نظار گیانرا مدهوش
میکردچنانکه‌شاعر گفته

سیب‌راهرطرفی‌داده‌طبیعت‌رنگی   هم‌بدانگونه‌که‌گلگونه‌کندروی‌نگار
شکل‌امرودچه‌گویم‌که‌بشیرینی‌لطف   کوزه چند نباتست معلق بر بار

ودر آن‌باغ انجیرهای سبزوسرخ وخوشهای رطب‌ناظرانرا بهجت‌میافزود
چنانکه شاعر گفته

بندهای رطب ازنخل فرو آویزند   نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
حشوانجیر چوحلوا‌گر استادکه‌او   حب‌خشخاش کند درعسل شهد بکار

و در آن باغ سیبهای سرخ بردرخت چون سهیل درخشان بودکه‌شاعر
بطرز نغز در وصف آنها گفته

چیست آنقصر بی درو روزن   خیره زو پیکر سهیل یمن
شکل او همچو هیئت گردون   شخص او همچو کوکب روشن

و در آن باغ آبیهای طوری و حلبی و رومی‌بود

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب هشتصدوشصت‌وپنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آبیهای معطر و رنگین دیدند که‌نظارگیانرا هوش از
تن همیبرد بدانسان که شاعر گفته

آبی پر گرد و زرد چونرخ بیدل   دیده‌وبویش چوناف‌ونکهت دلبر

ودر آن باغ نارنج چنان بودکه در وصف سخندان نمی‌آمد بدانسان که

شاعر گفته

گونظر باز کن وخلعت نارنج ببین　　ایکه‌باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

و درآن باغ ترنجهای سیمین بدان وصف بود که شاعر گفته

چون بدرخت ترنج برگذرد باد　　شاخ‌وی از باد وبار خفته‌کند سر

گوئی‌هنگام عرض لشکر میرند　　سجده‌کنان پیش‌اوبرزین‌مغفر

و در آن باغ خرمن خرمن یاسمین وسنبل ونسرین ونسترن و بنفشه و گلهای رنگارنگ دیدند و آن باغ را از فردوس خرّمتر یافتند و پس از تفرّج باغ در ایوان باغ نشسته علی نورالدین را در صدرمکان بنشاندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوشصت وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بازرگان زادگان بنشستند وعلی نورالدین در صدر مکان برفرش زرین طراز بنشست و بمتکای دیبا تکیه داد آنگاه رضوان باد بیزنی از پر نعام آورده بدو داد که برآن بادبیزن این بیت نقش بود

شیرین بدر نمیرود از خانه‌بی‌رقیب　　داند شکرکه دفع مگس بادبیزنست

پس از آن بازرگانزادگان دستار وجبه برکندند و بمنادمت بنشستند واز هرسوی سخن همی راندند ولی در حسن و جمال علی نورالدین حیران بودند و چشم ازو برنمیداشتند چون ساعتی برفت غلامکی جوان که خوان طعامش برسر بود از خانهٔ یکی از بازرگانزادگان در آمد و درآن خوان همه گونه خورش درظرفهای زرّین و بلورین مهیا بودچون‌خوان بنهادند بازرگانزادگان پیش آمده خوردنی بخوردند و دستها بآب صاف و صابون معطر بشستند و با دستارچهای حریرش بخشکانیدند وبا یکدیگر حدیث میگفتند که باغبان طبقی پر از گل بیاورد بازرگانزادگان گفتند طبق پیش آور که بزم ما را بی او رونقی نبود باغبان گفت مرا عادت

اینست که گل نمیدهم مگر بکسی که هنگام گرفتن آن شعری مناسب بخواند و آن بازرگانزادگان ده تن بودند یکی از ایشان گفت گل پیش من آور تا شعری مناسب بخوانم باغبان دستهٔ گلی بدو داد پسر دستهٔ گل بگرفت و این دو بیت برخواند

گرد باغ وبوستانرا خرّم وآباد گل　　خرّمی باگل بوددایم که دایم باد گل

خوش بود خوردن می روشن بزیر برگ گل که هست بزمگاه خرّمی را مایه وبنیاد گل

پس از آن باغبان دستهٔ گلی بدیگری داد او نیز گل بگرفت و این بیت برخواند

چون هوا تاری شود بر گل فشاند ابر در　　چون جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل

پس از آن باغبان دستهٔ بسیمین بداد آن پسر دستهٔ گل گرفته و این بیت برخواند

همچو دل جویان بنالیدن زبان بگشاد رعد　　همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل

آنگاه بپسر چارمین دستهٔ گلی بداد آن پسر دستهٔ گل بگرفت و این بیت برخواند

باد آمد و گشاد نقاب از رخان گل　　ابر آمد و نهاد گهر در دهان گل

پس از آن بجوان پنجمین دستهٔ گل بداد او نیز دستهٔ گل بگرفت واین بیت برخواند

آمد گه شکفتن گل در میان باغ　　وامد گه نشستن ما در میان گل

پس از آن باغبان دستهٔ گل بجوان ششمین بداد او گل بگرفت و این بیت برخواند

سوگندها خورند بگلزارها کنون　　مستان بجام باده و مرغان بجان گل

آنگاه باغبان دستهٔ گل بپسر هفتمین داد آن پسر گل بگرفت و این بیت برخواند

باحسن باغ و فرّ بهار و جمال گل نیکوست حال من که نکو باد حال گل
پس از آن باغبان گل پیش پسر هشتمین آورد آن پسر گل گرفته این
بیت برخواند

برنقش آزری شد وبرصورت پری باغ ازبهار خرّم و چشم ازجمال گل

پس از آن باغبان پسر نهمین را دستهٔ گلی بداد او نیز گل گرفته
این بیت برخواند

گل بوی و باده نوش بدیدار گل که هست امروز روز باده و امسال سال گل

پس از آن دستهٔ گل بپسر دهمین بداد او نیز این بیت برخواند

با گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن پیش ازرحیل بلبل و پیش اززوال گل

چون دسته های گل بگرفتند باغبان سفرهٔ شراب حاضر آورد و بادیهٔ زرّین
پر از بادهٔ لعل گون بسفره اندر بنهاد و این دو بیت برخواند

مرغان همی زنند همه شب نوای باغ آن به که قصد باده کنی در هوای باغ
باباغ وسبزه قصد قدح کن که دربهار جانراست میل سبزه و دلرا هوای باغ

آنگاه باغبان ساغر بلورین پیموده خود بنوشید وبازرگانزادگان رایك یك
ساغر همیداد تااینکه دور بعلی نورالدین رسید باغبان قدحی پیموده
بدو داد نورالدین گفت تومیدانی که من هرگز این را ننوشیده ام و نوشیدن
این گناهی بزرگ دارد وخدایتعالی اورا در کتاب خود حرام فرموده
باغبان گفت ایخواجه اگر تو او را از بهر گناه ننوشیدهٔ بدانکه
خدایتعالی کریم و بخشنده است و رحمت او برهمه چیز پیشی گرفته و
گناهان بزرگ همی بخشد و دربن معنی شاعر نکو گفته

بیار باده که دوشم سرود عالم غیب نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست که نیست معصیت وزهد بی مشیت او

پس از آن یکی از بازرگانزادگان علی نورالدین را بنوشیدن قدح سوگند

داد و دیگری پیش آمده ازو درخواست نوشیدن قدح کرد واورا بطلاق داد و یکی دیگر نیز از یاران برخاسته در برابر او بایستاد والتماس کرد نورالدّین شرم کرده ساغر از باغبان بگرفت وجرعهٔ نوشیده از دهان باز گردانید و گفت این تلخ است باغبان گفت ایخواجه نورالدین اگر چه تلخ است ولکن سودهای بسیار دارد که او اندوه ببرد و امراض دفع کند و طعام گوارا گرداند وَکم دلانرا شجاعت بخشد

هست این آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد

و اگر ما سودهای او یك یك برشماریم سخن درازکشد آنگاه رضوان باغبان برخاسته صندوق بگشود و پارهٔ شکر بدرآورده در میان قدح فرو ریخت و با نورالدین گفت ایخواجه اگر نوشیدن او بسبب تلخی برتو دشوار بود اکنون شکر آمیختم و تلخی او برفت قدح نوش کن درحال نورالدین قدح گرفته بنوشید پس ازآن یکی از بازرگان زادگان قدحی دیگر بپیموده گفت ای علی من از مملوکان توام اینقدح بنوش دیگری قدحی دیگر پیش آورده گفت ایخواجه من از خادمان توام و یکی دیگر پاس خاطر من ویکی دیگر برخاسته سوگندش بداد الفصه ده تن بازرگانزادگان هریك او را قدحی بنوشانیدند نورالدین در تمامت عمر می نخورده بود از اثر شراب سرش بگردید و مستی برو چیره شد و زبانش سست گردید سخن گفتن نمیدانست آنگاه گفت ایحاضران بخدا سوگند که شما ظریف و سخنان شما نغز و مکان شما نیکوست ولی نقصانی که هست اینست که سماع و آلت طرب نداریم و بادهٔ بی سماع و طرب عدمش به ز وجود است چنانکه شاعر گفته

اسبی که سفیرش نزنی می نخورد آب نه مردکم ازاسب ونه می کمتر ازآبست

در آنهنگام جوان باغبان برخاسته استری از استران بازرگانزادگان سوار شد و ساعتی غایب گشته پس از ساعتی بازآمد و دختر سیمبر عشوه گر حور منظر نار پستان باریك میان که زلفکان برشکسته وابروان بهم پیوسته داشت بیاورد که جعدمشکینش چین برچین وزلف حلقه حلقه عنبرینش چنان بود که شاعر گفته

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را که زره سازی و که چوگان کنی

و آن دخترك آفتاب روی حلهٔ ازرق دربروچادری سبز برسر داشت که نظارگیان را از دیدن او خرد بزیان رفتی و هوش از تن بپریدی

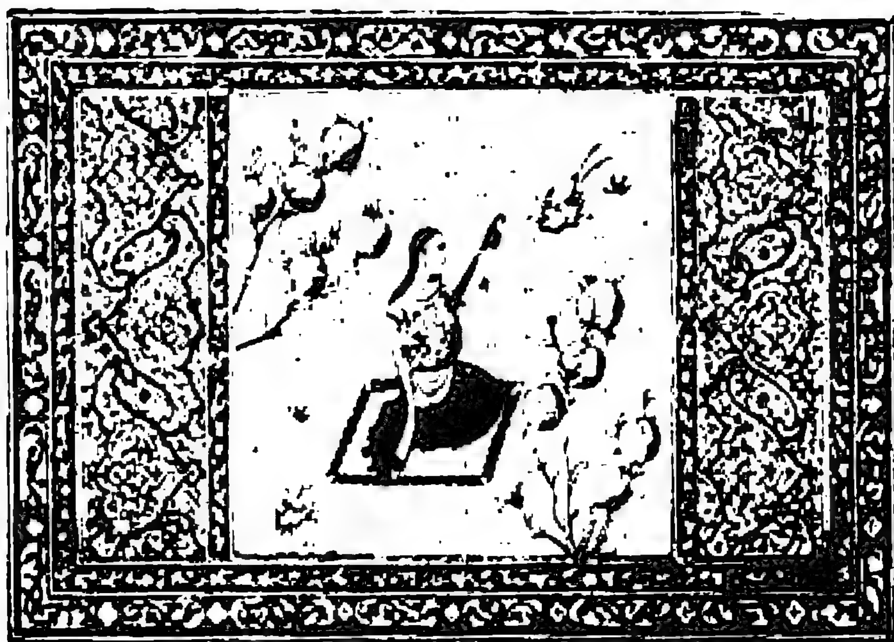
چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وشصت وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت باغبان دختری آورد که در حسن وجمال وقد با اعتدال تو گفتی که ازین بیت مقصود همانست

سرورا ماندوبارش همه مشك سمنست دیدهٔ سرو که مشك وسمنش باربود؛

پس از آن باغبان بآن دخترك گفت ای شمسهٔ خوبان وای خاتون نیکوان ما را از حاضر آوردن تو بدینمکان مقصود اینست که با این جوان نیکو شمایل بدیع الجمال خواجه نورالدین منادمت کنی که او جز امروز بدین مکان نیامده بود دخترك گفت اگر مرا آگاه کرده بودی آنچه با خود داشتم میاوردم باغبان گفت ایخاتون من باز گشته آنرا می آورم دختر



گفت بسیار خوب چنان کن باغبان گفت نشانهٔ بمن ده دخترک دستارچهٔ بوی داد باغبان در حال بیرون رفت و بسرعت باز گشت و با خود کیسهٔ حریر سبز بیاورد دختر کیسه گرفته بگشود و از کیسه سی و دو پارچه چوب عود قماری فرو ریخت و آن پارچهای چوب را بهم پیوسته عودی شد از صنعت هنود پس ازآن دخترک عود بکف گرفته تارهای اورا استوار کرد و او را در کنار گرفته راهی چند بزد و براه نخستین بازگشت و این ابیات برخواند

اینمطرب ازکجاستکه سازعراق ساخت وآهنگ باز گشت براه حجاز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
زاهد مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهدو ریا بی نیاز کرد

چون نورالدین این ابیات از دختر بشنید بچشم محبت بروی نگریست و مهرش بدو بجنبید چنانکه از غایت میل نزدیک شد که عنان طاقتش از کف بیرون رود و دخترك نیز بدانسان شد از آنکه دختر بحاضران نظاره کرده نورالدین را درمیان ایشان مانند ماه در میان ستارگان یافت که او خوش گفتار و سرو رفتار و بدیع الجمال بود چنانکه شاعر گفته

گرمشك زره‌واربود مشك زره‌ور ور سيم سمن بوی بود سرو سمن بر

ماه‌است‌تراچهره‌ومشك‌است‌ترازلف سرو است تراقامت وسيم است ترابر

چون قصه بدينجا رسيد بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و شصت و هشتم برآمد

گفت ايملك جوانبخت علی نورالدين چون ابيات از دخترك بشنيداز فصاحت او درعجب شد و باين دو بيتی اورا جواب گفت

جز ما اگرت عاشق شيد است بگو ور ميل دلت بجانب ماست بگو

گر هيچ مرا در دل تو جاست بگو گر هست بگو نيست بگو راست بگو

چون علی نورالدين اين شعر بخواند دخترك را ميل باو زيادت شد و عشقش افزون گشت و از حسن و جمال و قد با اعتدال او درعجب گشته خودداری نتوانست دوباره عود در كنار گرفته اين ابيات برخواند

چه‌لطيفست‌قبابرتن‌چون‌سروروانت آه اگرچون كمرم دست رسيدی بميانت

دردلم هيچ نيايد‌بجز انديشهٔ‌وصلت تو نه آنی كه دگر كس بنشيند بمكانت

نه‌من‌انگشت‌نمايم‌بهواداری‌رويت كه‌تو انگشت نمائی‌و خلايق نگرانت

چون دخترك ابيات بانجام رسانيد نورالدين را از زبان فصيح و گفتار نغز و اشعار بديعهٔ او عقل از سر ميپريد و طاقت شكيبائيش نماندبسوی دخترك ميل كرده او را بسينهٔ خود بكشيد دخترك نيز او را در آغوش گرفت وجبين او ببوسيد علی نورالدين نيز بردهان اوبوسه دادحاضران. ازين‌كاربحيرت‌اندرماندندوبرپای‌خاستندعلی‌نورالدين ملتفت‌گشته‌شرم‌براو غالب‌آمدودست‌ازدخترك برداشت پس ازآن دخترك عود بگرفت و راهی چند بزد پس از آن براه نخستين باز گشته اين ابيات برخواند

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر عالمی افكنده در جوش ای پسر

تاج بر سر دارم و مه در كنار چون ترا گيرم درآغوش ای‌پسر

بوسهٔ شیرین همی بخش ازعقیق　　بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر

چون علی نورالدین سخن نغز و شعر بدیع او را بشنید درنشاط و طرب شد واین ابیات برخواند

آراسته آمدی بر ما　　احسنت زهی نگار زیبا



بگشا کمر و پیاله‌بستان　　آراسته ساز مجلس ما
امروززمانه‌خوش‌گذاریم　　بدرود کنیم دی و فردا

چون علی نورالدین ابیات بانجام رسانید دخترك را فصاحت و لطافت او عجب آمد عود گرفته بهترین راهها بزد و تمامت نغمها اعادت کرد واین ابیات برخواند

ای‌عارض‌توچون‌گل‌وزلف‌توچوسنبل　من شیفته‌وفتنه برآن سنبل‌وآن گل
زلفین توقیر است برانگیخته ازعاج　رخسارتو شیراست وبرآمیخته بامل
بردانهٔ لعل است ترا نقطهٔ عنبر　برگوشهٔ ماه است ترا خوشهٔ سنبل

در آن هنگام علی نورالدین را غایت طرب روی داد و او را باین ابیات جواب گفت

درعاشقی‌و دلبری‌ای‌لعبت شیرین　من‌رنجه‌چوفرهادم‌توطرفه‌چوشیرین
پیوسته کند زلف‌تو نقاشی گلنار　همواره کند جعدتو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش　آشوب روانی بدو هاروت جهان بین

چون دخترك شعر نورالدین بشنید و حسن فصاحت او بدید دلش بطپید و عقلش برفت علی نورالدین را بسوی خود کشید و او را بوسه‌همی‌داد و همچنان علی نورالدین او را همی بوسید چون از بوس وکنار فارغ شدند دخترك عود بگرفت واین ابیات برخواند

بی تو حرام است بخلوت نشست　حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد　گر بهلی باز نیاید بدست
ما بتو یکباره مقید شدیم　مرغ بدام آمد و ماهی نشست

و این بیت نیز برخواند

ما در خلوت بروی غیر ببستیم　از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

علی نورالدین دخترك را سپاس گفت و بر وی ثنا خواند دخترك در

حال بر پای خاسته آنچه جامه و زرینه در بر داشت همه را بر کند و
در کنار علی نورالدین بنشست و برجبین او بوسه داد و خالهای رخ او
ببوسید و زرینهای خود بعلی نورالدین بخشید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوشصت ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك آنچه جامه وزرینه داشت بعلی نورالدین
بخشید و گفت ای روشنی چشم من بدانکه هدیت بمقدار هدیت کننده
است علی نورالدین هدیت او قبول کرد پس از آن بر وی رد نمود و
چشم و دهان و عارض او ببوسید چون مجلس تمام گشت علی نورالدین
برپای خاست دخترك گفت ایخواجه بکجا میروی و دلهای سوختگان
بکجا میبری علی گفت بسوی خانهٔ پدر همی روم بازرگانزادگان او را
سوگند دادند که نزد ایشان بخسبد علی نورالدین سخن ایشان نپذیرفت
باستر سوار گشته همی رفت تا بخانه رسید مادرش از بهر اوبرپای خاست
و گفت ایفرزند تا این وقت سبب غیبتت چه بود بخدا سوگند که من
و پدرت از غیبت تو بشوریش اندر بودیم وخاطر بتو مشغول داشتیم پس
از آن مادرش پیش رفت و دهان او را ببوسید بوی شراب از دهان او
بمشامش آمد گفت ایفرزند با آن همه پرهیزکاری که ترا بود چگونه باده
گسار گشتی و بپروردگار خود عصیان کردی در هنگامی که ایشان دراین
سخن بودند پدر علی نورالدین برسید آنگاه علی نورالدین خودرا ببستر
افکند پدرش گفت نورالدین را چه روی داده مادرش جواب داد بخواب
است در آنهنگام پدر نور الدین پیش رفت که رنجوری او باز پرسد بوی
شراب بمشامش رسید و او میگساران ناخوش میداشت بنورالدین گفت
ای فرزند ترا سفاهت بدین غایت رسیده که باده همی نوشی چون سخن



پدر بشنید از روی مستی طپانچه بر روی او زد از قضا طپانچه بر چشم راست پدر آمدخون برخساره‌اش روان گشت و بیخود افتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمد خواست که او را بزند مادر نورالدین اورا منع کرد تاج‌الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او ببرم مادرش چون اینسخن بشنید محزون شدو برپسر خویش بترسید وهمواره از تاج‌الدین التماس میکرد تا اینکه تاج‌الدین را خواب درربود مادر نورالدین صبر کرد تا ماه برآمد و مستی نورالدین برفت آنگاه باو گفت ای نورالدین این کردار زشت چه بود که با پدر خویش کردی نورالدین جوابداد چه کردم مادر گفت با ضربت طپانچه چشم راست او را نابینا کردهٔ و او بطلاق سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست ترا ببرد نورالدین بندامت اندر شد مادرش گفت ای فرزند پشیمانی ترا سود نبخشد اکنون برخیز و بگریز تا از هلاك نجات یابی پس از آن مادر نورالدین صندوق بگشوده و بدرهٔ که یکصد دینار زر در او بود بدر آورده بنورالدین بداد وباو گفت ایفرزند هروقت که این زرها تمام شود مرا آگاه کن تا بدرهٔ دیگر دهم و هر وقت که رسول بنزد من بفرستی

مرا از کار خود آگاه کن شاید که خدایتعالی ترا فرجی عطا فرماید که
بسوی منزل خود باز گردی آنگاه نورالدین مادر را وداع کرده خواست
که بیرون رود همیانی بزرگ در پهلوی صندوق بود که مادرش آن را
فراموش کرده برجای گذاشته بود و در آن همیان هزار دینار زر سرخ
بود نورالدین اورا برداشت وهردو بدره بمیان بست و بسوی بولاق روان
شد تا وقت دمیدن صبح ببولاق رسید و بکنار دریا شد کشتی در آنجا دید
که باسکندریه روان است بناخدا گفت مرا نیز با خویشتن ببر ناخدا
گفت ایجوان نکوروی منت پذیر هستم در حال علی نورالدین بسوی بازار
رفته توشهٔ راه خرید و بسوی کشتی باز گشت ناخدا کشتی براند و همی
رفتند تا بشهر رشید رسیدند علی نورالدین زورقی را دید که بسوی اسکندریه
روانست در آن زورق نشسته همیرفت تا بقنطرهٔ که قنطره جامی نام داشت برسیدند
علی نورالدین از زورق بدر آمده از باب الصدور داخل اسکندریه شد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وهفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون علی نورالدین بشهر اسکندریه درآمد آنجارا شهری
دید خرّم که موسم دی در گذشته و فصل خریف بربیع مبدّل گشته و
درختان شکوفه بر سر آورده و آبهای صاف بنهرها اندر روانست و او
شهری است نیکوبنا و مردمانش نغز گفتار و خوش سیما چون درهای
آنشهر ببندند ساکنان شهر از هر بدی ایمن شوند و آن شهر در خوبی
چنان بود که شاعر گفته

سواداو بمثل چون پرند مینا رنگ   هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤبار   بمنفعت همه بادش عبیر غالیه بار
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی   هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

نورالدین در کوی و محلت آنشهر همی رفت تا ببازار عطاران می رفت مردی سالخورده از دکه بزیر آمد و علی نورالدین را سلام داده دست او بگرفت و بسوی منزل خویشتن برد علی نورالدین کوچهٔ دید رفته و آب زده و درختان سایه بر وی افکنده که نسیم بهشتی درو وزانست ودر آنکوچه سه خانه بود که یکی از آن خانها ساحتی استوار و کریاسی بزرگوار داشت وساحت آنخانه رفته و آب زده و رخامش گسترده بودند و رایحهٔ شکوفها ساحترا معطر کرده آنگاه شیخ با نورالدین بخانه اندر شدند و شیخ خوردنی حاضر آورده بخوردند پس از آن شیخ پرسید که چه وقت از مصر بدین شهر آمدی نورالدین جواب داد ای پدر دوش بدین شهر رسیدم شیخ پرسید ترا نام چیست گفت نام من علی نورالدین است شیخ گفت ای فرزند تا تو درین شهر هستی از من جدا مشو که من مکانی از بهر تو خالی کنم تا تو در آنمکان ساکن شوی علی نور الدین گفت ای شیخ خودرا بمن بشناسان شیخ گفت من سالی از سالها ببازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاعی دیگر شری کردم ومرا بهزار دینار زر حاجت افتاد پدر تو تاج الدین مرا نشناخته هزار دینار بمن داد و حجت از من نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زرهای او را با هدیتی بفرستادم و ترا در آنروزها دیدم که خورد سال بودی اکنون گر خدا بخواهد پاداش کردار نیك پدر ترا بتو خواهم داد چون نورالدین اینسخن بشنید خرسندی آشکار کرد و بدرهٔ را که هزار دینار زر در آن بود بدر آورده بشیخ سپرد وباو گفت این را بودیعت بتو میسپارم تا بضاعت شری کنم پس از آن نورالدین چند روز در آنشهر بماند وباغها ونزهتگاههارا تفرّج میکرد وبلهو و لعب و عیش و طرب همی گذاشت تا اینکه یکصد دینار که برسم نفقه برداشته بود تمام شد آنگاه نزد شیخ

عطار آمد که ازهزار دینار چیزی گرفته صرف نماید شیخ را در دکان نیافت بانتظار او در دکان بنشست و بازرگانان را تفرّج میکرد و بچپ و راست نظاره مینمود که عجمی استر سواری ببازار آمد و کنیزکی ماه روی و زهره جبین و سیمین تن در عقب او سوار بود وهمانا شاعر در صفت زلف و رخسار و لعل شکربار آن گلعذار این اشعار گفته

آن روی نه رویست گل سرخ ببارست　　وآن زلف نه زلفست شب غالیه داراست

وان جعد نه جعد ست همه حلقه و بندست　　وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست

پس از آن عجمی از استر فرود آمده کنیزك را فرود آورد و بانگ بر دلال زد دلال حاضر آمد عجمی گفت این کنیزك را بگیر و مشتریان بر وی بخوان دلال کنیزك گرفته او را در میان بازار بکرسی از آبنوس و عاج بنشاند و نقاب از روی او برکشید از زیر نقاب روئی چون آفتاب پدید شد که چشم نظارگیان درو خیره ماند و زلف گره گیرش بدانسان بود که شاعر گفته

ای زلف یار من زرهی با زرهگری　　یاپیش تیر غمزهٔ جانان زره دری

نشنیده‌ام که هیچ زره زهره پرورد　　برروی آن صنم زره زهره پروری

بالین وبستر توزنسرین و سوسن است　　درچین وتاب زینت بالین و بستری

آنگاه دلال با بازرگانان گفت باین گوهر برگزیده و آهوی رمیده چند خواهید دادیکی از بازرگانان درقیمت گشوده یکصد دینار گفت ودیگری دویست دینار داد و سومین سیصد دینار قیمت داد و همواره بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تا اینکه بنهصد و پنجاه دینار رسانیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو هفتاد ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تاقیمت او بنهصد و پنجاه دینار رسید

در آنهنگام دلال رو بعجمی کرده گفت کنیزك ترا قیمة بنهصد و پنجاه دینار رسید آیا راضی هستی که صیغه بخوانیم عجمی جواب داد کنیز خود راضی هست یا نه که من رضای خاطر او همی خواهم از آنکه درین سفر مرا رنجوری روی داد و او در خدمت من فرو نگذاشت من نیز سوکند یاد کردم که او را نفروشم مگر بکسی که او خود بخواهد تو با او مشورت کن اگر بگوید راضیم بفروش وگرنه مفروش در آنهنگام دلال پیش رفته با کنیزك گفت ای خاتون خوبرویان بدانکه خواجهٔ تو بیع ترا بتو وا گذارده و اکنون ترا قیمت بنهصد و پنجاه دینار رسیده آیا اجازت میدهی که ترا بدین قیمة بفروشم کنیزك جواب داد مشتری بر من بنمای دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سالخورده بر وی بنمود کنیزك ساعتی بر آن شیخ نظاره کرده با دلال گفت مگر تو کم خردی و یا دیوانهٔ دلال جوابداد این سخن از بهرچه گفتی کنیزك گفت چگونه روا میداری که چون منی را بچنین سالخوردهٔ بفروشی که در صفت چنین مرد شاعر گفته

ای آنکه بروی طاله تو   شب جلوه گری کند زحل را
پیرك شدهٔ که بر در تو   سنگ آید از آمدن اجل را

چون شیخ بازرگانان از کنیزك این هجای زشت بشنید در خشم شد و بادلال گفت ای پلیدك ترا کاری نبود مگر اینکه مرا بشری کردن کنیزك شومی بخوانی که او مرا در میان بازرگانان هجا گوید آنگاه دلال روی بکنیزك کرده گفت ادب بیکسو منه که این شیخ که تو اورا هجا گفتی شیخ سوق و محل مشورت بازرگانانست کنیزك تبسم کرده گفت مگر تو گفتهٔ مهستی نشنیدهٔ

درخانهٔ تو آنچه مراشاید نیست | بندی ز دل رمیده بگشاید نیست
گوئی همه چیز هست ازمال ومنال | آری همه هست آنچه میباید نیست

پس از آن کنیزك بدلال گفت بخدا سوگند که من بدین شیخ راضی نخواهم شد مرا بدیگری بفروش که همیترسم او از من خجالت بردومرا بدیگری بفروشد و من پیوسته از مشتری بمشتری دیگر فروخته شوم آنگاه دلال بمردی بزرگوار اشارت کرده بکنیزك گفت ایخاتون اجازت میدهی که ترا بخواجه‌شریف الدین بفروشم کنیزك بسوی خواجه‌نگاه کرده دیدکه‌او نیز پیر است ولکن زنخ رنگین کرده بدلال گفت‌نگفتمت که دیوانهٔ از بهر چه مرا بشیخ فانی همیفروشی مگر من مضحکه‌ام که مرا از پیری بسوی پیری همی گردانی که هردو بدیواری کهن میمانند که بخرابی نزدیك هستند و یا عفریتند که شهاب ثاقب بر ایشان برآمده سرنگون گشته‌انداما پیر نخستین باین خطاب سزاوار است که‌مهری گفته

مرا با تو سر یاری نمانده | سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف‌پیری قوّه وزور | چنانکه پای برداری نمانده

و اما پیر دومین که زنخ رنگین کرده چنانست که شاعر گفته

ریش خود را بنیل کرده سیاه | کس جوان خوانی و نخوانی پیر
خواجه رابین که‌ازنهایت مکر | کرده با ریش خویشتن تزویر

چون شیخ مصبوغ اللحیه اینسخن از کنیز بشنید در خشم شد و با دلال گفت امروز کنیزکی کم خرد ببازار ما آوردهٔ که‌همه کس را هجامیگوید و سخنان زشت برزبان میراند آنگاه بازرگانی از دکان بزیر آمده دلال‌را بزددلال کنیزك گرفته باز گشت و خشمگین بود ومیگفت بخداسوگند که من در همهٔ عمر کنیزی از تو بی شرم‌تر ندیده‌ام که‌امروز روزی‌من ببردی و بازرگانان از بهر تو بمن خشم گرفتند پس از آن مردی بازرگان

که شهاب الدین نام داشت ده دینار بقیمت کنیزك بیفزود دلال از کنیزك
دستوری خواست کنیزك گفت او را بمن بنمای که ازو چیزی‌را بپرسم
که آن چیز را در خانه دارد یا نه اگر آنچیز در خانه داشته باشد مرا
بوی بفروش دلال کنیز را در همانجا گذاشته نزد بازرگان شد و گفت
ایخواجه شهاب‌الدین این کنیز همی خواهد که چیزی را ازتو جویان
شود اگر آنچیز بخانه‌اندر داشته باشی بتو راضی خواهد شد وتو شنیدی
که آن کنیزك ببازرگانانیکه یاران تو بودند چه گفت

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدو هفتادو دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دلال‌باشهاب‌الدین گفت بخدا سوگند که من
همی ترسم که چون او را بسوی تو آورم با تو آن کند که با همسایگان
تو کرد و تو برمن خشم گیری اگر تو بآوردن او اجازت میدهی باز
آورم بازرگان جواب داد او را نزد من آور دلال برفت و کنیزك‌رابیاورد
و کنیزك بشهاب الدین نظر کرده پرسید ایخواجه در خانهٔ تو بالش پر
هست یا نه شهاب‌الدین جوابداد آری یاسیدة‌الملاح مرا در خانه‌ده بالش
هست تو باز گو که بالش پر از بهر چه میخواهی کنیزك گفت همی
خواهم در وقتیکه بخسبی او را بر دهان تو بگذارم تا نفست قطع شودپس
از آن کنیزك روی بدلال کرده گفت ای پست‌ترین دلالان مگر تو دیوانهٔ
که مرا به پیران سالخورده همی نمائی ساعتی پیش از این مرا بدو پیر
بنمودی که هریکی از ایشان یك عیب داشتند و اکنون مرانزدخواجه
شهاب‌الدین آوردهٔ که دو عیب دارد عیب نخستین اینکه کچل است و
عیب دومین اینکه کوسج است و شاعر در مثل خواجه این بیت را
گفته است

سری دارد کل و هر جای موئی رسته دور از هم
مگس گوئی براطراف کدوی خشك ریدستی

چون خواجه شهاب‌الدین از کنیزك اینسخن بشنید از دکه بزیر آمده کمرگاه دلال بگرفت و گفت ای پلیدك کنیزی را بسوی ما آوردی که ما را یکی یکی هجا همی گوید در آن هنگام دلال دست کنیزك گرفته روان شد و گفت بخدا سوگند من در تمامت عمر از تو بی‌ادبتر کنیزی ندیده‌ام و از تو شومتر کسی را دچار نشده‌ام که امروز روزی‌مرا ببردی و از تو سودی نبردم مگر طپانچه های بازرگانان خوردم پس از آن دلال کنیزك را نزد بازرگانی که خداوند بندگان و غلامان بود بیاورد وبا کنیز گفت‌راضی هستی که ترا بدین‌بازرگان خواجه علاء الدین بفروشم‌کنیزك جوابداد ای دلال این بازرگان نیز کل است و شاعر از برای مثل او گفته است

ای خواجه ترا سری چو طاسی   مالیده و سرخ روی و محکم
موئی نه در او اگر بود نیز   از تنهائی گرفته ماتم

آنگاه دلال او را بسوی بازرگان دیگر برد کنیزك او را نظر کرده دید که زنخ‌اش دراز است گفت ای شومترین دلالان مگر نشنیدهٔ که هرکرا زنخ دراز است او از خرد بی بهره است وشاعر درین معنی گفته است

قد تو کوته است و ریش دراز   هر دو بادند بر تو ارزانی
آن یکی همچو روز پائیزی   وان دگر چون شب زمستانی

در آن هنگام دلال دست او گرفته باز گشت و گفت بیاتا ترا نزد خواجهٔ تو برم سودی که امروز از تو بمن رسید بس است کنیزك دربازار به‌پیش و پس نظاره میکرد ناگاه چشمش بنورالدین مصری افتاد اورا جوانی‌دید ماه روی و سرو قامت و بدیع شمایل چنانکه صفت گویندگان در وصف

او گفته اند

نگار من چو بر سیمین میان زرّین کمر بندد
هرآنکو را ببیند دل کی اندر سیم و زر بندد
گهی از مشك زلف او حمایل در گل آویزد
گهی از قیر جعد او سلاسل بر قمر بندد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و هفتاد وسیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك بستهٔ کمند محبت نورالدین شدوروی بدلال کرده گفت آیا این جوان بازرگان که در میان بازرگانان‌نشسته هیچ برمن مشتری نشد و در قیمت من نیفزود دلال جوابداد ای‌خاتون این جوان غریب و از مردمان مصر است پدر او در مصر از بزرگان بازرگانان است و او دیر گاهی است که در نزد یکی از یاران پدر خود مهمان است و او در تو از فزونی و کاستی سخنی نگفت آنگاه کنیزك انگشتر یاقوت گران قیمة از انگشت خود بدر آورده با دلال گفت مرا نزد این جوان نکوروی بر اگر او مرا شری کند من این انگشتری در مقابل رنجهائی که امروز بردهٔ بتو دهم دلال فرحناك گشته او را بنور الدین رسانید کنیزك در شمایل نیکوی او تامل کرده دید در خوبی چنانست که شاعر گفته

چون بنشیند بماه ماندو خورشید — ماهش خوانم نه‌ماهو هوربمنظر
کبك قدح کش که‌دیده‌سرو کمانکش — ماه بمجلس که‌دیده هوربلشکر
دل برباید همی ز شوخ دو بادام — جان بفزاید همی بلعل دوشکر

پس از آن کنیزك بنورالدین نظاره کرده باو گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم آیامن خوبروی هستم علی‌نورالدین جوابداد ای‌شمسهٔ

خوبان مگر در جهان بهتر از تو کسی هست کنیزك گفت از چه رو بازرگانان قیمة من بیفزودند و تو هیچ سخن نگفتی گویا که ترا از من پسند نیامد نورالدین جواب داد ایخاتون اگر من در شهر خود بودم ترا بتمامت مال خود شری میکردم کنیزك گفت ایخواجه من باتو نمی گویم که مرا بقیمة گران بخر ولکن بپاس خاطر من چیزی بقیمةمن بیفزای نورالدین ازسخن کنیزك شرمگین گشتو بدلال گفت اورا قیمة بچند رسیده دلال جوابداد قیمتش بنهصدوپنجاه دینار رسیده واماخراج سلطان بذمت بایع است نورالدین گفت او را بهزار دینار بمن ده مزد دلالی را نیز از بایع بگیر آنگاه کنیزك پیش رفته خود گفت که من خود را باین جوان نکوروی فروختم از حاضران یکی گفت مبارك است و دیگری گفت شایسته یکدیگرند و یکی دیگر گفت پلیدبن پلید است کسی که پس ازین بقیمة بیفزاید نورالدین بحیرت درمانده بود که دلال قاضی و گواهان حاضر آورده وصیقهٔ بیع وشری بنوشتند وکنیزك را بنورالدین سپردند و باو گفتند خدا او را بر تو مبارك کند که تو او را شایستهٔ و او سراوار تست در آن هنگام نورالدین از باررگانان شرم کرده هزار دینار که بشیخ بودیعت سپرده بود بگرفت و در قیمة کنیز بشمرد و کنیزك را بخانهٔ شیخ عطار بیاورد چون کنیزك بخانه اندرشد بساط کهنه در آنجا گسترده یافت بنورالدین گفت ایخواجه مگر مرا در نزدتو چندانمنزلت نبود کهمرا بخانهٔ اصلی خویشتن برسانی نورالدین گفت ای نکوروی بخدا سوگند خانهٔ که من در آن سا کنم همین است و این هم ملك شیخ عطار است کهاینمکان از بهر من منزل داده و من مثل تو غریبم و از بازرگان زادگان مصرم کنیزك گفت ایخواجه خانهٔ محقر نیز ما را کافیست تا بشهر خود باز گردی ولکن ای خواجه

برخیز و پارهٔ خوردنی و می و نقل حاضر آور نورالدین گفت ای نکوروی مرا جز آن هزار دینار که در قیمة تو شمردم دیگر مالی نیست کنیزك گفت ترا درین شهر صدیقی هست که ازو پنجاه درم وام گرفته نزد من آوری تابا تو گویم که چکار کنی نورالدین جوابداد صدیقی جز عطار ندارم در حال برخاسته بسوی عطار رفته او را سلام داد شیخ عطار رد سلام کرده گفت ای فرزند امروز با هزار دینار چه خریدی نورالدین گفت ای عم کنیزکی شرا کرده‌ام عطار پرسید مگر تو دیوانهٔ که بهزار دیناریك کنیز خریدی کاش من میدانستم که او چگونه کنیزیست نورالدین جوابداد ای عم او دخترکی است فرنگی زاده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وهفتادو چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شیخ باو گفت ای فرزند بدانکه بهترین فرنگی زادگان درشهر مایکصد دینار قیمة دارند درین کنیز باتو حیلت کرده‌اند اگر او را دوست داشتهٔ یك امشب در نزد او بخسب و تمتع ازو گرفته علی الصباح ببازارش ببر و او را بفروش اگر زیان کنی دویست دینار زیان خواهی کرد و چنان پندار که دویست دینار از تو دزد برده است نورالدین جواب داد ای عم راست میگوئی ولکن میدانی که مرا جز آن هزار دینار مالی نبود وا کنون چیزی ندارم که صرف کنم اگرچه یکدرم باشد همی خواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درم بمن وام دهی که تا فردا آن را صرف کنم چون فردا او را بفروشم درمهای تو باز پس دهم شیخ گفت ایفرزند تو خورد سالی و این کنیز نکوروست بسا هست که ترا خاطر باو متعلق گشته وفروختن او بخویشتن هموار نتوانی کرد وترا دیگر مالی نیست که بدو صرف کنی و این پنجاه‌درم

نیز تمام خواهد شد پس از آن دوباره از من وام خواهی گرفت باز تمام
گشته بار سیمین و چهارمین تا ده کرّت از من وام گرفته صرف خواهی
کرد اگر پس از آن نزد من آئی بسوی تو نگاه نخواهم نمود آنگاه شیخ
پنجاه درم بنورالدین بداد نورالدین درمها گرفته بسوی کنیز آمد کنیز
گفت ایخواجه الحال ببازار شو وازین درمها بیست درم ابریشم رنگارنگ
شری کن و سی درم دیگر را گوشت و نان و نقل و میوه ومی وریحان
بیاور نورالدین ببازار رفته چنان کرد که او گفته بود چون بخانه باز گشت
کنیزك برپای خاست و آستین برزد و طعامی نیکو طبخ کرده پیش آورد
طعام بخوردند پس از آن سفرهٔ شراب بگسترده بباده گساری بنشستند و
همواره می همی نوشیدند تا اینکه نورالدین مست گشته بخفت آنگاه
کنیزك برپای خاسته از بقچهٔ خود کارگاهی بادو مسمار بدر آورده بکار
خویش مشغول شد و پیوسته کار همی کرد تا اینکه فارغ گشت و زناری
نیکو تمام کرد او را صیقلی داده فرو پیچید و در زیر بالین بگذاشت و
خود جامه برکنده در پهلوی نورالدین بخفت و تن او را همی مالید تا
اینکه بیدار گشت در پهلوی خود دختری دید که تن او بنقرهٔ خام همی
ماند واز حریر نرم‌تر است واو را لب نوشین ورخسار نگارین بدانسانست
که شاعر گفته

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را رخ تو تیره کند آفتاب تابان را
بخاصیت لب تو جان فرو کشد از تن که دید خاصیت جان عقیق ومرجان را

و دیگر گفته

وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری
گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی

در آن هنگام نورالدین روی بآن ماه روی آورده او را درآغوش گرفت وتمتع

ازو بگرفت و او را درّی یافت ناسفته و غنچهٔ دید نشکفته چنانکه شاعر گفته

رخ فروخته چون ماه برفلك دارد　　قد فراخته چون سرو درچمن دارد
چه‌یست درزنخ او زسیم وآن چه‌را　　رسن ز زلف شبه رنگ پرشکن دارد
لبان بگونه و چهره بحسن وقد بصفت　　چو ناردانه و گلنار و نارون دارد



پس از آن نورالدین با کنیزك تا بامداد بعیش وکامرانی بسر بردند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوهفتادو پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت نورالدین با کنیزك تا بامداد با یکدیگر هم آغوش
و از حادثات جهان ایمن بودند چنانکه شاعر گفته

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم کافاق را ز مشغله پر جوش داشتم
تا ماه برنیامد و پروین فرو نشد پروین بدست وماه در آغوش داشتم
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من با آن نگار زهره بنا گوش داشتم

چون بامداد شد نورالدین از خواب برخاسته دید که کنیزك آب حاضر آورده آنگاه هردو غسل کردندو فریضه بجای آوردندو خوردنی بکاربردند کنیزك دست بزیر بالین برده زناری را که شب بافته بود بدر آورد و بنورالدین داده گفت این زنار را بگیر نورالدین پرسید این زنار از کجاست او جواب داد این همان ابریشمهاست که خریده بودی اکنون برخیز و او را ببازار عجمها برده بدلالش ده که مشتریان بروی بخواندو او را بکمتر از بیست دینار مفروش نورالدین گفت ای خوبروی چگونه چیزی را که بیست درم خریده شده به بیست دینار توان فروخت وحال آنکه بیش از یك شب درو کار نکردهٔ کنیزك جواب داد ایخواجه تو قیمة آن را نمیدانی تو او را ببازار برده بدلالش ده چون دلال مشتریان بروی بخواند آنگاه قیمة او برتومعلوم شود پس نورالدین زنار ازو گرفته ببازار شد و بدلالش سپرده بفروختنش اجازت داد خود بر مصطبهٔ دکانی بنشست دلال ساعتی غایب شدپس از آن باز آمده گفت ایخواجه برخیز و قیمة زنار بگیر که بیست دینار است چون نورالدین سخن دلال بشنید در عجب شد برخاسته بیست دینار بگرفت و همه را حریرهای گوناگون

شری کرد که کنیزك آنها را زنار بیافد پس از آن بخانه باز گشته حریر بیاورد وبکنیزك گفت همهٔ اینها را زنار بساز وزنار ساختن بمن نیز یاد ده که در تمامت عمر ازین نکوتر صنعتی ندیدم و ازین سودمند تر کاری در عالم نخواهد بود بخدا سوگند که این از تجارت هزار مرتبه بهتر است کنیزك از سخن او بخندید و باو گفت ایخواجه نزد شیخ عطار شوو سی درم ازو وام گیر و بگو فردا این سی درم وپنجاه درم رد خواهم کرد در حال نورالدین برخاسته نزد عطار شد و گفت سی درم مرا ده که فردا هشتاد درم باز آورم شیخ سی درم بوی بشمرد نورالدین گرفته ببازار درآمد گوشت و می و نقل و ریحان خریده بسوی خانه بازآمد و نام کنیزك مریم زناریه بود در حال مریم برخاسته خوردنی لذیذ مهیا کرد و سفرهٔ شراب نیز بگسترد و بخوردن و نوشیدن بنشست و پیوسته ساغر همی کشیدند تا اینکه از اثر باده ایشان را خرد بزیان رفت ومستی برایشان چیره گشت و دخترك از حسن و جمال نورالدین درعجب شد و این دو بیت برخواند

ای زلف تو هر خمی کمندی　　چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا　　کز چشم بدت رسد گزندی

و پیوسته مریم زناریه با نورالدین بمنادمت و باده گساری مشغول بودند تا مستی بنورالدین غلبه کرده بخفت در حال مریم زناریه برخاسته بزنار بافتن مشغول شد چون زنار تمام کرد او را صیقل زده فرو پیچید و در بقچه‌اش بگذاشت وجامهٔ خویش برکنده تابامداد درپهلوی نورالدین بخفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوهفتاد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مریم زناریه در پهلوی نورالدین بخفت وتابامداددرکامرانی

بودند پس ازآن برخاسته زناربنورالدین داد و گفت ببازارش برده ببیست
دینار بفروش نورالدین زنار گرفته ببازار برد و ببیست دینارش فروخت و
بسوی عطار رفته هشتاد درم وام او رد کرد و شکر احسان او بجا آورد
عطار پرسید ایفرزند کنیزك را فروختی یا نه نورالدین جوابداد چگونه
روان از تن خود جدا کنم پس از آن حکایت از آغاز تا انجام با شیخ
عطار فرو خواند شیخ سخت فرحناك شد و گفت ایفرزند بخدا سوگند که
مرا شاد کردی و من از بهر محبتی که با پدر تو دارم همی خواهم که
کار تو نیکو شود پس از آن نورالدین از شیخ جدا گشته گوشت و میوه و
می و نقل شری کرد وبعادت معهود بسوی مریم باز گشت القصه نورالدین
و مریم زناریه پیوسته در لهو و لعب و عیش و طرب بودند و مریم هر
شب زناری ساخته وبامدادان نورالدین آنرا ببیست دینار میفروخت درمی
چند ازو صرف کرده باقی را بمریم می سپرد سالی بدین منوال بگذشت
پس از آن مریم با نورالدین گفت ایخواجه فردا چون زنار بفروشی ابریشم
هفت رنگ شری کن که بخاطرم رسیده ازبهر تو جبهٔ بسازم که هیچ کدام
از بازرگانان مانند آن جبه نداشته باشند بلکه ملك زادگان را نیز چنان
جبه نباشد نورالدین ببازار رفته حریرهای گونا گون بخرید وبسوی مریم
آورد مریم زناریه در یك هفته جبه تمام کرد و بنورالدین داد نورالدین
او را بدوش گرفت و ببازار درآمد مردمان و بزرگان شهر گروه گروه
بتفرّج حسن و جمال نورالدین و حسن صنعت آن جبه گرد آمدند واو
را حال بدینمنوال بود تا اینکه شبی از شبها نورالدین خفته بود چون
بیدار شد مریم را دید سخت گریان است واین ابیات همی خواند

دلبرا دل زتو مهجور نخواهم کردن　　جان زهجران تو رنجور نخواهم کردن
هر که مهجورشد ازروی تو رنجور دلست　　پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن

تاسر من ز گریبان نکنی دوربتیغ چنگ‌از دامن‌تو دور نخواهم کردن
نورالدین گفت ایخاتون گریستن از بهر چیست مریم جوابداد از بهر جدائی گریانم که بوی جدائی بمشام دلم همی آید نورالدین گفت ای خاتون ما را که از هم جدا خواهد ساخت که من جهانرا ازبهر تو همی خواهم مریم جوابداد بخدا سوگند مرا محبت برتو هزار چندانست‌که ترا با من ولـکن هر که از روزگار ایمن نشیند برنج و تعب در افتد و بندامت و افسوس درماند وشاعر درین معنی گفته است

بنگرید این چرخ و استیلای او بنگرید این دهرو این ابنـای او
نیست بی صد غصه از وی شربتی نیـست بی صد خار یك‌خرمای او
تیره تر از پار هر امسـال او بدتر از امروز هر فردای او

پس از آن گـفت ایخواجه نورالدین اگرجدائی من‌نمیخواهی ازمردی فرنگی که چشم راست او نابیناست و پای او شل است برحذر باش که‌او سبب جدائی ما خواهد بود و من در خواب دیدم که او بدین‌شهر آمده و گمان میکنم که او نیامده است مگر بطلب من نورالدین جواب داد ای شمـۀ خوبان اگر مرا چشم بروی بیفتد او را بکشم مریم گفت ای خواجه او را مکش و با او سخن مگوی و بیع و شری نیز مکن بلـکه خدایتعالی مارا از شر و مکر او نگاه‌دارد پس چون بامداد شدنورالدین زنار گرفته ببازار رفت وبرمصطبۀ دکانی بنشست و با بازرگان زادگان‌بحدیث گفتن درپیوست در آن حال همان مرد فرنگی با هفت تن از فرنگیـان ببازار بگذشت و علی نورالدین را دید که جبۀ بصنعتی غریب در بر دارد پیش رفته درپهلوی ایشان بایستاد وگوشۀ جبه را گرفته ساعتی دروتامل کرد و این روی و آن روی بگردانید و علی نورالدین نمی دانست چون او را چشم بدان مرد فرنگی افتاد دید که او را نام و نشان همانست که

مریم گفته است آنگاه نورالدین بانگ بر وی زد فرنگی گفت بانگ از بهرچه بر من زدی چیزی از تو بردم نورالدین جوابداد ای پلیدك ازمن دور شوفرنگی گفت ای مسلم ترا بدین خود سوگند میدهم که بمن بگوی این جبه صنعت کیست نورالدین جوابداد این صنعت مادرمنست

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وهفتادوهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون در جواب فرنگی نورالدین گفت این صنعت مادرمنست فرنگی پرسید اورامیفروشی که قیمة گران از من بستانی نورالدین جواب داد ای پلیدك اورا نه بتو میفروشم و نه بدیگری که این بنام من ساخته شده فرنگی گفت اورا بمن بفروش که من همین ساعت قیمة آن را پانصد دینار بدهم و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد نورالدین جوابداد من هرگز او را نمیفروشم که درین شهر اورا نظیر و مانند نیست فرنگی گفت ایخواجه او را بششصد دینار زر خالص می فروشی یانه و پیوسته قیمة همی افزود تا بنهصد دینار رسانید نورالدین گفت خدایتعالی مرا بفروختن او محتاج نکرده من او را نخواهم فروخت اگر چه بدو هزار دینار باشد و آن فرنگی همواره نورالدین را بمال ترغیب میکرد تا اینکه قیمة بهزار دینار رسانید آنگاه جماعتی از بازرگانان گفتند اگر نورالدین نفروشد ما این جبه بتو فروختیم قیمة بشمار نورالدین گفت هرگز نفروشم یکی از بازرگانان گفت ای فرزند اگر این جبه را قیمت بیشتر دهند و طالب آن بسیار باشد یکصد دینار خواهدبود اکنون این فرنگی او را هزار دینار قیمة داده نهصد دینار سود تست کدام سود از این بیشتر خواهد بود مرا رای اینست که او را بهزار دینار بفروشی و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهرتو بسازد

آنگاه ترا هزار دینار ازین دشمن دین منفعت خواهد بود نورالدین از بازرگانان شرم کرده جبه را بفرنگی بهزار دینار بفروخت وقیمة بستدپس از آن خواست که بسوی کنیزك رود و او را از حکایت فرنگی آگاه کند فرنگی گفت ایحاضران نورالدین را نگذارید برودکه شما واوامشب مهمان من هستید که در نزد من شراب رومی کهنی هست وهمه گونه میوه و نقل و ریحان مهیاست امشب همهٔ شما از قدوم خودمرا سربلند سازید بازرگانان گفتند ایخواجه نورالدین یك امشب با ما باش تاساعتی حدیث گوئیم و در منزل این فرنگی که مردی سخی و جوانمرد است بسر بریم پس از آن بازرگانان اورا سوگند دادند و از رفتن خانهٔخویش منعش کردند در حال برخاسته دکانها فرو بستند ونورالدین را باخویشتن برداشته با فرنگی برفتند و بخانهٔ وسیع و منقش برسیدند فرنگی ایشان‌را در ایوان خانه نشانید و سفرهٔ مصور که از صنایع غریبه بود بگسترد پس از آن ظرفهای قیمتی چینی و بلور در سفره فروچیده ونقل‌های‌گوناگون بنهاد و شراب رومی کهن حاضر آورد و بکشتن گوسپندی فربه بفرمود آنگاه آتش افروخته ازآن گوشت بریان کرد و ببازرگانان وبعلی‌نورالدین همی خورانید و از آن باده بایشان همی پیمود تا اینکه نورالدین‌رامستی چیره شد چون فرنگی او را در مستی غرق یافت باو گفت ای‌نورالدین امشب ما را سربلند ساختی هزار آفرین برتو باد پس فرنگی اورابسخن گفتن مشغول کرد و بدو نزدیکتر گشته در پهلوی اوبنشست وعقل اورا ساعتی بحدیث گفتن بدزدید آنگاه گفت ایخواجه نورالدین کنیزی را که یکسال پیش ازین‌در حضرت بازرگانان بهزار دینار شری‌کردهٔ بپنجهزار دینارش میفروشی که چهار هزار دینار سود کنی نورالدین جواب داد حاشا و کلافرنگی پیوسته بنورالدین باده همی پیمود و بمالش ترغیب

همی نمود تا اینکه قیمة کنیز بده هزار دینار رسانید نورالدین دربرابر
بازرگانان از روی مستی گفت کنیزك را فروختم ده‌هزار دینار زر بیاور
فرنگی از این سخن فرحناك گشته بازرگانان را گواه گرفت وآنشب را
با عیش و نوش بروز آوردند چون بامداد شد فرنگی بانگ باغلامان زد
غلامان‌مال حاضر آوردند فرنگی ده هزار دینار زر سرخ بشمرد وگفت
ای نورالدین زرها بگیر که این قیمة کنیزکی است که دوش در حضرت
بازرگانان بمن فروختهٔ نورالدین گفت ای پلیدك من چیزی نفروخته‌ام
دروغ همی گوئی مرا کنیزی نیست فرنگی گفت تو او را بیع کردی و
این‌بازرگانان گواه منند بازرگانان گفتند ای نورالدین ما گواهیم که
تو کنیز خودرا بده هزار دینار فروختی برخیز و قیمة بستان وکنیزك
بده که خدایتعالی بهتر از آن کنیزك بتو خواهد رسانید ای نورالدین
تو این کنیز را بهزار دینار خریده بودی و یکسال و نیم است که شب‌و
روز ازوتمتع‌میگیری وهرروز آن کنیززناری‌میساخت که آن‌زنار بیبست
دینار میفروختی اکنون که اورا بده هزار دینار شری میکنند نه‌هزار
دینار منفعت تست وهیچ سود ازین‌بیشترنخواهد بود اگر تو اورادوست
میداری دیرگاهیست که دروصال اوبودی اکنون قیمة بستان‌وکنیزکی
بهتر ازو شری کن و یا دختری از دختران بازرگانان بزنی بیاور ونیمی
ازین قیمة درمهر آن دختر بده ونیمهٔ دیگر سرمایه‌کن وپیوسته‌بازرگانان
ازین گونه سخنان با نورالدین میگفتند تا اینکه نورالدین ده هزار دینار
قیمة کنیزك بستد در حال فرنگی قاضی وگواهان حاضر آورد وحجت
بیع و شری بنوشتند نورالدین را کار بدینجا رسید و اما مریم زناریه
بانتظار خواجهٔ‌خود همی گریست چون شیخ عطار آواز گریستن‌اوبشنید
زن‌خود بسوی اوفرستاد زن‌عطار بنزداو شد و سبب گریستنش‌بازپرسید

مریم گفت ایمادر نیمی از شب گذشته و هنوز خواجه‌ام باز نگشته مرا
بیم از آنست که کسی در شری کردن من باو حیلتی کند ومرا بفروشد
چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدو هفتاد وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زن عطار باو گفت ایخاتون اگر خانه پر از
زر کنند نورالدین از محبتی که با تو دارد ترا نخواهد فروخت بسا
هست که از شهر مصر جماعتی آمده باشند و او را در نزد خویشتن نگاه
داشته باشند علی‌الصباح انشاء الله بسوی تو خواهد آمد تو اکنون حزن
از دل بیرون کن و من نیز امشب بنزد تو بخسبم القصه زن عطار مریم
زناریه را مشغول میکرد و او را تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم
خواجهٔ خود نورالدین را دید که از سر کوچه پدید گشت وهمان‌فرنگی
باجمعی از بازرگانان براثر اوهمی آیند مریم چون ایشان را بدیداندامش
بلرزید و گونه‌اش زرد شد زن عطار چون او را بدین حالت بدید گفت
ایخاتون چرا حالت تودگرگون شد و گونه‌ات زرد گشت مریم گفت‌بخدا
سوگند که مرا دل‌بوی جدائی‌همی شنود پس ازآن کنیزك آهی‌بر کشید
و سرشك از دیده فرو ریخت واین شعر برخواند

ای کینه‌ور زمانهٔ غدار خیره‌ساز   برخیز تیره کرده بما بر تو روزگار
یك‌روز راحتی‌و یکی‌هفته‌رنج‌وغم   یکماه برقراری و یکسال بی قرار

پس‌از آن بازن عطار گفت ایخاتون من‌با تو نگفتم که باخواجه‌ام‌نورالدین
از بهر فروختن من حیلتی کرده‌اند اکنون شك ندارم که مرا بدین
فرنگی فروخته است و من او را برحذر کردن ازاین فرنگی‌امر کرده
بودم ولی از تقدیر گریزی و گزیری نیست ایشان درین سخن بودند که
نور لدین بخانه اندر شد کنیزك بر وی نظاره کرده دید که گونه‌اش زرد

کشته واندامش همی لرزد باو گفت ای نورالدین گویامرا فروختهٔ نورالدین سخت بگریست و این ابیات برخواند

قضا روزی خضر کرد آب حیوان　　کشیده بظلمات سختی سکندر
تواز حکم یزدان گر کر شناسی　　گذر نیست از حکم یزدان کر کر
من از تو به خیره نبرم ولکن　　گهی خیر باید کشیدن گهی شر



پس از آن نورالدین از وی معذرت خواسته گفت یا مریم بخدا سوگند که قلم بدینسان رفته بود و مردمان ازبهر فروختن تو بامن حیلتی کردند ولکن امیدوارم که آنکه بجدائی حکم کرده وصال را نیز روزی گرداند مریم گفت من با تو نگفتم که ازین فرنگی برحذر باش پس ازآن نورالدین را در آغوش گرفته جبین او را ببوسید واین بیت برخواند

دریغ از آنکه ندیدم تمام روی تو من   نهاده باید رویم همی براه سفر

و ایشان درینحالت بودند که فرنگی درآمد و خواست که پاهای سیده مریم ببوسد سیدهٔ مریم طپانچه برعارض او زد و گفت ای پلیدك از من دور شو چندان در پی من افتادی که با خواجه‌ام حیلت کردی فرنگی ازو معذرت خواسته گفت ایخاتون گناه من چیست خواجهٔ تو نورالدین ترا بطیب خاطر بفروخت بدین مسیح سوگند اگر او ترا دوست میداشت ترا نمی فروخت که شاعر گفته

لب‌چنان‌را غازی بسیم‌وزر بفروخت   عجبتراز دل غازی دلی بود بجهان

و این کنیزك دختر ملك فرنگیان بوده است و بیرون آمدن او از شهر پدر حدیث غریب وحکایت‌عجیب داشته است که مااورا بترتیب بازگوئیم تاشنوندگان‌درطرب آیند

چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هفتادو نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مریم‌زناریه دختر ملك‌فرنك بود در نزد پدر و مادر خویش بعزّت و حشمت تربیت یافته و فصاحت و کتابت و علم شمار و علم ستارها و فنون سواری نیك آموخته بود و تمامت صنعتها ارقبیل خیاطت وحیاکت و زنار بافی و زرکشی وکارگاه دوزی یاد گرفته ویگانه روزگار خود بود واودر حسن و جمال بتمامت زنان آن عصر برتری‌داشت

پادشاهان جزایر او را از پدر خواستگاری کردند ولی پدر از محبتی‌که
باو داشت بجدائی او شکیبا نتوانست شد و او را بکسی تزویج نمیکرد و
آن ملك جز او فرزند نرینه و مادینه نداشت اتفاقاً در پارهٔ ازسالها این
دخترك را رنجوری سخت روی داد و بهلاکت نزدیك شد نذر کرد که
اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر را که در فلا ن جزیره است زیارت
کند و آن دیر در نزد ایشان رتبتی بلند داشت که از بهر او نذرها می
کردند و از آنجا برکتها می‌جستند چون مریم از رنجوری خلاص شد
خواست که بنذر خود وفا کند پدرش او را در کشتی بسوی دیر فرستاد
و پارهٔ از دختران بزرگان را با وی همراه کرد و خادمان بخدمت ایشان
بگماشت چون کشتی ایشان بدیر نزدیك شد یکی کشتی ازکشتیبانان مسلمانان
پدید گشت و تمامت آنچه در کشتی مریم بود بیغما و اسیری بردند و ایشان
را در شهر قیروان بفروختند از قضا مریم را بازرگانی عجم بدید و آن
عجمی عنین بود و بر زنان میل نداشت او را از بهر خدمت شری کرد
پس عجمی را رنجوری سخت روی داد و رنجوری او دیر کشید مریم
درخدمت او مبالغت کرد تااینکه عجمی عافیت یافت و پیوسته همیخواست
که نیکیهای مریم را پاداش نیکو دهد تا اینکه روزی باو گفت ای مریم
چیزی از من تمنا کن مریم جواب داد ای خواجه تمنای من اینست که
مرا نفروشی مگر بکسی که من او را بخواهم و دوست دارم عجمی بااو
پیمان بست که چنان کند پس از آن عجمی اسلام بر وی عرضه داشت
مریم مسلمان شد و عبادات بیاموخت و کارهای دین یاد گرفت و قرآن
و احادیث نبویه حفظ کرد چون او را بشهر اسکندریه آورد اوراچنانکه
یاد کردیم بعلی نورالدین بفروخت سبب بیرون آمدن او از شهر خود
این بود واما پدر او پادشاه فرنگیان چون از کار دختر آگاه شد قیامت

بر وی قیام کرد و کشتیها از پی او روان ساخت و سرهنگان و دلیران بجستجوی او فرستاد ایشان جزایر مسلمانان جستجو کردند واز مریم خبری نیافتند و نومید باز گشتند پدرش از بهر او محزون گشت وهمین فرنگی نابینا که بزرگترین وزیران او بود و در حیلت و عیاری بر همه کس برتری داشت بجستجوی مریم بفرمود که شهر های مسلمانان بگردد و او را اگرچه بیك کشتی زر خالص باشد شری کند و آن پلیدك جزایر و دریاها همی گشت تا باسکندریه رسید و ازو جویان گشته خبر اورادر نزد نورالدین بشنید و با نورالدین حیلت کرده او را از نورالدین چنانکه گفتیم شری کرد چون مریم در دست وزیر پدر گرفتار شد بگریستن مشغول گشت وزیر گفت ایخاتون گریستن بگذار برخیز بشهر پدر شویم تا بعزّت در میان خادمان و غلامان باشی و از مذلت غربت خلاص شوی و مرا نیز این رنجها که ازبهر تو برده ام ومالها که از بهر تو صرف کرده ام بس است که یك سال و نیم است من در جستجوی تو همی گردم پس از آن وزیر ملك فرنگیان قدمهای او ببوسید و لابه و فروتنی کرد ولی او را خشم افزون میگشت و میگفت ای پلیدك خدایتعالی ترابمقصود نرساند آنگاه خادمان وزیر استری که زین زرّین مرصع داشت حاضر آوردند و سیده مریم را برآن استر سوار کرده چتری دیبا که عمودهای زرّین داشت برسر او بداشتند و در چپ و راست او همی رفتند تابدریارسیدند و او را بزورقی نشانده بکشتی بزرگ برسانیدند در آن هنگام وزیر نابینا و شل ناخدایان را راندن کشتی فرمود در حال ناخدایان بادبان کشتی برافراشتند و لنگرها برداشتند و کشتی براندند ولکن مریم را چشم بسوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او ناپدید شد آنگاه سخت بگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو هشتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مریم سرشك ازدیده روان ساخت و این دوبیت برخواند

قسمتم کاش بدانسوی کشد دیگر بار که ازآن مرحله من دل نگران بستم بار
بی تو بر سینه زنم هرچه درین ناحیه سنگ بی تو در دل شکنم هرچه درین بادیه خار

و همواره کار مریم نوحه و گریستن بود سرهنگان او را دلجوئی کرده و تسلیتش همی دادند سخن ایشان نمی پذیرفت و شکیبا نمیشد وگریان گریان این دو بیت همی خواند

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید که توبه در ره عشق آبگینه وسنگ است

سیده مریم را کار بدینجا رسید واما علی نورالدین مصری پس از سفر کردن مریم جهان بروتنگ شد وطاقت صبرش نمانده بسوی خانه باز گشت خانه در چشمش تاریك نمود و جامهای مریم برداشته بسینهٔ خود گرفته بگریست و این ابیات برخواند

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی از غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه ازآن شد که پذیرد درمان مگرش هم زسر زلف توزنجیر کنم
آنچه درمدت هجر تو کشیدم هیهات در دوصد نامه محال است که تحریر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دین ودلرا همه دربازم و توفیر کنم

پس از آن نورالدین گریان بچهار سوی خانه بگشت و این دو بیتی برخواند

دل درد تو یادگار دارد بی تو واندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من زجان بجان آمده ام تا در تن من چکار دارد بی تو

آنگاه برخاسته در خانه فرو بست و بسوی دریا روان گشت و بمکان آن

کشتی که مریم در آن نشسته بود نظاره کرد و آهی برکشیده سرشك از دیدگان فرو ریخت و این ابیات برخواند

مرا تا کی فلك رنجور دارد ‌ ‌ ز روی دلبرم مهجور دارد

بیك باده که بامعشوق خوردم ‌ ‌ همه عمرم در آن مخمور دارد

ندانم تا فلك را زین غرض چیست ‌ ‌ که بی جرمی مرا رنجور دارد

و در هنگامیکه نورالدین میگریست و مریم مریم میگفت شیخی از کشتی بیرون آمده نورالدین را دید که گریانست و این دو بیتی همی خواند

دیروز چنان وصال جان افروزی ‌ ‌ امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که در دفتر عمرم ایام ‌ ‌ آنرا روزی نویسد اینرا روزی

شیخ پرسید ای فرزند گویا تو از بهر دختر کی گریانی که دوش از اینجا با فرنگیان سفر کرد نورالدین چون سخن بشنید بیخود افتاد و دیرگاهی بیخود بود چون بخود آمد سخت بگریست و این ابیات برخواند

ای یار مرا غم تو یار است ‌ ‌ عشق تو ز عالم اختیار است

با عشق تو غم همی گسارم ‌ ‌ عشق تو غم است و غم گسار است

جان و جگرم بسوخت هجران ‌ ‌ خود عادت دل نه زین شمار است

در هجر ز درد بی قرارم ‌ ‌ کان درد هنوز برقرار است

چون شیخ بنورالدین نظاره کرد و حسن و لطافت و فصاحت او بدید از بهر او محزون شد و دلش بر وی بسوخت و آن شیخ رئیس کشتی بود که بشهر مریم سفر میکرد و در آن کشتی صدتن بازرگانان مسلمان بودند شیخ با نورالدین گفت صبر کن که صبر اگرچه تلخ است ولکن بر شیرین دارد و من انشاالله ترا بر وی رسانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون رئیس با نورالدین گفت که ترا بوی برسانم

نورالدین پرسید که چه وقت سفر خواهید کرد شیخ جواب داد سه روز مانده که سفر کنیم نورالدین از سخن رئیس شادمان شد وشکر احسان او بجای آورد پس از آن ایام وصال بخاطر آورده بگریست و این دو بیتی برخواند

ای ساخته گشته ازتو کار دگران   من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پرزخون دیده   ازبهر تو و تو در کنار دگران

پس از آن بسوی بازار رفته توشه و برگ سفر ساز کرد و بسوی کشتی باز گشت چون سه روزبرفت ناخدا بادبان بیفراشت و کشتی براند پنجاه و یکروز روان بودند پس از آن راه زنان برایشان بیامدند کشتی بغارت برده ساکنان کشتی اسیر کردند و بشهر فرنگیان برده بملك عرضه داشتند ملك فرمود کهایشان را بزندان کنند ونورالدین نیزبااسیران بود وقتی که خواستند اسیران‌را سوی زندان‌برند کشتی کهملکه مریم با وزیر نابینا در آنجا بودند برسید وزیر بسوی ملك رفته اورا ازآمدن دخترش مریم زناریه بشارت گفت ملك فرمود شهر را بیاراستند وملك خود با تمامت لشکر سوار گشته بسوی ساحل باستقبال دخترخود مریم روان شدندچون مریم از کشتی بدر آمد ملك‌او را درآغوش گرفت ملکه مریم ملك‌را سلام داد واسبی از بهر ملکه حاضر آوردند ملکه‌سوار گشته همی آمدند تا بقصر برسیدند مادر ملکه پیش رفته او را درآغوش گرفت ملکه او را سلام داد مادرش حالت او باز پرسید و گفت باکره هستی یا بکارت از تو برداشته اند ملکه گفت ای مادر کسی که دست بدست فروخته شود چگونه باکره خواهد ماند چون مادرش این سخن بشنید جهان در چشمش تاریك شدو این سخن با پدر ملکه باز گفت

کار بر ملك دشوار شد و چگونگی با بزرگان دولت و راهبان حدیث کرد گفتند ایملك او از مباشرت مسلمانان پلید گشته و پاك نخواهدشد مگر اینکه یکصد تن از مسلمانان‌بکشی در آن هنگام ملك اسیران‌را بخواست مسلمانان را حاضر آوردند و علی نورالدین از جمله ایشان بود ملك بکشتن ایشان فرمان داد نخستین کسی که او را کشتند رئیس کشتی‌بود پس از آن بازرگانان را یك‌یك بکشتند و جز علی نورالدین کسی نماند چشمان او فرو بستند و برنطعش بنشاندندو همیخواستند که او را بکشند ناگاه عجوزی در رسید و با ملك گفت ای ملك تو نذر کرده بودی که هروقت دختر تو مریم بسلامت باز گردد بهریکی از کلیساهاپنج تن از اسیران بدهی که بخدمت کلیسا قیام کنند و اکنون دخترت بسلامت بازآمده بنذر خود وفا کن ملك با عجوز گفت بمسیح و دین او سوگند که از اسیران جز این جوان که همی خواهنداو را بکشند کس زنده نمانده اورا بگیر و بخدمت کلیساش بدار تا دگربار اسیران مسلمانان بیاورند آنگاه چهار تن دیگر بتو میدهم عجوز ملك را دعا گفته پیش رفت‌وعلی‌نورالدین ازروی نطعش برپای کرد و بسوی او بنگریست اورا جوانی نکو منظر یافت و او را بسوی کلیسه برد و باو گفت ای فرزند جامهای خویش‌برکن که‌توباین جامه سزاوار خدمت پادشاهانی نورالدین جامه برکند عجوز جبه و پیراهن پشمین حاضر آورده بوی بپوشانید و دستار پشمینش برسر نهاد و بخدمت کلیساش بداشت نورالدین هفت روز بخدمت قیام کرد آنگاه عجوز نزد نورالدین آمده گفت ای جوان جامهای حریر خود در بر کن و این ده دینار گرفته الحال بیرون شو و امروز تفرّج کن و بدینجا باز مگرد وگرنه کشته خواهی شد نورالدین پرسید ایمادر سبب چیست که‌بایدم بیرون رفت عجوز جوابداد ای‌فرزند

بدانکه دختر ملك سیدهٔ مریم همی خواهد که از بهر زیارت بکلیسا اندر آید و بجهت خلاص یافتن از بلاد مسلمانان قربانی گشته بنذر خویش وفا کند و با او چهارصد تن دختریست قمرمنظر که از جملت ایشان دختر وزیر و دختران بزرگان دولت است و در این دم حاضر خواهند شد بسا هست که ایشان را چشم برتو افتد که اگر ترا ببینند درحال بکشند در آن هنگام نورالدین ده درم از عجوز گرفته جامهای حریر خود را بپوشید و بسوی بازار رفت و کوی و محلت شهر همی گشت تااینکه همه سوی و همه راهها بشناخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوهشتادودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نورالدین ساعتی غایب شد پس از آن بدیر باز گشت مریم زناریه دختر ملك فرنگ را دید که با چهارصد تن دختران ماهروی بدیر اندر آمدند چون نورالدین را چشم بمریم زناریه افتاد عنان طاقت از دستش رها گشته بی‌تابانه فریاد برکشید و گفت یا مریم یا مریم چون دختران آواز نورالدین بشنیدند که مریم مریم همی گوید شمشیر ها



آمیختند وبنورالدین هجوم کردند وهمی خواستند که اورا بکشند مریم چشم بر وی انداخته در او تامل کرد واورا نیك بشناخت آنگاه بادختر گفت ازین جوان دست بردارید که بی شك و ریب او دیوانه است وعلامت جنون از چشمان او آشکار است چون نورالدین ازملکهٔ مریم این سخن بشنید سر خویش بکشود و چشمان بگردانید و پاها کج کرده دست و پا زدن گرفت و کف بر لب آورد ملکه مریم گفت نگفتمت که او دیوانه است او را نزد من آورید و ازو دور شوید تا سخن او بشنوم که من لغت عرب نکو میدانم تا حالت او ببینم و بدانم که درد او داروئی هست یا نه در آن هنگام دخترکان او را برداشته نزد ملکهٔ مریم آوردند و خویشتن ازو دور کشتند ملکه گفت ای نورالدین آیا از بهر من بدینجا آمده خودرا بمهلکه انداختهٔ وخودرا بصورت دیوانگان ساختهٔ نورالدین جوابداد ایخاتون

مارازفراق‌توخرد هیچ نمانده‌است   این‌بی خردیها همه معذور همی‌دار

مریم گفت ای نورالدین تو جزخویشتن کسی را ملامت مکن که من ترا پیش از آنکه در دام بیفتی بحذر کردن از وزیر نابینا و شل بسپردم ولی تو شنیدی و بهوای نفس خود پیروی کردی و منکه ترا خبر دادم نه از راه کشف بود و نه در خواب دیده بودم بلکه وزیر نابینا را بعین بدیدم و دانستم که او در آن شهر جز طلب من از پی کار دیگر نیامده نورالدین جوابداد ای خاتون لغزش و خطائی بود که مرا روی داد

جنایتی‌که بکردم اگردرست‌نباشد   فراق‌روی‌توچندین‌بس‌است‌حدّجنایت

دیرگاهی نورالدین و ملکه در معاتبه و شکایت بودند وهریکی ماجرای خویش بدیگری بیان میکردند و اشعار همی خواندند و همی گریستند و ملکه را حلهٔ سبز زرّین طراز در بر بود و حسن و جمالش فزونتر

گشته گویا شاعر باین ابیات اورا وصف گفته بود

پریست نه که پری چاکرویست بحسن　فری کسی که پری چاکر ویست فری
پری ندارد رخساره از گل سوری　پری ندارد زلف از بنفشهٔ طبری
پری که دید بنور مه چهارده شب　پری که دید بزیب ستارهٔ سحری

پس چون شب درآمد ملکه روی بدخترکان کرده بایشان گفت آیا دردیر مینشینید یا نه گفتند آری برنشینیم در آن هنگام ملکه دخترکان برداشته بمکان مریم عذرا درآمد که در آنجا طواف کنند چون دخترکان طواف کرده زیارت بانجام رسانیدند ملکه روی بایشان کرده گفت همی خواهم که دراین دیر تنها باشم و تبرك حاصل کنم که دیرگاهیست من ازینجا غایب بودم و مرا اشتیاق افزون گشته و شما هروقت که میخواهید بخسبید دخترکان گفتند حباً وکرامة تو بدانسان که میخواهی بزیارت مشغول شو آنگاه دخترکان هریکی بسوئی پراکنده گشته بخفتند ملکه برخاسته علی نورالدین را جستجو همی کرد او را در گوشهٔ دید که بانتظار ملکه نشسته چون ملکه رو بسوی او کرد نورالدین برپای خاست و دست او را ببوسید ملکه بنشست و او را در پهلوی خویش بنشاند و جامها و زرّینها برکند و نورالدین را بسینهٔ خود گرفت و ببوس وکنار در پیوستند و میگفتند شبهای وصال چه کوتاه و شبهای جدائی چه دراز است و گفتهٔ شاعر همی خواندند

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم　از بخت شکر دارم و از روزگار هم
آنشد که چشم بدنگران بود در کمین　خصم ازمیان برفت وسرشك از کنار هم

و ایشان درعیش و طرب و بوس و کنار بودند که ناگاه ناقوس زن ببام دیر برشد که مردمان از خواب بیدار کند و آن ناقوس زن جوانی بود نکوروی چنانکه شاعر گفته

فتنه سامریش دردهن شور انگیز   معجز عیسویش درلب شکرخا بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وهشتادوسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون ناقوس زن ببام دیر برآمده ناقوس برزد در حال ملکه برخاسته جامه وزرّینهای خود در بر کرده کاربعلی نورالدین دشوار شد و با کدورت و محنت باز گشته بگریست و این دو بیت را برخواند

بسالها شب وصلی گر اتفاق افتد   شفق فرو نشده صبح میکند آغاز
چونوبت شب هجران رسید مؤذن صبح   بصبحگاه قیامت برآورد آواز

ملکه او را در آغوش گرفته روی او ببوسید و گفت ای نورالدین چند روز است که درین شهری نورالدین گفت هفت روز است ملکه گفت آیا این شهر گردیدهٔ و راههای او دیدهٔ نورالدین جواب داد آری همه‌را نیك شناخته‌ام ملکه گفت جای صندوق میشناسی نورالدین جواب‌داد آری میشناسم ملکه گفت اکنون که همهٔ اینها میشناسی درشب آینده چون سه یك شب بگذرد تو بسوی صندوق نقد شو و هرچه در آنجا بینی بردار آنگاه در دیر بگشا و بسوی دریا شو که یکی کشتی کوچك در آنجا بینی که ده تن ناخدایان در آن کشتی هستند چون رئیس ترا بیبند دست بسوی تو دراز کند تو دست باو ده تا ترا بکشتی نشاند و تو با ایشان در کشتی بنشین تا من بسوی تو آیم و زینهار زینهار که درآن شب نخوابی وگرنه پشیمان شوی پس از آن ملکه نورالدین را وداع کرده از نزد او بیرون آمد دخترکان بیدار کرده بدر دیر برآمده در بکوفتند عجوز در بگشود چون ملکه از در دیر بدرآمد خادمان و سپاهیان دید که ایستاده‌اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه براستر بنشست سرهنگی

از سپاهیان لگام استر گرفته دخترکان از دنبال ایشان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند و ملکه را کار بدینجا رسید و اما نورالدین پیوسته در آن مکان پنهان بود تا آفتاب برآمد و در دیر گشوده شده و مردمان در دیر بسیار گشتند علی نورالدین با مردمان آمیخته بسوی عجوز آمد عجوز ازو پرسید دوش در کجا خفتی نورالدین جواب داد بدانسان که فرموده بودی در شهر بجائی خفته‌بودم عجوز گفت ایفرزند کاری صواب کردۀ اگر دوش بدیر اندر خفته بودی ترا بیدترین عقوبت می کشتند نورالدین بکار خویش پرداخت تا اینکه روز بپایان رسید و شب برآمد نورالدین برخاسته صندوق نقد بگشود و ازصندوق گوهرهای گران‌قیمت سبك وزن بگرفت و صبر کرد تا سه یك شب برفت آنگاه برخاسته از در خوخه بیرون آمد و کمی رفت تابدروازه رسید دروازه بگشود وبکنار دریا شد یك کشتی در آنجا دید که رئیس آن شیخی کهن سال است که زنخ سفید و دراز دارد و در میان کشتی ایستاده و ناخدایان در خدمت او ایستاده‌اند چنانکه ملکه‌باو گفته بود دست بسوی او دراز کردوشیخ دست اورا بگرفت و بکشتی‌برنشاند در آن هنگام‌شیخ رئیس بانگ‌بناخدایان زد و بایشان گفت طنابهای کشتی از ساحل بگشائید که پیش از دمیدن صبح کشتی برانید یکی‌از آن ده تن گفت ای رئیس کشتی چگونه توانیم راند که ملك بکشتی خواهد نشست و در دریا تفرّج خواهد کردوهمی خواهد که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بدختر خود ملکه بیم دارد آنگاه رئیس بانگ بدیشان زد و شمشیر برکشید و آنکه جواب داده بود دو نیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رفیق مرا بکدام گناه کشتی در حال شیخ رئیس گردن او نیز برد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همی کشت تا ده تن را پاك بکشت و بدریا فرو ریخت پس از

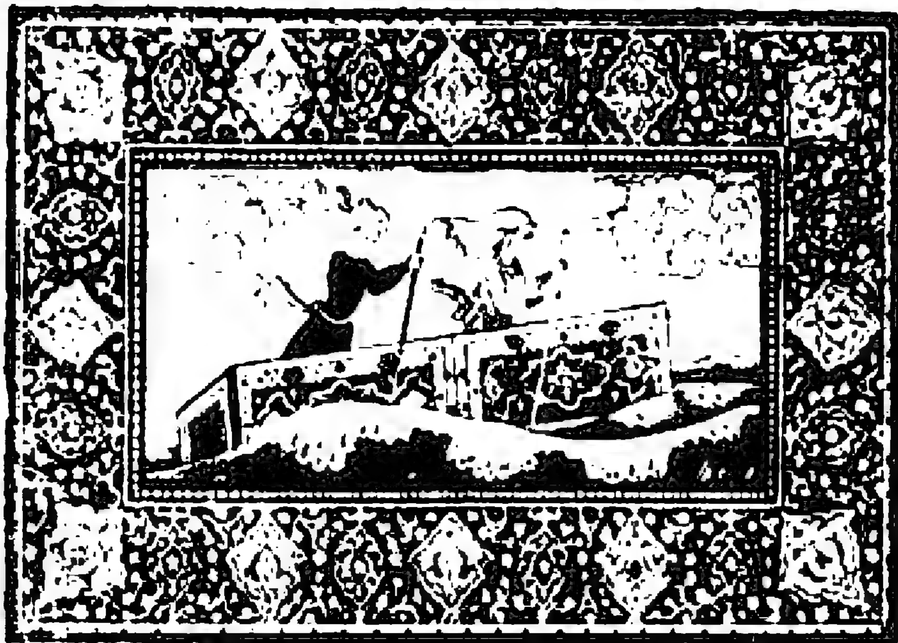
آن بانگی بلند بنورالدین زد و باو گفت از کشتی بدر شو طناب کشتی
بگشای نورالدین از شمشیر او هراس کرده برخاست و برساحل بجست
و طناب کشتی بگشود و بسرعت بکشتی درآمد و شیخ رئیس باو میگفت
چنین کن وچنان کن و کشتی چنین بران وبفلان ستاره نظر کن نورالدین
چنان میکرد که شیخ رئیس میگفت و بسرعت کشتی همی راند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وهشتادو چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ رئیس با نورالدین کشتی همی راندند ولی نورالدین
در دریای فکرت و حیرت غرق بود و هر وقت که بشیخ نظاره میکرد
بهراس میشد و نمی دانست که بکدام سوی میراند تا اینکه هنگام ظهر
رسید درآن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان خود گرفته فرو کشید
و زنخدان از رویش جدا شد نورالدین تامل کرده دید که زنخدانی بوده
است مزور که بر روی خود چسبانیده و آن شیخ رئیس معشوقهٔ او
ملکه است که آن حیلت بکار برده تا ناخدایان بکشد نورالدین ازحیلت
ملکه و شجاعت او بشگفت ماند و عقلش از غایت فرح پریدن گرفت
پس از آن نورالدین را شوق و طرب بگرفت وپدید آمدن مقصودرا یقین
دانسته این ابیات برخواند

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شدو اقبال چاکرم
شدسالها که ازسر من رفته بودبخت — از دولت وصال توبازآمد از درم
بیدار درزمانه ندیدی کسی مرا — درخواب اگرخیال تو گشتی مصورم
ساقی بیا که ازمددبخت کارساز — کامی که خواستم زخداشدمیسرم

چون نورالدین ابیات بانجام رسانید ملکه از فصاحت او در عجب شد
نورالدین گفت ایخاتون اگر تو خویشتن بمن آشکار نمی کردی هرآینه



از غایت خشم هلاك میشدم ملکه از سخن او بخندید و ملکه شجاعت تمام داشت و راههای دریا و راندن کشتی نیك میشناخت براندن کشتی مشغول شد و تا شامگاه مسافت بعید طی نمودند آنگاه طعام حاضرآورده بخوردند پس از آن ملکه گوهرها و یاقوتهای گران قیمت که از قصر پدربیرون آورده بود بنورالدین بنمود نورالدین را غایت فرح روی‌داد و باد مراد همی وزید وکشتی همی رفت تا بشهر اسکندریه نزدیك‌شدند و علامتهای شهر بدیدند و همی رفتنه تا بندر یمینه برسیدند آنگاه نورالدین از کشتی بدرآمده طناب کشتی بسنگی از سنگهای گازران فرو بست و از ذخیرهائی که ملکه از خزینهٔ پدر آورده بود قدری بگرفت و بملکه گفت ای‌خاتون تو در کشتی بنشین تامن ترا بدانسان‌که آرزو دارم باسکندریه برسانم ملکه گفت هرچه خواهی بکن ولی بشتاب که تاخیر انداختن کارها سبب ندامت خواهد بود نورالدین گفت ای ملکه دیر نخواهم کرد پس ملکه در کشتی نشسته نورالدین روی بسوی خانهٔ عطار گذاشت که اززن عطار نقابی وچادری و موزهٔ عاریت کرده‌بیاورد ولی از گردش روزگار آگاه نبود نورالدین وملکه را کار بدینجا رسید

و اما پدر ملکه چون بامداد شد از دختر خود جویان شد و اورا نیافت از کنیزکان و خادمان او بازپرسید گفتند ایملك او شب از قصر بدرشد و بسوی دیر رفت در هنگامی که ملك با کنیزکان در حدیث بود فریادی بلند برخاست ملك سبب باز پرسید گفتند ایملك ده تن از ناخدایان در کنار دریا کشته افتاده و کشتی ملك مفقود گشته و در خوخه را که از دیر بدریا باز میشود گشوده یافتیم و اسیری که بخدمت کلیسا گماشته بودید ناپدید گشته ملك گفت اگر کشتی من ناپدید گشته بی‌شك وریب دختر من در آن کشتی خواهد بود

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب هشتصدو هشتاد وپنجم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت ملك گفت دختر من در آن کشتی خواهد بود در حال ملك رئیس بندر را بخواند و باو گفت بجان مسیحت سوگند که اگر با لشکری انبوه بکشتی من نرسی و کشتی‌را با کسانی که درو هستند بسوی من نیاوری ترا ببدترین عقوبت بکشم رئیس بندر هراسان از آستان‌ملك بدر آمده در کلیسا نزد عجوز شد و باو گفت ایخاتون تو از اسیری که در نزد تو بود چه شنیده بودی و او را شهر کدامست عجوز جوابداد من از اسیر شنیده بودم که او از شهر اسکندریه است چون رئیس بندر سخن‌عجوز بشنید بسوی بندر بازگشت وبانگ برناخدایان زدکه اکنون بادبان کشتی بگشائید ناخدایان چنان کردند که او فرمود در حال کشتی براندند و شبانروز همی راندند تا درساعتی که نورالدین از کشتی بدرآمده و ملکه را در کشتی گذاشته بود وبشهر اسکندریه‌نزدیك شدندوازجملهٔ فرنگیان که از پی ایشان بیرون آمده بود وزیر نابینا و شل بود چون ایشان کشتی را دیدند که بساحل بسته است کشتی را بشناختند و کشتی

خویشتن را دورتر ازو ببستند و با زورقی بسوی آن کشتی روان شدند
و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند و زورق همی راندند تابکشتی
ملکه برسیدند در آنجا کسی جز ملکه نیافتند او را گرفته با کشتی‌بسوی
کشتیهای خویشتن آمدند وبقصد بلاد روم باز گشتند وکشتی همی‌راندند
تا بشهر خویشتن برسیدند و ملکه از کشتی درآورده بسوی ملك‌بردند
او برتخت مملکت نشسته بود چون چشمش بملکه افتاد باو گفت ای
پلیدك چرا دین پدران خویش گذاشتی ومسیح را ترك کرده بدین اسلام
پیروی کردی که آن دین را بشمشیر پدید آوردند ملکه جواب داد مرا
گناهی نیست که‌من شب بیرون رفتم ناگاه دزدان مسلمانان هجوم‌آورده
دهان من بگرفتند و بازوان من ببستند و مرا در کشتی گذاشته بسوی
شهر خویش براندند من بایشان حیلت کرده خودرا چنان نمودم که
مسلمانم آنگاه بند از من برداشتند ومن ابداً امید خلاصی نداشتم که
سپاه تو رسیده مرا خلاص کردند بمسیح و صلیب سوگند که مرا از
خلاصی خود غایت فرح روی داد ملك باو گفت ای‌روسبی بمحکمات
انجیل سوگند که دروغ همی گوئی ناچار ترا ببدترین عقوبت بکشم‌مگر
آنچه نخست کرده بودی بس نبود که دوباره این حیلتها و خدعها کردی
پس از آن ملك بکشتن او فرمان داد در حال وزیر نابینا وشل که‌عاشق
دیرینهٔ ملکه بود حاضر آمده گفت ایملك او را مکش واو را بمن
تزویج کن که من ازو پاس همی دارم و از بهر او قصری از سنگ بنا
کنم که دزدان مسلمانان برآن قصر دست نتوانند یافت وهروقت که قصر
تمام کنم سی تن مسلمان بردر قصر از بهر مسیح قربان کنم‌ملك تمنای
وزیر بپذیرفت و راهبانان را اجازت دادکه‌ملکه را بوزیر تزویج کنند
ووزیر را ببنا کردن قصری‌محکم‌امرفرمودوزیر بنایان بکار بداشت ملکه

را با پدر خویش ووزیر نابینا کار بدینجا رسید واما نورالدین چون بسوی خانهٔ عطار رفت از زن عطار چادری و نقابی و موزهٔ عاریت کرده بسوی دریا باز گشت و از کشتی ملکه اثری نیافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوهشتادوششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون نورالدین بکنار دریا رسیده از ملکه اثری ندید محزون گشت و سرشك ازدیده روان ساخت واین دو بیت برخواند

درمان دل خود ز که جویم افسانهٔ خویش با که گویم
آورد فراق زرد روئی دور از رخت ای صنم برویم

پس از آن بچپ و راست نظر کرده گروهی دید که میگویندای مسلمانان ازبرای شهراسکندریه حرمتی برجای نماند که فرنگیان بدینجا آمده کشتی را با ساکنان کشتی بسوی بلاد خویشتن بردند وکسی از مسلمانان از عقب ایشان نرفت نورالدین بایشان گفت چه روی داده گفتند ای فرزند یکی کشتی پر از سپاه فرنگیان همین ساعت برسید و سپاهیان هجوم آورده کشتی را که بساحل بسته بودند با ساکنان آن بگرفتند و بشهر خویشتن باز گشتند چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد مردمان قضیت او بازپرسیدند او حکایت از آغاز تا انجام حدیث کرد چون مردمان از حکایت او آگاه گشتند یکان یکان او را دشنام دادندو باو گفتند تو چرا ملکه را بی چادر و نقاب بیرون نیاوردی که چنین حادثه روی دهد القصه هر یکی بیك گونه سخن او را سرزنش میکردند و پارهٔ از ایشان میگفتند که او را بحال خود وا گذارید کهآنچه باوروی داده بس است آنگاه نورالدین دوباره بیخود شد ودر آن حالت شیخ عطار برسید مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند بسوی ایشان رفت که

خبر باز پرسد نورالدین را دید که در میان ایشان بیخود افتاده درنزد
سر او بنشست و او را بخود آورد و باو گفت ایفرزند این چه حالت است
نورالدین گفت ای پدر کنیزیکه از من برده بودند او را از شهر پدرش
باز آوردم و رنجها از بهر اوبردم چون بدین شهر رسانیدم کشتی بساحل
بسته کنیزك درو گذاشتم و بخانهٔ تو رفتم که از زن تو جامهٔ زنان گیرم
که او را بشهر درآورم سپاه فرنگیان آمده کشتی را با کنیزك باز پس
برده‌اند چون شیخ عطار سخن او بشنید جهان در چشمش تیره گشت و
بنورالدین گفت ایفرزند از بهر چه او را بشهر اندر نیاوردی اکنون
برخیز و با من بشهر درآی شاید خدایتعالی کنیزی بهتر ازآن ترانصیب
گرداند نورالدین گفت ای عم من هرگز ازو شکیبا نتوانم بود ودست از
طلب برنخواهم داشت اگرچه جام هلاك بنوشم عطار گفت ای فرزند
اکنون چه‌خواهی کرد نورالدین جواب داد بسوی شهر بازخواهم گشت
و خویشتن در ورطهٔ هلاك انداخته یا بجانان خواهم رسید یا در راه او
جان‌خواهم داد عطار گفت ایفرزند ما کل مرة تسلم الجره اگر آن‌دفعه
نجات یافتی‌بساهست که‌درین کرّت ترا بکشند خاصه‌اینکه تراشناخته‌اند
نورالدین گفت ای عم بگذار تا سفر کنم که اگر در راه اوبمیرم بهتر
است از آنکه در جدائی او بمیرم از قضا کشتی بکنار بسته ومهیای سفر
بود که ساکنان آن‌همهٔ کارها دیده وتوشه و آب برداشته بودند درحال
بادبان کشتی بگشودند و نورالدین نیز درکشتی بنشست باد مراد برایشان
وزیدن گرفت‌وهمی رفتند که کشتی های فرنگیان در دریا پدید شدند
و هرکشتی که از اسلامیان میدیدند ساکنان آن اسیر کرده نزد
ملك بردند ودرپیش ملك بداشتند ملك بکشتن ایشان فرمان‌داد وایشان
یکصد مسلمان بودند جلاد ایشان را بکشت و کشتن نورالدین را بخورد

سالی او رحمت آورده تاخیر انداخت چون ملك او را بدید نیکش بشناخت
و باو گفت آیا تو نورالدین نیستی که در نزد مابودی جواب داد نام من
نورالدین نیست بلکه ابراهیم است و هرگز این شهر ندیده ام ملك
گفت دروغ میگوئی تو همان نورالدین هستی که ترا بعجوز بخشیدم
تا در دیر خدمت کنی نورالدین جواب داد ایملك مرا نام ابراهیم است
ملك گفت اگر عجوز حاضر آید و ترا ببیند خواهدت شناخت وایشان
درین گفتگو بودند که وزیر اعور در رسید و زمین بوسیده گفت
ایملك بنای قصر تمام گشت تو میدانی که من بمسیح نذر کرده بودم که
هروقت بنای قصر تمام شود بردر او سی تن از مسلمانان بکشم و اکنون
آمده‌ام که سی تن از اسیران مسلمانان از تو گرفته بکشم و بنذر خود
وفا کنم ملك گفت بمسیح سوگند که از اسیران جز این جوان درنزد
من نمانده تواو را بگیر وهمین ساعتش بکش تا دگربار اسیران بیاوردند
که هرچه اسیر خواسته باشی بتو بدهم در آن هنگام وزیر اورع نورالدین
را گرفته بسوی قصر برد که او را بردر قصر بکشد آنگاه نقاشان گفتند
ای وزیر دو روز دیگر ما را شغل باقی است صبر کن وکشتن این اسیر
دو روز تأخیر نه که نقاشی بانجام رسانیم شاید بقیت سی تن نیز تمام
شود و همه را یکدفعه بکشی و در یکروز بنذر خود وفا کنی در آن
هنگام وزیر نورالدین را بزندان فرستاد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر چون فرمود نورالدین را در زندان کنند خادمان او
را گرفته قید براو بنهادند نورالدین مرگ را بعیان دید وگرسنه وتشنه
در زندان بود از قضا ملك دو اسب داشت یکی سابق و دیگری لاحق نام

داشت یکی از آنها اشهب ودیگری ادهم بود و پادشاهان جزایر میگفتند که هر که یکی از آن دو اسب را دزدیده نزد ما آورد هرآنچه سیم و زر و در و گوهر بخواهد او را بدهیم ولی کس دزدیدن یکی از آنها نمی توانست اتفاقاً در چشمهای یکی از آن دو اسب علتی پدید آمد ملك بیطاران جمع آورد همه بیطاران از معالجت عاجز شدند در آن هنگام وزیر اعور و شل نزد ملك شد و اورا محزون یافت گفت آن اسب بمن ده تا معالجت کنم ملك اسب باو داد وزیر اسب باصطبلی آورد که نورالدین در آنجا محبوس بود چون آن اسب از اسب دیگر که رفیق او بود جدا شد فریادی بلند برآورد که مردمان ازو بترسیدند وپیوسته فریاد همی کرد وزیر دانست که شیههٔ او را سبب جز جدائی آن از اسب دیگر نیست آنگاه نزد ملك رفته او را ازین کار آگاه نمود ملك چون سخن او تحقیق کرد گفت در وقتیکه حیوان لایعلم بجدائی شکیبانشود خداوندان خرد و هوش چگونه بجدائی صبر توانند کرد پس ازآن ملك فرمود که آن اسب دیگر باصطبل وزیراعور شوهرمریم برند وخادمانرا گفت باو بگویند که این اسب را از بهر خاطر دختر خود بتو بخشیدم پس در هنگامی که نورالدین در اصطبل بقید اندر نشسته بود بآن دو اسب نظاره کرده یکی از آنها را دید که در چشمان او علتی هست و او را معرفت تمام بحالت چارپایان ومعالجت آنها بود با خود گفت بخدا سوگند اکنون هنگام فرصت است برخاسته با وزیر میگویم که من چشمهای این اسب معالجت توانم کرد آنگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود و بدان سبب وزیر مرا بکشد که شاید ازین زندگانی ناخوش خلاص شوم چون وزیر باصطبل درآمد نورالدین گفت ایوزیر اگر من این اسب را معالجت کنم بامن چه خواهی کرد وزیر جواب داد بجان خودم سوگند

اگر تو او را معالجت کنی از کشتنت آزاد کنم نورالدین گفت بفرما
تا دست من بگشایند وزیر بگشودن دست او فرمان داد درحال نورالدین
برخاسته پارچهٔ شیشه نرم بگرفت و بآهکش بیامیخت و بآب پیاز عجین
کرده بچشمان اسب بگذاشت وبا دستارچه فرو بست وبا خود گفت همین
دم چشمهای اسب از حدقه بیرون آید و مرا بدانسبب بکشند و من
راحت یابم پس از آن نورالدین آن شب را نخفت وبتضرع وزاری سربرده و می گفت
ای پروردگار علم نواز مسئلت من بی‌نیاز است پس چون بامداد شدوزیر
باصطبل آمده دستارچه ازچشمان اسب بگشود بقدرت پروردگار چشمهای
او را بی عیب یافت آنگاه وزیر گفت ای جوان مسلمان بمسیح سوگند
که من ازکار تو شگفت ماندم که همه بیطاران شهر ما از معالجت این
اسب عاجز بودند پس از آن وزیر خود پیش رفته بند ازنورالدین برداشت
و حلهٔ فاخر بر وی پوشانید واورا امیر اصطبل خود گردانید قضا را از
قصری که وزیر از بهر سیدهٔ مریم بنا کرده بود بمکانی که نورالدین در
آنجا نشسته منظرها بود پس نورالدین روزی چند در اکل وشرب وعیش
و طرب نشسته خادمان اصطبل را امر ونهی میکرد وهمه روزه درخدمت
اسبها کوشش بجا میاورد و وزیر اعور دختری قمر منظر داشت که بآهوی
رمیده همی مانست اتفاقاً روزی از روزها در منظرهٔ که بمکان نورالدین
می نگریست نشسته بود شنید که نورالدین باین ابیات مترنم است

چه حیله سازم کز من گسست یار سلام　　چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام
بریده گشت وگسسته دل ازبرم تادوست　　بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر نا برآورده　　هنوز سرز گریبان وصل دوست تمام
زناله نیست مرا راحت ونشاط وطرب　　زنوحه نیست مرا لذت شراب وطعام
ز روزگار بنالم که روزگار بعمد　　همی ز کام دلم را جدا کند ناکام

چون نورالدین ابیات بانجام رسانید دختر وزیر با خود گفت بمسیح سوگند که این جوان مسلمان جوانی است نکوروی ولی عاشقی است که از یار جدا گشته کاش میدانستم که معشوق او چون خودش نکوروست یا نه اگر معشوق او چون خودش نکو روی باشد سرشك ریختن ونالیدن او بجای خواهد بود وگرنه عمر ضایع میگذرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وهشتادو هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت در وقتیکه دختر وزیر گوش باشعار نورالدین میداشت مریم زناریه در قصری که وزیر از بهر او بنا کرده بود محزون و ملول نشسته میگریست دختر وزیر را از ملالات او یاد آمد در حال برخاسته بسوی مریم شد که اورا از حدیث آن پسر با خبر کند وابیاتی که ازو شنیده بود با مریم باز گوید مقارن آن حال سیده مریم نیز کسی از پی او بفرستاد در حال دختر وزیر نزد سیده مریم شد او را دید که سرشك ازچشمان همی ریزد واین ابیات همی خواند

بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
بانتظار توآبی که میرود ازچشم بآب دیده نماند که چشمه میزاید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق عنان عقل ز دست حکیم برباید

دختر وزیر گفت ای ملکه از بهرچه گریانی ملکه چون سخن او بشنید ایام وصال بخاطر آورده این دو بیت برخواند

روزگار خرّم وخوش بگذرانم گرمرا با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار
زآرزوی آنکه گیرم درکنار آنماه را شد کنارم زآب دیده راست چون دریا کنار

دختر وزیر گفت ایملکه تنگدل و محزون مباش برخیز تا بمنظرۀ قصر شویم که در اصطبل ما جوانی است نکوروی و سرو قامت وشیرین گفتار

گویا که اوعاشقی است ازیارجدا گشته مریم گفت بکدام علامت دانستی
که او عاشق است دختر وزیر گفت ایملکه اوشب و روز شعرهای عاشقانه
میخواند ملکه با خود گفت اگر سخن دختر وزیر راست باشداوعاشق
حزین علی نورالدین خواهد بود در حال ملکه برخاسته با دختر وزیر
بمنظره نظاره کرده چشمش بخواجه خودنورالدین افتاددید که از رنج عشق
و محنت جدائی نزار گشته واین شعر همی خواند

جانا دلم ز عشق تو پالوده شد همه   پالوده شد وزود خم آلوده شد همه
شخصی که دی بوصل توآسوده داشتم   امروز در فراق تو فرسوده شد همه

چون ملکه نورالدین را بدید و ابیات بشنید کار خویش از دختر وزیر
پوشیده داشت و باو گفت بمسیح سوگند مرا گمان این بود که تو از
بهر دلتنگی من معالجتی خواهی کرد مرا دل ازین کارها نگشاید پس درحال
برخاسته بمکان خود باز گشت و دختر وزیر نیز از پی کار خود رفت و
اما ملکه ساعتی صبر کرده پس از آن بسوی منظره باز گشت و خواجه
نورالدین را دید که با حسرت و اندوه سرشك از چشمان همی ریزد و این
ابیات همی خواند

ای دوست غم تو برد هوشم   بگذاشت چو دیگ پر ز جوشم
بی روی تو خسته گشت چشمم   بی گفت تو بسته گشت گوشم
خونست ز حسرت تو اشکم   زهر است ز انده تو نوشم

چون ملکه ابیات از نورالدین بشنید سرشك از دیده فرو ریخت و این
دو بیت برخواند

گندبدوزخ اگرجای چون توغلمانی   بهشتی ازسر سودای حورعین خیزد
زهر زمین که فتدعکس عارض توبدو   قسم بجان تو یك عمر یاسمین خیزد

چون نورالدین آواز ملکه بشنید سخت بگریست و با خود گفت بخدا

سوگند این آواز بآواز ملکه همی ماند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتادو نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت نورالدین فهمید که این آواز بخواندن ملکه همی ماند گفت کاش میدانستم که این اوست یانه پس از آن آه برکشیده این دو بیت را برخواند

از درون سوزناك و چشم تر نیمهٔ در آتشم نیمی در آب

هرکه میآیدزدر پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب

چون ملکه ابیات بانجام رسانید ملکه دوات و قرطاس حاضر آورده کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیزك تو مریم تراسلام میرساند واورا اشتیاق بسوی تو افزون گشته این نامه ازوست بسوی تو چون این نامه بخوانی درحال برخیز ودر انجام کار خود بکوش چون سه یك شب بگذرد آن ساعت بهترین ساعتهاست باید برآن دواسب زین برنهی وآنهارابخارج شهر بری و هرکس ترا بیند و از تو بپرسد که بکجا میروی تو باو بگو که اسبها همی گردانم چون تو این سخن گوئی کسی ترا ممانعت نکند از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازهای شهر بسته است پس از آن ملکه ورقه در دستارچهٔ حریر فرو پیچید واز منظره بسوی نورالدین انداخت نورالدین ورقه گرفته بخواند و مضمون بدانست وخط ملکه را ببوسید و بچشمانش بسود و ایام وصال او را بخاطر آورده سرشك ازدیده روان ساخت واین دو بیت برخواند

این خط شریف ازآن بنانست این نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنائی از ساحت یار مهربانست

پس چون شب تاریك شد نورالدین بهر دو اسب زین بنهاد و صبر کرد

تا سه یك شب بگذشت آنگاه برخاسته اسبها را از اصطبل بدرآورد و در اصطبل را فروبست و اسبها را بدروازهٔ شهر برده بانتظار ملکه بنشست علی نورالدین مصری را کار بدینجا رسید و اما ملکه بسوی حجلهٔ که در قصر از بهر او ترتیب داده بودند برفت وزیر اعور را دیدکه بربستری از پرنعام نشسته و بمتکای دیبا تکیه کرده ملکه چون او را بدید با پروردگار مناجات کرده گفت بار خدایا او را از من بمقصود مرسان و پس از پاکی مرا در پلیدی میفکن پس از آن ملکه روی بوزیر کرده باو مودت آشکار کرد و در پهلوی اوبنشست و با او ملاطفت کرده گفت ای خواجه این چه سرگرانی است که با من داری ای خواجه اگر تو بنزد من نیائی و با من سخن نگوئی من نزد تو آیم و با تو سخن گویم وزیر جواب داد ایملکه من از خادمان وپستترین غلامان تو هستم ولی مرا سخن نگفتن از شرمساری است ملکه گفت این سخنان یکسوی نه ما کول ومشروب حاضر آور در حال وزیر بانگ برغلامان وکنیزکان زد و خوردنی بخواست کنیزکان سفره بگستردند و خوردنیهای لذیذ و گونا گون فرو چیدند ملکه دست بسوی سفره برده خوردنی بخورد ولقمه در دهان وزیر بگذاشت و دهان او ببوسید چون از خوردن طعام فارغ شدند کنیزکان سفره برداشتندوشراب بنهادند ملکه قدح گرفته بادههمی نوشید تا اینکه مستی بوزیر چیره شدوخردش بزیان رفت ملکه دست در جیب برده قرصهٔ بنگ مغربی بدرآورد و وزیر را غافل کرده بنگ در قدح بوزیر داد وزیر را از غایت فرح عقل پریدن گرفت و قدح گرفته بنوشید هنوز می در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد آنگاه ملکه برخاست دو خرجین بزرگ را از چیزهای گران قیمت و سبك وزن پر کرد و از بهر خوردن نیز توشهٔ برداشت و اسلحهٔ جنگ

پوشیده از برای نورالدین نیز جامهای فاخر و آلات حرب آنچه میسر بود برداشت و هردو خرجین بدوش گرفته بسوی نورالدین روان شد ملکه را کار بدینجا رسید و اما نورالدین

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت و اما نورالدین بدروازه شهر لگام اسبهابدست گرفته در انتظار ملکه بنشست و خواب برو چیره شد از قضا در آن ایام ملوك جزایر زر و مال بعیاران بذل کرده بودند که هردو اسب ملك یا یکی از آنها را دزدیده ببرند و در آن هنگام غلامك سیاه که ملوك او را وعدهٔ مال داده بودندکه اسبان‌ملك را ببرد ودیرگاهی بودکه غلامك خود را در آن شهر میداشت چون در اصطبل ملك بودند دزدیدن آنها نمیتوانست پس ازآنکه‌ملك آنها را بوزیر اعور بخشید وزیر آنهارابااصطبل خود برد غلامك فرحناك شد و در بردن اسبها طمع کرد وباخود گفت بمسیح سوگند که اکنون اسبها را بدزدم پس از آن غلامك سیاه در همان شب بقصد بردن اسبهاقصد اصطبل‌وزیر کرد وهمی رفت که ناگاه نورالدین را دید که خفته و لگام اسبها در دست گرفته لگام ازسر اسبها بیرون کرد و همی خواست که یکی را سوار گشته دیگری را براند که ناگاه ملکه برسید غلامك را نورالدین گمان کرد یکی از خرجینهاباو داد و خرجین دیگر براسب نهاد و غلامك خاموش بود پس‌از آن ملکه از دروازهٔ شهر بیرون شد وغلامك خاموش بود ملکه برسید ایخواجه نورالدین چرا سخن نمی‌گوئی غلامك غضبناك گشته با ملکه گفت ای کنیزك چه میگوئی ملکه چون آواز زشت ودرشت غلام‌را بشنیددانست که او نورالدین نیست سر پیش برده او را نظاره کرد صورت زشت اورا

بدید جهان در چشمش تاریك گشته باو گفت ای شیخ بنی‌حام نام تو چیست غلامك جواب داد مرا نام مسعود و دزد خیلها هستم ملکه‌هیچ نگفت و بچالاکی شمشیر برکشیده او را دو نیمه کرد و بجستجوی نورالدین بازگشت نورالدین را در همان مکان خفته یافت که لگامها در دست داشت آنگاه ملکه از اسب بزیر آمده نورالدین را بیدار کرد و نورالدین هراسان بیدار گشته گفت ایخاتون الحمدلله که بسلامت بازآمدی ملکه گفت برخیز وبراسب سوار شو و خاموش باش نورالدین برخاسته سوار شد و ملکه براسب دیگر بنشست واز شهر بدر آمده ساعتی برفتند آنگاه ملکه با نورالدین گفت نگفتمت که مخواب هرکه بخوابد هرگز بخوابد رستگار نشود نورالدین گفت ای خاتون مرا چون خاطر برآسود اندکی بخفتم مگر چه روی داده ملکه حکایت غلام بروی فرو خواند نورالدین شکر بجا آورد وبسرعت همی رفتند تا بغلام که ملکه کشته‌بود برسیدند ملکه با نورالدین گفت از اسب فرود آی و اسلحهٔ اورا بگیر نورالدین نگاه کرده غلامك را دید که مانند غول برخاك غلطیده گفت ای خاتون من از اسب نتوانم فرود آمد و بنزدیك او نتوانم رفت ملکه خود فرود آمده اسلحهٔاورا بگرفت نورالدین کردار ملکه را سپاس گفت و بقیت آنشب راه میرفتند تا بامداد شد وآفتاب برآمد بمرغزاری برسیدند که در خرمی بدانسان بود که شاعر گفته

چمنهای اورا ز نزهت ریاحین ... روشهای او را ز خوبی صنوبر

بگاه بهار اندرو روی لاله ... بوقت خزان اندرو چشم عبهر

زدستان قمری درو بانگ عنقا ... ز آواز بلبل درو زخم مضمر

درختانش ازعودو برگ اززمرد ... نباتش ز مینا وخاکش ز عنبر

در آنهنگام ملکه با نورالدین از بهر راحت در آنمرغزار فرود آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدونودویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکهٔ مریم با نورالدین در آن مرغزار فرود آمده از میوه های آن سرزمین بخوردند واز نهرهای آن مکان بنوشیدند واسبها را از بهر چرا رها کرده بحدیث گفتن بنشستند هریکی حکایت خود و رنجهائی که برده بود با دیگری شکایت میکرد که ناگاه گردی برخاست و آفاق‌را فرو گرفت‌شیههٔ اسبان وقعقعهٔ اسلحه به نه گنبد افلاك‌برخاست و سبب این بوده است که چون وزیر دختر ملك را تزویج کرد و آنشب را وزیر بحجلهٔ دختر ملك رفت بامدادان‌ملك چنانکه عادت ملوك بوده برخاست که بحجلهٔ دختر شود همی رفت تا بحجلهٔ دختر رسید وزیر را در خوابگاه بیخود افتاده یافت ملك قصر را گردیده دختر را نیافت حالتش دگرگون شد سرکه و کندر خواسته آنها را بیکدیگر آمیخت ودر بینی وزیر فرو ریخت وزیر عطسه کرده پارهای بنگ از اندرون او بدر آمد در حال برخاسته راست بنشست ملك‌حالت وزیر و حالت دخترخود باز پرسید وزیر جوابداد ایملك مرا ازو آگاهی نیست مگر اینکه او دوش با من بباده گساری نشسته قدح بمن میپیمود تا از خود بیخبر شدم ملك چون این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره گشت شمشیر برکشیده وزیر را دو نیمه کرد پس از آن غلامان را بحاضر آوردن آن دو اسب بفرمود غلامان‌خادم اصطبل را آوردند خادم گفت ایملك دوش رئیس اصطبل با اسبها ناپدید شده ما صبح برخاسته در اصطبل گشوده یافتیم ملك گفت بدین خودم سوگند اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که خدمت کلیسا میکرد و کرّت نخستین نیز دختر مرا اوبرده بود که من او را شناخته قصدکشتن او کردم این وزیر اعور اورا ازدست

من خلاص کرد و هزار شکر که وزیر بپاداش خود برسید پس از آن ملك سه پسر خود را بخواست که هر یکی یگانهٔ روزگار بوده و باهزار سوار در میدان ضرب وطعان برابری میکردند و ایشان را بسوار شدن فرمود خود نیز با بزرگان دولت و سرهنکان و دلیران سوار گشته براثر ملکه و نورالدین روان شدند و در آن مرغزار بایشان در پیوستند چون ملکه سواران را بدید برپای خاسته سوار شد وشمشیر برمیان بست وبنورالدین گفت پایداری تو در جنگ چونست نورالدین جواب داد ثبات من در جنگ مانند استواری میخی است که برخمیر اندر کوبند ومن درشجاعت مانند کسانی هستم که شاعر در وصف ایشان گفته

ور بخیاروکدو نهند چو رستم   پشت بخیل عدو دهند چو کرگین
عاجز ومسکین هرچه دشمن وبدخواه   دشمن وبدخواه هرچه عاجز و مسکین

چون مریم از نورالدین این ابیات بشنید تبسم کرد و گفت ای خواجه تو در مکان خویش قرار گیر که من شرّ ایشان از تو باز گردانم اگرچه فزون ازستاره باشند درحال ملکه عنان اسب ازدست رها کرد و بنورالدین گفت تو نیز اسب خود را سوار شو و از پی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم تو خود را از افتادن نگاه دار چون ملك دختر خود را بدید او را بشناخت و روی بپسر بزرگ خود کرده گفت ای برطوط این خواهر تست که بر ما حمله آورده تو بمبارزت او بیرون رو اگر بر وی ظفر یابی بهرعقوبتش که خواهی بکش درحال برطوط بمبارزت خواهر بشتافت و با او ملاقات کرده گفت ای مریم دین پدران ترك کردی وبدین اسلام تابع گشتی بمسیح سوگند اگر ازین دین باز نگردی ترا ببدترین عقوبت بکشم مریم از سخن برادر بخندید و باو گفت بخدا سوگند من از دین محمدبن عبدالله باز نگردم اگرچه ساغر مرگ بنوشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدونود ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت برطوط از خواهر خود این سخن بشنیددرخشم شد وبروی حمله کرد وآتش جنك درمیان ایشان شعله ور گشت ودیرگاهی مریم بااطلاعاتی که بفنون حرب داشت اورا رد میکرد تااینکه برطوط مانده شد وقوتش برفت آنگاه ملکه شمشیر برفرق اوحواله کرده اورا دونیمه ساخت پس از آن ملکه در میدان جولان کرده مبارز خواست چون ملك پسر بزرگ خود را کشته دید طپانچه برسر خود زد وجامه برتن



خود بدرید وبانك بر پسر اوسط زدکه ای برطوس بمبارزت خواهربشتاب و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من آور برطوس بمبارزت برآمد در میانهٔ او و ملکه جنگی سخت‌تر از جنك نخستین روی داده برطوس خویشتن را عاجز دید ولی از پیش او گریختن نمیتوانست آنگاه ملکه شمشیر بگردن او حواله کرده سرش چون گوی در میدان بغلطید ملکه اسب بجولان آورده مبارز خواست پدر ملکه با دلی مجروح و دیدهٔ گریان بانك برپسر سیمین زد که ای فسیان بمبارزت خواهر بدرشو

و خون برادران ازو بخواه در آن هنگام فسیان پیش آمده برملکه حمله کرد ملکه پیش رفته باو گفت ای دشمن خدا اکنون ترا ببرادرانت برسانم آنگاه شمشیر بسوی برادر بینداخت و هردو ساعد اورا بریده ببرادرانش برسانید چون دلیران و سرهنگان دیدند که هرسه پسران ملك کشته شدند از ملکه بوحشت و هراس اندر گشتند و روی بگریختن نهادند چون ملك پسران خود را کشته و لشکریان خودرا گریزان دید با خود گفت اگر من بمبارزت ملکه بیرون روم او مرا نیز خواهد کشت رای صواب اینست که ما ازو طمع ببریم در حال لگام اسب سست کرده بسوی شهر خویش باز گشت ودرقصر خود قرار گرفت بزرگان دولت خود را بخواست و از کردار دختر خود برایشان شکایت کرد بزرگان دولت او را اشارت کردند که کتابی بخلیفه هرون الرشید بنویسد و او را ازین قضیت آگاه کند ملك اشارت ایشان صواب دیده کتابی بدین مضمون بنوشت که ما را دختری بود مریم زناریه نام یکی از اسیران مسلمانان که نورالدین مصری نام داشت عقل او دزدیده او را شبانگاه بیرون برده و بسوی شهر خویشتن آورده تمنای من از احسان خلیفه اینست که دختر مرا پدید آورده برسولی امین سپارد وبسوی ما باز فرستد

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب هشتصدو نودو سوم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت ملك فرنگیان دختر خود مریم را از هرون‌الرشید تمنا کرد پس از آن بنوشت که اگر دختر را بسوی من باز فرستی در ازاء این احسان نیمه مملکت روم‌را بشما بدهم و خراج آنرا بسوی شما بفرستم‌که در آنجا مسجدها بنا کنید ملك چون کتاب بانجام رسانید وزیرجدید خودرا که در جای وزیر اعور بوزارت بنشانده بود فرمود کتاب را مهر

کند و همچنان بزرگان دولت خط گذاشتند و بآنها گفت اگر دختر من را باز آوری مملکت بتو بخشم پس از آن کتاب بوزیر داد در حال روان شد و کوه و صحرا همی نوردید تا ببغداد برسید سه روز از بهر راحت در مکانی فرود آمده پس از آن بقصر هرون الرشید رفت ودستوری خواسته در پیشگاه خلیفه حاضر شد و آستانهٔ خلیفه ببوسید وکتاب ملك فرنگیان بخلیفه داده هدیتها عرضه داشت خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خود را فرمود که نامها بهمه بلاد مسلمانان بنویسد و نام و نشان مریم و نورالدین را یاد نماید و بنویسد که هرکس ایشان را دریابد گرفته بسوی خلیفه بفرستد و زینهار که کسی درین کار مسامحت کند و غفلت ورزد پس از آن کتابها مهر کرده بسوی حاکمان بلاد فرستاد و فرستادگان بجستجوی مریم و نورالدین روان شدند ایشان را کار بدینجا رسید واما نورالدین و مریم زناریه پس از کشته شدن پسران ملك فرنگ وشکست یافتن ملك بازگشته بسوی شهر شام روان بودند تا بدمشق برسیدند وفرستادگان خلیفه یك روز پیش از ایشان بدمشق رسیده و امیر دمشق را از حکم خلیفه آگاه کرده بودند چون نورالدین و مریم بدمشق داخل شدند جاسوسان ایشان را گرفته بسوی امیر دمشق بردند امیر ایشان را بشهر بغداد فرستاد چون ببغداد رسیده درپیش خلیفه حاضر شدند و آستانهٔ خلیفه بوسه دادند گفتند ایها الخلیفه این مریم زناریه دختر ملك فرنگ و این نورالدین پسر تاج الدین بازرگان مصریست که ایشان را در هنگام داخل شدن دمشق گرفته به پیشگاه خلیفه آوردیم آنگاه مریم دوام عمر و دولت خلیفه و زوال محنت و نقمت او را دعا گفت و بر وی ثنا خواند خلیفه بر وی نظر کرده دید که دختریست ماه منظر و ملیح از گفتار فصیح او شگفت مانده باو گفت مریم زناریه دختر ملك فرنگ تو هستی گفت آری ای

امام‌الموحدین و ابن‌عم سیدالمرسلین در آن هنگام خلیفه روی بعلی نورالدین کرده دیدکه جوانی است‌نکوروی باو گفت ای‌جوان‌نورالدین‌پسر تاج‌الدین تو هستی گفت آری خلیفه گفت این دختر را از مملکت پدر او چرا گرفتی و چگونه گریختی علی نورالدین حکایت خود را از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت چون حدیث بانجام رسانید خلیفه شگفت ماند و گفت مردان چه رنجها از بهر زنان برند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان‌فرو بست

چون شب هشتصد و نودوچهارم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه از حکایت نورالدین شگفت ماندوروی‌بملکه کرده گفت ایملکه بدانکه پدر تو ملك فرنگ کتابی بسوی ما فرستاده وترا از ما خواسته است ترا درین باب سخن چیست مریم جواب‌داد ایخلیفه روی زمین‌وای مروّج شریعت سیدالمرسلین خدا نعمت برتو پایدار کند و نقمت از تو دور گرداند تو خلیفة اللهی من در دین شما داخل گشته و از ملت خود دور گشته‌ام و اینك در پیشگاه خلیفه همی گویم اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان محمد رسول‌الله و اگر تو بخواهی که کتاب ملك ملحدان را که اصنام همی پرستند قبول کرده مرا بشهر کافران بفرستی من در روز رستخیز دامن ترا گرفته شکایت نزد پسر عمت رسول‌الله برم چون خلیفه از مریم این سخنان بشنید گفت معاذالله که من این چنین کار کنم چگونه من زنی را که بیگانگی پروردگار اعتراف کرده بملت کافران ترغیب کنم اکنون که تو مسلمانی نگاهداری تو برما فرض است اگر چه‌در راه تو بمقدار برگ درختان وریگهای‌بیابان زر و سیم و گوهر صرف کنم تو اکنون خاطر آسوده دار که ترا بدی روی نخواهد داد آیا راضی هستی که این جوان مصری شوهر تو باشد

مریم جواب داد چگونه راضی نیستم که او مرا با مال خود خریده وخود
را از بهر من بارها بورطهٔ هلاکت انداخته است آنگاه خلیفه قاضی و
گواهان حاضر آورده مهر از مال خود بشمرد و او را بعلی نورالدین
تزویج کردند آنگاه روی بوزیر ملك روم کرده باو گفت سخنان مریم
شنیدی یا نه چگونه توانم که مسلمانی را بسوی کافر بفرستم خاصه اینکه
فرزندان او را کشته است شاید که ملك بااو بدی کند و در روزرستخیز
مرا بگناه او بگیرند تو اکنون بسوی ملك باز گرد و باو بگو که ازین
خیال باز گردد و این طمع بگذارد و آن وزیر مردی بود نادان و مغرور
بخلیفه گفت بمسیح سوگند که تا مریم را نبرم نخواهم رفت در حال
خلیفه بکشتن آن پلیدك فرمان داد آنگاه ملکه گفت ایخلیفه تو شمشیر
بخون این پلیدك میالای ملکه خود تیغ برکشیده او را دونیمه ساخت
خلیفه از قوت بازوی ملکه و دلیری او شگفت ماند ونورالدین راخلعت
فاخر داده قصری جداگانه از برای او و سیده مریم مرتب ساخت و
فرشها و ظرفهای گران قیمت بدو بخشید و ایشان دیرگاهی در بغداد
بعیش و نوش بزیستند پس از آن نورالدین بدیدار پدر و مادر شوقمند
گشته از خلیفه اجازت سفر خواست خلیفه او را جواز داده انعاماتی
بزرگ بروی کرد و فرمود که منشور نیابت مصر بنام نورالدین بنویسند
چون خبر نورالدین بمصر رسید پدر و مادرش فرحناك شدند و بزرگان
دولت بملاقات او بیرون آمدند و نورالدین را بعزّت وحشمت بشهر آوردند
نورالدین با پدر و مادر ملاقات کرد و بدیدار یکدیگر فرحناك گشتند و
اندوه ایشان برفت و هدیه‌ها و تحفها از بزرگان بایشان همی رسید و
پیوسته در انبساط وشادی بسر میبردند تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها و پرا کنده
کنندهٔ جماعات وخراب کنندهٔ قصور وآباد کنندهٔ قبور برایشان بیامد

فسبحان من لا یموت

حکایت نتیجهٔ تقوی



واز جملهٔ حکایتها اینست که امیر شجاع الدین محمدبن متولی قاهره
گفته است که ما شبی از شبها در نزد مردی که از شهر صعید بودمهمان
بودیم آنمرد بما اکرام کرد وازلوازم مهمانی چیزی فرو نگذاشت و او
مردی بود سیاه چرده و فرزندان خورد سال سپید داشت ما بآن مرد
گفتیم چونست که تو سیاه چردهٔ و فرزندان تو سپید اند آن مرد گفت
مادر ایشان را از شهر فرنگ آورده‌ام و مرا با او طرفه حدیثی هست
گفتیم مارا از شنیدن آنحدیث بهره‌مند کن آنمرد گفت بدانید که من درین
شهر کتان کاشتم و او را درو کرده بیافتم وپانصد دینار درین کار صرف
کردم وقتی که خواستم اورا بفروشم زیاده برآنچه صرف کرده بودم قیمت
ندادند کسی بمن گفت که از آن بسوی شهر عکاء ببر که ازبهر توسودی
بزرگ خواهد نمود و عکاء در آن زمان در دست فرنگیان بود من کتان
بسوی عکا بردم وپارهٔ ازآن کتان را بوعدهٔ شش ماه بفروختم ودرهنگامی
که ببیع وشری مشغول بودم زنی از زنان فرنگیان چنانکه عادت ایشان

است بی نقاب ببازار آمد و خواست که کتان شری کند من حسن و
جمال آنزن دیده عقلم حیران شد قدری کتان بقیمت ارزان بوی بفروختم
او کتان گرفته برفت پس ازچند روز بسوی من بازآمد قدری دیگر کتان
بقیمت ارزان تر از نخستین از من شری کرد و آنزن پیوسته بسوی من
آمده کتان همی خرید و دانسته بود که من او را دوست میدارم وآن
زنرا عادت این بود که عجوزی را با خود میاورد روزی من بعجوز گفتم
کـه من بمحبت این دل آرام مفتون گشته‌ام آیا میتوانی که در وصال من
با او حیلتی کنی عجوز جوابداد آری می‌توانم ولـکن نبایدکه این راز
از میان من و تو و این زن بدر شودو باوجود این باید که مال صرف
کنی من با عجوز گفتم اگر در وصل او جان دهم مضایقت نکنم

زر چه محل داردو دینار چیست   مدعیم گر نکنم جان نثار

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد پنجاه دینار بعجوز داد عجوز زرها گرفته
باو گفت مکانی مهیا کن کـه این شب معشوقهٔ ترا نزد تو خواهم آورد
آن مرد گفته است که من برخاسته خوردنی ومی و نقل وریحان گرفته
بخانه بردم و مرا خانه بدریا مشرف بود چون آن فصل فصل تابستان بود
من فرش ببام خانه بگستردم عجوز معشوقه رانزد من آورد وطعام بخوردیم
و باده بنوشیدیم چون شب تاریك شد در بام خانه بخفتیم تا اینکه ماه
درآمد مرا در دریا چشم بعکس ماه و ستارگان افتاد با خود گفتم مگر
تو از خدا شرم نداری کـه با این نصرانیه معصیت میکنی وخویشتن را
مستوجب عذاب پروردگار همی گردانی پس روی بآسمان کرده گفتم بارخدایا
تو گواه باش کـه من امشب از شرم و بیم تو چشم ازین نصرانیه پوشیدم

پس از آن بخفتم سحرگاهان آنزن خشمگین برخاسته بسوی‌خانهٔ خودرفت و من نیز برخاسته دوگانه بجای آوردم و بسوی بازار رفته در دکهٔ خود نشسته بودم که آن‌ماهروی باعجوز خشمگین از من بگذشت من‌باخود گفتم تو کیستی که از چنین ماه روی درگذشتی مگر تو سری سقطی یا بشر حافی یا جنید بغدادی یا فضیل بن عیاض هستی در حال برخاسته خود را بعجوز رسانیدم و باو گفتم این‌ماه رو را بسوی من بازآور عجوز گفت بمسیح سوگندتا یکصد دینار زر ندهی نخواهد آمد من‌یکصد دینار زر شمردم آن‌ماه روی بار دیگرنزد من آمد من باز از بیم روز جزاچشم ازو پوشیدم و بپاك دامنی بخفتم بامدادان او برفت ومن بمکان‌خود باز آمدم آنگاه ماهروی باعجوز حشمگین از من بگذشت من باعجوز گفتم او را بسوی من بازآور عجوز جواب داد بمسیح سوگند بسوی تو نگاه نکند مگر اینکه پانصد دینار باو بدهی من قصد کردم که تمامت قیمت کتان از بهر او صرف کنم و دربن خیال بودم که ناگاه منادی ندا در داده گفت ای گروه مسلمانان صلحی که در میان شما بود مدّت آن بنهایت رسیده شما را یکهفته مهلت دادیم که کارهای خویشتن بانجام رسانیده بسوی شهرهای خویش باز گردید آنگاه عجوز از من بیکسورفت و من بجمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم و بضاعتی نیکو خریده از عکاء بدرآمدم ولی از آنزن فرنگی مرا در دل عقده‌ها بود که اودل‌ومال من برده بود القصه من شب و روز روان بودم تا بدمشق برسیدم‌وبضاعت بقیمت گران فروخته سودی بسیار بردم‌و ببیع وشرای کنیزان وغلامان مشغول شدم و تا سه سال مرا حال‌بدین منوال‌بود تا اینکه خدایتعالی ملك ناصررا نصرت داد وهمهٔ ملوك فرنگیان را اسیر کرد اتفاقاً روزی از روزها مردی بنزد من آمده کنیزکی از بهر ملك ناصر بخواست در

نزد من کنیزکی بود خوب روی اورا بیکصد دینار فروختم ملك نوددینار بشمرد و ده دینار دیگر در خزینه نداشت که بمن دهد از آنکه خزانه‌ی خود در جنگ فرنگیان صرف کرده بود آنگاه گفت این مرد را منزل اسیران برید که از دختران فرنگیان یکی را بجای ده دینار خودبگیرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و نودوششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادمان ملك مرا بمکان اسیران بردند من باسیران نظاره همی کردم که ناگاه ماه روئی را که من در شهر عکا بدو مفتون بودم در میان اسیران بدیدم و او زن سرهنگی از سرهنگان فرنگیان بوده من از خادمان ملك او را گرفته بمنزل خویش بردم و باو گفتم آیا مرا می شناسی حواب داد لاوالله نمی شناسم گفتم من آن رفیق تو هستم که تو کتان از من خریدی و زرها از من گرفتی پس از آن بمن گفتی تا پانصد دینار ندهی ترا نخواهم گذاشت که بمن نظاره کنی من اکنون ترا از ملك بده‌دینار گرفتم آنزن گفت این از برکت دین استوار است که تو داری و من نیز شهادت میدهم که خدایتعالی یکی است و محمد علیه‌السلم او را رسول است من با خود گفتم که بخدا سوگندکه من حاجت ازو برنیاورم مگر اینکه او را آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم آنگاه سوی قاضی رفتم‌واورا از ماجری آگاه کردم پس‌ازخواندن صیغه آرادی او را بمن عقد کرد و من با او بخفتم او از من آبستن شد چند روزی نگذشت که صلح در میانه واقع شد وبطلب اسیران بیامدند پس هرکس را که اسیری بود رد نمودند وهیچ اسیری برجای نماند مگر زنی که‌در نزد من‌بود رسولان گفتندکه زن فلان سرهنگ را ردنکرده‌اید آنگا در جستجوی زن بکوشیدند چون دانستند که آنزن در نزدمن‌است

او را از من بخواستند من در غایت ملالت نزد او رفتم و مرا گونه دگرگون بود آن زن بمن گفت تراچه روی داده گفتم رسول ملك فرنگ بطلب اسیران آمده وترا از من همی خواهند گفت بیم مدار ومرا نزد ملك ناصر برسان من او را برداشته در پیشگاه ملك ناصر حاضر کردم و رسول ملك فرنگ در پهلوی او نشسته بود گفتم ایملك این زنیست که در نزد من بود ملك ناصر و رسول باو گفتند ای زن آیا بشهر خویش میروی یا در نزد شوهر خود میمانی زن جواب داد ایملك من مسلمان گشته ام و از شوهر مسلمان خود آبستنم ملك پرسید تو این مسلمان را دوست داری یا شوهر خود فلان سرهنگ را زن سخن نخستین اعادت کرد ملك با رسولان گفت آیا شنیدید که این زن چه گفت رسولان گفتند آری آنگاه بزرگ رسولان بمن گفت زن خود بگیر و از پی کار خودشو من او را گرفته بیرون آمدم آنگاه کسی از پی من بفرستاد من بنزد رسول بازگشتم رسول بمن گفت مادر این زن ودیعتی با من فرستاده همی خواهم که تو آن ودیعت بر وی برسانی در حال صندوقی حاضر آورده بمن داد من صندوق گرفته بخانه آوردم چون زن صندوق بگشود درو جامهای دیبا و حریر ودو بدره زر بود شکر خدایتعالی بجا آوردم و این فرزندان من زادهٔ آنزن هستند وآنزن اکنون زنده است واین طعام را از بهر شما او بپخته ما از حکایت آنمرد شگفت ماندیم والله اعلم

حکایت عاشق صادق

و از جملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته در بغداد جوانی بود از بزرگ زادگان که از پدر مالی بسیار از بهر او بمیراث مانده بود واو بکنیزکی عشق داشت و کنیزك نیز بر وی مایل بود آن مرد کنیزك را



شری کرد و پیوسته مال برو صرف مینمود تا اینکه همهٔ مالش برفت و
چیزیکه با او معیشت بگذارد برجای نماند و آن جوان در ایام توانگری
بمجلس کسانی که صنعت تغنی میدانستند حاضر میشد و در آن صنعت
مهارت تمام داشت روزی با یاران خود درکار خویش مشورت کردگفتند
ما از بهر تو صنعتی به ازآن نمیدانیم که تو با کنیزك خود تغنی کنی
و مال بدست آورده معیشت بگذاری آن جوان وکنیزك او این سخن
ناخوش داشتند کنیزك باو گفت مرا رائی است صواب جوان پرسید
ترا رای چیست کنیزك گفت مرا بفروش که من و تو ازین سختی خلاص
شویم و شاید که من سبب باز گشتن خود بسوی توباشم جوان سخن او
را پذیرفته او را ببازار برد نخستین کسیکه او را دید مردی بود از آل
هاشم و آنمرد ادیب و ظریف وکریم بود کنیزك را بهزار وپانصد دینار
بخرید صاحب کنیز گفته است چون من قیمت کنیز بگرفتم پشیمان
شدم و من و کنیزهردو گریان گشتیم من از آنمرد تمنا کردم کهبیع برهم
زند و کنیز بر من رد کند آنمرد راضی نشد من زرها در همیان بگذاشتم
و نمی دانستم که بکدام سوی روم بخانه نمی توانستم بروم از آنکه خانه

خالی از کنیزك مرا وحشت میافزود ناچار بیکی از مساجد رفته بگریستن بنشستم مرا خواب در ربود بدرهٔ زر در زیر سر گذاشته بخفتم کسی مرا غافل کرده بدره از زیرسر من بکشید من هراسان بیدار شده بدره درزیر سر ندیدم خواستم که از پی دزد بدوم پاهای خود را با رسنی بسته یافتم گریان گشتم و طپانچه بر روی خویش زدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون همیان از من تلف شد مرا حال دگرگون گشت برخاسته بسوی دجله آمدم وخویشتن در دجله افکندم حاضران ازکار من آگاه گشته و گفتند اورا اندوهی بزرگ روی داده که بچنین کار اقدام کرده شناگران بدجله انداختند تا مرا بدر آورده از کار من باز پرسیدند من حکایت با ایشان حدیث کردم بحالت من افسوس خوردند ناگاه شیخی ازایشان بیش آمده بمن گفت اکنون که ترا مال رفته چگونه سبب هلاك خویشتن میشوی که در دوزخ پاینده بمانی برخیز و منزل خود بمن بنمای من چنان کردم چون بمنزل برسیدیم آن شیخ ساعتی در نزد من بنشست و مرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد آنگاه شیخ از نزد من بیرون رفت من خواستم که خویشتن را بکشم ازرستخیز و از آتش دوزخ اندیشه کردم پس از خانه بدر آمده بسوی یکی از یاران خود رفتم و او را از ماجرای خود آگاه کردم او برمن رحمت آورده بگریست وپنجاه دینار بمن داده گفت باین زرها توشه بگیر و همین ساعت از بغداد بیرون شو تا دلت از محبت خالی شود و تو انشا و خط داری روی بیکی ازحاکمان نه و خویشتن بآستان او بینداز شاید خدایتعالی ترا با کنیز خود جمع آورد من سخن او بپذیرفتم و با عزیمت استوار قصد سرزمین واسط کردم

که در آنجا پیوندان بسیار داشتم آنگاه بکناردریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها در آن کشتی میبردند من از ایشان مسئلت کردم که مرا بکشتی بگذارند ایشان گفتند این کشتی از مردی است هاشمی ما نتوانیم ترادراین کشتی گذاشت من ایشان را بمال ترغیب کردم گفتند اگر از نشستن بکشتی نا گزیری جامهای فاخر خود برکن و جامهٔ ملاحان بپوش و با ما بنشین که هرکس ترا ببیند یکی از ملاحان گمان کند من در حال باز گشتم وجامهٔ ملاحان گرفته بسوی کشتی آمدم وآن کشتی ببصره روان بود من در کشتی فرود آمدم ساعتی نرفته بود که کنیز خودرا با دو تن کنیزك خدمتکار دیدم که بکشتی نشستند مرا اندوه برفت وباخود گفتم تا بصره از تغنی و جمال او بهرمندهخواهم شد من دربن خیال بودم که آنمرد هاشمی با جمعی از سواران رسیدند و خادمان از چپ وراست او بودند چون آنمرد بکشتی بنشست خوردنی آورده با کنیزك بخوردند و دیگران نیز در میان کشتی طعام بخوردند پس از آن هاشمی با کنیزك گفت تا کی تغنی نخواهی کرد و محزون و گریان همی خواهی بود تو نخستین کسی نیستی که از یار خود جدا گشتهٔ من دانستم که آن کنیزك از بهر من اندوهناك است پس از آن هاشمی در یکسوی کشتی پرده فرو آویخت و خود در خارج پرده با کسانی که با او آمده بودند بنشست من جویان شدم دانستم که ایشان برادران اوهستند پس از آن می ونقل بنهادند و کنیزك را بتغنی ترغیب همی کردند تا اینکه کنیزك عود بخواست و تارهای عودمحکم کرده بتغنی پرداخت واین دوبیت برخواند

کس نگذشت بر دلم تاتو بخاطر منی   یك نفس ازدرون جان خیمه برون نمیزنی
مهر گیای عهدمن تازه تراست هرزمان   ورتو درخت دوستی ازبن وبیخ برکنی

پس از آن گریستن برو غلبه کرده عود از دست بینداخت و تغنی فرو

گذاشت من بیخود بیفتادم قوم چنان گمان کردند که مرا صرع گرفت پارهٔ
از ایشان بگوش من تلاوت کردند و پیوسته آن مرد هاشمی از کنیزك
تغنی همی خواست تا اینکه عود بگرفت تارهای او محکم کرد و تغنی
آغاز کرده این دو بیت برخواند

تادورشدی توازمن ای سروروان   شد خون دلم بدورخ از دیده روان
جانی ودلی داشتم ای جان جهان   در وصف تودل دادم ودرهجرتوجان

پس از آن بیخود بیفتاد آواز گریستن از مردم بلند شد من نیز فریادی
زده بیخود افتادم ناخدایان از بهر من فریاد برآوردند پارهٔ از غلامان
آن جوان هاشمی با ناخدایان گفتند که این مجنون را از بهر چه بکشتی
گذاشته اید هروقت که بدهکده برسید این را از کشتی بدرآورید و مارا
از عذاب و محنت این مصروع خلاص کنید من با خود گفتم مرا
در خلاصی ازدست ایشان حیلتی نیست مگر اینکه خودرابکنیزك معلوم سازم
تا ازبیرون کردن من مانع شود پس از آن همی رفتیم تا بنزدیکی دهکدهٔ
برسیدیم ناخدایان کشتی را نگاه داشتند ساکنان کشتی بیرون شدند و
آنوقت هنگام شام بود من برخاسته بپشت پرده رفتم و عود گرفته راهی
چند بزدم پس از آن راهی را که کنیزك بمن آموخته بود بزدم وبازگشته
در مکان خود بایستادم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدونود وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنجوان گفته است که چون من بمکان خویشتن باز گشتم
آن گروه از ساحل بکشتی باز آمدند وماه بیرو بحر پرتو انداخت آنگاه
هاشمی با کنیزك گفت ترا بخدا سوگند میدهم که عیش برما مکدرمکن
کنیزك عود بدست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند روانش از تن

بدر شد پس از آن گفت بخدا سوگند که استاد من درین کشتی است هاشمی گفت بجان‌تو سوگندکه اگر اودرین کشتی باشد اورا ازصحبت خویشتن محروم نگردانم که شاید بودن او اندوه از تو ببرد ولکن‌دور می‌بینم که او در کشتی باشد پس هاشمی از ملاحان بپرسید که کسی را در کشتی گذاشته‌اید یا نه ایشان گفتند لاوالله من ترسیدم که سؤال و جواب بریده‌شود آنگاه بخندیدم وگفتم آری استاد او منم کنیزك گفت این آواز خواجهٔ منست پس غلامان بسوی من آمده مرا نزد هاشمی بردند چون هاشمی‌مرا دید بشناخت با من گفت وای برتو این‌چه حالت است و ترا چه روی داده که بدینسان شدی من‌حکایت باوحدیث کردم و بگریستم وآواز فریاد کنیزك از پس‌پرده بلند شد هاشمی‌نیز بابرادران خودسخت بگریستند پس‌ازآن هاشمی گفت‌بخداسوگندمن بااین کنیز نزدیك نشده‌ام و تا امروز غنای او نشنیده بودم ومن مردی‌ام که‌خدای تعالی بمن وسعت و گشایش داده از بهر دیدن خلیفه ببغداد آمده بودم چون خواستم که بسوی وطن خود باز گردم با خود گفتم از مغنیان‌بغداد کسی بخرم آنگاه این کنیزك را شری کردم و نمی دانستم که شما را حالت اینست من اکنون خدا را گواه میگیرم که چون ببصره روم‌این کنیزك را آزاد کرده‌بتو تزویج کنم واز بهر شما اسباب معیشت‌ترتیب دهم ولی بشرط اینکه هروقت من تغنی بخواهم او از پشت پرده تغنی کند و تو از جملهٔ برادران و ندیمان من هستی من ازین سخنان خرسند شدم آنگاه هاشمی سر از پرده بدانسوی برد و با کنیزك گفت بااین شرط راضی هستی یا نه کنیزك او را دعا گفت و شکر خدا بجا آورد آنگاه هاشمی غلامکی را بخواست و بمن اشارت کرده باو گفت دست این جوان بگیر و جامهاي اِو برکن و جامهٔ فاخر بروی بپوشان

و او را با عطرها معطر ساخته نزد ما آور در حال غلام مرا گرفته بامن آن کرد که خواجه فرموده بودچون مرا پیش ایشان برد شراب دربرابر ما بنهاد و کنیزك ببهترین نغمها تغنی آغاز کرده این دو بیت برخواند

کس نـشاندم بهیچ ار توبرانی از درم مقبل هر دو عالمم گرتو قبول میکنی
ایدلا گر فراق او وآتش اشتیاق او درتو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

آنگروه را طربی سخت روی داد و آنجوان را نیز فرح زیادت شد وعود از کنیزك گرفته بزد و این ابیات برخواند

نبیدروشن وآواز رودو روی چوماه موکـلان صبوحند بامداد پگـاه
ازاین سه دانه درافتند عاشقان دردام ازاین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه

حاضران را طرب و نشاط زیادت شد و پیوسته در فرح و شـادی بودند گاهی من و گاهی کنیزك تغنی میکردیم تااینکه بمکانی برسیدیم درآنجا کشتی نـگاه داشته و هرکه در کشتی بود بساحل بیرون شدند من نیز بساحل شدم و من مست بودم از بهر دفع پلیدی بنشستم خواب برمن غلبه کرد در همانجا بخفتم ساکنان کشتی بازگشته کشتی براندند و از من آگاه نشدند از آنکه ایشان نیز مست بودند و مرا توشه درنزد کنیز بود ومن بیدار نگشتم مگروقتی که گرمی آفتاب برمن اثرکرد آنگاه برخاسته کسی درآنجا ندیدم و بحسرت بسر میبردم تا کشتی بزرگ بر من بگذشت من در آن کشتی نشسته ببصره رفتم در آنجا کسی را نمیشناختم و راه بخانهٔ هاشمی نمیبردم بسوی بقالی رفته دوات و ورقهٔ ازو بگرفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدونودونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت جوان گفته است بنوشتن بنشستم بقال خط مرا نکو یافت و جامهای مرا چرکین دید از حال من جویان شد من او را

آگاه کردم که غریب و فقیر هستم مردبقال با من گفت آیا در نزد من
میمانی که روزی نیم درم با خورش و پوشش تو بدهم وتو حساب دکان
من ضبط کنی گفتم آری پس در نزد او ماندم وحساب او مضبوطمی
کردم چون ماهی برین بگذشت آنمرد دخل خودرا فزون و خرج خودرا
کمتر دید کارهای من بپسندید از برای من روزی یکدرم قرار داد وسالی
بدینمنوال بگذشت آنگاه خواست که دختر خود بمن تزویج کند ومرا
شریك دکان سازد من دعوت او را اجابت کردم دختر اورا تزویج نمودم
و در دکان بنشستم ولی خاطرم شکسته و محزون بود آنمرد بقال شراب
میخورد و مرا بباده نوشیدن دعوت میکرد من از اندوهی که داشتم از
آن کار دوری میکردم و تا دو سال مرا حالت این بود تا اینکه روزی در
دکان نشسته بودم جماعتی رادیدم که طعام وشراب برداشته بسوئی میروند
من از بقال سؤال کردم که این جماعت از بهر چه طعام وشراب برداشته
کجا میبرند بقال گفت امروز روز فرح و شادی توانگرانست و امروز
خداوندان لهو و لعب و عیش وطرب بکنار دریا رفته در میان درختان
نهر آمله بمی خوردن ولهو ولعب بنشینند مرا نفس بتفرج ایشان مایل
شد و با خود گفتم شاید محبوبهٔ خویش در میان آن جمع ببینم با بقال
گفتم مرا نفس آرزوی تفرّج میکند بقال مرا دستوری داد و طعام وشراب
از بهر من مهیا کرد من برفتم تا بنهر آمله برسیدم مردمان را دیدم که
قصد باز گشت دارند من نیز خواستم که با ایشان باز گردم ناگاه رئیس
همان کشتی را که هاشمی و کنیزك در آن بودند بدیدم که درنهرآمله
همی رود من او را آواز دادم او و یاران او مرا بشناختند با من معانقه
کردند و قصهٔ من را بازپرسیدند من قصه بدیشان فرو خواندم ایشان
گفتند ما گمان کردیم که مستی برتو غلبه کرده در آب غرق گشتهٔمن

از کنیزك جویان شدم گفتند او چون مفقود شدن تو بدانست جامه بر تن بدرید و عود بسوزانید و طپانچه بر سر و روی خود زده بنالید چون ببصره آمدیم بآن کنیزك گفتیم که این حزن و گریستن ترك کن جواب داد من باید جامهٔ سیاه بپوشم و در خانهٔ خود قبری ساخته برآن بنشینم و از تغنی توبه کنم پس او چنان کرد که گفته بود تا کنون بهمان حالتست پس ایشان مرا برداشته برفتیم چون بخانه برسیدیم کنیزك را در آنحالت دیدیم که گفته بودند چون کنیزك مرا بدید فریادی برکشید که من گمان هلاك او کردم من او را دیرگاهی درآغوش گرفتم آنگاه هاشمی بمن گفت که این کنیزك از آن تست گفتم بدانسان که گفته بودی او را آزاد کرده بمن تزویج کن هاشمی چنان کرد و متاعهای گران قیمت و جامها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر بمن بدادو گفت در هرماه این مقدار چیز بتو بدهم ولکن بشرط اینکه ندیم من باشی و مرا از غناء کنیزك محروم نگردانی پس از آن هاشمی خانهٔ از بهر ما خالی کرده فرمود که تمامت مایحتاج بدانخانه نقل کردند و کنیزك بدان خانه فرستاد چون من بآنخانه رفتم خانه را چون خانهٔ یکی از بزرگان یافتم آنگاه بسوی بقال رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود با بقال باز گفتم و مهر دختر او را رد کرده طلاقش دادم و درخواست کردم که ازطلاق دادن بی سبب برمن ببخشایند پس از آن با هاشمی تادو سال بسر بردیم و خواستهٔ بی شمار جمع آوردم و حالت من از آنچه دربغداد بود بهترو نکوترشد الحمدلله فی المبدء والمعاد

حکایت ملکزاده و شماس وزیر

و نیز از جملهٔ حکایتها اینست که در بلاد هند پادشاهی بود کریم الطبع



و بزرگوار که فقیران دوست میداشت و همت برفاه رعیت می گماشت و هفتاد و دو پادشاه در زیر فرمان او بودند و در مملکت خود سیصد و پنجاه قاضی و هفتاد وزیر داشت و بزرگترین وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت و آن وزیر کریم الطبع وفرزانه و مدبر و کار آگاه بود و ملك اورا بسیار دوست میداشت ولی آنملك را فرزندی نبود وبدین سبب ملك و اهل مملکت او محزون میزیستند اتفاقاً شبی از شبها ملك در عاقبت کار خود بفکرت اندر بود که خواب بروی غلبه کرددرخواب دیدکه آب بیخ درختی همیریزد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پادشاه هند در خواب دید که آب بیخ درختی همیریزد ودر اطراف آندرخت درختان بسیار هستند ناگاه آتشی از آندرخت برجسته همهٔ آندرختان که دراطراف آن بودند بسوزانید در آنهنگام ملك هراسان از خواب بیدار شد و غلامکی را خواسته باو گفت بزودی شماس وزیر را بنزد من آر غلام بسرعت رفته شماس را حاضر آورد شماس ملك را دید که بخوابگاه اندر نشسته است برملك سجده برد و بدوام دولت و

عزّت او دعا کرده گفت ایملك خدایتعالی ترا محزون نکند سبب بی‌خوابی تو درین شب وحاضر آوردن من بسرعت چیست ملك او را جواز نشستن داد شماس بنشست وملك خوابی که دیده بود باو حدیث کرد وزیر ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن تبسم کرد ملك گفت ای شماس آنچه دانستی براستی بگو و چیزی از من پوشیده مدار شماس جواب داد ایهاالملك خدایتعالی چشم ترا روشن گردانید و آن خواب را تاویل بسی نکو است و آن اینست که خدایتعالی ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و درین خواب چیزی دیگر نیز هست که تفسیر کردن آن درین وقت مناسب نیست ملك را از تاویل شماس فرحی بزرگ روی داد و خرسند گشته هراسش برفت و با وزیر گفت که اگر تاویل خواب من بدینسانست که گفتی باید تمامت تاویل با من بگوئی تا عیش من تمام شود شماس با دلیلی ملك را از خود رفع کرد در آنهنگام ملك ستاره شناسان ومعبران را حاضر آورده قصهٔ خواب بدیشان فروخواند وبایشان گفت همی خواهم که مرا از تفسیر این خواب آگاه کنید یکی ازایشان پیش آمده اجازهٔ سخن گفتن خواست ملك اورا جواز داد آنمرد گفت ایملك بدانکه وزیر تو شماس از تأویل این خواب عاجز نیست ولی او ترا محتشم شمرده تمامت تأویل را با تو نگفته است اگر مرا اجازت دهی تمامت تأویل بگویم ملك گفت ای مفسر بیم مدار وسخن براستی باز گو مفسر گفت ایملك بدانکه از تو پسری بوجود آید که پس از زندگانی دراز تو وارث مملکت تو باشد ولکن خلاف شیوهٔ تو با رعیت ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فرو خواهد گذاشت و بر وی خواهد رسید آنچه از گربه بموش رسید ملك پرسید حکایت گربه و موش چونست مفسر جواب داد ایملك یکی گربه شبی از شبها در پارهٔ از خرابها از

بهر طعمه بسی بگشت و چیزی نیافت و از سرما و بارانی سخت که در آن‌شب بود آزرده گشت‌واز گرسنگی طاقتش نمانده در زیر درختی‌سوراخ موش دیده‌بدانسوی رفت وبردر سوراخ ایستاده بوی‌همی کشید و دندانها بیکدیگر همی سود تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرده خواست که باندرون رود و موش را گرفته طعمهٔ خویش سازد موش این معنی بدانست خاك برسر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگربه مسدود کند آنگاه گربه بآوازی ضعیف با موش گفت ای برادر چنین مکن که من‌بتوپناه‌آورده‌ام‌که مرا امشب درآشیانهٔ خود جای دهی از آنکه من پیر و رنجورم و قوّتم نمانده و قدرت جنبش ندارم ودرین خرابه امشب‌راه گم کرده از خدا مرگ همی خواهم‌که ازین رنج راحت یابم واینك‌من ازسرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو پناه آورده‌ام واز تو سؤال‌میکنم که بتصدّق سر خویش دست مرا بگیری و بآشیانه اندر کشی و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم و گفته‌اند که هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد او را جای در بهشت خواهد بود ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری مرا جای ده تا یك امشب در نزدتو بسر برم و چون روز شود از پی کار خویش روم

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب‌نهصدویکم برآمد

گفت اینك جوانبخت چون موش سخنان گربه بشنید باو گفت من چگونه ترا در آشیانهٔ خود جای دهم که تو دشمن جان منی وترامعیشت از گوشت منست مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همینست وعهد ترا بقائی نیست ودرمثل گفته اند که نباید مرد بزن‌خود از فاجران ایمن باشد وهمچنین از آتش بهیزم خشك ایمن نتوان بود و

مرا نشاید که ازتو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگرچه ضعیف باشد

دانی که چه گفت زال بارستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

گربه با لابه و فروتنی و آواز حزین جواب داد که سخنان تو همه راست است من تکذیب تو نکنم ولکن مسئلت من از تو اینست که از گذشتها بگذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تست از خاطرفرو هلی از آنکه گفته اند هر کس از گناه مخلوقی در گذرد خالق نیز از گناه او در گذرد اگر چه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا مایلم و سخن یکی از بزرگان است که اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد باو نکوئی کن من ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قدرتی نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان مرا اعتماد کن و با من نکوئی بجا آور وعهد و پیمان من بپذیر آنگاه موش گفت من چگونه عهد کسی را بپذیرم که بنیان عداوت میان من و او استوار است و او را پیوسته عادت اینست که با من مکر کند اگر عداوت درمیان من و تو جز خون ریزی بچیزی دیگر میبود من آنرا بخود هموار میکردم ولکن عداوت ما در میان ارواح است و گفته اند که هر کس از دشمن جان خود ایمن باشد مانند کسی است که دست در دهان اژدها فرو کند آنگاه گربه با دلی پر از خشم گفت ای برادر اینك من در حالت مرگم و اندکی نمیرود که من بردر توبمیرم و بزهٔ من برتو بماند زیرا که تو بنجات دادن من از این ورطه توانائی داری اینسخن آخرین من بود که باتو گفتم پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت دردلش فرود آمد و با خود گفت هر کس از خدایتعالی بردشمن خود ظفر جوید بایدبدشمن نکوئی کند و بر وی رحمت آورد من درین

کار توکل بپروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و پاداش نیکو از خدایتعالی بگیرم پس در آن‌هنگام موش بیرون آمده گربه را بآشیانهٔ خود برد و در نزد او بایستاد چون گربه راحت یافت و بیحالیش برفت بپیری و ناتوانی خود شکایت کرد موش او را تسلی داده دلجوئی کرد و باو نزدیك گشته بگرد او همی گردید و اما گربه اندك جنبیده تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون شود موش چون خواست که بیرون شود گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد وبنزدیك دهان خودبرد پس از آن او را بلند کرده بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد و همی آزرد و آن موش خلاصی از خدایتعالی خواسته با گربه شکایت آغازید و باو گفت کجاست آن عهدها که بامن کردی وچه شد آن سوگندها که همی خوردی مگر پاداش من که از تو ایمن گشته ترا بآشیانهٔ خود درآوردم این بود راست گفته‌اند که هر که بعهد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هرکه خویشتن بدشمن سپارد مستوجب هلاکت است ولکن مرا توکل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد در آنحال گربه خواست که او را بدرد ناگاه مردی صیاد با سگی برسید سگ را بدر سوراخ موش گذر افتاد در آنجا معرکهٔ بزرگ شنید گمان کرد که درآنجا روباهی است که صیدی بدست آورده درحال سگ بسوراخ اندرشد و گربه را گرفته بسوی خویش کشید چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته موش را زنده رها کرد و اما گربه را سگ بیرون آورده از هم بدرید ولاشهٔ اورا بردر آشیانه بینداخت ایملك کس نباید که عهد بشکند و مکر و خیانت کند که بدی اوبخویشتن بازخواهد گشت وهرکه پیمان نگاه‌ندارد اورا آن روی دهد که بآن گربه روي داد ولکن ایملك تومحزون مباش

که پسر تو بعد از جور وستم بحسن اخلاق باز گردد چون معبران تعبیر
باز گفتند ملك انعام جزیل بدیشان کرده ایشان را باز گردانید و خود
برخاسته در خلوت بنشست و در عاقبت کار خویش بفکرت اندربود چون
شب برآمد بسوی یکی از زنان خود که او را از همه دوستتر میداشت
برفت و با او بخفت چون چهارماه گذشت حمل در شکم آنزن بجنبید او
را فرحی سخت روی داده ملك را از آبستنی خود آگاه کرد ملك
گفت رؤیای من صادق گشت الحکم لله پس از آن ملك آنزن را دربهترین
قصرهای خود جای داده اورا انعام بزرگ عطا فرمود وغلامی را بحاضر
آوردن شماس بفرستاد شماس حاضر آمد ملك آبستنی زن خود با وحدیث
کرد و گفت رؤیای من صادق گشت امیدوارم که این حمل فرزند نرینه
باشد که وارث مملکت من شود ای شماس ترا سخن چیست شماس
جواب نداد ملك گفت ای شماس از بهر چه بشادی من شاد نمی شوی
و جواب من باز نمیگوئی مگر تو اینکار ناخوش میداری درحال شماس
بملك سجده برده گفت ای ملك از سایهٔ آن درخت چه بهره توان برد
که آتش ازو بدرآید وبادهٔ ناب چه لذّت بخشد که گسارنده را گلوگیر
کند و از آب صاف و شیرین تشنه را چه سود که در آن غرق شود ای
ملك گفته اند که در سه چیز پیش از آنکه تمام شود مرد فرزانه نباید
سخن گوید یکی مسافر تا از سفر باز گردد دومین کسیکه بجنگ رفته
باشد تا بدشمن ظفر یابد سیمین زنی که آبستن باشد تا اینکه حمل بگذارد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر شماس گفت ایملك وهرکس درچیزی پیش
از تمام شدن او سخن گوید مانند نمازفروش است که روغن برسر گرفته

بود ملك پرسيد حكايت نماز فروش چونست واورا چه روی داد گفت
ايملك مردی در نزد شريفی از اشراف بود و آن مرد در هر روزی از
شريف سه قرصه نان با اندك روغن و عسل جيره داشت و روغن در آن
شهر بسی گران بود و آن مرد هرچه روغن بدو ميدادند در كوزهٔ جمع
ميكرد تا اينكه آن كوزه پر شد آن مرد از بيم تلف شدن روغن كوزه‌را
در بالای سر خود آويخته بود تااينكه شبی از شبها آنمرد درفراش خود
نشسته و عصا در دست داشت ودر كار روغن و گرانی او بفكرت‌اندرشد
و باخود گفت بهتر اينست كه اين روغن بفروشم واز قيمت او بزی
شری كنم وبا يكی از فلاحان شريك شوم و آن بز در سال نخستين دو
بچهٔ نر و ماده آورد ودر سال دومين نيز دو بچه نرينه ومادينه زايد و
پيوسته‌نر وماده زاده شوند آنگاه بزها باشريك خودقسمت كنم وحصهٔخود
بفروشم وفلان زمين شری كنم وقصری‌بزرگ‌درآن‌زمين بسازم وغلامان
وكنيزكان بخرم‌وجامها‌وفرشهای‌نيكو‌بدست‌آورم‌ودختر فلان بازرگان‌تزويج
كرده‌عيشی‌بزرگ‌برپا كنم‌وگوسفندان‌و گاوان‌بكشم‌و خوردنيهای فاخرو
طعامهاطبخ كنم‌ودرآن‌عيش‌بازی‌گران‌ومغنيان‌حاضرآورم‌وتوانگران‌وفقيران
وعالمان‌وبزرگان‌دولت‌بمنزل‌عيش‌دعوت‌كنم‌ومنادی‌راگويم كه‌ندادردهد‌كه
هركس‌تمنا كند‌بآرزوی‌خودخواهدرسيدپس ازآن نزدعروس‌شوم‌وازحسن
جمال او تمتع بر گيرم و بلهو و لعب و عيش و طرب زندگانی كنم و با
نفس خود گويم كه بآرزوی خود رسيدی و از نماز فروختن ورنج‌بردن
راحت يافتی با نه پس از آن زن من آبستن شود و پسری زايد من‌ازبهر
او وليمها دهم واو را در نعمت و دولت و عزّت بپرورم وحكمت وادب
بروی‌بياموزم واورا به‌نيكوئيها‌امر كنم وازبديها بازدارم وبپرهيزكاريش
وصيت كنم و عطيتهای بزرگ اورا بدهم اگر ديدم كه او فرمان‌همی
برد احسان بروی‌زيادت كنم واگر ببينم كه او بمعصيت مايل‌شود بابن

عصا اورا بکوبم آنگاه عصا بلند کردکه پسر خود را بزند عصابکوزهٔ روغن
برآمده او را بشکست وروغن برسر و جامه و ریش او فرو ریخت ایملك
این مثل از بهر آن گفتم که کسی نباید پیش از تمام شدن کاری درو
سخن گویدملك گفت ای وزیر راست گفتی ونیکو وزیری هستیشماس
بملك سجده برد و او را دعا کرده گفت ایملك بدانکه من چیزیرا از
تو پوشیده ندارم مرا خشنودی از خشنودی تست و اندوه تو اندوه من
است اگر تو برمن خشم آوری منشب نتوانم خفت از آنکه رتبتوخوش
بختی من از عنایت ملك است از خدا همی خواهم که ترا درپناه خود
نگاه دارد ملك از سخنان او در بهجت شد پس از آن شماس برخاسته
از نزد ملك باز گشت چون مدتی بگذشت زن ملك پسری زائید بشارت
گویان بسوی ملك بشتافتند ملك را فرحی سخت روی داد و شکر خدا
بجا آورد و گفت منت خدای را که پس از نومیدی پسری بمنعطافرمود
پس از آن ملك کتابها بمردمان نواحی مملکت خود نوشته ایشان را
بقصر خود خواند امیران و عالمان و اهل همهٔ بلاد که درزیر حکم او
بودند حاضر آمدند و طبلهای بشارت زدند و عیشها برپا کردند پس ازآن
ملك هفت وزیر خود را که بزرگترین ایشان شماس بود اشارتفرمود
که هریکی بقدر دانش خویش سخن گویند نخست شماس بسخن گفتن
ابتدا کرده گفتمنت خدایرا که مارا ازنیستی بهستی آوردهوپادشاهان
باعدل وانصاف بیندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه ما را که مردگان
شهر ما را باوزنده کرده و از سلامت او بساط عیش ونشاط برما گسترده
کدام پادشاه است که با رعیت این کند که ملك با ما همی کند که
خرابیهای ما آباد میگرداند و داد مظلوم از ظالم همی ستاند وهیچگاهی
از رعیت غفلت نمی کند واز فضل پروردگار است که پادشاه همت برفاه

رعیت گمارد و ایشان را از معصیت نگاه دارد الحمدلله که درعهد پادشاه
ما دشمن پای بشهر ما ننهاده و هیچ گونه بدی برعیت روی نداده واین
نعمتی است بزرگ و سعادتی است شگرف که سخن شناسان این نعمترا
صفت نتوانند کرد ای ملک خدابتعالی نعمت تو پاینده و عمر ترا دراز
گرداند ومارا پیوسته دعوت این بود که خدایتعالی چشم ترا بوجودپسری
روشن کند الحمدلله که دعوت ما باجابت رسید

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب نهصد و سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شماس گفت شکر خدای را که دعوت ما اجابت کرد
وما را فرجی قریب داد چنانچه ماهیان را آب رسانیده ملك گفت حکایت
ماهیان چونست وزیر گفت ایملك برکهٔ آبی بود و در آن برکه پارهٔاز
ماهیان بودند از قضا آب از آن برکه بریده شد و از آب آن چندان نماند
و نزدیك شد که ماهیان هلاك شوند گفتند چه حیلت کنیم ودر خلاص
خویشتن مشورت از که جوئیم یکی از ماهیان که خردمند ترین وبزرگترین
ایشان بود گفت مارا حیلتی نیست مگر اینکه توکل برخدا کنیم ولکن
ما را باید از سرطان رای جوئیم که او بزرگ ماست ماهیان رای او را
بپسندیدند وهمگی بسوی سرطان رفته اورا دیدند که در مکان خود چسبیده
واورا از حالت ماهیان آگاهی نیست ماهیان او را سلام دادند وگفتند
ایخواجه تو بزرگ و رئیس ما هستی هیچ حالت ما نمی پرسی سرطان
جواب سلام باز گفت وپرسید که شما را چه روی داده وچه میخواهید
ماهیان قصه فرو خواندند و آنچه از کم شدن آب بدیشان رسیده بودبیان
کردند و گفتند که اگر آب بخشکد ماهمگی هلاك خواهیم شد اکنون
نزد تو آمده رای تو همی جوئیم وراه نجات همی پرسیم که تو بزرگ ما

هستی و از ما داناتری سرطان سر بزیر افکنده پس از ساعتی گفت شك
نیست کـه شما را خرد نقصان پذیرفت که از رحمت پروردگار نومیدگشته
اید و از رزاقی او مایوس شده اید مگر نمیدانید که خدایتعالی بندگان
خود را روزی بی حساب دهد و پیش از آفریدن ایشان روزی ایشان‌را
مقدّر کرده است و از برای هر کس رزقی مقسوم و اجلی محتوم قرار
داده چگونه شما اندوه از چیزی همی برید که او در غیب مستور است
مرا رای اینست که هرچه میخواهید از پروردگار بی نیاز بخواهید وشما
را فرض است که هر یکی از شما دل خود با پروردگار خود خالص کنند
و در آشکار و نهان با او باشد و از خدایتعالی بخواهیم که ازین سختیها
مارانجات دهد وخدایتعالی کسی‌را که روی بر وی نهد وبدو توکل کند
نومید نگرداند پس اگر شما خویشتن را اصلاح کنید و حالت‌خود نکو
گردانید همه‌درهای نعمت وخوبی بروی شما بگشاید و کارهای شمادرست
شود مرا رای اینست که صبر کنید تا ببینیم که خدایتعالی چه خواهد
کرد اگر مرگ در رسد راحت یابید و اگر راه بگریختن پیدا کنید
بگریزید و ازین مکان کوچ کرده بهرجا که خدایتعالی بخواهد بروید
ماهیان همگی گفتند راست گفتی خدایتعالی ترا پاداش نیکودهاد پس
هریکی بمکان خود باز گشتند روزی چند نگذشت که بارانی سخت ببارید
وبرکه زیاده از نخستین پرشد ایملك بی تفاوت شرح حال ماست‌اینکه
ما نومید بودیم از اینکه ترا پسری باشد اکنون که خدایتعالی بااین‌پسر
ترا و ما را منت نهاده از خدای عزّوجل مسئلت همی کنم که این‌پسر
برتو مبارك کند و چشم ترا ازو روشن گرداند و ما را نیز نیکوئیها از
این پسر کرامت فرماید انه‌علی کل شئی قدیر پس از آن وزیردوم آستان
ملك بوسه داد و گفت ایملك شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که اورا

دل بخشنده و اخلاق نکو باشد و شرایع و سنن برپای دارد ستمکشان‌را بنوازد وستمگران‌را کیفر دهد و خون و مال و ناموس رعیت نگاهدارد واز فقیران غفلت نکند و قویها را نگذارد که بضعیفان ستم کنند تااینکه همهٔ رعیت و زیردستان او را دعا گویند و فرمان او را ببرند وشك‌نیست که اگر پادشاه باین صفتهامتصف شود محبوب رعیت خواهدبود وحشمت دنیا وعزّت آخرت خواهد اندوخت ایملك ما بندگان معترفیم باینکه همهٔ این صفتها که گفتم در تو موجودند و گفته اند که بهترین سعادت از برای رعیت اینست که ملك عادل وحکیم ماهر وعالم عامل‌داشته باشند الحمدلله ما ازین سعادت بهره‌مندیم وما را پیش ازین نومیدی ازین‌بود که مملکت وارثی نداشت ولکن خدایتعالی جلت قدرته از حسن ظنی که با او داشتی و از توکلی که بر وی کرده بودی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نگردانید و بر تو آن روی داد که از بهر غراب روی داده بود ملك پرسید چونست حکایت غراب گفت ایملك غرابی باجفت خویش بدرختی آشیانه گرفته در عیش و نوش میگذاردند تااینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان در رسید و آن هنگام تابستان بود ماری از سوراخ خویش آمده‌قصد آن درخت کرد و بشاخهای آن‌آویخته بفراز درخت‌برشد و بآشیانهٔ غراب رسیده درآن آشیانه مسکن کرد و غراب از آشیانهٔ خود دورمانده مار در آنجا همی بود تا فصل تابستان بگذشت و مار بمکان خویش بازگشت آنگاه غراب با جفت خود گفت شکر خدا کن که مارا ازین بلیت نجات داد و ما را جز احسان او بچیزی اعتماد نیست و اگر او بخواهد در سال آینده عوض بچهای ما نیز بدهد پس چون سال دیگر رسید و هنگام بچه گذاشتن ایشان شد همان مار از مکان خود بدرآمده قصد درخت کرد دروقتیکه بشاخهای درخت‌آویخته بآشیانهٔ غراب‌برمیشد

کرکسی از هوا بروی بیامد و او را بچنگال گرفته منقار همی‌زد تااینکه سرش کوفته شد وبرزمین افتاد مورچگان بروی جمع آمده اورا بخوردند غراب با جفت خویش بسلامت برستند و بچگان بسیار بگذاشتند و شکر خدایتعالی بجا آوردند ای ملك ما را نیز فرض است که شکر پروردگار بجای آوریم که این مولود را پس‌از نومیدی بما عطا فرمود

چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون وزیر دوم سخن بانجام رسانید وزیر سوم برپای خاسته گفت ایملك عادل بشارت باد ترا بچیزهای دنیوی ازآنکه هرکس را کـه‌اهل زمین دوست دارند اهل آسمان نیز اورا دوست‌دارند و خدایتعالی محبت ترا در دلهای اهل مملکت افکنده باید ماوتو شکر پروردگاربجا آوریم تا نعمت خود برتو و برمازیادت کند وایملك‌بدانکه هیچکس بچیزی قدرت ندارد مگر بامر خدایتعالی از آنکه بحقیقت‌عطا کننده اوست و خوبیهای دیگران بسوی او منتهی‌شود و خدایتعالی نعمت را باندازهٔ محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده پارهٔ از ایشان‌را نعمت داده وپارهٔ را بتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و اوست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند شکر او برهمهٔ آفریده فرض است و تو ایملك ازنیك بختان هستی که گفته اند نیك بخت آن کس است که دنیا وآخرت‌را جمع آورده وبدادهٔ خدا راضی باشد وشکر خدایتعالی در هر حال بجا آورد و هرآنکس که از خواست خدا تجاوز کندوجز خواست او طلب نماید بحمار وحش وروباه همی ماند ملك گفت‌حدیث

آنها چگونه است وزیر جواب داد روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده از بهر روزی میگشت روزی از روزها در کوهی همی گردید که روز بپایان رسید و خواست که بمکان خویش باز گردد روباهی دیگر برسید بایکدیگر حکایت خود حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند



میگفتند یکی از آنها گفت که من دی بخر وحشی برخوردم وسه شبانه روز همی بود که چیز نخورده وگرسنه بودم ازدیدن خر وحشی فرحناك گشته شکر خدایتعالی بجا آوردم که او را مسخر من گردانید آنگاه اورا بدریدم و دل او را خوردم و بمکان خود باز گشتم اکنون سه‌روز برمن گذشته که چیزی ازبهر خوردن نیافته‌ام ولی باز سیر هستم چون روباه دیگر حکایت او بشنید بسیری او رشك برد وبا خود گفت من نیز باید بناچار دل خر وحشی بخورم پس چند روزی خوردن ترك کرد تااینکه نزار گشت و بهلاکت نزدیك شد و طاقت کوشش نماند و در مکان خود بخفت از قضا دو صیاد از بهر صید بیرون آمده بخر وحشی برخوردند خر وحشی از ایشان بگریخت و صیادان در پی او همی دویدند تااینکه در برابر مکان روباه تیر شعبه داری بر وی بینداختند تیر بدل او برآمده ناوك شعبه دار در اندرون او بماند چون هنگام شام شد روباه از مکان‌خود با ضعف تمام‌بیرون آمده خر وحشی را بردرمکان خود افتاده دیدفرحی سخت اورا روی داده گفت الحمدلله که بی رنج و تعب بآرزوی‌خویش رسیدم در حال شکم او پاره کرده سر باندرونش برد ودر امعا و احشای او دهان همی گردانید تا اینکه دل او را دریافت و آنرا در دهان گرفته فرو برد چون لقمه بحلقوم او رسید شعبه‌های تیر باستخوانهای گلویش فروشد نه‌فرو بردن توانست ونه بدر آوردن درحال هلاك شدایهاالملك سبب اینست که باید انسان بآنچه خدا داده راضی شود وشکر نعمت‌بجا آورد و امید از پروردگار خود نبرّد ایملك اینك بسبب حسن نیت تو خدایتعالی پس ازنومیدی این‌فرزند بتوعطا فرموده از خدایتعالی مسئلت می‌کنیم که او را عمری دراز و بختی نیکو کرامت فرماید واوراخلف صالح گرداند و بعهدهای تو وفا کند پس از آن وزیر چهارم برخاسته زمین ببوسید وگفت اگر ملك فنون حکمت بداند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر چهارم گفت اگر ملك فنون حکمت بداند و احکام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت کند و اکرام کسی که فرض است بجا آورد و هنگام قدرت ببخشاید و رتبت رئیس و مرؤس نگاه دارد و بر ایشان انعام کند و عیبهای ایشان بپوشد و بعهد ایشان وفا کند شایستهٔ سعادت دنیا و آخرتست و این کردارها سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت و اگر برخلاف این باشد پیوسته او و اهل مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او بدورو نزدیك خواهد رسید و او را آن خواهد رسید که از ملك زادهٔ سیاح بآن پادشاه رسید ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر گفت ایملك در بلاد عرب ملکی بود ستمکار که رعایت رعیت نمی کرد وکسی بمملکت او داخل نمی شد و عاملان چهار خمس مال ایشان میگرفتند و یك خمس از مال ایشان باقی میماند از قضا آن ملك را پسری بود سعید نام چون احوال دنیا را غیر مستقیم یافت ترك دنیا کرده در خورد سالی راه بیابانها پیش گرفت وبپرستش پروردگار مشغول شد وهمواره ازجائی بجائی و از شهری بشهری همی رفت روزی از روزها بشهری داخل شد پاسبانان آن شهر او را گرفته جستجو کردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و دیگری نو بود جامهٔ نو ازو بر کندند واورا ذلیل و خوار نمودند ملك زاده برسبیل شکایت گفت ای ستمگران من مردی ام فقیر و سیاح و نپندارم که این جامه بشما سودی بخشد اگر شما جامه بمن باز پس ندهید شکایت نزد ملك برم ایشان گفتند ما این کار بفرمان ملك کرده ایم هرآنچه خواهی بکن ملك زادهٔ سیاح قصد قصر ملك کرد

و خواست که نزد ملك شود حاجبان نگذاشتند در حال باز گشت وباخود
گفت مرا چاره نیست جز اینکه بانتظار ملك بنشینم تا بیرون آیدوحالت
خود بر وی شکایت کنم در آن هنگام که ملك زاده در اینحالت بود
شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملك همی دهد پس اندك
اندك پیش رفته نزدیك در قصر ملك بایستاد ناگاه ملك بیرون آمدملك
زاده او را دعا گفت و آنچه بر وی روی داده بود بملك عرضه داشتو
از حالت خویش شکایت نمود و ملك را آگاه کرد که من مردی هستم
ترك دنیا کرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده‌ام و بهرجا ونزد هر
کس که‌میرفتم بامن جز نکوئی کاری نمی کردند وقتی که بدین شهرآمدم
امید من این بود که مردمان این شهر بامن آن کنند که دیگران همی
کردند ولی تابعان تو مرا گرفته جامهٔ من بکندند و مرا بیازردند ای‌ملك
بحالت من نظر کن و جامهٔ من از ایشان بستان بشرط اینکه من ساعتی
درین شهر اقامت نکنم ملك ستمکار گفت ترا بآمدن این‌شهر که اشارت
کرد و حال آنکه تو نمیدانستی که ملك این‌شهرباتوچه‌خواهد کردملك
زادهٔ سیاح گفت پس از آنکه من جامهٔ خود بگیرم هرچه خواهی‌بامن
بکن چون ملك این سخن ازو بشنید در خشم شد و گفت ای نادان ما
جامهٔ ترا بکندیم که تو ذلیل و خوار باشی اکنون که چنین سخنان از
تو شنیدم روان از تنت بدرآورم آنگاه ملك فرمود که اورا در زندان
کنند چون ملکزاده بزندان اندر شد ازجوابی که داده بود پشیمان‌گشت
وخود را سرزنش کرد که چرا آن جواب ترك نکردم و خود را بورطهٔ
هلاکت انداختم پس چون از شب نیمی برفت برپای خاسته نمازی‌مطول
بجا آورد و گفت بارخدایا تو عادل و حکیمی حالت من نیك میدانی
من بندهٔ مظلوم توام از رحمت بی منتهای تو مسئلت میکنم که مرا از

دست این ملك ستمکار خلاص کنی و او را بسخط خویش گرفتار گردانی که تو از ظلم ظالمان غافل نیستی اگر میدانی که او بمن ستم کرده او را بمحنتها گرفتار کن از آنکه حکمهای تو محض عدل است و تو پناه ستم کشانی چون زندانبان مناجات آن مسکین بشنید بهراس اندر شد در آن حال آتشی در قصر افروخته شد و آنچه در قصر بود بسوخت و بجز زندانبان و ملك زادهٔ سیاح کسی خلاص نشد آنگاه ملك زاده سیاح از زندان بدرآمده بازندانبان از شهر بیرون گشتند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند واما شهر ملك ستمکار بسبب ستمهای آنملك بسوخت و اکنون ایملك نیك بخت ما در هر صبح و شام ترا دعا کنیم و شکر خدایتعالی را بسبب عدل و حسن اخلاق تو بجای آوریم وما بسبب اینکه تو فرزند نداشتی اندوه بی شمار و ملالت بسیار داشتیم وهمی ترسیدیم که پس از تو دیگری بر ما پادشاه شود منت خدایرا که از کرم خویش ما را بنواخت واندوه ازما ببرد و از وجود این پسر مبارك اثر خرسندی بما عطا فرمود از خدایتعالی جلت عظمته مسئلت همی کنیم که او را خلف صالح گرداند و عزّت و سعادت بر وی روزی کند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدو ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن وزیر پنجم برخاسته گفت بزرگست پروردگاری که بخشندهٔ عطیتهای نیکوست اما بعد ما بتحقیق دانسته‌ایم که خدایتعالی بکسی که شکر او بجا آورد و دین خود محافظت کند نعمت زیاده گرداند و تو ایملك باین منقبتهای بزرگ و بعدل وانصاف متصف هستی وبدین سبب خدایتعالی رتبت ترا بلند کرده وایام تراسعید گردانیده و این عطیت نکو را که این پسر سعادت مند باشد پس از نومیدی بتوعطا

فرموده و ما را نیز بدین سبب فرحی بزرگ و خرسندی افزون
روی داده ازآنکه پیش از این بحزن سخت و ملامت بسیار گرفتاربودیم
و بیم از آن داشتیم که پس از تو خلفی صالح از تو نماند که وارث
مملکت تو شود و رایهای ما مختلف گشته در میان ما نفاق پدید آید
و بما آن روی دهد که غراب را روی داد ملك پرسید حکایت غراب
چونست وزیر جواب داد ایملك در مرغزاری وسیع که نهرهای روان
و درختان بارور داشت مرغان نغمه سنج در آنجا بودند و ازجملهٔ پرندگان
غرابانی بود که بعیش و نوش همی گذاردند و حاکم بزرگ ایشان
غرابی بود که بایشان رافت و شفقت تمام داشت و غرابان بسبب حسن
سیرت او ایمن و آسوده بودند و هیچکدام از ایشان بدیگری ستم نمی
توانست اتفاقاً بزرگ ایشان را اجل در رسید و از این جهان بجهان
دیگر شد غرابان بماتم او بنشستند و از بهر او محزون شدند و بیشتر
حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و نیکو سیرت نبودکه
قائممقام او شود پس غرابان همگی جمع آمدند که کسی را درمیان خود
امیر گردانند تا بریاست و سیاست ایشان قیام کند طایفهٔ از آنها
غرابی را برگزیده گفتند که این شایسته است که ما را پادشاه شود
طایفهٔ دیگر او را نخواستند و در میان ایشان بدین سبب نفاق و جدال
روی داد و فتنهٔ بزرگ بر پا شد و همگی متفق گشتند و عهد کردند که
آن شب را بخوابند و بامدادان هیچیك از آنها بطلب معیشت بیرون نرود
ودر هنگام دمیدن صبح دریکجا جمع آمده بودند که ناگاه شاهینی بپرواز
آمد ایشان گفتند یاابوالخیر ترا بپادشاهی خویش برگزیدیم تادرکارهای
ما نظر کنی شاهین سخن ایشان بپذیرفت و بایشان گفت ازمن خوبیهای
بزرگ بشماخواهدرسیدپس از آنکه غرابان شاهین را امیرخودگرفتندهمه

روزه در وقتیکه غرابان بگردیدن و دانه و آب پدیدآوردن میرفتنداویکی
از آنها را تنها بدست آورده دماغ و چشمان او را میخورد وباقی آن را
دور میانداخت وهمواره شاهین را کار بایشان همین بود تا اینکه غرابان
از کار او آگاه شدند و بیشتر یاران خویش را کشته یافتند آنگاه هلاك
را یقین کردند وبا خود گفتند چکار کنیم که بیشتر یاران ما هلاك
شدند و بزرگان ما کشته گشتند اکنون مارا سزاوار اینست که جانهای
خویش نگاه داریم پس چون بامداد شد کلاغان از شاهین بگریختند و
هریکی بسوئی پرا کنده شدند ای ملك ما را نیز بیم از آن بود که جز
تو دیگری برما پادشاه شود ولکن خدایتعالی باین نعمت بزرگ برمامنت
نهاد فتبارك الله العظیم وله الحمد پس از آن وزیر ششم برخاسته گفت
ایها الملك خدایتعالی در دنیا وآخرت بعزّت تو بیفزاید وپیشینیان گفته‌اند
که هر که نماز کند و روزه گیرد و بحقوق والدین قیام نمایدودرمیان
رعیت بعدل وانصاف حکم کند اوپروردگار خود را ملاقات کنددرحالتی
که خدایتعالی ازو خشنود باشد و تو ایملك در میان ما بعدل وانصاف
حکم کرده وبما حسن اخلاق بکار بردهٔ واز خدا همی خواهیم که صواب
تو جزیل گرداند و احسان های ترا پاداش نیکو دهد ایملك آنچه آن
وزیر دانا گفت شنیدی که ما را بیم بود از فقدان ملك و نبودن ملك
دیگر که در حسن اخلاق و عدل وانصاف مانند ملك نباشد پس از ملك
اختلافات ما بزرگ شود و بسبب اختلاف بلاها بر ما روی دهد و در
آنوقت ما را فرض باشد که تضرع و زاری کرده از بهر ملك پسری نیك
بخت از خدا بخواهیم که پس از ملك وارث مملکت شود و بسا هست
چیزی را که انسان دوست میدارد و عاقبت آن را نداند وانسان‌را نشاید
که از خدا بخواهد که عاقبت آنرا نداند زیرا که بسا هست ضرر آن

چیز ازمنفعت اواز بهر سائل نزدیکتر باشد آنوقت هلاك انسان درمطلوب خواهد بود و بروی خواهد رسید آنچه که بمارگیر و زن وفرزندان او رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك پرسید چونست حکایت او وزیر جواب داد ایملك مردی بود مارگیر که مار نگاه میداشت واو را صنعت همین بود و در خانه سبدی داشت بزرگ و در آن سبد مار گذاشته بود زن و فرزندان او بر آن مارها آگاهی نداشتند وهمه روزه آن‌مردمارگیر آنمارها برداشته در شهر همی گشت و او را پیوسته کار همین بود و خانگیان خود را از آنچه در سبد میگذاشت آگاه نمیکرد اتفاقاً روزی از روزها بعادت معهود بخانه بازگشت زن پرسید در این سبد چیست‌آن مرد گفت مقصود ازین پرسش چیست مگر در نزد شما توشه کم است بهرچه خدایتعالی داده قانع شو و از چیز دیگر سؤال مکن زن مارگیر لب از پرسش فرو بست و با خود گفت ناچار باید من این‌سبدتفتیش کنم و آنچه درو هست بدانم فرزندان خود را آگاه کرد که ایشان از آنچه در سبد است جویان شوند و در سؤال اصرار کنند کودکان نیز چنان پنداشتند که در آن سبد خوردنی هست واز پدر تمنا کردند که آنچه درین سبد است بدیشان بنماید پدر ایشان را از آن سؤال منع کرد دیرگاهی کودکان مارگیر را کار همین بود ومادر نیز ایشان را بپرسش ترغیب‌میکرد پس از آن کودکان بامادر اتفاق کردند که خوردنی نخورند و نوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبد از بهر ایشان بگشاید اتفاقا شبی از شبها مارگیر حاضر شد و خوردنیهای بسیار بیاورد وفرزندان خود را

ازبهر خوردن نزد خودخواند ایشان ازخوردن امتناع کردند وخشمگین
نشستند پدر با ملاطفت و سخنان نرم بایشان گفت هرچه میخواهید از
خوردنی و نوشیدنی وپوشیدنی بمن بگوئید تا من از بهر شما حاضرآورم
کودکان گفتند ای پدر ما از تو هیچ نمیخواهیم مگر اینکه این سبد
بگشائی و آنچه درو هست بما بنمائی وگرنه خویشتن را هلاك کنیم
پدر بایشان گفت ایفرزندان من آنچه دربن سبد هست سودی بشما نخواهد
داد بلکه گشودن آن ضرر شماست در آن هنگام قهر وخشم آنها زیادشد
پدر چون حالت ایشان بدید ایشان را بترسانید و بایشان گفت اگر از
این حالت باز نگردید شما را بیازارم از سخنان پدر رغبت ایشان زیادت
گشت آنگاه مردمارگیر خشم آورده عصابرگرفت که ایشان را بزند ایشان
از پیش پدر بگریختند و سبد در آنوقت در خانه حاضر بود و مار گیر
آنرا در مکانی پنهان نکرده بود زن مارگیر چون شوهر را بکودکان مشغول
دید و خانه را خلوت یافت سر سبد بگشود تا آنچه در سبد هست نظاره
کند ناگاه ماران از سبد بدرآمدند در حال زن را گزیده بکشتند وپس
باین سوی و آنسوی همی گشتند تا اینکه بجز مارگیر خورد و بزرگ آن
خانه را هلاك کردند مارگیر خانه گذاشته بیرون آمد ایملك نیکبخت
انسان نباید چیزی بجز آنکه خدایتعالی خواسته است تمنا کند بلکه باید
بهرچه خدایتعالی مقدر کرده خشنود باشد ایملك اینك خدایتعالی از
وجود این پسر پس از نومیدی‌های بسیار چشم ترا روشن کرده و دل ترا
خشنود گردانیده مارا مسئلت ازخدایتعالی همین است که اورا ازخلفای
عادل گرداند پس از آن وزیر هفتم گفت ایملك آنچه که برادران من
دروصف تو گفتند من همه را بحقیقت دانستم که تو بسبب عدل وانصاف
وحسن اخلاق از ملوك دیگر امتیاز داری واز همهٔ پادشاهان در همهٔ

خصلتها برتری ومن اکنون میگویم که حمد برخدائی که ترا ولی‌نعمت
و بزرگ مملکت گردانید و بدین سبب نعمت برما تمام کرد که شکر او
بجا آوریم و این نعمت نیست مگر بسبب وجود تو ومادامی که‌تودرمیان
ما هستی ما از ستم و جور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که‌بما برتری
کند و گفته‌اند که بدترین رعیتها آنانند که ملك ایشان ستمکار باشد و
نیز گفته‌اند که در سوراخ مار گزیده بسر بسردن بهتر است از آنکه در
مملکت ملك ستمکار بسر برند اکنون حمد خدایرا که ترا برما انعام
کرده و پس از نومیدیها این پسر مبارك اثر را عطا فرموده وترا بسبب
حسن سیرت و صابری آنروی داد که عنکبوت را روی داد ملك پرسید
حکایت عنکبوت چه گونه بوده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدو هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت ایملك عنکبوتی بدری بلند بیاویخت
و در آن خانهٔ ساخته بایمنی درآنخانه همی زیست وبسبب اینکه‌خدایتعالی
آن مکان را بر وی میسر کرده و او را از بیمها ایمن گردانیده بودشکر
بجا آورد و دیرگاهی براحت و شکر گزاری بسر میبرد تا اینکه خدای
تعالی او را بمقام امتحان آورد که مقدار صبر و شکر او را بداند بادی
تند بسوی او فرستاد باد خانهٔ او را برداشته بدریا انداخت وموجها اورا
همی زد تا بساحل رسانید آنگاه عنکبوت‌شکر خدایتعالی بجا آورده‌بسبب
سلامتی خویش بپروردگار سجده کرد و روی بباد کرده گفت این کار
از بهر چه کردی و ترا چه‌سود رسید که مرا از مکان خود بدینجاآوردی
باد باو جواب داد بامن معاتبه مکن که بزودی ترا بمکان خود باز گردانم
عنکبوت شکیبا شد و او را امید این بود که بمکان خود باز خواهدگشت

باد شمال از نزد او رفته باز نگشت پس از چندی باد جنوب وزیدن گرفت
عنکبوت را برداشته بسوی همان در برد چون عنکبوت آن در بدید آنجا
را بشناخت و بمکان اصلی خویش در پیوست تو نیز ای ملك بجهت شکر
و شکیبائی از تنهائی برستی و پس از نومیدی و سال خوردگی از این
پسر خرسند و مسرور گشتی ملك چون سخنان او بشنید بخدایتعالی
رو کرد و شکر بجا آورد و گفت حمد خدایرا که ما را پس از نومیدی
امیدوار کرد و این پسر بما عطا فرمود و او را وارث مملکت گردانید
پس چون ملك شکر گزاری باتمام رسانید حکیمان وعالمان برخاسته شکر
خدا بجا آوردند و ملك را ثنا گفتند و دست او را بوسه دادند وهر یکی
بخانهٔ خویش باز گشتند و ملك نیز بخانه اندر شد و پسر را نیز نزدخود
خواست کودك را نزد وی حاضرآوردند ملك برویدعا کرد واوراوردخان
نام نهاد چون از عمر او دوازده سال بگذشت ملك خواست که علوم بر
وی بیاموزد قصری در میان شهر بنا کرد ودر آن قصر سیصدو شصت غرفه
بنا نهاد و پسر را در آن قصر برده سه تن از حکیمان دانشمند بر وی
بگماشت و ایشان را فرمود که شبانروز از تعلیم او غافل نگردند وهرروز
در یکی از آن غرفها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر اینکه بآن پسر
بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد و بردر هرغرفه آنعلمی را که
از اصناف علوم بوی میاموزند بنویسند و در هر هفته آنچه که از علوم
آموخته ملك را آگاه کنند عالمان بتربیت پسر مشغول شدند و شبانروز
از آموختن آن سستی نمیکردند تا اینکه آن پسر از علوم چندان بهره
برداشت که پیش‌ازو بکسی میسر نگشته بود و عالمان درهرهفته ازآنچه
ملکزاده آموخته بود ملك را آگاه میکردند و بملك میگفتند کهما کسی
را ندیدیم که خدایتعالی چنین فهم و ذکاء عطا کرده باشدخدایتعالی

این پسر را بر تو مبارك گرداند وترا از زندگانی تمتع بخشد چون دوازده
سال تمام شد ملك زاده همهٔ علوم را بیاموخت و از همهٔ حکیمان وعالمان
که در آن زمان بودند برتر شد آنگاه عالمان که آموزگار او بودند او را
بنزد ملك آوردند و گفتند ایملك خدایتعالی ازین پسر نیکبخت چشم
ترا روشن گرداند که ما همهٔ علوم بوی بیاموخته نزد تواش باز آوردیم و
امروز کسی را این پایهٔ دانش نیست که این پسر راست ملك را ازبشارت
ایشان فرحی سخت روی داد و شکر خدایتعالی را زیادت کرد وبسجده
در افتاد پس از آن شماس وزیر خود را بخواست و باو گفت ای شماس
بدانکه عالمان و حکیمان آمده مرا خبر دادند که پسر من همهٔ علوم یاد
گرفته و بر تمامت عالمان برتری دارد شماس چون این سخن بشنید بسجده
در افتاد و دست ملك ببوسید و گفت اگر یاقوت در کوه سختی بـاشد
محالست که روشنائی ندهد این پسر ترا استعداد و قابلیت جبلی است
اگر او بااین خوردسالی حکیم و دانشمند باشد غریب نخواهد بود حمد
بر آن خدائی که او را بما عطا فرمود چون فردا شود عالمان و امیران
در مجلس جمع آوریم و با او در علومیکه یاد گرفته گفتگو کنیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك چون سخن شماس وزیر بشنید فرمود
که فردا عالمان ماهر و دانشمندان فاضل وحکیمان کامل را در قصر ملك
حاضر آورند چون فردا شد همگی بردر قصر حاضر آمده از ملك جواز
دخول خواستند پس از آن شماس حاضر گشته دست ملکزاده ببوسید
ملكزاده برپای خاسته بشماس سجده کرد شماس گفت شیر بچگان
را نشاید که بسایر وحشیان سجده برند ملك زاده گفت شیر بچه چون

وزیر ملك را بینند باید که برو سجده برد و در آن هنگام شماس وزیر
گفت مرا خبر ده که دائم مطلق چیست و او را دو کون کدام‌اند وآنچه
ازدو کون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده جواب داد امادائم مطلق
خدایتعالی است جلت عظمته از آنکه‌او اولیست که‌ابتدا ندارد وآخری
است که انتها ندارد و اما دو کون اودنیا و آخرتست اما آنچه از دوکون
او دائمی خواهد بودنعمت اخروی است شماس گفت راست گفتی‌ولکن
همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه از کجا دانستی که‌از دو کون
او یکی دنیا و دیگری آخرتست ملك‌زاده جواب داد از آنکه‌دنیا آفریده
شد در حالتی که چیزی آفریده نبود ولکن او عرضی بود سریع‌الزوال‌و
عملهای مردمان مستوجب پاداش بود واین معنی‌لازم داشت که فانی‌را
اعادهٔ کنند و وقتیکه‌فانی‌را اعادت کنند آن نشانهٔ آخرتست شماس گفت
راست گفتی ولکن مرا خبر ده که از کجا دانستی که نعمت اخروی
دائمی است ملکزاده جواب داد از آنکه آخرت خانهٔ پاداش عملهای
بندگان است که او را خدای باقی بی زوال ازبهر ایشان مهیا کرده‌شماس
گفت مرا خبر ده‌که کدام یك ازاهل دنیا عملش محمود است ملکزاده
جواب‌داد آنکسی‌که آخرترا بدنیای‌خویش برگزیده‌شماس پرسیدکیست
آن کسیکه آخرت را بدنیای خویش برگزیند ملکزاده جوابداد آنکسی
که او میداند منزل او در خانهٔ است که آنخانه خراب خواهد شد و او
خود فانی خواهد گشت و بعد حساب ازو خواهند خواست و کسی که
چنان داند که درین دنیا مخلدخواهد ماند هرگز آخرت بدنیا برنگزیند
شماس گفت مرا خبر ده‌که آیا آخرت بی‌دنیا صورت بندد یا نه ملکزاده
جواب داد کسی که دنیا ندارد آخرت ندارد ولکن من دنیا و اهل دنیا
ومعاد ایشان را که بسوی اوباز خواهد گشت مانند اهل این‌صفیر دیده‌ام

که امیری از بهر ایشان مکانی تنگنای بنا کرده و ایشان را در آن مکان داخل نموده و ایشان را بکاری فرموده واز بهر هریکی از ایشان اجلی معین کرده و شخصی را بروگماشته هرکس از ایشان کاریکه ملك فرموده او را بجا آورد شخصی که برو گماشته‌اند او را از آن تنگنائی بیرون آورد و هرکس که آن کار نکند و اجل تمام شود عقوبتش کنند پس در هنگامی که ایشان بکاری مشغولند از شکافهای دیوار آنخانه اندکی عسل بچکد ایشان آن عسل بخورند و حلاوت آن ببینند در کار کردن سست شوند و در آن تنگنائی که هستند جای گیرند با اینکه میدانند که اگر آنکار بانجام نرسانند عقوبت خواهند دید پس ایشان باندك شیرینی قانع شوند وآن گماشته وقتی که اجل رسد احدی را در آنخانه نخواهد گذاشت و ناچار او را از آن خانه بیرون خواهند برد وما دنیا را بدینسان یافتیم که‌از برای اهل او اجلی معین کرده‌اند هرکس از اهل دنیا اندك شیرینی یابد خود را بآن مشغول کند ازجمله هالکان گردد از آنکه چنین کس دنیا را بآخرت خود برگزیده و کسی که آخرت بدنیای خویش بگزیند بآن شیرینی بیمقدار التفات نکند و از هلاکت نجات یابد شماس گفت آنچه از کاردنیا و آخرت گفتی شنیدم وپذیرفتم ولکن من آنهارا بانسان مسلط دیده‌ام و انسان ناچار است که آنها را با هم خشنود دارد و آنهابا یکدیگر مختلفند اگر بنده بطلب معیشت پردازد او را تن نزار خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت ودر هرحال انسان دو چیز مخالف نگاه نتواند داشت ملکزاده گفت هرکه معیشت دنیا تحصیل کند بآخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملك ستمکار و عادل دیده‌ام که مملکت ملك ستمکار درختان بسیار و چشمهای روان و گیاهان سبز داشت و آن ملك کسی از بازرگانان نگذاشته مگر اینکه

مال او را بگرفته بود و ایشان بسبب فراوانی نعمت که در مملکت اوبود بهرچه از آن ملك ایشان را روی میداد شکیبا بودند واما ملك عـادل مردی از اهل مملکت خود را مالی بسیار داده فرمود که بمملکت ملك ستمکار شود و بآن مال گوهرها شری کند آن مرد مال برداشته برفت و بمملکت ملك ستمکار رسید بملك گفتند که بازرگانی با مالی بسیار بدین سرزمین آمده همی خواهد که بآن مال گوهرها شری کـند ملك آن بازرگان را حاضر آورد و باو گـفت که از کجائی و کیستی و حاجت تو درین سرزمین چیست بازرگان جواب داد من از فلان زمینم ملك آنشهر مالی بمن داده مرا بشری کردن گوهرهای این سرزمین فرستاده است من بفرمان برداری ملك بدین مکان آمدم ملك باو گفت وای برتو مگرحال مرا بااهل مملکت خویش نمیدانی که من مال ایشان همه روزه میگیرم تو چگونه مال خود بدین سرزمین آوردهٔ بازرگان جواب داد من از مال چیزی ندارم آن مال در نزد من امانت است تا او را بخداوند مال برسانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدودهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك ستمکار گـفت اگر تمامت مال برخودفدیت نکنی ترا نگذارم که در مملکت من معیشت گذاری تا اینکه هلاك شوی آنمرد با خود گـفت مرا سروکار با دو پادشاه افتاده ومن میدانم که این ملك را ستم بهمهٔ اهل مملکت شامل است اگر من اورا ازخود خشنود نکنم خود هلاك شوم و مال من نیز تلف شود و بحاجت خویش نرسم و اگر تمامت مال بدهم هلاك من بنزد ملك خداوند مال خواهد افتاد بهتر اینست که من از این مال اندکی باین ملك ستمکار دهم واو را از خود خشنود گردانم و شرّ او را از نفس خود وازین مال دور کنم ودر

این سرزمین معیشت گذرانیده گوهرها شری کنم آنگاه بسوی خداوند
مال با حاجت برآورده بروم که مرا بعدل و بخشایش او چندان امید
هست که از عقوبت او مرا چنان بیم نیست پس از آن بازرگان با ملك
ستمکار گفت ایملك من مال را بجان خود فدیت کنم و در نزد من
مالی است حقیر او را بتو دهم ملك سخن او قبول کرده دست از او
برداشت آنگاه مرد بازرگان بآن مال که در نزد خود مانده بود گوهرها
خریده بسوی ملك عادل خداوند مال برفت ملك عادل مثال آخرتست و
گوهرهائی که در مملکت ملك ستمکار است مثال حسنات و عملهای
صالح است و مردی که مال با اوست کسیست که دنیا همی طلبد ومالی
که بااوست مثال از برای زندگانی انسانست من چون این را بدیدم دانستم
که از بهر کسیکه در دنیا طلب معیشت میکند سزاوار است که یکروز
طلب آخرت مهمل نگذارد و در اینصورت دنیا و آخرت هردو راخشنود
خواهد داشت شماس گفت مرا خبر ده که آیا جسد وروح در صواب
وعقاب شریکند یااینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات وفاعل خطیئات
است ملکزاده جوابداد گاهی میل بسوی شهوات بسبب کف نفس وتوبهٔ
از آنها موجب صواب گردد و حال آنکه معاش از جسد ناگزیر استو
جسد بی روح نتواند بود و پاکی روح در دنیا با خلوص نیت و التفات
بسوی چیزی است که در آخرت سود بخشد پس جسد وروح مانند
فرسی رهان و رضیعی لبانند ودر ثواب و عقاب شریکند ومثل آنها
مثل نابینا وزمین گیر است که خداوند باغی ایشان را گرفته بباغ داخل
کند و ایشان را امر کند باینکه در باغ چیزی تلف نکنند پس وقتیکه
میوهٔ باغ برسد زمین گیر بنابینا بگوید که این میوه‌ها می‌بینم رسیده
اند آرزو میکنم که از آنها بخورم ولی قدرت برخاستن ندارم ترا که پای

بی عیب است برخیز و ازین میوها از بهر خوردن ما بیاور نابینا گوید
وای برتو چیزی را بخاطر من آوردی که من ازو غافل بودم ولکن مرا
بر وی قدرتی نیست از آنکه من آن میوها نمی بینم و در چیدن آنها
حیلتی ندارم پس ایشان درین گفتگو بودند که ناظر باغ در رسید و او
مردی بود دانا زمین گیر باو گفت ای ناظر من ازاین میوها آرزو همی
کنم و ما را می بینی که من زمین گیر و رفیق من نابیناست پس چه
حیلت کنیم ناظر بایشان جواب داد مگر شما نمیدانید که خداوند باغ
بشما چه عهد کرده اورا عهد باشما اینست که شما در باغ بچیزی متعرض
نشوید و چیزی را تلف نکنید اکنون شما را حفظ کردن فرض است
ایشان گفتند ناچار باید ازین میوها چیزی بدست آورده بخوریم توحیلتی
میدانی ما را بیاموز ناظر گفت اکنون که شما عهد نگاه نمی دارید
حیلت اینست که نابینا برخیزد و ترا که زمین گیر هستی بدوش بگیرد
و بدرخت نزدیك برد آنگاه تو میوهٔ که میخواهی بچین در حال نابینا
برخاسته زمین گیررا برداشت زمین گیر او را راهنمائی میکردتااینکه
بدرخت شد آنگاه زمین گیر هرکدام از میوها که دوست میداشت برمی
چید و ایشان را کار همین بود تا اینکه چیزی بسیار در باغ تلف کردند
آنگاه خداوند باغ درآمد و بایشان گفت وای بر شما این کارها چیست
مگر با شما عهد نکرده ام که از میوهٔ این باغ چیزی تلف نکنید ایشان
گفتند تو میدانی که ما قدرت رسیدن بچیزی نداریم یکی زمین گیر
و دیگری نابینا هستیم ما را گناه چیست خداوند باغ گفت شاید گمان
شما اینست که آنچه شما کرده اید من نمیدانم ای نابینا گویا که من نزد
تو بودم که توبرخاستی وزمین گیر را بدوش گرفتی واوترا راه بنمود
تا اینکه بدرخت رسیدی پس از آن خداوند باغ ایشان را با عقوبت سخت

بیازرد و ایشان را از باغ بدر کرد پس نابینا مثل جسد است که چیزی را
نمی بیند و زمین گیر مثل نفس است که او را حرکتی نیست مگر با
جسد و اما باغ مثل عملهای نکوست و اما ناظر مثل عقل است که بخیر
امر کند و از شر باز دارد و جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند
شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده که کدام عالم در نزد تو
پسندیده است ملکزاده گفت آن کسیکه بپروردگار عالم باشد وعلمش او
را سود بخشد شماس گفت او کیست ملك‌زاده گفت آنکه خشنودی خدا
را خواهد و از سخط او دوری گزیند شماس گفت مرا خبر ده که
کدام عالم را دل رقیق است ملکزاده گفت آنکه بیشتر بمرگ مهیاست
و آرزوهای او کمتراست شماس پرسید کدام گنجها بهتر است ملکزاده
جواب داد گنجهای آسمان شماس پرسید از گنجهای آسمان کدام یك بهتر
است ملکزاده جواب داد بزرگ شمردن خدایتعالی و حمد کردن باو
شماس پرسید از گنجهای زمین کدام یك افضل است ملکزاده جواب
داد احسان کردن با مردمان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و یازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون وزیر جواب ملك زاده بشنید گفت راست
گفتی اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و رای و ذهن باشد خبر
ده که آنها در کجا جمع آیند ملك زاده جواب داد اما علم بآموختن
پدید آید و اما رای از تجربتها حاصل شود و اما ذهن از تفکر است و
آنها در عقل جمع آیند هر کس این سه خصلت درو جمع شود کامل خواهد
بود و هر کس پرهیزکاری بآنها بیفزاید بحق خواهد رسید شماس گفت راست
گفتی اکنون مرا خبر ده از عالم و علم و خداوندان رای استوار و

صاحب ذهن روشن که آیا هوا و شهوت او را ازین حالتها تغییر تواند
داد یا نه‌ملك زاده گفت‌هوا و شهوت علم ورای وذهن مردم‌را دگرگون
کند و او مثل عقابی است که از دام برحذر باشد و از غایت فراست
در میان هوا بایستد و در آن‌حالت نظرش بصیادی افتد که دام برمی‌نهد
چون صیاد از دام نهادن فارغ شود پارهٔ گوشت در آن دام بگذارد پس
چون عقاب پارهٔ گوشت ببیند هوا و شهوت برو چیره شود بدانسان که
دام فراموش کند آنگاه از هوا بزیر آمده برآن پارهٔ گوشت بیفتد و در
آن بیفتد چون صیاد باز آید و عقاب در دام خودبنشیند سخت در عجب
ماند و گوید که من دام بنهادم که کبوتر و مانند او از پرندگان ضعیف
در آن بیفتند این عقاب چگونه بدام اندر افتاد و گفته اند که مردعاقل
را چون هوا وشهوت بکاری بدارند آن مرد عاقل در عاقبت آنکار تدبیر
کند و از مدد عقل بهوا و شهوت قاهر شود پس وقتی که انسان را هوا
و شهوت بکار بدارد سزاوار اینست که آنمرد عقل خود را مانند کسی
گرداند که در سواری ماهر باشد و تواندکه اسبان سرکش نگاه دارد واو
را بهر سوئی که میخواهد ببرد واما کسی‌که سفیه است وعلمو رای‌ندارد
و هوا و شهوت بروی مسلط هستند او با شهوت و هوا کار کند و از
هالکین شود و در میان مردم ازو بدحالت تر کسی نیست شماس گفت
راست گفتی مرا خبر ده که علم کی سود دهد و عقل چه وقت هواو
شهوت را دفع کند ملك زاده گفت در وقتی که خداوند عقل وعلم‌آنها
را د. طلب آخرت صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود پدید آوردپس
از آن باید آنها را در طلب آخرت صرف کند شماس پرسید انسان‌را کدام
مشغله سزاوار است ملك زاده جواب داد عمل نیکو شماس گفت اگر
انسانی خود را درو مشغول کند در کار معیشت که ازو ناگزیر است

چه بایدش کرد ملك زاده گفت شب و روز انسانی بیست وچهار ساعت
است یك بخش از آن طلب معیشت کند و بخشی را راحت یابد وباقی
را در طلب علم صرف نماید از آنکه انسان اگر عاقل باشد و او را علم
نباشد بشوره‌زاری‌ماند که ازبهر زراعت صلاحیت ندارد وهمچنان‌انسانی
که علم ندارد او را منفعتی نیست شماس گفت مرا خبر ده از علمی که
بعقل نباشد ملك زاده جواب داد آن مانند علم چارپایان است که اوقات
خوردن و نوشیدن وخفتن وبیدار شدن خودرا یاد گرفته‌اندوآنهارا عقل
نیست‌شماس گفت حق‌ملك بوزیر چیست ملك‌زاده جواب داد پندگفتن
و دولتخواهی او را آشکار و پنهان و پوشیدن سر ملك و اینکه هیچ
چیز از ملك پوشیده ندارد واز کارهائی که ملك بوزیر سپرده‌غفلت‌نکند
و در هر باب رضای ملك را طلب کند و از آنچه ملك ناخوش دارد
دوری جوید شماس پرسید وزیر را کردار با ملك چگونه باید ملك زاده
جواب داد اگر وزیر بخواهد که از ملك سالم بماند بقدر منزلتی که‌در
نزد ملك داردطلب حاجت کندو زینهار ازاینکه خودرا درمقامی‌بدارد
که اهلیت آن مقام ندارد و این کار از وزیر بمنزلت جرات است اگر
چنانکه فریب حلم ملك خورده خود را در مقامی غیر از مقام خود
بدارد مانند صیادی خواهد بود که وحشیان صید کرده و پوست از آنها
برمیدارد و گوشت آنها را میاندازد و شیری بدان مکان آمده از آن
لاشها بخورد پس چون شیر را آمد و شد بآن مکان بیشتر گردد با صیاد
الفت گیرد و صیاد لاشه بسوی او می‌اندازد ودست برپشت او می‌کشد
و آن شیر دم همی جنباند صیاد چون سکون شیر ببیند و الفت اورا با
خود ملاحظه کند با خود گوید که این شیر با من فروتنی کند من
اکنون بر وی چیره گشته‌ام باید برو سوار شوم و پوست او نیز چون

وحشیان دیگر بردارم آنگاه جرات کرده برپشت شیر بجهد ودر وی طمع کند چون شیر کردار صیاد ببیند در خشم شود و دست بلند کرده او را بزند چنگالهای شیر باندرونهای صیاد فرو رود واو را در زیر پای خود افکنده بدرد و از بهر اینست که وزیر باید بر ملك جرات نکند وازمقام خویش تجاوز ننماید تا ملك را متغیر نگرداند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و دوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون پسر ملك جلیعاد شماس را از آن مسئلت پاسخ داد شماس گفت مرا خبرده که وزیر را با چه چیز در نزد ملك رتبت افزون میشود ملك زاده جواب داد بامانت و رای استوار او را رتبت افزون شود شماس گفت پیش ازین گفتی که حق وزیر برملك آنست که وزیر رضای ملك را بجوید و از چیزیکه ملك را ناخوش آید دور شود ودر کارهائی که بدو سپرده کوشش نمایدکه اینهابرای وزیر فرض است اکنون بازگو اگر رضای ملك در ستم و ارتکاب ظلم و اعتساف باشد وزیر را چاره چیست و در معاشرت چنین ملك ستمکار چه حیلت باید کرد که اگر بخواهد ملك را از هوا و شهوت باز دارد نتواند باز داشت و اگر بهوا و شهوت او تابع شود و کردار او را تحسین کند وبال و مظلمهٔ این کار با وزیر خواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد ملك زاده گفت ایوزیر آنچه از وبال و گناه گفتی آن در وقتی است که وزیردر جور و ستم تابع سلطان شود اما وزیر را واجب است که چون ملك در چنان کارها با او مشورت کند او راه عدل و انصاف برملك بنماید واز جور واعتساف منعش کند وحسن اخلاق و نگاهداری رعیت بوی بیاموزد و از ثواب و عقاب فعل و ترك ملك را آگاه کند اگر ملك سخن او

بپذیرد واز آن راه باز گردد مقصود حاصل خواهد شد و اگر ملك سخنان
وزیر گوش ندارد وزیر را گزیری جز جدا گشتن از ملك نخواهد بود
كه از مفارقت هردو براحت اندر شوند شماس گفت مرا خبرده ازاینكه
حق ملك بر رعیت و حق رعیت بر ملك چیست ملك زاده جوابداد اما
رعیت باید فرمان ملك را با خلوص نیت اطاعت كند و اما ملك باید
مال و ناموس رعیت نگاه‌دارد شماس گفت مرا خبرده كه آیا رعیت حقی
دیگر بر ملك دارند ملك زاده جوابداد آری حق رعیت بر ملك فرض
تراست از حق ملك برعیت و ضایع شدن حق رعیت ضررش برملك بیشتر
از ضایع شدن حق ملك است برعیت از آنكه هلاك ملك و زوال مملكت
ونعمت او نیست مگر از ضایع شدن حق رعیت هركس بسلطنت مباشر
باشد او را واجبست كه سه چیز فرو نگذارد اصلاح دین واصلاح رعیت
و اصلاح سیاست واین سه چیز او را سلطنت دائمی باشد شماس برسید
اصلاح رعیت با چه‌چیز است ملك زاده جواب داد سنت ایشان‌را برپای
نگاه دارد وعالمان را بتعلیم ایشان بگمارد ودر میان ایشان داوری
فرو نگذاردوخون ایشان‌را نگاه‌دارد و چشم‌ازمال‌رعیت‌بپوشد شماس پرسید
كه حق وزیر بر ملك چیست ملك زاده جواب داد بسه جهت حق وزیر
برملك واجبتر ازحق همه كس است یكی‌از بهر آنكه وزیر پندگوی ملك
است و او را از خطا بصواب باز گرداند و دویم اینكه مردم حسن منزلت
وزیر را در نزد ملك بدانند و بنظر اجلال بر وی ببینند واو را بزرگ
شمارند سیم آنكه چون وزیر از ملك عنایت ببیند و از رعیت فروتنی
مشاهده نماید پیوسته ناخوشیها وبدیها از رعیت بگرداند شماس گفت همه
اینها درست گفتی اكنون باز گوی كه سزاوار زبان چیست ملك زاده
جواب داد زبان را سزاوار اینست كه بجز خوبی و نكوئی بچیزی تكلم

نکند و از کذب و سفه و دشنام و سخن‌چینی احتراز بکند از آنکه سخن مانند تیر است چون از شصت بیرون رود باز گشتن نتواند ودیگر راز بکسی مسپارد که فاش خواهد کرد شماس گفت ازحسن سلوك باپیوندان و نزدیکان مرا خبر ده ملك زاده جواب داد آدمیرا راحتی نیست مگر با حسن سلوك ولکن بهرکس آنچه سزاست باید بجا آورد اما باپدر ومادر فروتنی باید کرد و با زبان شیرین و سخنان نرم بایشان تکلم کندواما با برادران باید بایشان نصیحت گوید وبذل مال کند وبشادی ایشان شاد و باندوه ایشان اندوهناك گردد و از لغزش ایشان چشم بپوشد وازکارهای ایشان فرو نگذارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدو سیزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس‌ازآن شماس گفت همهٔ اینها که گفتی دانستیم باز گوی مخلوق از خالق مقسوم است یاخیر یاهریکی از انسان‌وحیوان تا آخر عمر روزی معین دارند یا نه و اگر کار چنین باشد طلب معیشت وتحمل مشقت را سبب چیست واگر انسان کوشش ترك کند هرآینه توکل بخدا کرده وراحت خواهد بودیانه ملك‌زاده جواب‌داد اگرچه‌رزق هرکس مقسوم و اجلش محتوم است ولکن هرروزی را طریقی وسببی هست شماس پرسید در طلب معیشت چه میگوئی ملك زاده جواب داد هرچه را که خدایتعالی برتو حلال کرده حلالست وآنچه که خدای‌عزوجل حرام کرده حرام است چون ملك زاده را سخن بدین مقام رسید سخن ببریدند در حال شماس وحاضران برخاسته بملك‌زاده سجده بردندوملك او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و بر پهلوی خویش بر تخت بنشاند و حمد خدا بجا آورد پس‌از آن ملك زاده با شماس وعالمانی که

حاضر بودند گفت ای عالم دانشمند مرا نیز از تو مسئلتی هست که فهم
من از دریافتن آن عاجز مانده و دانستن آن بر من دشوار شده از تو همی
خواهم که او را شرح دهی تا خاطرم آسوده شود که چنانچه زندگانی در
آب و قوت در طعام و شفای بیماران درمداوای طبیب است شفای جاهل نیز
بعلم عالم است شماس گفت ای فرزانهٔ روزگار هیچ مسئلتی نیست مگر
اینکه تو بتاویل و تفسیر آن از من شایسته‌تر هستی از آنکه خدابتعالی
از علوم آنچه بتو داده بکسی نداده اکنون مسئلت باز گو ملک‌زاده گفت
مرا خبر ده که خالق جلت قدرته خلق را از چه چیز آفریده که پیش
ازآن چیزی نبود و در دنیاچیزی نیست مگر اینکه از چیزی‌دیگرمخلوق
است و خدایتعالی قادر است که این چیزها را از عدم خلق کندولکن
با کمال قدرت و عظمت ارادهٔ حضرت باری اقتضا کرده که خلق نکند
چیزی را مگر از چیزی وزیر جواب داد اما صنعتگران مانند کوزه گر
ودیگران بساختن‌چیزی قدرت‌ندارند مگر از چیزی از آنکه مخلوق‌عاجز
هستند واما خالقی که‌این عالم را بصنعت عجیبه آفریده است اگر بخواهی
که قدرت او را در آفریدن اشیاء ببینی فکرت خود باصناف خلق بگمار
که تو آیات و علامات خواهی یافت که بکمال قدرت خدایتعالی دلالت
میکنند آنگاه‌خواهی دانست که اشیارا از لاشی‌خلق کرده واز عدم‌صرف
آفریده است زیرا که عناصر که مادهٔ مخلوقات است عدم صرف‌بوده است
و این دوآیت شب و روز از بهر تو بیان میکنند که شب و روز متعاقب
یکدیگرند و وقتیکه روز برود و شب بیاید روز بر ما مخفی است و مقر
او را نمی‌دانیم و همچنان وقتیکه شب برود وروز بیاید ما مقرشب را
نمیدانیم و امثال آنها از افعال خالق جلت عزّته بسیارند که دانشمندان
را در آنها عقول حیران شودملک‌زاده گفت قدرت خالق بمن شناسانیدی

اکنون مرا خبرده که خلق را چگونه آفریده شماس جواب‌دادبدرستی که خلق مخلوقند بکلمهٔ که آن کلمه قبل از دهر موجود بوده است که بآن کلمه همهٔ اشیاء آفریده شده

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدو چهاردهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده بشماس گفت بدرستی که‌خدایتعالی آفریدن خلق را قبل از وجود ایشان اراده کرده بود شماس جواب داد خدایتعالی اراده کرده بود ولی بآن کلمه خلق را بیافرید اگر آن کلمه‌را ظاهر نمیکردخلق موجود نمی‌شدند و معنی آن کلمه اینست که‌خدایتعالی در ذات و صفات یکی است و معنی او اینست که آن کلمه را قدرتیست بلکه قدرت صفت خدایتعالی است چنانکه کلام و غیر او از صفات کمال صفات خدایتعالی عزّ سلطانه هستند و خدایتعالی بکلمهٔ خود همهٔ خلق رابیافرید و بدون کلمه چیزی نیافرید . بدرستی که ایشان‌را بکلمهٔ حق آفرید ما بحق مخلوق گشته‌ایم ملك زاده گفت تو گفتی که‌خدای تعالی خلق را بحق آفرید حق ضد باطل است پس باطل ازکجا پدید آمد و چگونه بحق عارض شد تا اینکه حق بباطل مشتبه گشت ومخلوق‌بجدا کردن اینها محتاج شدند آیا خالق این باطل را دوست میدارد یاناخوش میدارد اگر بگوئی که خالق دوستدار حق است و مخلوق را باو خلق کرده و باطل را ناخوش میدارد پس چیزی را که ناخوش میداردچگونه بچیزی که دوست‌میدارد داخل شد شماس جواب داد بدرستی که خدای تعالی انسان‌را خلق کرد وانسان‌بتوبه محتاج نبود تا اینکه باطل‌بحق‌داخل شد و آن باطل مخلوق انسان است بسبب آن استطاعتی که خدایتعالی در انسان آفریده که اورا اراده و میل گویند وکسب نامند پس چون‌باطل

باین معنی بحق داخل شد باطل و حق بسبب ارادهٔ انسان و کسبی که جزء اختیار انسان است بیکدیگر مشتبه و ملتبس شدند آنگاه خدایتعالی توبه را بیافرید تا انسان را از باطل باز گرداند و بحق متنبه سازد ملك زاده گفت مرا خبر ده که سبب عروض آن باطل بحق چه بود تا اینکه بیکدیگر مشتبه شدند و حاجت بتوبه افتاد شماس جواب داد خدایتعالی چون انسان را بیافرید او را دوستدار خویش کرد و او را عقوبتی نبود و حاجت بتوبه نداشت تا اینکه خدایتعالی نفس را درو بیافرید و عروض باطل از نفس ناشی شد آنگاه انسان بمعصیت میل کرد و از حق بباطل افتاد ملك زاده پرسید سبب دخول حق بباطل معصیت و مخالفت وده است شماس جواب داد آری چنین است از آنکه خدایتعالی انسانرا دوست میدارد و از برای محبتی که با او دارد او را محتاج خلق ورنجور کرده این محض حقست ولکن گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها سست گشته بسوی خلاف مایل شود و بپروردگار خویش عصیان ورزد وبدین سبب مستوجب عقوبت گردد ولکن بسبب توبه و رجوع انسان بمحبت حق مستوجب ثواب گردد ملك‌زاده گفت از مبدء مخالفت خبر ده که‌با اینکه خدایتعالی انسان را بحق آفریده چگونه معصیت را بسوی‌خویشتن همی کشد پس از آن با وجود میل نفس بشهوتها چگونه توبه کند و مستوجب ثواب شود شماس جواب داد اول نزول آیت عصیان بانسان بسوی ابلیس است که او از ملائکه و انس و جن اشرف بود واو را در طبیعت جز محبت چیزی نبود ولکن از بسیاری محبت عجب و تکبر او را از طاعت خالق بیرون برد و معصیت را شعار خود ساخت و چون‌می دانست که خدایتعالی معصیت را دوست نمیدارد و آدم را با چنان محبت و طاعت بدید حسد بر وی مستولی گشت ودر باز گردانیدن آدم از حق

حیلت ساخت تا او را در باطل شریك كند و چون پروردگار ضعف انسان را میدانست و میل کردن اورا از حق بسوی دشمن میشناخت توبه‌را از برای انسان بیافرید تا بآن توبه از ورطهٔ معصیت خلاصی یابد وبسوی حق میل کند

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وپانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شماس چون جواب مسئلتهای ملك‌زاده بیان کرد ملك زاده پرسید که‌خلق چگونه‌مخالفت خالق‌را توانستند کردوحال آنکه خدایتعالی در غایت بزرگی ونهایت قدرتست شماس جوابداد خدای تعالی عادل و منصف و مهربانست واز برای مخلوق راه خیر بیان کرده وایشان را بپدیدآوردن هرچیزی که از خیر اراده کنند قدرت‌داده اگر ایشان برخلاف آن کار کنند در معصیت افتند و هلاك شوند ملك زاده پرسید در وقتیکه خالق بر ایشان استطاعت داده باشد وایشان هرچیزی‌را که بخواهند برو قادر باشند پس از بهر چیست که در میانهٔ ایشان‌وآن چیزی که از باطل اراده میکنند حایل نمیشود تا بندگان را بسوی حق رد کنند شماس جواب داد بجهة رحمت بزرگ و بی منتهای اوست که او چنانچه باابلیس خشم آورده بر وی رحمت نکرد همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم درگذشت ملك زاده پرسید آیا خدایتعالی چیزی را که دوست میدارد و چیزی را که دوست نمیدارد هردو را خلق کرده یا اینکه تنهاآن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است شماس‌جوابداد خدایتعالی همه چیز را خلق کرده ولکن خوش نمیدارد مگر چیزی را که دوست میدارد ملك زاده پرسید آن دو چیز چگونه اند که خدایتعالی یکی ازآنها را دوست دارد وخداوند آن را ثواب دهدو دیگری‌را ناخوش

دارد و خداوند او را عذاب کند شماس پرسید آن دو چیز کدامند ملك زاده جواب داد آنها خیر و شرند که در جسم و روح مرکب اند شماس گفت ای خردمند ترا می‌بینم دانستۀ که خیر و شر علمهائی هستند که فاعل آنها جسد است پس خیر را ازین جهة خیر گفتند که خشنودی خدادروست وشرّ را شر از آن گفتند که خشم خدا در اوست ملکزاده جواب داد من می‌بینم که خیر و شرّ را حواس پنجگانه ذوق و سمع و بصر و لمس میکنند همی خواهم که بمن بنمائی که این حواس پنجگانه از برای خیرخلق شده‌اند یا از برای شر شماس گفت بدانکه خدایتعالی انسان را بحق خلق کرد و او را بمحبت خود مایل گردانید واز خدای تعالی هیچ مخلوقی صادر نمیشود مگر بقدرت و غلبه وخدایتعالی‌رابجز عدل وانصاف و احسان بچیزی نسبت نتوان داد و خلق را ازمحبت‌خود آفرید و نفس را که بشهوت مایل است در انسان قرار داد و این حواس پنجگانه را سبب بهشت و دوزخ گردانید ملك زاده پرسید این چگونه است شماس جواب داد خدایتعالی منطق و دستها را از برای کار آفرید و پاها را از بهر راه رفتن و چشم را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفرید وآنها را قدرت‌داده فرمود که هیچ یك بی رضای‌حق کاری نکند آنچه از منطق رضای حقست‌راست گفتن و ترك ضد اوست که‌دروغ باشد وآنچه از چشم رضای‌حق است نظر کردن بچیزیست که‌خدایتعالی او را دوست میدارد و ترك نظر بسوی ضد اوست که شهوات باشد و از گوش آنچه رضای خداست شنیدن موعظت و ترك ضد اوست و چیزیکه از دستها رضای خداست اینست که آنها را در خشنودی خدا صرف کند و ترك ضد او نماید و از پاها آنچه رضای خداست آنست که در راه خدا سعی کند و ترك ضد او نمایند و ماسوای اینها ازشهوتها که انسان آنها

را میکند از جسد بحکم روح صادر میشود پس از آن شهوتیکه از جسد صادر میشود بدو گونه است شهوت تناسل و شهوت شکم است آنچه از شهوت تناسل با رضای خدا موافق است آنست کـه حلال باشد و حرام نباشد و اما شهوت شکم اکل و شرب است و آنچه موجب رضـای حق است آنست که از چیزهائی که خدایتعالی حلال فرموده پدید آورد و کم وزیاد او را شاکر باشد ملك‌زاده گفت مرا خبر ده که آیا از علم خدای تعالی گذشته بود که آدم از شجرهٔ منهیـه خواهد خورد یا نه شماس جواب داد آری خدایتعالی را علم بآن بود و نهی کردن آدم علیه‌السلم دلیل است برآنکه میدانست که او از شجره خواهد خورد پس او را آگاه کرد که اگر از آن شجره بخورد گـناه کار گردد و آگاه کردن آدم علیه‌السلام از راه عدل و انصاف بود تااینکه آدم را حجتی نماند پس از آنکه آدم بورطهٔ درافتاد و پایش بلغزید از آدم علیه‌السلام این کار در نسل او جاری شد آنـگاه خدایتعالی پیغمبران ورسولان فرستاد ایشان شرایع برما بیاموختند و احکام بما بیان کردند و راهی که مارا بمقصود برساند برما بنمودند پس هرکس که آن حدود نـگاه دارد نجات یابد و هرکس از آنها تعدی کند زیانکار شود و تو دانستی که خدایتعالی بهمهٔ چیزها قادر است و شهوترا او باراده خود از بهر ماخلق کرده و ما را فرموده است که آنهارا بوجه حلال اخذ کنیم تا از برای ما خیر باشد و هرگاه ما شهوات را بوجـه حرام استعمال کنیم از برای ما شر شود ازینست که هرحسنهٔ که بمـا میرسد از خدایتعالی است و هر سیئهٔ که بما میرسد از خودماست نه‌از خالق تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدوشانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك‌زاده این مسئلتها از شماس بازپرسید و شماس جواب بیان کرد درحال یکی از حکیمان برخاسته گفت مسئلتها و تفسیرها که از شما شنیدم هرگز نشنیده بودم مرا فرض شد که ازشما سؤال کنم که مرا خبر دهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملك زاده جواب داد تندرستی و روزی حلال وفرزند صالح آنحکیم گفت مراخبر دهید آن چهار چیز که مردمان درو شریکند کدامند ملك زاده جوابداد طعام وشراب و لذّت خواب و شهوت زنان و سکرات مرگ حکیم‌پرسید کدام سه چیز است که هیچکس زشتی از آنها دور نتواند کرد ملك‌زاده جواب داد حماقت و خست طبع و دروغ است حکیم پرسید کدام دروغ بهتر است ملك زاده جواب داد دروغ مصلحت آمیز حکیم پرسید کدام راستی قبیح است ملکزاده جوابداد راستی فتنه انگیز حکیم‌پرسید اقبح قبایح کدام است ملکزاده جواب داد فخر کردن آدمی بچیزی که ندارد حکیم پرسید کدام مرد احمق‌تر است ملکزاده جوابداد کسی که همتش بسیر کردن شکم‌مصروف باشد آنگاه شماس گفت ایملك توپادشاه ماهستی همی خواهم که پسر خود را ولیعهد مملکت گردانی در آنهنگام ملك حاضران را بفرمان برداری پسرش بفرمودواو را ولیعهد کردکه پس از او در مملکت‌پدر خلیفه باشد وملك عهد ازتمامت‌اهل مملکت بگرفت که‌از حکم پسر او تخلف نکنند و فرمان او را بپذیرند پس چون ملکزاده هفده ساله شد ملك را رنجوری سخت روی داد و مرگ را یقین کرد آنگاه بپیوندان و نزدیکان گفت این بیماری بیماری مرگ است پسر مرا با اهل مملکت حاضر سازید در حال منادی در شهر ندا در داد و خورد و بزرگ و دور و نزدیك در نزد ملك حاضر آمدند ملك گفت بیماری من بیماری مرگ است وتیر قضا بهدف برآمده و امروز روز آخرین

منست پس از آن بپسر گفت نزدیك شو ملكزاده بر وی نزدیك شد و همی گریست ملك را نیز چشمان پر از اشك شد و حاضران بگریستند پس از آن ملك بپسر خود گفت ای پسر تو نخستین کسی نیستی که این ماجری بر وی رفته باشد از آنکه مخلوقات از مرگ نا گزیرند وصیت من اینست که پرهیزکار شو ونکوئی کن و در طاعت هوای خویشتن مباش و در قیام و قعود و خواب و بیداری از یاد خدا غافل مشو ومرا آخرین سخن همینست والسلم

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك‌جلیعاد چون وصیت بگذارد ملك‌زاده گفت ای پدر تو دانستی که من پیوسته در طاعت تو بوده‌ام و رضای ترا طلب کردم وتونیز از بهرمن نیکو پدری بودی چگونه پس از مرگ‌تو ازچیزی که رضای تودر آنست بیرون‌خواهم رفت ملك گفت ده خصلت ترك‌مکن که خدایتعالی ترا از آنها سود دنیا وآخرت عطا فرماید نخست اینکه هر وقت بخشم اندر شوی خشم خود فرو نشان و اگر مبتلی شوی صبر کن و اگر تکلم کنی راست گو و اگر وعده کنی وفا کن و اگر حکم کنی بعدالت باش و اگر قدرت یابی ببخشا و بزرگان را گرامی بدار و از دشمنان چشم بپوش و بدیشان نکوئی کن و اذیّت از آنها دور دار و نیز ای پسر ده خصلت ترك مکن تا باهل مملکت تو سود دهد و آن ده خصلت اینست که درقسمت عدالت کن وعهد را وفا کن ونصیحت بنیوش ولجاجت ترك کن ورعیت را بنگاه داشتن شرایع و سنن بفرمای‌وبعدالت حکم کن تا خرد وبزرگ ترا دوست دارند ومفسدان از تو هراس‌کنند پس از آن با حاضران گفت زینهار که مخالفت امر ملك کنید و زینهار

که‌ازسخن بزرگ‌خودتان‌خلاف نمائید که‌این کار سبب‌پرا کندگی جمعیت
شما و باعث خرابی شهر شما خواهد بود و دشمنان بشما شماتت خواهند
کرد والسلم پس ازآن‌سکرات مرگ اشتداد کرد و زبانش کند شدپسرش
خویشتن بر وی بچسبانید واو را همی بوسید که ملك درگذشت تمامت
رعیت برو نوحه کردند واو را تجهیز کرده با اکرام و احتشام بخاکش
سپردند پس ازآن باز گشته حلهٔ پادشاهی بپسر ملك بپوشانیدند وتاج‌پدر
را بر سر او نهادند و انگشتری در انگشتش کرده برتختش بنشاندندملك
زاده اندك زمانی در میان ایشان بشیوهٔ پدر عدل و انصاف پیش گرفت پس
از آن شهوتهای دنیا او را فریب داده بکارهای مزخرف دنیا اقبال کرده
آنچه را که پدر باو وصیت کرده بود ترك کرد و طاعت پدر فرو گذاشت‌و
بدوستی زنان حریص شدهیچ زن خوبروئی‌را نمی شنید مگر اینکه‌بسوی
او فرستاده او را میآورد و بخویشتن ترویج میکرد از زنان بیش ازآنکه
سلیمان بن داود جمع کرده بود جمع آورده و هر روز با طایفهٔ از ایشان
خلوت کرده از ماهی تا بماهی دیگر بیرون نمی آمد و از مملکت‌خویش
نمی پرسید و بشکایت مظلومان گوش نمیداد اگر شکایتی را می نوشتند
جواب پس نمیداد چون رعیت اینحالات ازو مشاهده کردند و دیدند که
او نظر بکارهای‌رعیت نمی کند و در کار دولت و مملکت مسامحت‌دارد
دانستند که بزودی بلیت ایشان را فرا خواهد گرفت کار برایشان دشوار
شد بملامت یکدیگر زبان گشودندپارهٔ از ایشان گفتند بیائید تا بسوی
شماس که وزیر بزرگ ملك است رویم و قصه بر وی فرو خوانیم تاملك
را پندگوید وگرنه بزودی بلا برما نازل شود که این ملك آلودهٔ دنیاگشته
و لذتهای دنیا او را فریب داده آنگاه برخاسته بسوی شماس رفتند و باو
گفتند ای حکیم دانشمند این ملك را دنیا فریب داده واو بباطل مایل

گشته درفساد مملـکت خویش همی کوشد سبب اینست که ماهی میگذرد
ما او را نمی بینیم واو بیرون نمی آید و بحالت کسی نظر نمی کـند و
بشکایت مظلومان گوش نمیدارد اینك ما آمده‌ایم که ترا از حقیقت کار
آگاه کنیم که تو بزرگ ما هستی سزاوار نیست در سرزمینی که تو در
آنجا مقیم شوی بلیتی پدید آید از آنکه تو اصلاح حال این ملك توانی
کرد و اکنون بسوی او برو و با او سخن بگو شاید سخن تو بپذیرد و
بسوی پروردگار بازگردد درحال شماس برخاسته بمکانی رفت که در آنجا غلام
بچگان و خواجه سرایان میتوانست دید پس از آن با غلام بچهٔ گفت
ای فرزند میخواهم که از ملك اجازت خواهی تا بنزد او شوم که مرا
سخنی است باید روبرو گویم و جواب بشنوم غلام بچه گفت یا سیدی
بخدا سوگـند که او یکماه بیش است که جواز دخول بهیچ کس نداده
من نیز نتوانم که در نزد او روم ودرین مدت روی او را ندیده‌ام ولـکن
من ترا بسوی کسی دلالت کنم که او از بهر تو دستوری خواهد و او
خدمتکاری است که پیوسته در بالای سر او بایستد و از برای او طعام از
مطبخ بیاورد پس وقتی که او بسوی مطبخ درآید ازو مسئلت کن که او
هرآنچه توخواهی چنان کـند آنگاه شماس بسوی مطبخ رفته بردرمطبخ
بنشست پس از زمانی همان خدمتکار پدید آمد و خواست کـه بمطبخ
اندر شود شماس باو گـفت ای فرزند میخواهم که با ملك در یکجاجمع
آیم و سخنی که بدو مخصوص است بگویم از احسان تو میخواهم وقتی
که ملك از طعام خوردن فارغ شود و دل خوش باشد تو باو سخن بگو
و ازبرای من جواز دخول بخواه خادمك گـفت سمعاً وطاعة پس خادمك
طعام گرفته بسوی ملك شدوملك طعام خورده خوشدل بنشست خادمك
گفت ایملك شماس وزیر بر در ایستاده و دستوری همی خواهد تا پارهٔ

کارها که مخصوص تو است باتو باز گوید ملك در هراس شد وبریب‌اندر افتاد و خادمك را بآوردن شماس بفرمود

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هیجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادمك بسوی شماس رفته اورا بخواند چون شماس نزد ملك‌شد زمین بوسه داد و او را دعا گفت‌ملك‌پرسید ای‌شماس تراچه روی داده که طالب آمدن نزد من شدهٔ شماس جوابداد دیرگاهی است که روی میمون ملك ندیده بودم مرا اشتیاق از حدبگذشت آمدم تا طلعت مبارك مشاهده کنم و سخنی نیز دارم ملك گفت سخن باز گو شماس جواب داد ایملك بدانکه خدایتعالی دربن خوردسالی ترا علم و حکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده وآن احسان را بسلطنت تمام کرده و رضای پروردگار دربن است که تو از وظیفهٔ خویش بیرون‌نروی و شیوهٔ که سبب خشنودی خداست فرو نگذاری و در طاعت الهی تقصیرو کوتاهی نکنی من چند روزی است که ترا می‌بینم پدر خویش فراموش کردهٔ و وصیتهای او را از یاد بردهٔ و عهد و پیمان او شکستهٔ و پندهای او ضایع کردهٔ واز عدل و انصاف دور ماندهٔ و نعمتهای خدایتعالی‌بخاطر نمیاوری و شکر آنها نمی کنی ملك پرسید این سخنان را سبب چیست شماس جوابداد سبب اینستکه تو کارهای مملکت ترك کردی و گفته‌اند که اصلاح دین و مملکت و رعیت و محافظت آنها برملك فرض است ایملك مرا رای اینست که در عاقبت خود نکو نظر کنی و بلذات فانی که آدمی را بورطهٔ هلاکت می‌اندازد مایل نشوی که بتو برسدآنچه بصیاد رسید ملك پرسید چگونه بوده است حکایت شماس جوابداد ای ملك شنیده‌ام که صیادی بعادت معهود بکنار نهری برآمد که ماهیان صید کند

چون بکنار نهر رسید وبجسر برشد یکی ماهی بزرگ دیده باخود گفت این ماهی بباید گرفت که واو چند روزی مرا از صید بی نیاز خواهد کرد آنگاه جامه برکند وازپی ماهی بآب اندر فروشد آب اورا بسرعت همیبرد تا بماهی رسیده ماهی را بگرفت پس از آن نگاه کرده خود را از کنار دور یافت دل بر آن ننهاد که ماهی را ترك کرده خودباز گردد از غایت حرص بادو دست ماهی را گرفته تن خود را از جریان آب بشنا کردن بگذاشت و پیوسته آب او را همی برد تا بغرقابی رسید که هیچکس ازآنجا خلاصی نتوانست یافت آنگاه فریاد برآورده گفت غریق را دریابید و او را نجات دهید پارهٔ مردم از دریائیان بسوی او آمدند وباو گفتند تو کیستی واز بهرچه خود را بمکانی خطرناك انداختی صیاد گفت من آنکسی هستم که راه نجات و طریق واضح ترك کرده به پیروی هوا خویشتن را بمهلکه انداختم گفتند ای صیاد چرا توراه نجات ترك کردی وخویشتن بدین ورطه انداختی و حال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدین مکان داخل نمی شود که بسلامت تواند رست تو از بهر چه این ماهی را که در دست داری نینداختی تا خویشتن نجات دهی اکنون هیچکس ترا ازین ورطه خلاص نتواند کرد صیاد امید از زندگانی بریده ماهی از دست رها کرد وخود نیز هلاك شد ایملك من این مثل نگفتم مگراز بهر آنکه تو این کارمحقر را که ترا از مملکت مشغول کرده ترك کنی وبسیاست ونظام مملکت قیام نمائی تا کسی در تو عیب ننهد ملك گفت ای وزیرفرمان تو چیست وزیر جوابداد چون فردا شود مردم را بارده و دراحوال ایشان نظر کن و از ایشان عذر بخواه و ایشانرا با حسن اخلاق و خوئی بازگردان ملك گفت ای شماس سخنان تو نیکو و رای تو صواب است و من فردا پگاه هرچه اشارت کردی بجا آورم درحال شماس از نزد ملك بیرون آمد

ومردمانرا از آنچه در میان ملك واو رفته بود آگاه کرد چون بامدادشد ملك بیرون آمد و مردمانرا بآستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و ایشانرا بخوبی ها وعده داد مردم خوشنود بازگشته هریك به منزل خویش رفتند پس از آن یکی از زنان ملك که گرامی ترین زنان بود بنزد ملك آمد و او را دگرگون و متفکر دید ازاو پرسید ایملك از چیست که ترا دگرگون می‌بینم ملك جواب دادمرا لهوولعب وعیش و طرب ازکار های خودبازداشته چرا باید که من از کار رعیت بدین گونه غافل و بیخبر باشم اگر من این کار ها ترك نکنم بزودی مملکت ازدست من بیرون خواهد رفت آن زن گفت ایملك من وزیران ترا باتودر مقام کید می‌بینم که ایشان میخواهند از برای تو از پادشاهی آن لذّت دست ندهد و تو نعمت وراحت از سلطنت نبری بلکه قصد ایشان اینست که تو درتحمل مشقتهای ایشان عمر بپایان رسانی و مثل تو مثل آنجوان و دزدان باشد ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن گفت ایملك گفته اند که هفت تن از دزدان روزی بعادتی که داشتند از بهر دزدی بدر آمدند و بباغی که گردکان بدرخت داشت بگذشتند در آنحال جوانی را دیده به او گفتند ای جوان سرآن داری که با ما باین باغ شوی و باین درخت فراز رفته از گردو های آن بقدر کفایت بخوری و از برای ما نیز قدری چیده فروریزی آنجوان سخن ایشان پذیرفته بباغ شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدونوزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنجوان چون بادزدان بباغ شددزدان بایکدیگر گفتند هرکدام از ماسبك تر و خوردسال‌تر است باید بفراز درخت بشود ایشان گفتند در میان ما ازین جوان لطیف تر نیست پس چون آن جوان

بدرخت برشد باو گفتند ای جوان چنان مکن که کسی ترا ببیند وبیازارد
آن جوان گفت چگونه کنم دزدان گفتند در میان درخت بنشین وشاخ
ها را یك یك سخت بجنبان تاآنچه بردرخت است فروریزدما آنها برچینیم
پس ازآنکه تو فارغ گشته فرودآئی نصیب خود را از آنچه جمع آورده‌ایم
بگیر آنجوان یك یك شاخهاهمی جنبانید و دزدان گردو ها برمی‌چیدند
که ناگاه خداوند درخت پدید شد و بایشان گفت شما را بااین باغ چه کار
است دزدان گفتند ما از درخت چیزی نگرفته ایم جز اینکه ما از این
مکان میگذشتیم این پسر را بر فراز درخت دیدیم اعتقاد کردیم که او
خداوند درخت است ازاو تمنا کردیم که ما را از ثمر درخت بی بهره
نکند او نیز شاخها از بهر ما بجنبانید ما را دراین حادثه گناهی نیست
پسر جواب داد بخدا سوگند دروغ میگویند ما همگی بدین مکان آمدیم
این جماعت مرا بفراز درخت کردند و مرا جنباندن شاخها آموختند
خداوند درخت گفت خود را ببلائی بزرگ انداختهٔ بازگو که از خوردن
ثمر درخت سودی بردهٔ یانه پسرجواب داد لاوالله هیچ نخورده‌ام خداوند
درخت گفت اکنون دانستم که تو احمق و نادانی که از برای اصلاح
دیگران در تلف نفس خویش کوشیدهٔ پس از آن با دزدان گفت مرا با
شما کاری نیست از پی کار خویش شوید و آن پسر را گرفته بیازرد ای
ملك وزیران تو نیز بدینسان هستند همی خواهند که تو از بهر اصلاح
ایشان خود را هلاك کنی ملك گفت راست گفتی من هرگز بسوی
ایشان بیرون نروم ولذتهای خود ترك نکنم پس از آن تابامداد با زن
خویش بعیش ونوش بخفت چون بامداد شد وزیر برخاسته با بزرگان دولت
فرحناك و شادمان بسوی قصر ملك آمدند ملك در قصر از بهر ایشان
نگشود و بیرون نیامد چون ایشان نومید شدند باوزیر شماس گفتند ای

وزیر سعادتمند و ای حکیم دانشمند آیا حالت این کودك خورد سال کم خرد دیدی که بوعدهٔ خود وفا نکرد واین گناه سرآمد گناهان اوست ولکن مارا تمنا اینست که بنزد او شویم وسبب بیرون نیامدن او بدانیم آنگاه شماس بقصر اندر شد و نزد ملك رفته او را سلام داد و گفت ای ملك چرا بسبب لذت حقیر ترك کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی که اورا شتری بود که شیر آن شتر آنمرد را از زمام او مشغول کرده بود روزی آنمرد بشیر شتر پرداخت و بزمام او اعتنا نکرد چون شتر دانست که زمام او نگرفته اند راه صحرا پیش گرفت آنمرد شیر گذاشته از پی شتر همیدوید تا اینکه شیر و شتر هر دو از او تلف شدند ای ملك تو برآنچه صلاح رعیت و تو در آنست نظر کن که مردمانرا نشاید که ازبهر طعام بدر مطبخ نشینند و از بهر شهوتی که از بهر زنان دارند باایشان بسر برند مرد خردمند را سزاوار اینست که از این بیست وچهار ساعت در هر شبانه روز دو ساعت با زنان باشد و تتمه را در مصالح خود و رعیت صرف کند و بیش از دو ساعت با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان بعقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان بسوی خیر راه ننمایند باید مرد سخن ایشان نپذیرد و من شنیده‌ام که گروهی بسیار از بهر زنان هلاك شده اند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیستم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شماس گفت ای ملك من این با تو نگفتم مگر اینکه بدانی مرد نباید سخن زن بنیوشد وفرمان اوبرد زینهار که پس از آن همه دانش و حکمت جامهٔ جهل بپوشی که ترا زیان سخت روی خواهد داد چون ملك سخن شماس بشنید باو گفت انشاالله فردا بیرون آیم آنگاه

شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را از گفتهٔ ملك آگاه‌نمود چون زن ملك از سخنان شماس با خبر گشته بنزد ملك درآمد گفت ای ملك تا بود جهان رعیت بندگان ملك بودند و اکنون ترا می بینم بندهٔ رعیت هستی وازشر ایشان هراس داری وایشان همی خواهند که ترا امتحان کنند اگر ترا ضعیف یابند در خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر بینند از تو بترسند ووزیران خائن و بد را با ملك خویشتن پیوسته‌کار چنین است از آنکه ایشانرا حیلت بسیار است اگر تو بخواهش ایشان موافقت کنی ترا از کار خود بسوی مراد خویش ببرند و پیوسته ترا از کاری بکاری دعوت کنند تا ترا بهلاکت درافکنند و مثال تو مثل بازرگان و دزدان خواهد بود ملك پرسید چگونه‌بوده‌است حکایت ایشان‌زن‌جواب



داد ای ملك شنیده‌ام که بازرگانی توانگر از بهر تجارت بپارهٔ از شهر ها روانشد چون بدانشهر رسید منزلی از بهر خود کرایه کرد ودر آنجا فرودآمد دزدانی که‌در آنشهر مراقب بازرگانان بودند که متاع ایشان بدزدند آن بازرگانرا دیدند بسوی‌منزل او رفته‌بدو راه نیافتند آنگاه بزرگ‌ایشان گفت که من در کار این بازرگان حیلتی کنم‌درحال بازگشته جامهٔ‌طبیبان

بپوشید و انبانی که داروها درو بود بدوش گرفت و در کوچه و بازارندا
درداد که کیست حاجت بطبیب داشته باشد تا اینکه بمنزل آن بازرگان
رسید اورا نشسته دید چاشت همیخورد از او پرسید حاجت بطبیب داری بانه
بازرگان جواب داد بطبیب محتاج نیستم ولکن بنشین با من طعام خور
درحال دزد دربرابر او نشسته طعام میخورد آنگاه دزدبا خودگفت اکنون
هنگام فرصتست پس روی ببازرگان کرده باو گفت نصیحت تو برمن فرض
شد که تو با من احسان کردی و آن نصیحت این است که من ترا به
بسیار خوردن حریص می بینم و این سبب مرضی است که تو در معده
داری اگر تو بمعالجت او مبادرت نکنی کارتو بهلاکت خواهد افتاد بازرگان
گفت من تندرست هستم و معدهٔ من طعام هضم میکند دزد باو گفت
آن مرض بتو پوشیده است تو خود او را نمی دانی ولی من آن مرض
در تو دانسته‌ام اگر سخن من بپذیری خویشتن را معالجت کنی گفت
کیست آنکه مرا معالجت کند دزدجواب داد من ترامعالجت کنم وخدای
تعالی شفا بخشد بازرگان گفت دارو بمن بنما و چیزی ازآن دارو بمن بده
آنگاه دزد سفوفی که سقوطری در آن بسیاربودبوی داد و باو گفت اینرا
امشب بکاربر بازرگان دارو بگرفت چون شب بر آمد قدری از او بخورد
دید که صبریست کریه‌الطعم پس چون آنرا بخوردازآن خودرا سبکتریافت
چون شب دیگر بر آمد دزد داروئی که صبرش بیش از داروی نخستین
بود به بازرگان بداد چون بازرگان آنرا بخورد در آن شب باسهال گرفتار
شد ولکن برو صبر کرد و بر طبیب انکار ننمود چون دزد دید که
بازرگان بسخن او اعتماد کرده وازاو ایمن گشته دوای کشنده بیاورد
بازرگان دارو از او گرفته بنوشید در حال جگرش پاره پاره از دهان
فرو ریخت و بمرد دزدان در کمین او بودند بمنزل او در آمده همهٔ مال

او بگرفتند ای ملك من این با تو نگفتم مگر از بهر اینکه از این حیلت
گران سخن قبول نکنی که عاقبت هلاك خواهی شد ملك گفت راست
گفتی بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد مردمان جمع گشته
بسوی قصر ملك بیامدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملك نومید
شدند پس از آن بنزد شماس رفته باو گفتند ای فیلسوف دانشمند این
کودك نادانرا دیدی که بجز دروغ کاری ندارد الحق صواب اینست که
مملکت از دست او بگیریم و دیگری بجای او بنشانیم که شاید کار های
ما منظم شود و احوال ما مستقیم گردد ولکن تو بار دیگر نزد او شو و
باو بگو که ما از احسانهای پدر او شرم داریم وگرنه مملکت از دست او
بیرون کنیم وماتا اکنون عهود و مواثیق پدر او را نگاه داشته ایم ولی
چون فردا شود همگی اسلحه درپوشیم و بدینمکان درآییم و در و دیوار
قصر ویران کنیم اگر آنوقت بیرون آید وسخن ما گوش دارد اورا باکی
نیست و اگرنه بقصر اندر شده اورا بکشیم ومملکت بدیگری سپاریم در
آنحال شماس وزیر نزد ملك شد وبا وی گفت ایملك بلهو ولعب مشغول
گشته پیروی هوا وهوس میکنی این چه کاریست که تو بخویشتن می پسندی
کاش میدانستم ترا که فریب میدهد اگر تو بخویشتن ستم میکنی پس آن علم
و حکمت که در تو میدانستم بکجا شدند ای کاش میدانستم کیست که ترا
از علم بسوی جهل و از وفا بجفا و از نرمی بسختی برده و سبب چیست
که با آنهمه پذیرفتن که از من داشتی بدینسان اعراض همی کنی چگونه
من ترا سه دفعه پند گفتم و بصواب اشارت کردم تو پند نیوشیدی و
مشورت مرا مخالفت کردی مرا خبر ده که این غفلت را سبب چیست
و ترا که فریب داده ایملك بدانکه اهل مملکت تو معاهده کرده اند که
بر تو داخل شوند و ترا بکشند و مملکت بدیگری سپارند آیا تو با ایشان

مقاومت توانی کرد و یا اینکه پس از کشته شدن بزنده کردن خویش قادر هستی اگر چنانچه ترا بدنیا حاجتی هست وزندگانی همی خواهی بهوش باش و مملکت را ضبط کن و عذرهای خویشتن بمردم بنمای که ایشان همی خواهندکه مملکت ازتو بستانند و بدیگری دهند وقصد مخالفت وعصیان دارند و همی خواهند که ترا هلاك سازند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوبیست‌ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر با ملك گفت که مثل تومثل روباه وگرگ خواهد بود ملك پرسید چگونه بوده‌است حکایت ایشان وزیر جواب داد آورده‌اند که جماعتی ازثعالب روزی بطلب طعمه بیرون آمدند و بهرسوی میگشتند که ناگاه باشتری مرده برسیدند گفتند چیزی یافتیم که دیرگاهی با او گذران توانیم کرد ولکن بیم از آن داریم که بعضی از ما ببعضی دیگرظلم کنند و قوی بر ضعیف میل و حیف نماید آنگاه ضعیفان ماهلاك شوند سزاوار اینست که کسی را بداوری بگزینیم و از بهر او نیز نصیبه دهیم تا در میان ما حکم کند و قوی بر ضعیف تعدی ننماید پس درهنگامی که ایشان مشورت میکردند گرگی پدید شد بعضی از روبهان گفتند اگر رای داشته باشید این گرگ را در میان خویشتن حاکم کنیم که او از همه قوی تر است و پدر او پادشاه ما بود و امید داریم که در میان ما عدل و انصاف کند پس از آن تمامت روبهان بسوی گرگ رفته باو گفتند که ما ترا بداوری برگزیدیم که بهر یکی از ما طعمه بقدرحاجت دهی تا قویهای ما بضعیفان ستم نکنند و بعضی از ما بعضی دیگررا هلاك نسازد گرگ دعوتشان اجابت کرده در آن روز بهریکی بقدر کفایت بخشش بداد چون فردا شد گرگ با خود گفت اگر من این اشتر در میان

روبهان قسمت کنم چیزی بجز نصیبه که از بهر من جدا کرده اند بمن
عاید نخواهد شد و اگر من این لاشه را تنها بخورم کاری برمن نتواند
کرد اگر من این شتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم کیست
که مرا منع تواند نمود بهتر اینست که من او را مخصوص خود گردانم
و بر ایشان چیزی ندهم پس چون روبهان بنزد گرگ آمده گفتند یا
اباسرحان طعمهٔ امروز ما را بده گرگ گفت در نزد من چیزی نمانده
که بشما دهم روبهان از نزد او با حالت زبون رفتند و گفتند خدایتعالی
بسبب ملاقات این خبیث و خائن ما را بمحنتی بزرگ گرفتار کرد که
او نه از خدا بیم دارد و نه از معاصی پرهیز میکند و ما را نیز بر وی
قدرتی نیست پس از آن پارهٔ از ایشان گفتند که او را گرسنگی بدین کار
بداشت یك امروز بگذارید اوبفراغت بخورد و خوب سیر شود فردابسوی
او رویم پس چون بامداد شد روبهان بسوی گرگ رفتند و باو گفتندیا
اباسرحان ما ترا بخویشتن امیر ساختیم که طعمه هریك از ما بدهی و
داد ضعیفان از قویها بستانی و هر وقت که این طعمه تمام شود در پدید
آوردن طعمهٔ دیگر بکوشی و ما پیوسته در سایهٔ حمایت توآسوده باشیم و
امروز دوروز است که ما چیزی نخوردهایم و از گرسنگی ما را طاقت
رفتار نمانده تو مؤنهٔ ماباز پس ده واز آنچه دروی تصرف کرده تراحلال
کنیم گرگ بدیشان جواب نداد و بدل سختیش بیفزود هرچند که روبهان
تذلل وتظلم کردند گرگ بر ایشان رحمت نیاورد آنگاه روبهان بایکدیگر
گفتند که ما را حیلتی نمانده بجز اینکه بسوی شیر رویم و خویشتن بر
پای او بیندازیم و حکایت اشتر بر وی عرضه داریم اگر او بما یاری
کند زهی مقصود و اگر نکند او ازین پلید سزاوار تر است که لاشهٔ
اشتر طعمهٔ او باشد پس ایشان بنزد شیر شدند واو را از ماجریباخبر

کردند و آنچه از گرگ بدیشان روی داده بود باز گفتند و از شیر پناه جستند و گفتند مارا از دست این پلیدك خلاصی ده که ما از بندگان تو خواهیم بود چون شیر سخن روبهان بشنید بغیرت آمد و با ایشان بسوی گرگ رفت چون گرگ شیر را دیدکه همی‌آیدازپیش‌او میگریخت و شیر از پی او همی‌دوید تااینکه اورا بگرفت و ازهم‌بدرید وروبهان را بطعمهٔ خویشتن تمکین دادای ملك از اینجا دانسته‌ایم که هیچ‌ملکی



را شایسته‌نباشد که درکار رعیت و مملکت‌سستی کند تو پند من‌بنیوش و سخنان من در گوش دار و بدانکه‌پدرتوپیش‌از آنکه‌بمیرد ترا بپذیرفتن پندوصیت کرد و این سخن آخرین منست والسلم ملك گفت من پندتو پذیرفتم فرداحتماًبیرون آیم آنگاه‌شماس ازنزدملك بیرون رفت وبزرگان دولت را از ماجری آگاه کرد چون زن ملك‌ازسخن گفتن‌شماس‌وملك آگاه گشت و یقین کرد له ملك فردا بدادخواهی رعیت بیرون خواهد رفت بسرعت روی بملك گذاشت و باو گفت ازکار تو مرا بسی عجب آمد که چگونه فرمان بندگان خود همی بری مگر نمیدانی که این وزرا

تو بندگان تواند از بهر چه ایشانرا بزرگ میداری و رتبت ایشان افزون میکنی تا اینکه ایشان گمان‌میکنند که‌پادشاهی تراسبب ایشانند وایشان ترا باین رتبت رسانیده اند واین عطیتهاایشان باتو کرده‌اندباوجوداینکه ایشان باتو هیچ نتوانند کرد و بر تو آسیبی‌نتوانند رسانید و ترا سزاوار نیست که بدیشان فروتنی کنی ایشانرا سزاست که فروتنی کنندچگونه تو از ایشان بدینگونه هراسانی و گفته‌اند که هرکرا دل مثل آهن‌نباشد شایسته پادشاهی نباشد و ایشانرا بردباری‌تو مغرور ساخته تا اینکه برتو جسور گشته‌اندوحال آنکه ایشانرا فرض است‌که بطاعت تومقهور باشند و بفرمانبرداری تو مجبور شوند اگر تو در پذیرفتن سخن ایشان سرعت کنی‌و ایشانرا دربنحالت بگذاری ایشان در تو طمع‌کنند اگر تو سخن من بپذیری بسخن هیچکدام از ایشان‌دل ننهی‌وایشانرابطمع نمی‌اندازی که برتو جسور شوند و تو مانند آن چوپان باشی پرسیدچگونه‌بوده‌است حکایت چوپان زن ملك جواب داد شنیده‌ام مردی بوده است چوپان شبی از شبها دزدی بسوی وی درآمد که ازگوسفندان او بدزدد چوپانرا دید که شبها نمی‌خوابد و روزها غفلت‌نمیکند پس دزد تمامت شب‌بگرد گوسفندان بگردید و بچیزی از آنها دست نیافت چون‌عاجز شد راه‌صحرا درپیش گرفت وشیری را صید کرده پوست از وی بگرفت‌وآن‌پوسترا پراز کاه کرد و او را برده درمکانی بلند بگذاشت چنانکه چوپان‌اورامیدیدپس از آن‌خودنزدچوپان‌شده باو گفت شیرمرا بسوی‌تو فرستاده از گوسفندان تو طعمهٔ میخواهد چوپان پرسید شیر کجاست دزد جواب دادچشم‌بردار شیر را ببین که اینك ایستاده است آنگاه چوپان سر بر کرده‌صورت شیر را دید گمان کرد فی‌الحقیقه شیر است از او سخت هراسان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وبیست ودویم برآمد

گفت اینك جوانبخت چوپان از آن صورت شیر سخت بترسید وبدزد گفت ای برادر هر چه میخواهی بگیر که مرا با تو مخالفتی نیست آنگاه دزد از گوسفندان بقدر حاجت بگرفت وچوپانرا سخت هراسناك دیدپس درهرچند روزی بسوی او آمده باو میگفت شیر باز طعمه میخواهد پس ازآن حال دزد پیوسته با چوپان بدینحالت بود تا اینکه بسیاری از گوسفندان را ببرد ای ملك من این سخن باتو گفتم که بزرگان دولت تو ترافریب ندهند وبجهت نرمی و بردباری تو در تو طمع ننمایند ملك گفت من پندتو پذیرفتم هرگز بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد وزرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت هریکی اسلحهٔ خویش بر داشته رو بخانهٔ ملك گذاشتند که او را بکشند و مملکت بدیگری بسپارند چون بخانهٔ ملك برسیدند از دربان مسئلت کردند که در از بهر ایشان بگشاید دربان در نگشود ایشان آتش آوردند که در سوزانده بقصر اندر شوند دربان چون این بدید بسرعت نزد ملك رفت و او را آگاه کرد که خلقی بردر جمع آمده‌اند ازمن گشودن در مسئلت کردند من نگشوده‌ام آتش آورده‌اند که درها بسوزانند و بقصر آمده ترا بکشند اکنون ترا فرمان چیست ملك با خود گفت بورطهٔ بزرگ افتادم آنگاه از پی زن خود فرستاد زن حاضر آمد ملك گفت هرچه شماس بامن گفته بود همه را صحیح یافتم اینك خاص و عام بقصد کشتن من آمده‌اند ترا رای چیست زن گفت برتو باکی نیست و از کار ایشان هراس مکن ملك پرسید در این کار حیلت چیست زن جواب داد رأی من اینست که دستارچهٔ بر سر بسته چنان بنمائی که من بیمار هستم آنگاه شماس راحاضر آور وبگو که من امروز قصد بیرون آمدن

داشتم رنجوری مرا منع کرد تو مردمرا خبر ده که فردا بسوی ایشان آمده حاجت ایشان برآورم و در حال ایشان نظر کنم چون این سخن با شماس بگوئی ایشانرا خشم فرونشیند ولکن چون فردا شود ده تن از غلامان شجاع نزد خود بخوان بشرط آنکه ازایشان ایمن باشی که ایشان



فرمانبردار و رازپوش هستند آنگاه غلامانرا بفرما که دربالای سر تو بایستند و کسی را نگذارند که برتو داخل شود مگراینکه یکان یکان داخل شوند وقتی که یکی از ایشان داخل شود تو با غلامان بگو که او را گرفته در آن غرفهٔ دیگر بکشند و با دیگری نیز چنان کنند که باولین کرده باشند تا اینکه تمامت ایشانرا بدینسان بکشند ولکن باید نخست شماس رابکشی که او بزرگ ایشان است چون تو چنین کنی رعیت را قوت نماند وتو از ایشان در راحت باشی وبدانکه هیچ حیلت ازبهر تو سودمندتر ازین حیلت نیست ملك گفت رأی تو صوابست بدینسان کنم که تو گفتی پس از آن دستارچه خواسته سر خود را فروبست و شماس راحاضر آورده باو گفت بدانکه من تو را دوست میدارم و رأی تو را اطاعت کنم و از بهر

من بجای برادر و پدری و اینکه تو گفتی بیرون روم و بکار رعیت نظر کنم دانستم که این از برای من پندیست پدرانه و مرا قصد این بود که بیرون آیم ولکن ناخوشی مرا روی داد که بیرون آمدن نتوانستم وهمی شنوم که اهل مملکت از بیرون نیامدن من درخشم شده اندو قصد کرده اند که کار های نالایق نسبت بمن بجا آورند ایشان از ناخوشی من آگاهی ندارند تو بیرون رفته ایشانرا از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من بهرچه گویند پیروی کنم توازمن برایشان ضمانت کن تا انشاالله فردا بیرون آیم چه شاید که مرض من امشب بسبب نیتی که کرده ام زایل شود آنگاه شماس بکردگار سجده برده و ملك را دعا گفت و فرحناك بیرون آمد و مردمرا از آنچه گفته بود با خبر کرد و عذر ملك را برعیت بنمود و ایشانرا از قصدی که داشتند نهی کرد درحال مردم بسوی منزلهای خویشتن بازگشتند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شماس عذر ملك بگفت رعیت بازگشتند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما ملك ده تن شجاع سخت دل از غلامان دیرین پدر حاضر آورد و بایشان گفت شما رتبت خویش در نزد پدر من دیده بودید و احسان و مکرمت او با شما نهایت نداشت اکنون من شما را رتبت برتر از آن کنم و احسان و مکرمت بر شما بیفزایم ولکن از شما مسئلتی دارم آیا فرمان مرا می پذیرید و راز مرا می پوشید آن ده تن یکدل و یکزبان گفتند ایخواجه هرچه گوئی همان کنیم و از اطاعت تو بدر نرویم ملك بایشان گفت اکنون من سبب اختصاص شما را بمزید اکرام بیان کنم و آن اینست که شما دانستید که پدر من باهل این مملکت

چه نیکوئیها کرده وچگونه از ایشان در کار من عهد و پیمان گرفت
باینکه ایشان بامن مخالفت نکنند و دیروز کار ایشان دیدید که همگی بر
من جمع آمدند و قصد کشتن مرا داشتند و من میخواهم که بایشان کاری
کنم وهمی بینم که ایشان را از کردار خویش منع نکند مگر اینکه چند
تن از ایشان بکشم پس فردا من درین غرفه بنشینم و ایشان را یك یك
اجازت دخول دهم وگویم که از دری درآیند واز در دیگر بدر شوند شما
ده تن در برابر من بایستید و اشارهٔ من فهم کنید و هر وقت که یکی
ازایشان داخل شود اورا گرفته بکشید و جسد اورا درآن غرفه بیندازید
غلامان گفتند ایملك ترا اطاعت کنیم پس ملك بایشان احسان کرده
ایشان را باز گردانید و خود شب را بروز آورد چون بامداد شد فرمود
که تخت بنهند وچون جامهٔ سلطنت پوشید کتاب حکمرانی بدست گرفت
و ده تن غلامان در برابر او بایستادند آنگاه بگشودن در بفرمود ومنادی
ندا در داد که هر کس را حاجتی باشد دربساط ملك حاضر آید آنگاه وزرا
و سرهنگان و حاجبان بدرگاه ملك حاضر آمدند ملك فرمود که یکان
یکان داخل شوند نخست شماس چنانکه عادت او بود داخل شد ودربرابر
ملك جای گرفت واو از جائی خبرنداشت که ناگاه ده تن غلامان بروی
احاطت کرده او را بگرفتند و او را در پستوئی برده بکشتند پس از آن
وزیران دیگر و عالمان و حکیمان یك یك نزد ملك میامدند غلامان
ایشان را گرفته میکشتند تا اینکه تمامت ایشان را بکشتند پس از آن
ملك سیافانرا فرمود که تیغ بر بقیت قوم بگذارند ودر هر کس اثرشجاعت
ببینند بکشند و بجز پستترین رعیت کسی را زنده نگذارند ایشان چنان
کردند که ملك فرموده بود پس از آن ملك با زنان خلوت کرده بلذّت و
عیش مشغول شد و رسم جور و ستم بر پا کرد در شهر آنملك معدنهای زر

و سیم و یاقوت و گوهر ها بود وملوك دیگر بمملکت او جسد میبردند و پیوسته انتظار فرصت داشتند یکی از ملوك نواحی باخود گفت که من همواره میخواستم که مملکت ازدست آن پسر نادان بگیرم و اکنون این کار برمن میسر است ازآنکه اوبزرگان دولت وخداوندان شجاعت را کشته است در نزد او کسی که تدبیر حرب کند و یا در میدان جنگ پایداری تواند کرد نمانده اکنون هنگام فرصت است ولی باید سخت بروی بنویسم تا ببینم جواب چه خواهد شد پس آن ملك کتابی باین مضمون بنوشت که آنچه با وزرا و بزرگان دولت خود کردهٔ شنیده‌ام وهیچ کس زنده نگذاشتهٔ که دفع خصم از تو تواند کردو اکنون هنگامی است که خدای تعالی مرا نصرت خواهد داد و برتو ظفر خواهم یافت تو سخن من بنیوش و فرمان بپذیر و در میان دریا قصری بزرگ از برای من بنا کن اگر این کارنتوانی کرد از شهر خویش بدرشو و خویشتن را نجات ده وگرنه از اقصای بلاد هند دوازده کردوس که در هر کردوس دوازده هزارلشکر باشد بسوی تو بفرستم که بشهر تو داخل شوند و مالهای تو بغارت برندو مردانترا بکشند و زنان را اسیر کنند وزیر خود بدیع را سردار آن لشکر کنم و او را بفرمایم که شهر ترا محاصره کند تا اینکه بشهر تو مالك شود و این رسول‌را فرمودم که در نزد تو سه روز بیش نماند اگر فرمان‌مرا طاعت کردی از هلاك رستی وگرنه لشکری را که گفتم بزودی بفرستم پس از آن کتاب مهر کرده برسول داد و رسول همی رفت تا بدان شهررسید و بر ملك داخل گشته کتاب بدو داد چون ملك کتاب بخواند تنگدل شده در کار خود حیران مانده هلاك خویش بعیان دید نه کسی یافت که با او مشورت کند ونه دلیری دید که ازو یاری جوید در حال برخاسته با حالت دگرگون نزد زن خود آمد زن پرسید ایملك

ترا چه روی داده ملك جواب‌داد مرا پادشاه مخوانید که من بندهٔ ملك دیگرم پس از آن کتاب گشوده بزن خویش خواند زن چون مضمون کتاب بشنید گریه و ناله سر کرد و جامه بر تن بدرید ملك ازو پرسید ترا حیلتی از بهر این کار دشوار هست یا نه زن‌جوابداد از بهر جنگ‌در نزد زنان حیلت نباشد که زنان را قوت و رای نیست قوت رای و حیلت در چنین کارها مردان راست چون ملك این سخن از زن بشنید او را پشیمانی و افسوس از ستمی که ببزرگان دولت خود کرده بود روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فرو بست

چون شب نهصدوبیست‌وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌ملك را ندامت روی داد و از بهر خود آرزوی مرگ کرد پس از آن با زنان خود گفت هرآینه از شما بمن آن رفت که بدرّاج ازسنك پشتها رفت زنان گفتند چگونه بوده است آن حکایت ملك گفت آورده‌اند که سنك پشتها درجزیرهٔ از جزایر بودند وآنجزیره درختان بارور و نهرهای روان داشت اتفاقاً دراجی بدان‌جزیره گذشت که از گرمی هوا ورنج سفر مانده بود در آن جزیره فرود آمدچون‌سنك پشتان را درآنجا دید برآنها پناه برد وآن‌سنك پشتها درجزیرها میچریدند و شبانگاه بمکان خویش باز میگشتند وقتیکه سنك پشتها بمکان‌خویش باز گشتند درّاج را در آنجا بدیدند و شمایل نیکوی او را بپسندیدند و آن را سخت دوست داشتند وبا یکدیگر گفتند که‌شك نیست که‌این از بهترین‌پرندگان است پس همگی بسوی اومیل کردند وباو مهربانی کردند چون درّاج ازآنها محبت ومهربانی دیدبآنها میل کرد و با آنها انس گرفت روزها بهرسو که میخواست میپرید ووقت شام بسوی ایشان بازمیگشت و دیرگاهی او را حال بدینمنوال بود چون سنك پشتها دیدند که غیبت

درّاج بر وحشت آنها میافزاید و اورا جز شب نتوانند دید و بامدادان زودتر پریده باطراف جزیره خواهد رفت با یکدیگر گفتند که مارا باین درّاج محبت افزونست و ما را طاقت صبر برجدائی اونیست باید حیلتی کنیم که او را همواره در نزد خویشتن نگاه‌داریم از آنکه



هر وقت که او بپر   شام از ما غایب گردد و ما جز درشب او
را نمی بینیم یکی از انها گفت ای خواهران آسوده باشید که من چنان
کنم که او ساعتی از ما جدا نشود همگی باو گفتندا گر تو چنین کار
کنی ما ترا بنده خواهیم بود پس چون درّاج از گشتن بازگشت درمیان
ایشان بنشست سنگ پشتی که حیلت گر بود بوی نزدیك شد و اورادعا
کرده باو گفت ایخواجه بدانکه خدایتعالی صحبت ترا روزی ما گردانیده
و همچنین محبت ما در دل توجای داده که دراین وادی باما انس گرفتهٔ
ولکن دوستانرا بهترین اوقات وقتیست که با هم جمع باشند که دردوری
محنتهای بزرگ هست ولی چه سود که تو هنگام دمیدن صبح از ما
جدا شوی و بسوی ماباز نگردی مگر وقت غروب یاران را بدین سبب وحشت
افزون گشته وکار بر ما دشوار شده درّاج گفت آری مرا محبت بشما
افزون گشته و اشتیاقم از حد بیرونست و جدائی شما برمن آسان نیست
ولکن مرا حیلتی نیست زیرا که من پرنده ام و باشما پیوسته در یکجا
نتوانم بود زیرا که پرنده در جائی جز شب قرار نتواند گرفت و بامدادان
باید باینسوی و آنسوی رود سنگ پشت گفت راست میگوئی ولکن
پرندگانرا بسیار وقت راحت نباشد و پیوسته در رنج و تعب همی گذارند
و غایت مقصود از زندگانی راحتست و دیگر خدایتعالی در میان ما و
توالفت و محبت پدید آورده و ما را بیم از آنست که ترا صید کنند و ما از
دیدار تومحروم بمانیم درّاج گفت راست میگوئی ولکن در کار من رأی
توچیست سنگ پشت گفت رأی من اینست که پرهای خویشتن بکنی و در
نزد ما باستراحت بنشینی و از مأکول و مشروب ما بخوری و بنوشی و ما
و تو درین مکان سبز و خرم بعیش و نوش بسر بریم آنگاه درّاج بسخن
او میل کرده قصد راحت خود بنمود و پرهای خویش را یکان یکان برکند

و در نزد سنگ پشتان قرار گرفت و به آن لذت حقیر و عیش ناپایدار تا راضی شد تا اینکه روزی شاهین بدرّاج بگذشت و در وی تأمل کرده پر های وی را بریده یافت و دانست که پریدن نمیتواند چون درّاج را بدینحالت دید فرحناك شد و بدرّاج نزدیك گشته او را صید کرد درّاج بانگ براو زد و از سنگپشتان طلب یاری کرد آنها یاری نتوانستند نمود و گفتند ای برادر ماراقوت وحیلت و طاقت درکار شاهین نباشد آنگاه دراج از زندگانی نومید گشته بآنها گفت گناه از شمانیست بلکه گناه از من است که شما را طاعت کرده پرهای خویش بکندم اکنون مستوجب این شدم و بیش ازین من نیز ایزنان شمارا ملامت نکنم بلکه خویشتن را ملامت کنم از آنکه بخاطر نیاوردم که شما سبب لغزش جدّ ماآدم بودید و از زنان شد که او از بهشت بیرون آمد و فراموش کردم که شما مایهٔ همه بدی ها هستید از دانائی خود سخن شما را بپذیرفتم و وزرا و اعیان مملکت خود را بکشتم که در کار های سخت پند گو و قوت بازوی من بودند اکنون من عوض ایشان را نخواهم یافت و کسی را قائم مقام ایشان نخواهم دید و در این ورطه هلاك خواهم شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آنکه ملك خویشتن را ملامت گفت برخاسته بخوابگاه رفت و از بهر وزیران و حکیمان بگریست و گفت کاش آن شیران درین وقت نزد من میبودند تامن کار خود بایشان شکایت می کردم و آنچه پس از ایشان بمن روی داده بایشان میگفتم و تا دو روز از خواب و خورد دوربماند و اندوهگین و گریان بود پس چون شب برآمد برخاسته جامهٔ خود تبدیل کرد و خود را بصورت دیگر آورد و

از قصر بیرون آمد که در شهر بگردد شاید از کسی سخن شنود که ازآن سخن فرحی یابد پس در هنگامیکه او در کوچهای شهر میگشت دو پسر دوازده ساله دیدکه در کناردیواری‌خلوت کرده نشسته با یکدیگربحدیث اندرند آنگاه بر ایشان نزدیك شد چندانکه سخن ایشان میشنید از یکی ازآن دو پسر شنید که با دیگری میگوید که ای برادر پدر من دوش با من حکایت میکرد که زراعت او بسبب نبودن بارش خشکیده است پسر دیگر گفت ای برادر میدانی که سبب این بلیت چیست که شهر را فرو گرفته آن پسر گفت لاوالله نمیدانم اگر تو میدانی از بهر من بازگوآن پسر گفت ای برادر بدانکه من از یاران پدر خود شنیدم که پادشاه ما وزرا و بزرگان دولت خود را بی گناه بکشت و سبب کشتن ایشان جز این نبود که ملك زنان دوست میداشت و بدیشان مایل بود وزرا او را نهی کردند او نهی ایشان قبول نکرد و سخن زنان بپذیرفت و ایشانرا بکشت و پدر من شماس را که وزیر پدر او بود بی‌خطا بکشت و بزودی خواهی دید که خدایتعالی‌چگونه انتقام ایشانرا از ملك‌خواهد کشید آن پسر گفت امید نیست که انتقام ازو کشیده شود پسر شماس گفت ای برادر بدانکه ملك هند بپادشاه‌ما کتابی‌نوشته و او راسرزنش کرده و گفته است قصری در میان دریا بنا کند و اگر نکند دوازده کردوس در هر کردوس دوازده هزار جنگ‌جو بسوی پادشاه ما بفرستد و وزیر خود بدیع را سردار آن لشکر خواهد کرد تا مملکت ما بگیرد مردانرا کشته و زنانرا اسیر نماید اکنون که رسول آمده پادشاه ما سه روز مهلت خواسته ولکن ای برادر بدانکه پادشاه هند ملکی است با سطوت و لشکری بسیار دارد اگر پادشاه ما حیلتی نکند و در دفع او تدبیری ن[illegible] هلاك خواهد شد و پس از هلاکی او پادشاه هند مالهای

ما بگیرد ومردان مابکشد و زنان ماسیر کند پس چون ملك این سخن
بشنید اضطرابش زیاد شد وبا خود گفت البته این پسر حکیم است زیرا
که بچیزی واقفست که از من نشنیده و کتابی که از ملك هند بنزد من
آمده کس برآن مطلع نگشته این پسر او را چگونه دانسته است مرا فرض
است که باین پسر ملتجی شوم و بااو سخن گویم و از خدا همی خواهم
که خلاصی ما را در دست او کند پس از آن ملك بدیشان نزدیك رفته
بآن پسر گفت ای فرزند این چه سخن بود که گفتی واینرا ازکجادانستی
که ملك هند کتابی نوشته و ملك را سرزنش کرده و باواین سخنان درشت
گفته آن پسر جواب داد تو ندانستهٔ که در میان بنی‌آدم روحانیان هستند
که همه رازهای پوشیده بدانند ملك گفت ای پسر راست گفتی ولکن پادشاه
ما را حیلت و تدبیری هست که او را از خود دفع تواند کرد واین بلیت
از مملکت خویش باز تواند داشت آن پسر جواب داد آری اگر ملك
مرا بخواهد ازمن سؤال کند که با کدام حیلت از کید خصم خلاص توان
شد من بقدرت خدایتعالی چیزی را که نجات ملك در آن باشد باوی باز گویم
ملك پرسید کیست که ملك را ازاین کار آگاه کند تا اونرا نزد خود
خواند آن پسر جواب داد من شنیده‌ام که در جستجوی خداوندان دانش
و بینش است اگرچنین باشد مرا در خواهد یافت و چون من نزد او
شوم چیزی را که مصلحت او در آن باشد و بلیت را ازو دفع کند بوی بشناسانم
اگر چنانچه او در این کار بزرگ اهمال کند و باز مشغول بزنان شود
ومن بخواهم که ناطلبیده نزد او بروم واو را ازتدبیر کارمملکت آگاه
کنم او مرا نیز مانند وزراء خویش خواهد کشت و شناساندن من خود
را بوی سبب هلاك من خواهد شد آنگاه مردمان مرا کم خرد و نادان
خواهند دانست و از آن قبیل خواهم بود که گفته‌اند هرکس را علم

بیشتر از عقل باشد آن عالم از ناخردمندی خویش هلاك شود پس چون ملك سخن آن پسر بشنید حکمت و فضیلت او بدانست و یقین کرد که نجات از بهر او و رعیت از آنپسر خواهد بود درآن هنگام ملك بآن پسر سخن اعادت کرد و ازو پرسید تو از کجائی و خانهٔ تو در کجاست آنپسر جواب داد از این دیوار بخانهٔ ما توان رسید ملك آن مکان را بذهن سپرده پسر را وداع کرده و مسرور بازگشت چون درخانه بنشست خوردنی خواست و زنان از خود دور ساخت طعام خورده شکر خدایتعالی بجا آورد و از حضرت باری جلت عظمته یاری خواست و از لغزش‌های خود طلب آمرزش کرد و توبهٔ خالص نمود و روزه و نماز بسیار نذر گفت و غلامی از خاصان خود را نزد خود خواند و مکان آنپسر را باو صفت کرد و باو گفت که بسوی آن پسر رفته او را بخوشی و نرمی نزد ملك حاضر آور آن غلام بسوی پسر رفته باو گفت ملك ترا همی‌خواند و ازاو سودی بسیار بتو خواهد رسید و چیزی از تو خواهد پرسید پس از آن بخیر و خوبی بسوی منزل خود باز خواهی گشت آن پسر جواب داد اطاعت ملك را بجان بکوشم در حال با غلام سلطان روان گشت تا بنزد ملك رسید و خدا را سجده کرده و ملك را دعا کرد ملك او را جواز نشستن داد آن پسر بنشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك جواز نشستن داد و باو گفت میدانی که بود آنکه دوش با تو سخن میگفت پسر جواب داد آری ای ملك میدانم ملك پرسید او در کجاست پسر جواب داد او با من سخن همی‌گوید پس از آن ملك فرمود کرسی در پهلوی تخت ملك بگذاشتند و آنپسر را بدان کرسی بنشاند و بحدیث در پیوستند تا اینکه ملك با آن پسر گفت

ای وزیر تو دوش با من حدیثی گفتی و چنان نمودی که ترا حیلت هست
که بآن حیلت پادشاه هند را دفع توان کرد اکنون باز گو که آن
حیلت کدامست و مرا ازچارهٔ دفع ملك هند آگاه کن تا ترا بوزارت
خود بگزینم و تابع رای تو باشم و جایزه های بزرگ ترا دهم آن
پسر گفت ای ملك جایزه ها از آن خود گیر و تدبیر و حیلت نزد
زنانی است که ترا بکشتن پدر من شماس اشارت کردند چون ملك اینسخن ازاو
بشنید شرمسار شد و آهی برکشیده گفت ای فرزند مگر شماس پدر تو
بود آن پسر جواب داد من پسر شماسم در آن هنگام ملك
چشمان پر ازاشك کرده از کرده خود استغفار نمود و گفت ای فرزند من از
نادانی و سوء تدبیر پیروی زنان کردم ولکن ازتو همی خواهم که ازمن درگذری
و من ترا در جای پدر بنشانم و مقام ترا از مقام او برتر کنم و هروقت این بلیت
که ما را فرو گرفته ازما زایل شود طوقی زرّین ازبهر توسازم و ترا بهترین
خیلها سوار کنم و منادی را گویم که در پیش تو ندا در دهد و بگوید
که این خداوند کرسی دوم است و در نزد ملك از همگنان عزیزترست
واما آنچه ازکارزنان باز گفتی من انتقام ایشان را نیت کرده‌ام در وقتی
که خدایتعالی بخواهد ببدترین عقوبت از ایشان انتقام خواهد کشیدا کنون
مرا خبر ده که ترا تدبیر چیست تا خاطر من برآساید آن پسر جوابداد
با من عهد کن که مخالفت من نکنی ملك گفت عهد کردم که از سخن
تو بیرون نروم و ترا صاحب مشورت خود گردانم و هرچه بگوئی چنان
کنم و در میان من و تو گواه پروردگار است چون پسر این سخن بشنید
آسوده و خرسند گشت و گفت ایملك تدبیر من اینست در وقتیکه رسول
از بهر جواب نزد تو آید او را از خود دفع کن و بگو روز دیگر بیا و
رسول با تو بگوید که پادشاه مدّت معلوم ازبهر من معین کرده من دیر

نتوانم کرد تو او را از پیش خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی
و آن روز تعیین مکن آنگاه رسول از نزد تو خشمگین بیرون رود ودر
شهر بلند بگوید ای مردمان این شهر من رسول ملك هندم واو پادشاهی
است جبار و خداوند عزیمت استوار کتابی بسوی ملك شهر شما فرستاده
من آن کتاب بدو دادم اوسه روز از من مهلت خواست من از روی
مهربانی و رعایت خاطر او مهلتش دادم اکنون ایام مهلت تمام گشته
رفتم که جواب ستانم وعدهٔ روز دیگر میدهد و مرا صبر نیست که دیگر
بمانم و همین دم بسوی پادشاه خویش روان هستم تا او را از آنچه روی
داده آگاه کنم ای قوم شما گواه باشید که مرا گناهی نیست چون سخن
او را بتو رسانند تو کسی را بحاضر آوردن او بفرست و بلطف و خوشی
با او سخن گو و بگو ای رسول چرا قصد هلاك خود داری و ازبهرچه
سخنان نالایق در میان مردم همی گوئی و در رسوائی من همی کوشی
الحق تو مستوجب عقوبتی ولکن پیشینیان گفته اند که بخشایش شیوهٔ
کریمان است واکنون بدانکه تاخیر جواب تو نه از راه عجز است
بلکه از بسیاری مشغلهٔ ماست پس از آن کتاب را بخواه و دوباره اورا
بخوان پس از آن خندان شو و بسیار همی خند و باو بگو آیا باتوجز
این کتاب کتابی هست تا جواب اوبنویسم او خواهد گفت نزد من
جز این کتابی نیست تو همین سخن دوباره و سه باره باو اعادت کن
اوخواهد گفت جزاین کتابی نزد من نیست آنگاه تو باو بگو که پادشاه
شما از عقل بیگانه است از آنکه در این کتاب سخنی گفته که بایست
ما بسبب این سخن با لشکری افزون از ستاره بسوی مملکت او روان
شویم و مملکت او بگیریم ولکن ما در این کرّت ازو مؤاخذت نکنیم
واز این بی ادبی که کرده ازو بگذریم زیراکه عقل او ناقص است شایستهٔ

سطوت ما اینست که این دفعه او را بترسانیم که اینگونه هذیانات اعادت
نکند اگر چنانچه بار دیگر خود را بدین ورطهٔ خطرناك انداخته بچنین
سخنان اعادت کند مستحق بلا و مستوجب گوشمال خواهد بود وگمان دارم
که ملکی که ترا فرستاده جاهل و احمق است و عاقبت بین نیست و وزیر
دانشمند و خداوند رأی ندارد که با او مشورت کند اگر آن ملك عاقل
بودی هر آینه پیش از آنکه ترا بسوی ما فرستد با وزیر خود مشاورت
میکردو چنین سخنان با من نمی نوشت و او را در نزد من جوابی نیست
ولی من کتاب او را بیکی از کودکان دبستان دهم تا او سخنان اورا
جواب نویسد ـ پس از آن که این سخن باو بگوئی بسوی من فرست
و مرا طلب کن چون من حاضر آیم مرا بخواندن کتاب و رد جواب
بفرمای ملك را انبساط پدید آمد و رای آن پسر بپسندید و از حیلت
او شگفت ماندو بروی انعام کردو جای پدرباو دادواورا خرسندباز گردانید
پس چون ایام مهلت بانجام رسید رسول نزد ملك آمد و جواب خواست
ملك گفت روز دیگر بنزد من آی تا جواب دهم درحال رسول بازگشت
و از بساط بیرون نرفته بدانسان که پسر شماس گفته بود سخن زشت
و نالایق بزبان راند پس از آن ببازار رفته گفت ای مردمان این شهر
من رسول ملك هندم و برسالت نزد ملك شما آمده ام و او در جواب
مماطله می کند اکنون مدتی که پادشاه ما از برای من معین کرده بود
منقضی گشته شما در این کار گواه باشید چون ملك ازین سخن آگاه شد
کسی از پی رسول بفرستاد چون او را حاضر آوردند ملك باو گفت ای
رسول تو در هلاك خویش همی کوشی از آنکه تو از پادشاهی بپادشاهی
کتاب آوردهٔ و شاید در میان ایشان راز ها باشد تو چگونه بیرون رفته
درمیان مردم راز ملوك آشکار میکنی الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی

ولکن ما از تو درگذریم تا اینکه جواب از بهر آنملك احمق و نادان برسانی و مناسب اینست که جواب او را رد نکند مگر کودك دبستانی آنگاه ملك پسر شماس را بخواست درحال آن پسر هوشمند حاضر شدو رسول نیز حاضر بود ملك کتاب بسوی آن پسر انداخت و باو گفت این کتاب بخوان و جواب بنویس پس از آن پسر کتاب گرفته بخواند وبخندید و بملك گفت از بهر جواب این کتاب نه لایق بود که از پی من بفرستی در حال دوات و قرطاس بیرون آورده بنوشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدو بیست وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن پسر دوات و قرطاس بیرو آورده پس از حمد و ثنای الهی نوشت اما بعد ای ملك که در اسم بزرگ و در رسم حقیری بدانکه کتاب تو بسوی ما برسید و ما اورا خوانده مزخرفات وهذیانات که در آن بود دانستیم نادانی تو بما معلوم شد که دست بسوی چیزی دراز کردهٔ که قدرت برآن نداری اگر ماراأفت ببندگان پروردگار نمیجنبید و برحالت ایشان رحمت نمی‌آوردیم در آمدن بسوی تو دیر نمیکردیم و اما رسول تو ببازار رفته خبر های ترا بخاص وعام نشر کرد و مستوجب این بود که ما او را عقوبت کنیم ولکن براو رحمت آورده زنده‌اش گذاشتیم اما آنچه در کتاب نوشته بودی که من وزراء و علما و بزرگان دولت خود را کشته‌ام راست گفته بودی ولکن کردار من سببی داشته است که خود او را میدانم و من از عالمان یکی را نکشته ام مگر اینکه در نزد من هزار تن ازو عالمتر و دانشمند تر است و در نزد من هیچ کودکی نیست مگر اینکه سینهٔ او پر از علم و دانش است و هرتنی از لشکریان من با گروهی از لشکر تو مقاومت تواند کرد اما از جهت مال

تو خود میدانی که زر و سیم در نزدمن مقداری ندارند ویاقوت و گوهر با سنگ ها برابراند تو با کدام جرأت بما گفتی که در میان دریا ازبهر من قصری بنا کنید و این سخن جای هزار تعجب است شاید که این خیال از خرافت عقل بر تو روی داده باشد و یا اینکه گمان کردهٔ که بمن ظفر خواهی یافت حاش‌لله چگونه امثال تو بمن ظفر خواهد یافت بلکه خدایتعالی عزّ نصره‌مرا برتوچیره خواهد کرد از آنکه تو متعدی و ستمکار هستی بدانکه تو مستوجب عذاب خدا و خشم ماشدهٔ ولکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت پایمال شوند وجانوران بیجان‌گردند و باین کار اقدام نکنم مگر پس‌ازترسانیدن تواگراین‌سخنان در تو بگیرد بزودی‌خراج‌مال‌ازبرای‌من بفرست‌وگرنه‌هزار هزارو یکصد هزار سوار بمقاتلهٔ تو بفرستم‌ووزیرخودراگویم‌سه‌سال‌ترا محاصره‌کندتااینکه‌مملکت از تو بستانم و از اهل مملکت جز تو کسی را نکشم و از زنان ایشان جز حریم تو کسی را اسیر نکنم پس از آن پسر شماس صورت خود رادر کتاب‌نقش کرد و در پهلوی آن نوشت که این جواب از خوردسال‌ترین اولاد نویسندگان‌است پس‌ازآن‌ختم کتاب کرده بملك داده ملك او را برسول سپرد رسول کتاب گرفته دست ملك را بوسه داد و شکر گویان از نزد ملك بیرون شد و از آنچه از پسر شماس دیده بود عجب داشت پس چون رسول بنزد پادشاه خود رسید سه روز از زمانی که ملك از بهر او معین کرده گذشته بود و در آن وقت بارگاه ملك از خاص و عام مملوّ بود رسول در برابر ملك زمین ببوسید و کتاب بملك داد ملك کتاب گرفته‌سبب دیرکردن اوبازپرسید و از حالت‌ملك ورد خان‌جویان شد رسول قصه بر وی فرو خواند و تمامت آنچه دیده بود بازگفت عقل ملك حیران شد و برسول گفت وای بر تو این خبر چیست که همی

گوئی رسول گفت ایها الملك اینك من در خدمت ایستاده‌ام تو کتاب گشوده برخوان تا راست ودروغ من بر تو آشکار شوددر آن هنگام‌ملك کتاب گشوده برخواند و صورت آن پسر در آن کتاب بدید زوال ملك خود را یقین کرد و در کار خود حیران ماند و روی بوزیران خود کرده ماجری بایشان حدیث کرد و کتاب برایشان بخواند ایشان را هراسی بزرگ روی داد و درظاهر بیم ملك ساکن میکردند ولی دلهای ایشان مضطرب بود پس از آن بدیع که‌وزیر بزرگ او بود گفت ای‌ملك وزیران تو آنچه میگویند سودی ندارد رأی من اینست که بدین ملك کتابی نوشته عذر بخواهی و بگوئی که من دوست توام و با پدر تو نیز پیش ازاین دوستی من‌استوار بود و من رسول را با آن کتاب بسوی تو نفرستادم مگر آنکه ترا امتحان‌کنم وعزیمت وشجاعت ترا بدانم‌ازخدای تعالی مسئلت میکنم که مملکت ترا بتو مبارك کند و سلطنت‌تو بیفزاید ملك گفت بخداسوگند که‌جای تعجبست که‌این ملك پس از کشتن‌علما و خداوندان‌رأی و بزرگان لشکر چگونه مقابله و مقاتله را بدینسان‌مهیا است وچونست‌که پس از این‌حادثه شهراو معمور مانده و ازین‌عجبتر آنست که خوردسال‌ترین نویسندگان او چنین جواب نویسد گناه‌از من بود که از بسیاری طمع خود این آتش را بر خود و اهل مملکت‌شعله‌ور کردم اکنون نمیدانم که این آتش را فرو خواهد نشاند مگر اینکه‌تدبیر وزیر خردمندکاری کند آنگاه هدیتی گران قیمت و خدم و حشم‌سیار مهیا کرده کتابی باین‌مضمون بنوشت‌که ایها الملك العزیز ای پسربرادرمن جواب تو برسید او را خوانده مضمون بدانستم و از آنچه در آن کتاب بود مسرور شدم که مرا غایت آرزو همین بودکه ترا عزیمت استوار باشد واز خدا همی خواهم که‌رتبت ترابلند کند و ارکان مملکت تراستوار

گرداند و ترا بر دشمنان نصرت دهد ایملك بدان که پدر تو برادر من بود
و با او در ایام حیات عهد ها و پیمانها داشتیم و از من جز خوبی
بظهور نمیرسید و من جز نکوئی از او نمیدیدم وقتی که او در گذشت و
تو بجای او برتخت بنشستی مرا غایت خرسندی و سروری روی داد پس
ازآنکه شنیدم که با بزرگان دولت و وزیران خود چنان کردهٔ به بیم اندر
شدم که مبادا این خبر بپادشاهان دیگر برسد و ایشان در تو طمع کنند
و مرا گمان این بود که تو در حفظ حصون و مصالح مملکت غافلی بدین
سبب آن کتاب بتو نوشتم تا ترا از خواب غفلت بیدار کنم اکنون
که دیدم اینگونه جواب نوشتهٔ خاطرم آسوده شد خدایتعالی ترا از
مملکت خویش برخور دار کند والسلم پس از آن هدیت ها را با یکصد
سوار بفرستاد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك هدیت بنزد ملك ورد خان بفرستاد
فرستادگان همی رفتند تا بنزد ملك شدند و او را سلام کرده کتاب بوی
خواندچون مضمون بدانست سواران رادرمکانی شایسته جای داد وهدیت
ها قبول کرد و این خبر در نزد مردم شایع شدملك رافرحی سخت روی
داددآنگاه پسر شماس را حاضرآورد و رئیس آن صد تن سوار بخواست و
کتابی را که از نزد ملك هند آورده بودند او راپسر شماس داد آن پسر
کتاب گشوده بخواند ملك را مسرتی بزرگ روی داد و با رئیس سواران
عتاب همی کرد و او دست ملك بوسه میداد و عذر میخواست و دوام
زندگانی و خلود نعمت ملك را دعا میگفت تااینکه ملك از او خشنودشد
وا کرامش کرد و اورا وهمراهان او را عطای جزیل بفرمود و هدیت

های لایق بایشان از بهر ملك مهیا کرد و پسر شماس را برد جواب
فرمان داد درآن هنگام پسر شماس جواب بنوشت وخطاب نیکو کرد و
باختصار بکوشید و ادب رئیس و فرستادگان دیگر را بیان کرد چون
کتاب بانجام رسانید برملك عرضه داشت پس از آن ملك کتابرا مهر
کرده برئیس سواران داد و او را بازگردانید و جمعی از لشکر خود با
ایشان بفرستاد که ایشانرا بنواحی بلاد خویشتن برسانند رئیس با سواران
همیرفتند تا نزد ملك برسیدند و هدیتها بگذاردند و کتاب بدادند و از
آنچه دیده بودند ملك را با خبر کردند ملك را فرحی سخت روی داد
و رئیس را بنواخت او را کار بدینجا رسید و اما ملك وردخان ازطریق
ناصواب بازگشت و توبه کرد و زنانرا ترك نمود وباصلاح مملکت بپرداخت
و وزارت به پسر شماس بسپرد رعیت شادمان شدند و بیم ایشان برفت واز
عدل و انصاف ملك خرسند گشتند و ملك و وزیر را دعا گفتند پس از
آن ملك با وزیر گفت ترا رای در انتظام مملکت و اصلاح رعیت که
بحالت نخستین بازگردند چیست گفت ای ملك دل از معصیتها پاك کن و
از لهو واشتغال بزنان درگذر و بیخ معصیت از دل خود بر کن ملك
پرسید بیخ معصیت کدام است وزیر جواب دادآن پیروی زنانست وپذیرفتن
سخن ایشان زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه را
فاسد گرداند و سخن مرا گواه و دلایل روشن است که اگر تو در آنها
تفکر کنی از سخنان من بی نیاز شوی پس تو خاطر بیاد زنان مشغول
مکن و مهر ایشان ازدل برکن که خدای تعالی به پیغمبر خود موسی فرموده
که از زنان بپرهیز ویکی از ملوك بپسر خود گفته ای فرزند چون پس
از من در مملکت قرار گیری بزنان بسیار مایل مباش که گمراه شوی
و رای تو فاسد گردد و برهان اینکه گفتم حادثهٔ است که بسلیمان

داود علیه‌السلام که خدایتعالی او را بعلم و حکمت و مملکتی بزرگ مخصوص گردانیده بود روی داد واورالغزش‌اززنان‌شدو مثل این بسیار است‌ولی من‌سلیمان علیه‌السلام‌را گفتم از آنکه هیچ کس سلطنتی چون سلطنت او نداشت که‌همهٔ‌پادشاهان‌روی زمین‌او راطاعت میکردند وای‌ملک بدانکه محبت زنان مایهٔ هر بدی است آدمی را سزاوار اینست که از ایشان بقدر ضرورت اکتفا کند و بدیشان مایل نشود که‌ایشان مردان رافاسد کنند و بهلاکت اندازند ای ملک اگرتوتمامت سخن من بپذیری تمامت کارهای تو منظم گردد و اگر سخن من نیوشی پشیمان شوی ولی پشیمانیت سود نبخشد ملک گفت‌ازمیلی‌که مرا بزنان بود درگذشتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وبیست ونهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملک وردخان با وزیر خود گفت من ازمیل زنان درگذشتم و از دوستی ایشان باز گشتم ولکن باداش ایشان چگونه دهم که شماس پدر تو از کید و مکر ایشان کشته شد و هرگز قصد من آن نبود و نمیدانم عقل مرا چه شد که در کشتن وزرای خویش با ایشان موافقت کردم پس از آن ملک آه کشید و گفت افسوس از کشته شدن وزیر من و حیف بر رای استوار و تدبیر نیکوی او پس از آن وزیر جواب داده گفت ای ملک گناه تنها از زنان نیست که ایشان بمتاعهای خوب همی مانند که نظارگیان بر آنها گرد آیند هرکس که بشری کردن میل کند از آن بضاعت بوی بفروشند و کسی که مشتری نباشد کسی اورا جبرنکند بلکه گناه از کسی است که مشتری باشد خاصه از کسی که مضرت آن متاع بشناسد پدرم بسی با تو پند گفت و ترا از زنان منع نمود تو پند او نشنیدی اکنون من نیز ترا از آنها همی ترسانم که زینهار زینهار

بر ایشان راه مده و سخن ایشان منیوش در آن هنکام ملك گفت ای
وزیر چنانکه گفتی گناه از من‌است ولی تقدیر چنین بود وزیرجواب
داد ای ملك اگر خواهی که بزهٔ این خطا بر تو نماند جـامهٔ ظلم و
اعتساف بر کن و حلهٔ عدل و انصاف بپوش و مخالفت هوای خویش کن و
بمولای خود طاعت آور و بسیرت ملك عادل که پدر تو بود باز گرد و
حقوق رعیت ادا کن و دین خود نکاه دار و در عاقبت کارها نظر کن
و بضعیفان مهربان شو که اگر این کارها کنی ترا وقت خوش گردد و
خدایتعالی برحمت خود بر تو نظر کـند وهیبت ترا در دل‌خلق بیندازد
و دشمنان ترا پرا کـنده سازد ملك گفت ای وزیر دل مرا زنده کردی
و سینهٔ مرا شاد نمودی و دیدهٔ بصیرت مرا پس از نابینائی روشنی دادی
اکـنون مرا قصد اینست که هرچه تو گفتی بجای آورم و جور و ستم
و شهوت ترك کنم و خود را از این تنکنا بیرون آورم و ازبیم بایمنی
گرایم و سزاوار اینست که تو نیز مسرور و فرحناك شوی زیرا که بامن
این سال خوردگی فرزند تو شدم‌و تو بآن خوردسالی پدر من‌گشتی مرا
فرض است که در بردن فرمان تو بکوشم و شکر خدایتعالی بجا آورم که
مرارای‌متین‌تو هدایت کرد وحزن‌واندوه‌ازمن ببرد وبتدبیرتوبلیت ازرعیت
من‌بکردانید تواکنون مدبرمملکت‌منی‌وبهرچه‌حکم کنی بپذیرم و برتو
جز نشستن بکرسی نپسندیدم‌اگرچه خوردسالی ولی‌عقل‌توبزرگست وزیر
گفت ایملك مرا بر تو فضیلتی و مزیتی نیست و من پروردهٔ نعمت تو
هستم و پدر من نیز پروردهٔ احسان تو بود و ما همکی به نیکوئی ها و
واحسان های تو اعتراف داریم و چکونه معترف نباشیم که تو حافظ و
وحـاکم ما هستی و شر دشمنان از مادور همی‌کردانی ما اگر بطاعت
توجان‌ها بذل کنیم‌صد یك از فریضهٔ تو بجا نیاورده باشیم ولکن‌بدرگاه

حضرت باری تضرع و زاری همیکنم که برما ولی گردانیده ودر میان ما حاکم کرده و از خدای عزّوجل مسئلت کنیم که ترا عمری طویل عطا کند و در تمامت کارها ترا رستگار گرداندو بمحنت روزگارت گرفتار نکند و غلاو بلا از مملکت تو دور سازد و ترا از دنیا و آخرت تمتع بخشد انّه علی کل شی قدیر چون ملك این دعا از وی بشنید فرحناك شد و بدو مایل گشته گفت ای وزیر بدانکه تو در نزد من بجای برادر و پدر و فرزندی و مرا از تو جز مرگ چیزی نتواند جدا کرد و در تمامت مال و مملکت من تصرف کردن ترا شاید و اگر مرا پسری نباشد تو بر تخت بنشین که بمیراث من تو سزاوار تری و من ترا درحضوربزرگان دولت ولیعهد خود گردانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و سی ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس ازآن ملك وردخان کتابرا فرمودکه بتمامت بزرگان دولت و نواب بنویسند که در نزد ملك حاضر آیند و در شهر ندا در دهند که امرا و سرهنگان و خدم وحشم و علما و حکما حاضر شوند آنگاه ملك دیوانی بزرگ برپا کرده تمامت خاص وعام قصد پیشگاه ملك کرده تا یکماه بعیش ونوش همی گذاردندپس از آن ملك تمامت حاضران را خلعت نداد و عطیتها فرمود و شش تن از عالمان وحکیمان رابتصدیق پسر شماس بوزارت برگزید که زیر دست پسر شماس باشند و ایشان را جامهٔ وزارت بخشود و بایشان گفت شماوزیران من هستید ولی ازطاعت پسر شماس بیرون نرویدا گرچه اورا سال عمر کمتر ولی عقل اوبزرگست پس از آن ملك ایشانرا بکرسی ها بنشاند و از بهر ایشان ارزاق ونفقات مقرر داشت و بحاضران نیز انعام کرده ایشان را خشنود وخرسند گردانید

وعاملان خود را بعدل و داد فرمان داد آنگاه وزیران دوام عزت وبقای سلطنت را دعا گفتند و ملك فرمود که شهر رابیارایندو شکر پروردگار بجا آورد ملك را با پسر شماس کار بدینجا رسید اما زنانی که سبب کشته شدن شماس و وزرا شده بودند پس از آنکه حاضران هر یك بمکان خویش بازگشتند ملك پسر شماس را باشش وزیر بخواست وبا ایشان خلوت کرده گفت بدانید که من از راه راست منحرف بودم و از غایت نادانی پند نمی پذیرفتم و سبب همهٔ اینها ملاعبت زنان و خدیعت آنان بود که من گمان میکردم سخنان ایشان نصیحت است ولی زهر کشنده بوده است وا کنون دانسته ام که ایشان جز هلاك من قصدی نداشته اندوبدین سبب مستوجب عذاب و مستحق عقاب هستند شما را در هلاك ایشان رای چیست وزیر اعظم پسر شماس گفت ای ملك من نخست باتو گفتم که گناه مخصوص ایشان نیست بلکه زنان و مردانی که سخن ایشان پذیرند در گناه شریکند ولکن زنان در همه حال مستوجب پاداشند که بر تو جسارت و خدیعت کرده اند و سخنی گفته اند که از ایشان شایسته نبوده است ا کنون ایشان سزاوار هلاکند ولکن مصیبتی که بایشان نازل گشته ایشان را بس است تو ایشانرا در منزلت خدمتکاران بدار پس از آن بعضی از وزرا ملك را بدان اشارت کردند که پسر شماس گفته بود و بعضی دیگر پیش رفته ملك را سجده بردند و گفتند ای ملك ! گر در هلاك کردن ایشان نا گزیری آنچه ما میگوئیم چنان کن ملك پرسید رای شما چیست گفتند یکی از خاصگان خودرا بفرما زنانی که با تو خدعه کرده اند بگیرد وبخانهٔ که در آنجا وزرا کشته شده اند داخل کنند و ایشان رادرآنجامحبوس گردانند و بفرما که ایشان را طعام و شراب چندان دهد که سدرمق نمایندوایشان را هرگز نگذارد که از آن مکان بیرون آیند و هرکس از ایشان باجل

خود بمیرد در میان ایشان بحال خود گذارد تا اینکه همگی در آن مکان بمیرند و این کمترین پاداش ایشان است که چنین فتنهٔ بزرگ را سبب گشته اند بلکه اصل همهٔ بلیتها و فتنه ها که در عالم روی میدهد ایشان هستند ملك رای او را بپذیرفت و چنان کرد که او گفته بود آنگاه چهار تن از کنیزکان جبار را بخواست و زنان را بدست ایشان داد و فرمود که ایشان را بقتلگاه وزیران داخل کنند و از بهر ایشان اندکی آب و نان دهند وزنانرا اندوه بزرگ و حزن سخت روی داد واز کردار خویشتن پشیمان گشتند و خدای تعالی در دنیا ایشان را مذلت و خواری داده عذاب آخرت هم از بهر ایشان مهیا کرد و آن زنان پیوسته در آنمکان تاریك بودند و هر روز از ایشان جمعی میمرد تا اینکه یکسر هلاك شدند و خبر این حادثه در تمامت شهر ها و ناحیت ها شیوع یافت والله اعلم

حکایت ابو قیر و ابو صیر



واز جملهٔ حکایتها اینست که در شهر اسکندریه دو مرد بودند یکی صباغ که ابوقیر نام داشت و دیگری دلاك که ابوصیرش میگفتند و با یکدیگر همسایه دکان بودند و آن صباغ مردی دروغگو و شریر و بی شرم بود و

همه گونه صباغت خوب میدانست ولکن با هیچکس سخن راست نمیگفت و اگر کسی متاعی از بهر صباغت نزد او می آورد نخست اجرت خود میگرفت و در اکل و شرب صرف میکرد و او را خورش و پوشش لذیذ و فاخر بود وقتی که خداوندمتاع نزد او آمده متاع ازاو میخواست در جواب میگفت فردا پیش از آفتاب بیا تا متاع ترا رنگ کرده بدهم خداوندحاجت سخن اوباور کرده میرفت صباغ با خود میگفت که یك امروز هم غنیمتست پس چون فردا میشد خداوند متاع حسب الوعده میآمد صباغ میگفت فردا بیا که من دیروز کار نکردم ومهمان داشتم چون فردا شود پیش از آفتاب نزد من آی و متاع خویش رنگ گشته بگیرپس روز سیم خداوند متاع نیز میآمد صباغ میگفت دیروز عذر داشتم ازآنکه زن من شب زائیده بودومن روز بجمع آوردن مایحتاج مشغول بودم ولکن فردا بیا متاع خود را بگیر آنگاه خداوند متاع میرفت و هنگام میعاد باز میامد صباغ حیلتی دیگر میساخت

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو سی و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خداوند متاع هروقت که نزد صباغ میامد صباغ بحیلتی جواب میگفت و سوگند یاد میکرد و پیوسته وعده میداد و سوگند یاد میکرد تااینکه خداوند متاع تنگدل گشته میگفت تا چند امروز و فردا میگوئی و تا کی حیلت همی کنی من صباغت نمیخواهم متاع مرا رنگ نکرده بده آنگاه صباغ میگفت ای برادر بخدا سوگند من از تو شرم داشتم ولکن اکنون راست باید گفت متاع ترا چنان رنگ کرده بودم که نظیر نداشت وقتی که او را بآفتاب انداختم دزدانش بدزدیدند اگر خداوند متاع از اهل خیر بود میگفت خدایتعالی بمن عوض خواهد داد و اگر

از اهل شر میبود با صباغ مرافعه و جنگ و جدال میکرد وپیوسته‌صباغ را بامردان‌حال‌چنین‌بود تا اینکه تقلب‌صباغ در میان مردم شایع شد و در زبانها ضرب المثل گشت و مردم یکدیگر را ازو میترسانیدند و متاع پیش او نمی بردند و در دام او نمی افتادند مگر کسیکه بحال اوجاهل بود و با وجود این هر روز با مردم کشاکش و قیل وقال داشت وبدین سبب او را کسادی بازار روی داده و بدکان همسایه خود دلاك می رفت و درون دکان او مینشست اگر غریبی را بر در دکان خویش ایستاده میيافت و با او متاعی میدید که از بهر صباغت آورده در حال از دکان ابوالصبر دلاك برخاسته بآن غریب جاهل میگفت چه کار داری آنمرد جواب میداد این متاع بگیر و از بهر من صباغتش کن صباغ متاع گرفته باو میگفت اجرت بده و فردا بیا متاع خود بستان آنمرد غریب اجرت میداد و میرفت صباغ آن متاع برداشته ببازار میبرد واو را فروخته نان و گوشت و برنج و شکر میخرید و اگر کسی از آنان که متاع بدو داده بودند در آنجا میدید خود را پنهان میکرد و سالها او را کار همین بود اتفاقا روزی از روزها مردی جباروبا سطوت متاع‌بوی داده و او متاع گرفته‌بفروخت و قیمة آن صرف کرد وآن‌مرد همه‌روزه میآمد واو را در دکان نمی یافت از آنکه هر وقت صباغ اورا میدید بدکان ابوالصبردلاك میگریخت پس چون آن مرد او را در دکان نیافت و از آمدن و رفتن آزرده گردید بسوی قاضی رفت و از خادمان قاضی یکی را بیاورد و دکان را در حضورجماعتی فرو بسته‌دررا مهر کردو درآنجا جز پارهٔ طغارهای شکسته چیزی نبود که بعوض متاعهای خود بردارد پس از آن‌خادم‌قاضی کلید گرفته با همسایگان گفت صباغ را بگوئید که متاع این مرد بازپس دهد و کلید دکان خود بگیرد پس آنمرد با خادم قاضی از پی کار خود

برفتند آنگاه ابوصبر دلاك با ابوقیر گفت سبب چیست که از هر کس متاع میگیری و آن را مفقود میکنی راست گو که متاع این مرد جبار چه‌شده ابوقیر جواب داد ای‌همسایه اورا از من دزدیده‌اند ابوصبر گفت عجب است اینکه هر کس متاع نزد تو آورد دزد او را همی دزدد مگر دکان تو بنگاه دزدانست مرا گمان اینستکه دروغ میگوئی قصهٔ‌خود بامن حدیث کن‌صباغ گفت‌ای‌همسایه هیچکس از من چیزی ندزدیده ابوصبر پرسید پس متاعهای مردم چه کردهٔ صباغ جوابداد من این‌کارها از بی چیزی همی کنم که مرا صنعت کاسد است و خود فقیرم پس‌از آن‌همه کسادی بازار خود بادلاك بیان کردو ابوصبر نیز کسادی بازارخودحدیث کرد و گفت من استادی هستم که درین شهر مانند ندارم ولکن بسبب اینکه بی چیزم کسی سر پیش من‌نمی تراشد ومن این صنعت‌را ناخوش میدارم.صباغ جواب داد من نیز از صنعت خود بسبب کسادی آن بیزارم ای برادر چرا بایددر این شهر مقیم شویم بهتر اینست که من‌وتو بشهر های دیگر سفر کنیم که صنعت ما در همهٔ شهرها رواج دارد و اگرسفر کنیم از این اندوه بزرگ نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ محاسن سفر از بهر دلاك بیان کرد تا اینکه دلاك را بسفر رغبت افتاد و سفر را یکدله گشتند

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وسی‌ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ایشان در سفر یکدله گشتند و ابوقیر فرحناك شدو گفتهٔ شاعر برخواند

بی سفرها مرد کی خسرو شود   از سفرها مرد کیخسرو شود

وقتی که ایشان عزیمت سفر کردند صباغ بادلاك گفت ای‌همسایه اکنون

با یکدیگر همسفر شدیم و در میان ما جدائی نماند سزاوار اینست که‌ما
پیمان بربندیم که‌هر کدام از ما کار کند هردو صرف کنیم وهرچه زیاد
بماند در صندوقی بگذاریم چون باسکندریه باز گردیم اندوخته را بالسویه
قسمت کنیم‌دلاك گفت آری چنین کنیم پس‌از آن دلاك دکان فروبسته
کلید بخداوند دکان‌داد وصباغ کلیددر نزد خادم قاضی گذاشته سفر کردند
و در بحر مالح بکشتی بنشستند از نیك بختی دلاك این بود که در
کشتی جز او دلاکی نبود و در آن کشتی جز ناخدایان صدو بیست مرد
بودند پس چون‌بادبان کشتی بگشودنددلاك با صباغ گفت ای‌برادر اینجا
دریاست و مارا باکل وشرب احتیاج است ما چندان توشه برنداشته‌ایم
اکنون باید در میان‌مردمان بگردیم شاید یکی از سا کنان بامن بگوید
ای دلاك سر من بتراش من نیم درم یا یك قرصهٔ نان یا یك شربهٔ آب
گرفته سر او بتراشم تا من و تو منتفع شویم صباغ جوابداد بسیارخوب
است چنان کن پس صباغ سر بزمین نهاده بخفت ودلاك برخاسته لنگ
بدوش انداخته طاسك بگرفت وجلبندی‌بر میان بست ودرمیان سا کنان
کشتی همی گشت یکی گفت ای استاد سرمن بتراش دلاك سر اوبتراشید
آن مرد نیم درم بوی داد دلاك گفت ای‌برادر باین درم حاجت ندارم
اگر مرا قرصهٔ نانی دهی در این دریا از برای من سودمندتر خواهدبود
که مرا رفیقی هست و توشهٔ درست نداریم آن مرد او را قرصهٔ نانی‌وپارهٔ
پنیری داده طاسك او را پر از آب‌شیرین کرد دلاك آنها را گرفته بسوی
صباغ آمد و باو گفت این نان و پنیر بخور واین آب شیرین که در
طاسك است بنوش صباغ آنها را گرفته بخورد و بنوشید و دلاك طاسك و
لنگ گرفته در کشتی همی گشت یکی را بقرصهٔ نانی و دیگری را بپارچه
پنیری سر همی تراشید تا اینکه‌بازارش رواج گرفت هرکس که‌میخواست

سر بتراشد دو قرصهٔ نان و نیم درم نقره بیندوخت و در نزد او از پنیر
و زیتون چیزی بسیار جمع آمد و سر قبطان نیز بتراشید و از قلت
توشه بوی شکایت کرد قبطان گفت هر شب رفیق خود آورده بامن طعام
بخورید و تا با ما هستید از بهر توشه اندوهگین مباشید آنگاه دلاك
بسوی صباغ بازگشته او را خفته یافت بیدارش کرد چون صباغ بیدار
شد چیزی بسیار از خوردنیها در برابر خود دید با دلاك گفت اینها
را از کجا آوردی دلاك جواب داد اینها از فضل الهی بمن رسید آنگاه
صباغ برخاست که از آن خوردنیها بخورد دلاك گفت اینها را
بوقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان بتراشیدم و از کمی توشه بوی شکایت
کردم او گفت هر شب رفیق خود آورده نزد من تعشی کنید ما را تعشی
در نزد قبطان خواهد بود ابوقیر گفت سر من از هوای دریا همی گردد
واز جای خود بر خاستن نمی‌توانم مرا بگذار از همین تعشی کنم تو خود
بنزد قبطان شو ودرآنجا تعشی کن ابوصبر گفت باکی نیست پس از این
چنین کنم پس از آن ابوصبر نشسته بوی نگاه میکرد او همی خورد و
لقمه های بزرگ برداشته فرو میبرد گویا که روزها چیزی نخورده و پیش
از آنکه لقمه فرو برد لقمهٔ دیگر بردهان میگذاشت و چشمان خود را
مانند غول از حدقه بیرون می‌آورد و مانند گاو نفس همی‌زد که ناگاه خادمی
از نزد قبطان رسید و گفت ای استاد رفیق خود را بیاور و در نزد قبطان
تعشی کنید ابوصبر گفت ای ابو قیر بامن می‌آئی یا نه ابوقیر گفت مرا
طاقت نیست آنگاه دلاك تنها برفت و قبطان را دید که سفرهٔ از بهر او
نهاده‌اند که بیست گونه طعام در آن سفره است و قبطان با جماعتی که
در آنجا بودند بانتظار دلاك نشسته اند چون قبطان ابوصبر را بدید از
رفیقش بازپرسید ابوصبر گفت ای خواجه اورا ازهوای دریا سربگردش

اندر است قبطان گفت باکی برو نیست بزودی رفع خواهد شد تو بیا و
با ما تعشی کن که در انتظار تو بودم آنگاه قبطان ظرفی گرفته از همه
لون طعام دروی بقدری بگذاشت که ازبهر ده تن کافی بود پس ازآن دلاك طعام
خورد قبطان باو گفت این ظرف را از بهر رفیق خود ببر ابوصبر ظرف
طعام برداشته نزد ابوقیر آورد وباو گفت نگفتمت که چیز مخور قبطان مردی
است کثیرالخیر ببین از برای تو چه چیز فرستاده ابو قیر گفت بیاور
دلاك ظرف پر ازطعام باو داد او ظرف گرفته مانند گرگ گرسنه بخوردن
مشغول گشت گوبا که سالها است گرسنه مانده است ابو صبر او را
بخوردن گذاشته خود نزد قبطان رفت و در آنجا قهوه خورده باز گشت
دید که ابوقیر هر آنچه در آن ظرف بود همه را خورده و ظرف دور
انداخته است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدوسی وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوصبر ظرف رابرداشته بشست و بخادمان قبطان
برسانید و خود بسوی ابوقیر باز گشته تا بامدادبخفت چون روز دیگر شد
ابو صبر بسر تراشیدن همی گشت و آنچه که پدیدمی آورد بابو قیر میداد
وابوقیر همی خورد و همی نوشید و از جای خود برنمی خاست و هر شب
ابوصبراز بهر ابوقیر ظرفی پر از همه گونه طعام از نزد قبطان میآورد
وتابیست روزبدینحالت بودند تا آنکه کشتی بساحل که نزدیك شهری بود رسید
ابوصبر وابوقیر بیرون آمده درآن شهرداخل شدند وحجرهٔرا در کاروانسرا
منزل گرفتند ابوصبر ببازار رفته همه مایحتاج شری کرده و گوشت خریده
طبخ کرد و ابوقیر از وقتی که بحجره داخل گشته خفته بود و بیدارنمی
گشت تا اینکه ابوصبر او را بیدار کرد و سفره در برابرش بنهاد و او

بخوردن مشغول شد چون خوردن بانجام رسانید گفت از من مؤاخذه مکن
که سر من هنوز میگردد این بگفت و بخفت و تا چهل روز باین حالت
بود و همه روزه دلاك لگن و طاس برداشته در شهر میگشت و کم وبیش
آنچه پدید میآورد نزد ابوقیر میبرد میدید که ابوقیر خفته است او را
بیدار میکرد و در حال ابوقیر بخوردن می نشست و چنان می خورد
که گویا سال ها گرسنه بوده است پس از آن میخفت چهل روز دیگر
حال بدین منوال گذشت هر وقت که ابوصبر باو می‌گفت برخیز و در
شهر تفرج کن که این شهر نزهتگاهیست خوب و در شهرها چنین شهر
ندیده‌ام ابوقیر صباغ می‌گفت بر من ببخشای که در سرم از هوای دریا
بقیتی هست ابوصبر دلاك راضی نمی‌شد که او دل آزرده شود و سخنی
نمیگفت که او برنجد پس چون روز هشتاد و یکم شد ابوصبر رنجور گشت
و بیرون رفتن نتوانست ازدربان کاروانسرا حاجت خویشتن التماس میکرد
دربان ما کول و مشروب از بهر ایشان می‌آورد و ابوقیر بهمان حالت
خفته بود و از جای خود برنمیخاست تاچهار روز دربان بالتماس ابوصبر
بایشان آمدو شد میکرد پس از آن ابوصبر را مرض افزون گشت و ازغایت
رنجوری بیخود افتاد و ابوقیر ازگرسنگی بیطاقت شد ناگزیر مانده برخاست
و جامه‌های ابوصبر جستجو کرد درمی چند با او یافت درمها گرفته
در حجره بابوصبر فرو بست و کسی را آگاه نکرده از کاروانسرا بدرشد
و ببازار آمده جامهٔ فاخری شری کرده بپوشیدو درشهر همی گشت وتفرج
همی کرد دیدشهریست که در روی زمین نظیر ندارد ولکن مردمانش
جز سفید و کبود جامهٔ نپوشیده‌اند و رنگ دیگر در بر ندارند آنگاه
بسوی صباغ رفته آنچه در دکان او بود کبود یافت شال ازکمر گشوده
گفت ای استاد این را رنگ کرده اجرت بستان صباغ گفت اجرت

صباغت این بیست درم است ابوقیر گفت در شهر ما بدو درم این را رنگ کنند صباغ گفت برو در بلاد خویش او را رنگ کن من بکمتر از بیست درم صباغتش نکنم ابوقیر پرسید چه رنگ خواهی کرد صباغ جواب داد جز کبود رنگ دیگر نمیباشد ابوقیر گفت میخواهم که سرخش کنی صباغ جوابداد سرخ نتوانم کرد ابوقیر گفت سبزش همی کن صباغ جواب داد او را نیز نمیدانم ابوقیر رنگ زرد خواست صباغ جوابداد نمی دانم ابوقیر رنگها یکان یکان میشمرد و صباغ جواب میداد نمیدانم پس از آن صباغ گفت در شهر ما چهل صباغ است نه کم میشود و نه زیاد میگردد هر وقت که یکی از آنها بمیرد پسر اورا صباغی بیاموزیم اگر پسر نداشته باشد یکی را ناقص گذاریم و صنعت ما مضبوط است ولی جز رنگ کبود رنگ دیگر نمیدانیم ابوقیر گفت بدانکه من صباغم و همهٔ رنگها نیك می دانم مرا اجرت ده و در نزد خود نگاه دار تا من همهٔ رنگها بیاموزمت تا بهمهٔ صباغان افتخار کنی صباغ گفت ما غریبان بخود راه ندهیم ابوقیر گفت من نیز تنها دکانی بگشایم صباغ جوابداد هرگز این کار نتوانی کرد ابوقیر چون این سخن بشنید صباغ را گذاشته نزد صباغ دیگر رفت و او نیز چنان گفت که صباغ نخستین گفته بود و پیوسته ابوقیر از صباغی بصباغی دیگر همی رفت تا اینکه تمامت چهل تن صباغ بگذشت هیچکدام او را بمزدوری قبول نکرد آنگاه نزد شیخ صباغان رفته با او سخن گفت او نیز گفت ما غریبان بخویشتن راه ندهیم ابوقیر از سخنان ایشان در خشم شد و شکایت بسوی ملك آن شهر برد و گفت ایملك جهان من غریبم و صنعت من صباغتست و من گونا گون رنگها توانم کرد مانند گلی و عنابی و فستقی و زیتی و چناری و کحلی و زیتونی و نارنجی و لیموئی و جز اینها رنگها دانم و صباغان شهر تو هیچ یك از این رنگها

ندانند و بجز کبود رنگ‌دیگر ندانند و مرا با ایشان گفتگو چنین‌وچنان شد‌ملك گفت من ازبهر تو دکهٔ بگشایم و سرمایه دهم هرکس بتومتعرض شود او را بکشم پس از آن ملك بنایان را فرمود که با این استاد درشهر بگردید و هر مکانی که او را پسند افتد خداوند مکان را بقیمهٔ راضی کنیدواو را از آن مکان بیرون نمائیداگر چه دکان یا خانه یا کاروانسرا باشد آنگاه مصبغهٔ بدانسان که خود گوید بنا کنید و هرچه باشما بگوید بجا آورید و مخالفت نکنید پس از آن ملك خلعتی فاخر با هزار دینار زر بابوقیر بداد و گفت‌اینها را بخود صرف کن و دو مملوك ازبهرخدمت بدو داد و اسبی را با زین و لگام سیمین بوی بخشود ابوقیرحله‌پوشیده براسب بنشست بیکی از امیران میمانست پس از آن ملك خانهٔ از بهر او خالی کرده فرمود که خادمان فرش بخانه بگسترندد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وسی وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابوقیر در آنخانه ساکن گشت روز دیگربراسب نشسته در شهر همی گشت ومهندسان در رکاب او میرفتند واوبهرمکانی نظر میکرد تا اینکه مکانی را بپسندید آنگـاه خداوند مکان را نزد ملك بردند ملك قیمهٔ مکان‌را زیاده برآنچه بود بوی بشمرد و بنایان بتعمیر مشغول شدند و ابوقیر ایشان را تعلیم همی کرد تا آنکه مصبغهٔ از بهر او تمام کردند که درجهان نظیر نداشت پس از آن ملك را از تمام شدن آن بنا آگاه کرد ملك چهار هزار دینار او را سرمایه داد ابوقیرزرهـا گرفته ببازار شد ونیل بسیار بقیمهٔ ارزان درآنجا خرید وتمامت‌مایحتاج نیز شری کرد پس ملك پانصد شقهٔ متاع از بهر صباغت بفرستاد ابوقیر از همهٔ الوان آنها را رنگ کرده در برابرمصبغه بر آفتاب افکند چون

مردمان از آنجا بگذشتند عجایبی دیدند که در تمامت عمر ندیده بودند
آنگاه مردمان از بهر تفرّج بدر مصبغه گرد آمده از نام الوان یکان یکان
می پرسیدند می گفت این سرخ و این زرد و این سبز است و نامهای
الوان از بهر ایشان همی شمرد و مردمان متاعها آورده باو میدادند و میگفتند از
برای ما ازین رنگ و از آن رنگ صباغت کن و هرچه میخواهی بگیر پس چون
از صباغت متاع های ملك فارغ شد آنها را برداشته بدیوان ملك درآمد
چون ملك آن لونها بدید فرحناك شد و او را انعامی بی اندازه کرد و
تمامت لشکریان متاعها آورده از او صباغت خواستند ابوقیر هر لون که
میخواستند رنگ کرده بدیشان میداد و ایشان زر و سیم زیاد بر وی
میافشاندند پس نام او مشهور شد و مصبغه را مصبغهٔ سلطان نامیدند و
صباغان شهر نمیتوانستند با او سخن بگویند هروقت که نزد او میآمدند
دست او را بوسه میدادند و از آنچه از ایشان بوی رفته بود معذرت می
خواستند و باو میگفتند ما را در نزد خود مزدور کن و خادم خود گیر
او مسئلت ایشان قبول نمیکرد و او را مالی بسیار و غلامان و خادمان بهم رسید
ابوقیر صباغ را کار بدینگونه شده بود و اما ابوصبر دلاك چون ابوقیر درم
ها برداشته حجره بوی فرو بست و او را بیخود گذاشته برفت و او در آن
حجرهٔ در بسته تا سه روز افتاده پس از آن دربان کاروانسرا بدر حجره
التفات کرده او را بسته یافت و از آن دو رفیق تا وقت مغرب کسی را
ندید و خبر ایشان ندانست با خود گفت شاید ایشان کرایهٔ حجره نداده
سفر کرده‌اند یا اینکه مرده اند آنگاه بدر حجره آمده نالیدن ابو صبر
بشنید و کلید را در پاشنهٔ دریافت کلید برداشته در بگشود ابوصبر را دید
رنجور است از او پرسید رفیق تو کجاست ابو صبر جواب داد من بیخود
بودم امروز بخود آمده کسی را ندیدم ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم

که کیسه‌اززیر سرمن‌بردار وازودرم گرفته از بهرمن‌خوردنی‌شری کن‌که
بسیار گرسنه ام دربان دست بکیسه برده کیسه را خالی یافت و بابوصبر
گفت این کیسه خالی است ابوصبر دانست که هرچه درکیسه بوده است
ابوقیر برداشته و رفته است بدربان گفت تو رفیق مرا ندیدهٔ دربان
گفت سه روز است که من او راندیده‌ام و گمان من این بود که تو واو
سفر کرده اید ابوصبر گفت سفر نکرده ایم ولکن اودرم‌های من‌برداشته
و گریخته است پس از آن ابو صبر بگریست و بنالید دربان گفت
غم مدار که او بپاداش کردار خود خواهد رسید پس از آن دربان بیرون
رفته از برای ابوصبر شوربای پخته بیاوردو تا دو ماه پرستاری ابوصبرمی
کرد و از کیسهٔ خود صرف مینمود تا اینکه‌خدای‌تعالی‌او را عافیت‌بخشید
آنگاه ابوصبر برخاسته با دربان گفت خدای‌تعالی اگر مرا مقدرت دهد
پاداش نکوئیها که با من کردهٔ خواهم داد ولکن نکوئی‌های‌ترا جز
پروردگار کسی پاداش نتواند داد دربان‌باو گفت منت خدای را که‌بعافیت
اندری‌ومن این‌کار باتو نکردم مگر ازبهر خدا‌پس ازآن‌ابوصبرازکاروانسرا
بدرآمده در بازار همی گشت تا اینکه پیشوای تقدیر او را بمصبغهٔ ابوقیر
کشید دیدکه‌متاع‌ها به‌گونه گونه رنگها صباغت کرده درپیش‌مصبغه بآفتاب
انداخته اند و مردمان از بهر تفرج در آن مکان گرد آمده‌اند ابو صبر
از یکی از اهل شهر سؤال کرد که این مکان چیست واز بهرچه ازدحام
کرده اند آن مرد جواب دادابنجا مصبغهٔ سلطانست‌که مردی‌غریب‌ابوقیر
نام او را بنا کرده ومردم بتفرج صباغت او گردآمده اند از آنکه‌در شهر
صباغی نبود که این‌رنگ های گوناگون بداند پس حکایت ابوقیر که اورا
باصباغان چه در میان رفت و بسلطان چگونه شکایت کرد و سلطان بچه
سان سرمایه بدو داد همه را با ابوصبر باز گفت ابوصبر فرحناك شد

و گفت حمد خدای را که او را گشایش داده و او در این شهر رئیس صباغان گشته و او معذور بوده‌است زیرا که بسبب این صنعت از من مشغول شده و مرا فراموش کرده‌است ولکن من اورا گرامی داشته‌ام ودرهنگامی که او بی کاربود بدواحسان کرده‌ام اگر اومرا ببیند گرامی خواهدداشت و پاداش نیکوئیهای من بخواهد داد آنگاه ابوصیربدر مصبغه رفته ابوقیر را دید که در مصبغهٔ بلندنشسته و حلهٔ از جامهٔ ملوك در بردارد و چهار غلام و چهار مملوك حریر پوش در برابر او ایستاده‌اند و ده تن عمله بصباغت مشغولند واوخود مانند وزیران تکیه کرده و نشسته‌است ابوصیر در مقابل اوبایستاد وگمانش این بود که اگر ابوقیر اورا ببیند فرحناك خواهد شد و او را سلام داده اکرامش خواهد کرد و دل اورا بدست خواهد آورد چون ابوقیر را چشم بر وی افتاد بانگ بر وی زد که‌ای پلیدك چند بار با تو گفتم که در اینجا مایست ای دزد مگر قصد تواین است که مرا در نزد مردم رسوا کنی پس بانگ بر ملازمان زد که این را بگیرید غلامان از پی او دویده او را بگرفتند و خود بر خاسته عصا بگرفت و گفت او را بر گردانندصد عصابر شکمش زدو گفت ای پلیدك دزد اگر بار دیگر ترا بر در مصبغه ببینم در حال ترا نزد ملك فرستم تا ترا بوالی سپارد که سر ترا از تن جدا کند آنگاه ابوصیر با خاطری گداخته از نزد او بیرون رفت حاضران بابوقیر گفتند این مرد چه‌کارکرده که مستوجب عقوبت آمد ابو قیر گفت او دزد است که متاع مردم همی دزدد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدو سی‌وپنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوقیرگفت این دزد است مال مردم همی دزدد



و بارها متاع از من دزدیده من از وی درگذشته‌ام و قیمت متاع مردم
غرامت کشیده‌ام و اورا بخوشی نهی کرده‌ام چون او نهی من نپذیرفت
او را بیازردم و اگر بار دیگر بدینمکان آید نزد سلطانش فرستم تا اورا
بکشد تا مردم از وی براحت اندر باشندو اما ابوصبر بکاروانسرا بازگشته

بفکرت بنشست و از کاری که ابوقیر کرده بود بحیرت اندر بود چندروزی
بنشست تا الم ضربتش ساکن شد پس ازآن برخاسته ببازارآمد و ازخاطرش
گذشت که بگرمابه شود از یکی راه گرمابه بپرسید او گفت ای برادر
گرمابه چیست ابوصیر گفت جائی است که در آن غسل کنند و چرك از
تن پاك سازند و او از بهترین نعمتهای دنیاست آن مرد پرسید اگر قصد
غسل داری و با تن همی خواهی بشوئی بدریا شو ابوصیر جواب داد قصد
من گرمابه است آن مرد گفت ما گرمابه راندانسته ایم که چگونه میشود اگر
ما بخواهیم غسل کنیم بدریا همی رویم چون ابوصیر دانست که آنشهر
گرمابه ندارد و مردمان آن شهر گرمابه نمیدانند چیست درحال روببارگاه
ملك نهاده حاضر شد و زمین بوسیده او را دعا کرده گفت ای ملك من
مردی ام غریب صنعت من گرمابهٔ است چون بشهر تو در آمدم خواستم
که بگرمابه شوم در این شهر گرمابه ندیدم مرا عجب آمد که شهری بدین
خوبی چگونه گرمابه ندارد که گرمابه بهترین لذت های دنیاست ملك
پرسید گرمابه چیست ابوصیر اوصاف گرمابه از بهر ملك بیان کرده گفت
شهر تو کامل نشود مگر اینکه درآن گرمابهٔ بنا نهی ملك او را خلعتی و
اسبی بادوغلام ببخشود وچهار کنیز باو داده خانهٔ فرش کرده از بهر او
مهیا کرد و او را بیش ازصباغ گرامی بداشت وبنایان با او بفرستاد
وگفت هرمکانی که بپسندد در آنجا گرمابه بنا کنند ابوصیر با بناها در
شهر همی گشت تا مکانی را بپسندید بنایان را به بنا کردن اشارت نمود و
کیفیت گرمابه بایشان همی آموخت تا اینکه گرمابه بی نظیر بنا نهادند
و نقاشان را حاضر آورده نقش های عجیب در او بنگاشتند بدانسان که
ناظران را بهجت میافزود پس از آن بنزدیك آمده او را از انجام بنا و
و نقش گرمابه آگاه کرد و باو گفت گرمابه را نقصانی جز فرش وفوطه

نمانده ملك ده هزار دينار بابوصبر داد ابوصبر فرش و فوطهای حریر
شری کرد و هرکس که ازدر گرمابه میگذشت چشم برآن دوخته در
آن‌حیران می‌شدوتمامت خلق‌بروی هجوم‌آورده تفرج‌میکردندو می‌گفتند
این‌چیست‌ابوصبربایشان‌میگفت‌این گرمابه است‌ایشان‌شگفت‌میماندندپس‌از
آن‌ابوصبرآب‌به‌گرمابه کردو آب بحوض هابسته فواره بکار انداخت و هر
کس از اهل شهر اورا میدید عقلش‌حیران میشد و از ملك ده تن غلام
نابالغ گرفته کیسه کردن و مالش دادن بدیشان بیاموخت پس از آن
بخور در آتش افکنده منادی را گفت در شهر ندا در دهد و مردم‌را به
گرمابه بخواند مردمان گروه‌گروه بگرمابه درمی‌آمدند وابو صبر غلامان
خوردسال را بشستن تن ایشان میفرمود پس از آن مردم بآب گرم فرو
رفته بیرون می‌آمدند و در خلوتگاه می‌نشستند غلامان بدانسان که ابو
صبر آموخته بود کیسه و مالش‌میکردند و تا سه روز مردم بگرمابه اندر
آمده حاجتهای خویشتن رفع میکردند و اجرت نداده بیرون میرفتند
چون روز چهارم شد ابوصبر ملك را بگرمابه دعوت کرد ملك با بزرگان
دولت سوار گشته رو بگرمابه گذاشتند ملك جامه بر کنده بدرون
شد و ابوصبر نیز باندرون گرمابه رفته ملك را کیسه همی مالید وچرك
از تن او فتیله فتیله بیرون می آمد و آنها را بملك همی نمود ملك از
آنحالت فرحناك می‌شد و ابوصبر دست بتن ملك می مالید و تن او از
غایت نعومت و نرمی صدا میکرد پس از آنکه ملك را بشست گلاب
در آب گرمخانه بیامیخت و ملك را بگرمخانه درآورد پس از آن ملك
از گرمخانه بیرون آمد و تنش از نعومت و طراوت مانندبرگ گل بود
واز آنحالت نشاط و سرور بی اندازه داشت و بابوصبر گفت ای معلم
بجان خودم سوگند که شهر من بی این گرمابه شهر نبود پس از آن

ملك گفت از هر کس چنداجرت می‌ستانی ابوصبر گفت هرچه بفرمائی بستانم ملك گفت هرکس که در گرمابه غسل کند هزار دینار از وی بستان ابوصبر گفت ای ملك همه کس مساوی نیستند بلکه پارهٔ فقیر و پارهٔ توانگرند اگر از هرکس هزار دینار بخواهم گرمابه از کار بیفتد ملك پرسید اجرت چگونه خواهی گرفت ابوصبر جواب داد اجرت موقوف بمروت شخص است هرکس بهرچه که قدرت داشته باشدوهرچه بذل تواند کرد بحسب حال آن شخص خواهم گرفت وقتی که کاربدین قرار باشد مردمان بسوی ما میل کرده توانگر و فقیر هرکس بقدر حال خویشتن چیزی خواهد داد و اما هزار عطیت ملك است همه کس برو قادر نیست بزرگان دولت او را تصدیق کردند و گفتند همه کس چون تو نتوانند بود ملك گفت راست می‌گوید ولکن این مرد غریبست و در شهر ما این گرمابه بنا نهاده اگر او را اجرت بیشتر دهند اسراف نخواهد بود که لاسرف فی‌الخیر یعنی در خوبی اسراف نباشد ولکن شما هریك صد دینار و یك مملوك و یك کنیز باو بدهید بزرگان دولت فرمان ملك قبول کردند و هریك صد دینار و یك کنیز و غلامکی بابوصبر بدادندو بزرگان در آن‌روز چهارصدتن در گرمابه‌بودند چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو سی‌وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنچه که بابوصبر ازبزرگان دولت‌عاید شدچهل هزار دینار و چهارصد مملوك و چهارصد کنیزك بود و اماملك ده هزار دینار و ده تن غلام و ده تن کنیز بروی عطا فرمود آنگاه ابوصبر پیش رفته در برابر ملك زمین ببوسید و گفت ای ملك پیروز بخت این همه غلامان و کنیزان در کدام مکان‌جای دهم ملك گفت من

بزرگان دولت خود را باین کار نفرمودم مگر از آنکه مالی بسیار از بهر تو جمع شود که هروقت تو شوقمند بلاد و پیوندان خودشوی و قصد سفر کنی مالی بی شمار از این سفر ببری ودر شهر خودبعیش و کامرانی زندگانی کنی ابوصبر گفت ای ملك این همه‌غلامان و کنیزکان مملوك را شاید اگر از برای من بدل اینها نقد دهند هرآینه از این همه غلام وکنیز بهتر است از آنکه هر چه من پدید آورم بخورش و پوشش آن‌ها صرف میشود ملك گفت راست گفتی ایشان بقدر اشکرشدند توبسیر کردن ایشان مقدرت نداری ولکن هر یکی از ایشان بیك صد دینار بمن بفروش ابوصبر گفت بهمین قیمت فروختم در حال ملك خازن را بحاضر آوردن مال بفرمود خازن مال حاضر آورده قیمت تمامت ایشان را بشمرد و ملك ایشان را ببزرگان خود ببخشود و گفت هر کس غلام وکنیز خودرا ببردو از آن خودش باشد ابوصبر گفت ای ملك خدانرا راحت بخشد که مرا از این غولان راحت بخشیدی وگرنه من بسیر کردن ایشان قدرت نداشتم ملك از سخن او بخندید پس ازآن با بزرگان از گرمابه بدر آمده بسوی قصر روان شدند و آن شب را ابو صبر بافرحی تمام زر ها را شمرده در همیان ها میکرد و مهر بر آن میزد و در نزد او چهار مملوك و چهار کنیز از بهر خدمت بودند پس چون بامداد شد ابوصبر گرمابه بگشود منادی ببازار فرستاد که ندا در دهد که‌هر کس میخواهد بگرمابه اندر شودو غسل کند وباجرت گرمابه هر چیز که مروت او اقتضا کند بدهد کسی را با وی سخنی نخواهد بود آنگاه ابو صبر در نزد صندوق بنشست و مردمان بگرمابه هجوم آوردند هرکس هنگام بیرون رفتن هر چه قدرت داشت بروی صندوق می گذاشت و هنوزشام نشده بود که صندوق از سیم پر گشت پس از آن‌ملکه

خواست که بگرمابه در آید روز را دو بخش کرد از صبح تاظهر ازبهر مردان قرار داد و از ظهر تا شام از برای زنان وقتی که ملکه بگرمابه در آمد ابوصیر کنیزکی را در سر صندوق بنشاند چهار تن کنیزك که دلاکی آموخته بودند از بهر خدمت در گرمابه بگذاشت چون ملکه به گرمابه اندرشد عجب آمدش و خاطرش بگشودو هنگام بیرون آمدن هزار دینار بصندوق بگذاشت و خبر گرمابه در شهر شایع شدهر کس که بگرمابه در می‌آمد خواه توانگر خواه فقیر ابو صیر را محبت میکرد و باکرام او میافزود و از هر سوی منفعت بابوصیر روی گذاشت و ملك هفتهٔ یکبار بگرمابه می‌رفت و هزار دینار بابوصیر میداد و سایر ایام هفته بزرگان دولت و فقیران رعیت بگرمابه در می‌آمدند و ابوصیر با مردم با مدارا و حسن سلوك رفتار میکرد اتفاقاً قبطان ملك که در کشتی بابوصیر احسان کرده بود بگرمابه در آمده ابوصیر جامه بر کنده با او بگرمابه شد و او را بمالید وتن او را بشست و زیاده از حد با او مهربانی کرد چون بیرون آمدابوصیر شربت وقهوه ازبهر او مهیا کرد چون قبطان خواست چیزی دهد ابوصیر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد قبطان را ازجوانمردی اوعجب آمد ابوصیر را کار بدینجا رسید و اما ابوقیر شنید که نام گرمابه همه را ورد زبان است و همه کس میگوید که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست و ما او را ندیده بودیم ابوقیر با خود گفت من نیز باید باین گرمابه شوم واو را تفرج کنم پس جامهٔ فاخر پوشیده باستری سوار شد و چهار مملوك و چهار غلام درچپ و راست او همی رفتند تا بگرمابه برسیدند آنگاه ازاستر فرود آمده رایحهٔ عودبمشامش رسیدو گروهی رادید که بگرمابه اندر میشوند و گروهی دیگر بیرون می‌آیندچون بگرمابه اندر شدبزرگان ورعیت را دید که در مصطبه ها نشسته اند ابوصیر را چشم بروی افتاد

در حال بر پای خاسته از دیدن او فرحناك شد ابوقیر باو گفت مگر شیوهٔ دوستی ماهمین است که من مصبغه گشوده استاد این شهر گشته‌ام و در نزد سلطان معروف و بسعادت و سیادت قرین شده‌ام و تو هیچ نزد من نمی‌آئی و حالت من‌نمی‌پرسی و نمی‌گوئی که رفیق من چه‌شده من بسکه جستجوی تو کردم عاجز شدم همه روزه غلامان و مملوکان بجستجوی تو بکاروانسراها فرستادم کسی بر تو راه نیافت و خبری از تو باز نیامد ابوصبر گفت نه‌من بودم که نزد تو آمدم وتو مرا دزدگفتی و مرا بزدی و در میان قومم رسواساختی ابوقیر حزن آشکار کرده‌پرسید این سخنان چیست مگر تو همان بودی که‌من او را بزدم ابوصبر جواب داد آری من بودم ابوقیر سوگندها یاد کرد که‌من نشناختم امااما کسی شبیه تو بود که همه روزه می‌آمد و متاع مردم همی دزدید گمان کردم که تو اوئی و ابوقیر پشیمانی می‌نمود و دست بر دست همی سود ومی گفت با تو بدی کرده‌ام ولکن تو خودرا بایست بمن بشناسانی و بگوئی که من فلانم گناه از تست که خود را نشناساندهٔ خاصه اینکه از برای مشغله هوش در سر نداشتم ابو صبر گفت ای برادر خدا ازتو درگذرد اینکه بر من مقدر بوده است اکنون بگرمابه اندر شو و تن بشوی ابوقیر گفت این سعادت وسیادت ازکجا یافتی ابوصبر گفت‌آن خدائی که ترا گشایش داد در رحمت بمن نیز بگشود که من نزد ملك رفته او را بگرمابه ترغیب می‌کردم ملك بنایان را ببنا کردن گرمابه فرمود

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب نهصد وسی‌وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابوقیر بابوصبر گفت‌چنانکه تو معروف ملکی من نیز معروف ملکم انشاءالله ملك را برآن بدارم که باکرام تو بیفزاید

و بسبب من ترا دوست دارد که ملك تا کنون ندانسته است که‌تو رفیق
من‌هستی من او را آگاه کنم که تو رفیق منی وترا بوی بسپارم‌ابوصیر
گفت حاجت بسپردن تو نیست که رشته ارتباط میان من وملك محکم
است و ملك بابزرگان دولت خویش‌مرا دوست دارند وبامن چنین‌وچنان
احسان کرده‌اند پس تمامت حکایت خود باز گفت پس از آن گفت جامه
خوددرپشت صندوق برکن و خود بگرمابه شو که من نیز باتو بگرمابه
شوم و ترا کیسه کرده بمالم آنگاه ابوقیر جامه برکنده بگرمابه شد و
ابوصیر نیز در پی او بگرمابه اندر گشته او را بشست و بر تن او کیسه
مالید و صابون زد وبدو مشغول بود تا بیرون آمد آنگاه ازبهر او چاشت
و شربت مهیا کرد و تمامت مردم ازبسیاری اکرام ابوصیر بابوقیرشگفت
مانده بودند پس از آن ابوقیر خواست چیزی دهد ابوصیر سوگند یاد
کرد که چیزی نگیرد و گفت ازین کار شرمت باد که تورفیق‌منی ومن‌و
تو جدائی نداریم پس ازآن ابوقیر گفت ای برادر این گرمابهٔتو منفعتی
بزرگ دارد ولکن درکار تومنقصتی هست ابوصیر گفت ای‌برادر نقصان
کدام است ابوقیرجوابداد آن زرنیخ وآهك است که موی‌از اندام بآسانی
برد تو این دارو بساز چون ملك بگرمابه درآید پیش او نه واو را آگاه
کن که موی از تن چگونه میبرد که اگر چنین کنی ملك ترا دوست
دارد و باکرام تو بیفراید ابوصیر گفت راست گفتی انشاالله این را بسازم
پس از آن ابوقیر بیرون آمده براستر بنشست وبنزد ملك شد وباو گفت
ایملك من ترا پند گوی مهربان هستم ملك پرسید پند تو چیست‌ابوقیر
گفت شنیده‌ام که گرمابه بنا کردهٔ ملك گفت آری مردی‌آمد غریب باو
چنان کردم که باتو کرده بودم اکنون گرمابهٔ خوب بنا کرده وشهر من
ازو زینت یافته است ابوقیر گفت بدان گرمابه داخل شدهٔ یانه ملك

گفت آری ابوقیر گفت للهالحمد که از شرّ آن پلید آسیبی بتو نرسیده ولی اگر پس از این در آن گرمابه شوی هلاك خواهی شد ملك گفت از بهر چه هلاك خواهم شد ابوقیر گفت این مرد گرمابه دشمن تو و دشمن دین است و او گرمابه بنا نکرده مگر بقصد آنکه درآنجا ترا مسموم کند که او از بهر تو چیزی ساخته است که اگر بگرمابه شوی او را پیش آورد و با تو گوید این دوائیست که موی تن را پاك کند و در حقیقت او دارو نیست بلکه او دردیست بزرگ و زهری است کشنده و این پلید پادشاه نصاری را وعده کرده که اگر ترا بکشد زن و فرزند او را از اسیری رها کند که زن و فرزند او در نزد ملك نصاری اسیرند من نیز در آنجا اسیر بودم ولکن من مصبغه گشودم و از برای ایشان رنگهای گوناگون صباغت کردم ملك را دل با من مهربان گشت و با من گفت چه میخواهی گفتم آزادی خود همیخواهم ملك مرا آزاد کرد من بسوی این شهر آمدم و اکنون آن پلید را در گرمابه دیدم و ازو پرسیدم که زن و فرزندان تو چگونه شد گفت من با زن و فرزند اسیر بودم تا اینکه ملك نصاری مرا بدیوان بخواست من با حاضران بایستادم شنیدم نام پادشاهان همیبرد تا اینکه نام پادشاه این شهر بردند ملك نصاری آهی برکشیده گفت در دنیا هیچ پادشاه بر من غلبه نکرده مگر پادشاه فلان شهر هرکس در کشتن او حیلتی کند من تمامی آرزو های او برآورم آنگاه من پیش رفته باو گفتم اگر من او را نابود کنم تو زن و فرزندان مرا آزاد خواهی کرد یا نه ملك جواب داد آری شما را آزاد کنم و هر چه تمنا کنی بجا آرم پس با ملك نصاری بر این کار اتفاق کردیم آنگاه ملك مرا بکشتی که بسوی این شهر روان بود بفرستاد من بنزد این ملك بیامدم و گرمابه از بهر او بنا کردم اکنون مرا کار نمانده جز اینکه او را کشته بسوی ملك

نصاری باز گردم و زن و فرزندان خود را رها کنم من باو گـفتم در کشتن ملك چه تدبیر کردهٔ گفت مرا حیلتی است آسان چیزی ساخته ام زهر آلود چون ملك بگرمابه در آید باو بگویم این دارو بر تن خویش بمال تا موی تن تو ببرد چون ملك آن دارو برتن خود بمالد زهر درو کارگر شود و یك شبانروز نگذرد که هلاك گردد ای ملك من چون این سخن بشنیدم بر تو بیم کردم که ترا احسان بر من بسیار بود اینك آمده ترا از کار آن پلیدك آگاه کردم چون ملك این سخن بشنید خشمگین گشت و بابوقیر صباغ گفت این راز پوشیده دار پس از آن قصد گرمابه کرد که از شك بیقین اندر شود چون بگرمابه درآمد جامه برکند ابوصبر نیز بعادتی که داشت با ملك بدرون گرمابه شد و تن او را بشست پس از آن گفت ای ملك من داروئی بجهت پاك کردن موی تن ساخته ام ملك گفت دارو حاضر آور ملك چون رایحهٔ ناخوش او بشنید یقین کرد که او با زهر آمیخته است در حال خشمناك شد و بانگ برخادمان زد که این را بگیرید ابوصبر را بگرفتند ملك با خشمی تمام بیرون آمد ولی کس سبب خشم او نمی‌دانست و از غایت خشم کسی را از سبب آن آگاه نمیکرد و کس یارای پرسیدن نداشت پس از آن در دیوان بنشست و ابوصبر را دست بسته حاضر آوردند آنگاه ملك قبطان را بخواست و باو گفت این پلیدك را بگیر و او را در خیکی گـذاشته دهان آن خیك فرو بند واو را در زورقی گـذاشته بپای قصر من آور چون مرا بینی که در منظره قصر نشسته ام بامن بگو که این را بدریا اندازم یانه من انداختنش بفرمایم در حال او را بدریا بیانداز تا غرق شود قبطان گفت سمعا وطاعة آنگاه ابوصبر را گرفته بسوی جزیرهٔ که در پایان قصر ملك بود ببرد و با او گفت ای برادر من یکبار در گرمابه نزد تو آمدم مرا گرامی داشته مهمانم کردی

من از تو شادمان شدم تو سوگند یاد کردی که از من اجرت نگیری مرا محبت بر تو زیادت شد تو ا کنون مرا از قضیت خود با ملك آگاه کن که‌با او چه‌کار کردهٔ که برتو خشم‌آورده ومرا فرموده که ترا باین‌عقوبت بکشم ابو صبر گفت‌بخدا سوگـندمن‌بدی‌نکرده‌ام و برخود گناهی نمیدانم که مستوجب این عقوبت باشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وسی وهشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت قبطان بابوصبر گفت‌تودر نزد ملك‌مقامی‌بزرگ داشتی شاید کسی‌بمقام تو رشك برده ودربارهٔتو سخنی گفته و ملك را بخشم آورده است ولکن بیم مدار چنانچه تو نشناخته بمن اکرام کردی من نیز ترا خلاص کنم ولکن‌در این جزیره مقیم باش تا ازاین شهر کشتی بسوی بلاد تو برود من ترا بر آن کشتی نشانده روانه کنم ابوصبر دست قبطان ببوسید و شکر احسان او بجاآورد پس از آن‌قبطان سنگی بزرگ‌بمقدار چندمن در خیك گذاشت و گفت توکلت‌علی‌الله‌پس از آن دامی بابوصبر داده گفت از این دریا ماهی‌صید کن‌که ماهی‌مطبخ بعهدهٔ منست و من امروز بسبب این مصیبت که بتو رسیده ماهیان صید نتوانم کرد شاید طباخ بطلب ماهی بیاید اگر تو چیزی صید کنی بطباخ بده تا من بروم و دربای قصر این تمام کنم و چنان بنمایم که ترا در دریا انداختم ابوصبر گفت توبرو که من‌ماهیان‌صید کرده بغلام‌طباخ دهم پس قبطان خیك در زورق گذاشته همی رفت تا بپای قصر رسید ملك را دید در منظر نشسته است پرسید ای ملك بیندازمش یا نه ملك با دست اشاره کرد که او را بینداز آنگاه چیزی در دریا بیفتاد و او خاتم ملك بوده است که در وی طلسمی نقش بود که‌هروقت ملك بکسی‌خشم

می‌آورد و می خواست که او را بکشد با دست راست که خاتم در آن
بود بسوی او اشارت میکرد و از خاتم آتشی جسته بآنکس در میافتاد و
او را همی سوخت ولشکریان نیز بسبب آن خاتم طاعت ملك می‌کردند
و آن ملك بخاصیت آن خاتم بهمهٔ پادشاهان غالب بود پس چون خاتم
از دست ملك بیفتاد کار خود پوشیده داشت و ازبیم لشکر نتوانست بگوید
که خاتم بدریا اندر افتاد ملك را کار بدینجا رسید و اما ابوصبر پس از
رفتن قبطان دام گرفته در دریا افکند چون دام بیرون آورد پر از ماهیان
بود دو باره دام در دریا افکند چون بیرون آورد همه گونه ماهیان در
دام دید و پیوسته دام همی انداخت و ماهیان همی آورد تااینکه دربرابر
او تلی ازماهیان گرد آمد و با خود گفت دیرگاهی است که من
ماهی نخورده‌ام پس یکی ماهی بزرگ از میان برگزید و گفت چون قبطان
بیاید با او بگویم که این ماهی از بهر من بریان کن پس آن ماهی را با
کاردی که با خود داشت شکم بدرید انگشتری ملك را در شکم او یافت
درحال انگشتری گرفته در انگشت کرد و خاصیت او نمی‌دانست ناگاه دو
تن از خادمان طباخ بطلب ماهی بیامده بابوصبر گفتند ای مرد قبطان
کجا رفت ابوصبر با دست راست اشارت بسوی خادمان کرده گفت نمیدانم
درحال سرهای ایشان از تن بیفتاد ابوصبر شگفت ماند و می گفت کاش
میدانستم که ایشان را که کشت ودر این کار بفکرت فرورفت ناگاه قبطان
در رسید و تلی از ماهیان در آنجا بدید و آن دو تنرا کشته یافت و
انگشتری ملك را در انگشت ابوصبر دیده باو گفت ای برادر دست مجنبان
وگرنه مرا میکشی ابوصبر از سخن او در عجب شد و دست نجنبانید
تا اینکه قبطان نزدیك او آمده پرسید این دو غلام را که کشت جواب
داد من نمیدانم قبطان پرسید این انگشتری از کجا بتو رسید ابوصبر جواب

داد او را در شکم ماهی یافتم گفت راست میگوئی وقتی که ملك با دست
بسوی من اشارت کرد که اورا بینداز چیزی درخشنده دیدم که بدریا
در افتاد و او را انگشتری ملك بوده است که این ماهی اورا فرو برده
نصیب تو بوده است ولکن تو خاصیت این نمیدانی ابوصبر گفت لاوالله
نمیدانم قبطان گفت این انگشترطلسم است ملك بهر کس که خشم گیردسوی
او بابن انگشتری اشارت کند در حال سر او از تن جدا شود لشکریان
از بیم این انگشتری ملك را طاعت کنند ابوصبر از این سخن فرحناك
شد و با قبطان گفت مرا نزد ملك بـاز گردان گفت آری ترا باز گردانم
که دیگر بر تو از ملك بیم ندارم که اگر تو کشتن او را بخواهی بادست
بسوی او اشارت کنی سر او از تن جدا خواهد شدو اگر میخواهی
تمامت لشکر او توانی کشت پس از آن قبطان او را بزورق گذاشته بسوی
شهر باز آورد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدو سی و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون قبطان ابوصبر را بشهر باز آورد ابوصبرنزد
ملك درآمد ملك را دیدنشسته و لشکریان در برابر او ایستاده اند و از
تلف شدن انگشتری سخت اندوهنا کست ولی یکسی نمی تواند گفت چون
ملك را چشم بابوصبر افتاد باو گفت مگرنه ترا بدریا انداختیم چون
بیرون آمدی ابوصبر جوابداد ایملك چون تو فرمودی که مرا در دریـا
اندازند قبطان مرا گرفته بسوی جزیره برد و از سبب خشم توباز پرسید
من گفتم گناهی برخودراه نمی برم قبطان جوابدادشاید کسی برتورشك
برده و با ملك سخنی گفته که او را بخشم آورده است و گفت
چون تو در گرمابه با من مهربانی کرده بودی من نیز ترا خلاص کنم

و ترا بسوی شهر خود بفرستم آنگاه سنگی بجای من در خیك گذاشته
بدریا انداخت ولکن وقتی که تو اشارت کرده بودی انگشتری ازدست
تو بدریا افتاد ماهی او را فرو برده بود و من در جزیره ماهیان صید
میکردم آن ماهی در میان ماهیان بدام من افتاد پس ازبهر بریان کردن
شکم آن ماهی بدریدم وانگشتری در شکم او یافته در انگشت کردم آنگاه
دو تن از خادمان مطبخ بطلب ماهی نزدمن آمدند من خاصیت انگشتری
نمی دانستم بسوی ایشان اشارت کردم سرهای ایشان بیفتاد پس از آن
قبطان آمده انگشتری بشناخت و خاصیت آن بنمود من ! کنون او را
بسوی تو آورده‌ام که توبامن بسی احسان کردهٔ این انگشتری بگیر وا گر
من گناهی کرده‌ام که مستوجب کشتنم مرا آگاه کرده بکش پس از آن
ابوصبر انگشتری‌از انگشت بدر آورده بملك داد ملك انگشتری درانگشت
کرده روانش بتن باز آمد و برپای خاسته ابوصبر را در آغوش گرفت و
گفت ایمرد توتخمهٔ پاك هستی اگر من باتو بد کردم برمن مگیر ابوصبر
گفت ایملك اگرخواهی که من برتو ببخشایم مرا از گناه خود آگاه
کن ملك گفت بخدا سوگند ترا گناهی نیست ولکن صباغ بامن‌چنین
و چنان گفت پس آنچه صباغ باو گفته بود بابوصبر باز گفت ابوصبر
سوگند یاد کرد که من پادشاه نصاری نمی شناسم و در تمامت عمربشهر
نصاری نرفته و هرگز کشتن تو مرا بخاطر نگذشته ولکن این صباغ
رفیق من ودر شهر اسکندریه با من همسایه بود عیش برما تنگ گشته
از شهر خویشتن سفر کردیم پس تمامت ماجری خود و ابوقیر صباغ
را با ملك باز گفت پس ازآن گفت ای ملك همین دارو اوبمن‌آموخت
و گفت ترا گرمابه از هرره‌گذر خوبست منقصتی‌که دارد نبودن این‌دارو
است ایملك بدانکه آندارو ضرر نداردو ما او را در بلاد خویش بکار

میبریم‌و او از جملهٔ لوازم گرمابه است ولی‌من اورا فراموش کرده‌بودم چون صباغ بگرمابه درآمد او را بیاد من آورد و ایملك تو اکنون دربان فلان کاروانسرا حاضر آور و آنچه من با تو گفتم از وی سؤال کن ملك دربان حاضر آورده ماجرای ابوصبر وابوقیر باز پرسید دربان آنچه دیده بود بملك بیان کرد ملك فرمود که صباغ را سر وپا برهنه و بازوان بسته حاضر آورید و صباغ در خانهٔ خود از کشته شدن ابوصبر شادمان نشسته بود که خادمان بر وی هجوم کردند و بازوان او را بسته به پیشگاه ملك حاضر آوردند ابوصبر را دید که در پهلوی ملك نشسته‌و دربان کاروانسرا ایستاده است دربان کاروانسرا از ابوقیر پرسید مگراین رفیق تو نیست که درمهای او را دزدیده او را در حالت مرگ درحجرهٔ در بسته بگذاشتی آنگاه از برای ملك کردار زشت ابوقیر آشکارشد ملك گفت او را در کوچهای شهر بگردانند پس از آن در دریا اندازند

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون شب‌نهصدوچهلم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه ابوصبر گفت ایملك شفاعت من‌قبول‌کن که من ازو درگذشتم‌ملك گفت اگر تو ازو درگذشتی من‌ازو درنخواهم گذشت پس او را گرفته درشهر بگردانیدندپس‌از آن‌بخنك اندرش‌گذاشته در دریا افکندند پس‌از آن ملك باابوصبر گفت از من تمنا کن ابوصبر جوابداد تمنای من اینست که مرا بسوی بلاد خویش بفرستی که‌دیگر رغبت ماندن‌درین شهر ندارم ملك عطیتهای بی اندازه بر وی عطا فرمود واو را یکی کشتی بخشود ابوصبر مالهای‌خود بدان کشتی نهاده مملوکان خود را براندن کشتی بفرمود و کشتی‌همی راندند تا بساحل‌شهراسکندریه رسیدند چون بساحل آمدند مملوکی از مملوکان ابوصبر خیکی درآنجا

افتاده یافت بابوصبر گفت ایخواجه در کنار دریا خیك بزرگ سنگینی دیدم که دهان او بسته بود و نمیدانم دراو چیست ابوصبر سوی دریارفته دهان خیك بگشود وابوقیر را در آن خیك دیدند که موج او را بسوی اسکندریه انداخته بود ابوصبر او را بیرون آورده بخاك سپردوازبهر او بقعهٔ ساخت و برطاق بقعه این ابیات بنبشت

زبد اصل چشم بهی داشتن | بود خاك بر دیده انباشتن
بنا پاك زاده مدارید امید | که هندو بشستن نگردد سپید
زبد گوهران بد نباشد عجب | سیاهی نشاید ستردن زشب
بعنبر فروشان اگر بگذری | شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی سوی انگشت گر | ازو جز سیاهی نیابی ثمر

ابوصبر دیرگاهی زندگانی کرده پس از آن درگذشت او را نزد ابو قیربخاك سپردند وآن مکان بابوقیر وابوصبر شهره شدفسبحان من لا یموت



حکایت عبدالله بری و بحری

و از جملهٔ حکایتها اینست که مردی بود صیادو عبدالله نام داشت

و او را نه تن فرزندان بود و آن مرد بی چیز و پریشان روزگار بود جز
دام صیادی بچیزی مالك نبود همه روزه از بهر صید بسوی دریا می‌آمد
و هرچه صید بدست می‌آورد او را فروخته صرف زن و فرزندان خود
کرده و چیزی ذخیره نمی‌گذاشت و با خود می گفت روزی فردا فردا
خواهد رسید و پیوسته او را کار همین بود و زن او هر سال فرزندی
می‌زائید تا فرزندان او ده تن شدند زن باو گفت ای خواجه چیزی از
بهر خوردن پدیدآور صیاد گفت اینك من امروز باقبال این مولود جدید
بسوی دریا میروم تابخت او را امتحان کنم زن گفت توکل بخدا کن
پس آن مرد دام گرفته بسوی دریا شد و باقبال آن کودك دام در دریا
انداخته پس از زمانی بیرون کشید ماهی درو نیافت دفعهٔ سیمین و
چهارمین و پنجمین دام انداخته ماهی بیرون نیامد بمکانی دیگر رفت
واز خدای تعالی طلب روزی کرد و تا هنگام شام بدینحالت بود هیچ چیز
او را در دام نیفتاد او در عجب شد و گفت مگر خدای تعالی این
مولود را بی روزی آفریده چنین کار نخواهد شد زیرا که هرآن کس که
دندان دهد نان دهد پس از آن دام برداشته شکسته خاطر باز گشت وبا خود
می گفت مرا چه باید کرد و امشب بفرزندان خود چه خواهم گفت سر
در گریبان فکرت بردر حیران همی رفت تا بدکهٔ خباز رسید مردم را
دید که ازدحام کرده‌اند و در آن وقت گرانی سخت بود و در نزد مردم
آذوقه بهم نمی رسید مردمان زر و سیم بخباز مینمودند خباز از بسیاری
مشتریان بکسی ملتفت نمی شد آنگاه عبدالله ایستاده نظاره میکرد ورایحهٔ
نان گرم بمشامش می‌رسید و نفسش اشتهای نان همی کرد پس خباز را
بروی نظر افتاد و باو گفت ای صیاد بیا عبدالله پیش رفت خباز باو
گفت مگر نان می خواهی صیاد خاموش شدخباز گفت شرم مکن وسخن

بگو اگر با تو درمی نباشد من نان بدهم و صبر کنم تا خدای تعالی ترا گشایش دهد صیاد گفت ای استاد درمی ندارم ولکن مرا بقدر کفایت نان بده من این دام نزد تو بگروگان بگذارم خباز گفت ای مسکین این دکان تست و در روزی تو میباشد اگر تو او را گرو نهی با چه چیز صید خواهی کرد بگو که چه مقدار نان ترا کافی است عبدالله گفت پنج درم نان مرا بس است خباز پنج درم نان داده پنج درم نقره نیز بوی بشمرد و گفت اینها را گوشت خریده طبخ کن و ده درم را فردا از بهر من ماهی بیاور و اگر فردا نیز چیزی پدید نیاوری باز نزد من آی و نان و درم از من بستان و من صبر کنم تا ترا گشایشی روی دهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدوچهل ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت صیاد گفت خداترا پاداش نیکو دهد پس از آن نان برداشته با درمها گوشت بخرید و بخانهٔ خویش در آمد فرزندان خود را دید که از گرسنگی گریانند و مادرایشان دلجوئی همی کند وبایشان می گوید که همین ساعت پدر شما باز آید و خوردنی از بهر شما بیاورد پس چون صیاد وارد خانه شدنان و مطبوخ بگذاشت خوردنی بخوردند آنگاه عبدالله زن خودرا از آنچه روی داده بود آگاه کرد زن گفت خدای تعالی کریمست روز دیگر صیاد دام برداشته از خانه بیرون شد و می گفت بار خدایا مسئلت من اینست که امروز چیزی بمن برسانی که در نزد خباز رو سفید شوم چون بدریا رسید دام در دریا افکنده خالی همی کشید و تا هنگام شام کار او همین بود ولی چیزی پدید نیاورد با اندوهی بزرگ باز گشت و راه خانهٔ او از دکان خباز بود با خود گفت از کجا بخانهٔ خود روم که خباز مرا نبیند چون بدکان خباز رسید ازدحام مردم

بدید و از خجلت خباز گام بسرعت برمیداشت که خباز او رانبیند ناگاه خباز چشم برکرده او را بدید و بانگ بروی زد که ای صیاد بیا و نان و درم بستان صیاد گفت ازتو شرم‌همی‌دارم که امروز ماهی صید نکرده‌ام خباز گفت از من شرم مدار نگفتمت که ترا مهلت دهم تا گشایش برتو روی دهد پس از آن خباز پنج درم نان و پنج درم نقره بدو داد وصیاد بخانه باز آمد وزن‌خود را از چگونگی آگاه کرد زن‌جواب‌دادخدا کریم است انشاءالله گشایشی روی دهد و دین خباز ادا کنی و صیاد را تا چهل روز حال بدین منوال بود همه روزه بیرون رفته بادست تهی باز میگشت و خباز نان و درم باو داده می‌گفت برو تا وقتی‌که خدایتعالی ترا گشایشی دهد صیاد او را دعاکرده شکر گویان ازنزد او میرفت چون روز چهل و یکم شد صیاد با زن خود گفت قصد من اینست که این دام پاره کنم و از این رنج راحت یابم زن پرسید از بهر چه این کار میکنی صیاد جواب داد زیرا که روزی من از دریا بریده گشته تا چند بدینحالت باشم بخدا سوگند از خجلت خباز بمردن راضی گشته‌ام پس از این هرگز بسوی دریا نخواهم رفت که مراراهی جز بدکان‌خباز نیست و هر وقت که من از آنجا عبور کنم او مرا آواز داده نان و درم همی دهد تا کی ازو وام گیرم زن صیادگفت منت خدای را که دل‌صیاد بتو مهربان کرده چرا تو این کار ناخوش میداری صیاد گفت او را وامی بسیار در ذمت منست و ناچار حق خود طلب خواهد کرد زن صیاد گفت مگر خباز با تو سخنی گفته و ترا آزرده است صیاد جواب داد لاوالله او پیوسته با من میگوید که همه روزه تو نان از من بستان تا ترا گشایشی روی دهد زن صیاد گفت حالا که چنین است غم مخور و از پی کار خویشتن شو که خدای تعالی کریم است صیاد جواب

داد راست میکوئی پس از آن دام گرفته بسوی دریا شد و می گفت بار
خدایا روزی من برسان اگرچه یك ماهی باشدکه او را بخباز هدیت
برم پس از آن دام در دریا انداخت چون خواست او رابیرون کشد
گران یافت و پیوسته در آوردن او میکوشید تا اینکه با رنج سخت و
تعب بسیار بیرونش آورد لاشهٔ خری گندیده در دام یافت سخت ملول
شد و لاشه دور انداخته گفت سبحان الله من هرچه باین زن می گویم
که مرا در دریا روزی نمانده بگذار که من این صنعت ترك کنم او بامن
می گوید خدای تعالی کریم است بزودی ترا گشایش دهد اما گشایش
این لاشهٔ خر بود که بدید آمد پس از آن غمین و محزون از آن مکان
دورتر رفت که از رایحهٔ ناخوش آن لاشه دور شود و دام در دریا
انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشیده او را سنگین یافت و
پیوسته در بیرون آوردن دام همی کوشید تا اینکه خون از کف او جاری
شد پس چون دام بیرون آورد یکی آدمی در دام یافت گمان کرد که
عفریتست از او بگریخت آدمی بانگ بروی زد که ای صیاد مگریز من نیز
مانند تو آدمی هستم بیا مرا از دام خلاص کن تا بمزد خود برسی چون
صیاد این سخن بشنید خاطرش برآسوده نزد او آمد از او پرسید مگر تو
نه عفریتی او جواب داد من از انسیانم بخدا و پیغمبر او ایمان آورده ام
صیاد پرسید ترا که در دریا انداخت او جواب داد من از آدمیان دریا
هستم و در دریا همی گشتم که تو دام بر من بینداختی ما طایفهٔ هستیم
که از فرمان خدا بیرون نرویم و ببندگان خدا مهربانیم و اگر من بیم
از عصیان پروردگار نداشتم دام پاره میکردم ولکن بتقدیر خدا راضی
شدم و تو اکنون اگر مرا خلاص کنی مالك من خواهی بود و من
ترا اسیر شوم آیا سر آن داری که مرا در راه خدا آزاد کنی تا من و تو

با یکدیگر عهد بر بندیم که هر روز در این مکان نزد تو آیم و تو نیز از میوه‌های برّی از قبیل انگور و انجیر و خربزه و شفتالو و انار ازبهر من هدیت آوری ودر نزدما مرجان و لؤلؤ و زبرجد و زمرّد و یاقوت و گوهرهای دریائی بسیار است من آن ظرف را که تو میوه‌درآن مینهی‌از از این گوهر ها پر کنم صیاد گفت من باین عهد راضیم آنگاه اوراز دام رها کرده ازو پرسیدنام تو چیست جوابداد نام من عبدالله بحری‌است هروقت که بدین‌مکان آئی و مرا نبینی آواز ده و بگو ای عبدالله بحری کجائی من درحال نزد تو خواهم‌بود

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وچهل‌ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس‌ازآن عبدالله بحری‌نام‌صیاد بازپرسیدجواب داد مرا نام عبدالله است آن مرد گفت تو عبدالله برّی‌من عبدالله بحر ام در این مکان بایست تا من‌هدیتی‌ازبهرتوبیاورم عبدالله‌بحری‌این بگفت و در دریا فرورفت آنگاه عبدالله برّی از رها کردن او پشیمان شد و با خود میگفت‌اوهرگز بسوی من باز نخواهد گشت او مرا مسخره نموده خود را از من خلاص نمود اگر من او را نگاهداشته‌بشهر می‌بردم مردم برو تفرج کرده درمی‌چند بمن‌میدادند واو را بخانه بزرگان می بردم پس عبدالله برّی از رها کردن او بند امت و افسوس ایستاده خویشتن‌ملامت همی کرد که نا گاه عبدالله بحری‌بسوی او باز گشت و هر دو دست او پر از لؤلؤ و مرجان و زمرّد و یاقوت بودند وباعبدالله برّی گفت ای برادر بر من مگیر که ظرفی با خود نداشتم که آن را پر کرده نزد تو آورم در آن هنگام عبدالله برّی فرحناك گشته گوهرها بگرفت و با او گفت هر روز هنگام برآمدن آفتاب بدین‌مکان آی پس عبدالله بحری‌بدریا

اندر شد و اما صیاد شادمان بشهر درآمد وهمی رفت تا بدکان خبازرسید
و با او گفت ای برادر گشایش بمن روی داد حساب خود با من بکن
خباز گفت حاجت بحساب نیست اگر چیزی داری بمن ده واگرنداری
نان را با پنج درم گرفته برو تا اینکه ترا گشایش روی دهد صیاد گفت
ای برادر از عطیت پروردگار گشایش بمن روی داده و ترا در نزدمن
مالی بسیار مانده آن را بستان و دست برده مشتی لؤلؤ ومرجان ویاقوت
بوی داد و باو گفت پارهٔ دینار و درم بمن ده که من او را صرف کنم
تا این گوهرها بفروشم خباز هرچه درم در پیش داشت باو داد وهرچه
نان در آنجا بود برطبق نهاده با صیاد گفت من غلام توام پس طبق برسر
گرفته از پی صیاد همی رفت تا اینکه نان بخانهٔ صیاد برسانید پس از آن
ببازار رفت گوشت و سبزی و گونه گونه میوها بیاورد و تمامی آن روز
دکان ترك کرده بخدمت صیاد مشغول بود صیاد گفت ای برادر رنج بردی
و خویشتن را بیازردی خباز گفت خدمت تو مرا فرض است که مرا تو
باحسان خود فرو گرفتی من اکنون از خادمان توام صیاد گفت در
تنگی و گرانی خداوند احسان تو بودی و آنشب را خباز در نزد صیاد
بروز آورد و با یکدیگر صدیق شدند صیاد واقعهٔ خود وعبدالله بحری را
با زن خود باز گفت زن فرحناك گشته باو گفت راز خود پوشیده دار که
حاکمان برتو دست نیابند صیاد گفت اگر راز خود از تمامت مردمان
بپوشم از خباز نخواهم پوشید پس چون بامداد روز دیگر برآمد صیاد
سبدی را از همه گونه میوها پر کرده پیش از آفتاب میوها برداشته رو
بسوی دریا گذاشت چون بکنار دریا رسید گفت ای عبدالله بحری کجائی
در حال عبدالله بحری لبیك گویان بدرآمد عبدالله برّی میوها پیش برد
و عبدالله بحری سبد میوها برداشته درآب فرو رفت پس از ساعتی بیرون

آمده همان ظرف را پر از گونه گونه گوهرها بیاورد عبدالله سبدبرداشته
بسوی شهر باز گشت چون بدکان خباز رسید خباز گفت ایخواجه نان
خوب و ممتاز پخته بخانه فرستادم و اکنون نیز بپختن نانهای روغنی
مشغولم هروقت تمام شود خود بیاورم پس از آن ببازار رفته گوشت و
سبزی از بهرتو شری کنم صیادسه مشت از آن گوهرها بدو داد وخود
بسوی خانه رفته گوهرها در خانه گذاشت ومقداری از گوهرهای قیمتی
برداشته بسوی بازار گوهریان رفت و بردکان شیخ گوهریان ایستاده باو
گفت این گوهرها ازمن شری کن شیخ گفت گوهرها بمن بنما عبدالله
برّی گوهرها باوبنمود شیخ سؤال کرد جز از اینها نیز گوهری هست
گفت در نزد من سبدی پراز گوهرهاست شیخ سؤال کرد خانهٔ تودرکجا
است عبدالله جوابداد در فلان محلتست آنگاه شیخ گوهر ا وی ببستد
و با تابعان خود گفت او را بگیرید که او دزد است و گوهرهای ملکه
را دزدیده است پس آن شیخ فرمود او را بیازردند وبازوان اورا ببستند
همهٔ مردم برو گرد آمده میگفتند الحمدلله دزد را بگرفتیم ویکی ازایشان
میگفت متاع فلان شخص را ندزدیده مگر این خبیث وهریکی ازایشان
بطرزی سخن میگفتند و آن صیاد خاموش بود وبکسی جواب نمی داد
او را در پیش ملك حاضر کردند شیخ گفت ایملك گوهرهای ملکه را
این پلیدك دزدیده چون تو دزداز ما خواسته بودی من کوشش کرده دزد
پدید آورده‌ام و این گوهرها از دست او گرفته‌ام ملك باخواجه سرایان
گفت این گوهر گرفته بملکه بنمائید و باو بگوئید گوهرهائی که ازتو
تلف شده بود همین است یانه خواجه سرایان گوهرها گرفته نزد ملکه
بردند ملکه از دیدن آنها خیره ماند وبملك پیغام داد که من عقدخود
را درصندوق خود یافتم این گوهرها از من نیست واین گوهرها ازعقد

من بهتر اند باین بیچاره ستم روا مدارید

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو چهل وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه پیغام داد که بان مرد ستم مکنیدولکن اگر میفروشد اینها را از بهر دختر خود شری کنید چون خواجه سرایان باز گشته پیغام بگذاردند ملك بطعنهٔ شیخ زبان بگشود او گفت ای ملك من این مرد را شناختم او صیادی بود فقیر چون این همه گوهرها در دست او دیدم گمان کردم که اینها را دزدیده است ملك گفت ای پلیدك چرا ازاونپرسیدی شاید که خدای تعالی از جائی که گمان نداشته است اینها را باورسانیده است چگونه تواورا دزد خوانده ودر میان مردمانش رسوا کردی بیرون شو که خدا بر تو برکت ندهاد درحال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملك با صیاد گفت ای مرد خدا این نعمت برتو مبارك کناد برتو امان دادم راست با من گو که این گوهرها از کجاست من که پادشاهم چنین گوهرها ندارم صیاد گفت ای ملك مرا سبدی ازین گوهر ها است و مرا حکایت چنین و چنان است پس حکایت خود و عبدالله بحری را با ملك بیان کرد و با ملك گفت که عهد میان من واو اینست که من هر روز سبدی از میوه از بهر او ببرم و او همان سبد از این گوهر ها پر کرده بمن دهد ملك پرسید ای مرد این نعمت نصیب تست ولکن مال حاجت بشوکت دارد اگر من از تو درگذشتم دیگران نخواهند گذشت چون من معزول شوم یا بمیرم ودیگری بجای من پادشاه گردد ترا بطمع مال دنیا خواهد کشت و مرا قصد اینست که دختر خود بتو تزویج کنم و ترا وزیر خود گردانم و مملکت بتوسپارم تا کسی در توطمع نکند آنگاه

ملك فرمود صیاد را بگرمابه بردند چون از گرمابه بدرآمد جامهٔ ملوکانه اش پوشانیده نزد ملك آوردند ملك وزارت باو سپرده زنان بزرگانرا بخانهٔ او بفرستاد وزن و فرزندان او را جامه‌های فاخر بپوشانیدند و با عزّت و حشمت بسوی قصر ملك باز آوردند کودك شیر خوار در کنار مادر بود و نه تن فرزندان بزرگ او را نزد ملك بردند ملك آنها را در کنار گرفته در پهلوی خویشتن بنشاند و ملك را فرزندی جز همان دخترك امّ السعود نام نبود و اما زن ملك زن عبدالله برّی را گرامی بداشت و او را وزیر خود گردانید ملك فرمود کتاب دختر خود را بعبدالله برّی بنویسند و هرچه گوهر و معدنیات نزد عبدالله بود در مهر دختر ملك بداده بنای عیش بنهادند و شهر را بیاراستند پس از آن عبدالله بدختر ملك داخل گشته شب را با او بسر برد بامدادان ملك از منظره قصر نظاره می کرد عبدالله را دید که سبدی پر از میوه برداشته همی رود ملك پرسید ای داماد این چیست و بکجا همی بری عبدالله جواب داد نزد رفیق خود عبدالله بحری همی روم ملك گفت ای داماد اکنون ترا هنگام رفتن نزد رفیق نیست عبدالله برّی گفت میترسم در نزد او دروغگو باشم و او بگوید دنیا ترا از من باز داشت ملك گفت نزد رفیق خود شو پس عبدالله در کوچهای شهر روان بود و مردمان با یکدیگر می گفتند اینك داماد ملك است همی رود که میوه ها بگوهر ها تبدیل کند و کسی که اورا نمی شناخت گفت ای مرد از این میوها رطلی بچند میفروشی بیار تا من شری کنم عبدالله گفت بانتظار من باش تا باز گردم پس از آن بساحل دریا رفته باعبدالله بحری ملاقات کرد میوه ها بدو داده گوهر ها بستد و او را پیوسته کار همین بود و همه روزه بدکان خبازی می گذشت و دکان اورا بسته میدید و تا ده روز دکان خباز را بسته یافت

و از خباز اثری ندید درکار او بفکرت‌اندر شد و از همسایهٔ خبازحالت او باز پرسیدآن مرد گفت ای خواجه بیمار است واز خانه‌بدر نتواندشد عبدالله پرسید خانهٔ او کجاست جواب داد در فلان کوچه است عبدالله بسوی او رفته در بکوفت خباز سر ازمنظره بیرون کرده رفیق خودصیاد را بدید که سبدی برسر دارد فرود آمده در بگشود صیاد او را درآغوش گرفت و با او گفت ای رفیق حال تو چونست که من هر روز از دکان تو عبور کرده او را بسته میدیدم‌تا اینکه از همسایهٔ تو جویان شدم اومرا خبر داد که تو بیماری آنگاه خانهٔ ترا پرسیده‌نزد توآمدم خباز گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد مرا بیماری نیست لکن من شنیدم که مردمان ترا دزد گفته اند و ملك ترا گرفته است و بدین‌سبب من هراس کرده دکان فرو بسته پنهان شدم صیاد خباز را از قضیت خود آگاه کرده آنچه از شیخ گوهریان و ملك بروی رفته‌بود بیان کرد و باوگفت‌ملك مرا وزیر خود کرد ودختر بمن‌تزویج‌نمود پس‌ازآن‌باخباز گفت‌آنچه گوهر در این سبد است بگیر که نصیب‌تست و بیم‌مدار پس‌ازآن ازنزدخبازبیرون آمده با سبد خالی بسوی ملك رفت ملك گفت ای داماد مگر امروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات نکردهٔ عبدالله برّی گفت بسوی رفیق خود رفتم آنچه او بمن داده بود برفیق خود خباز دادم که او را بر من بسی نکوئی ها بود ملك پرسید خباز کیست عبدالله جواب‌داد اومردی است خداونداحسان و او ومرا درایام بی چیزی چنین و چنان در میان گذشته ملك گفت مرا نیز نام عبدالله است‌و همه عبادالله برادران یکدیگرند اکنون بفرست رفیق خود خباز را بیاورند تا من‌او راوزیر میسره گردانم عبدالله بری کسی بسوی او فرستاد چون عبدالله خبازدر نزد ملك حاضر شد ملك حله بروی پوشانیده اورا وزیر میسره گردانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وچهل وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك داماد خود را وزیرمیمنه و خباز را وزیرمیسره گردانید و عبدالله برّی را تا یك سال کار این بود که میوه برده با گوهر تبدیل می کرد وقتی که میوه در باغ ها نبود عبدالله برّی زبیب و بادام و فندق و جوزو انجیر گرفته بسوی او می برد و هرچه عبدالله‌بری‌بسوی اومیبرد او قبول میکرد و ظرف او را پراز گوهرومعدنیات‌کرده‌بروی ردمینمود اتفاقاً روزی از روز ها عبدالله بری بعادت معهود طبق پراز نقل کرده بسوی دریا برد عبدالله بحری طبق بگرفت عبدالله برّی در ساحل نشسته عبدالله بحری‌در میان دریا نزدیك ساحل بنشست و با یکدیگر بحدیث درپیوستند و از هر سوی سخن همی‌گفتند تا اینکه سخن ایشان بذکر مقابر کشید عبدالله بحری گفت ای برادر میگویند که پیغمبرعلیه‌السلام در برّ مدفون است آیا تو قبر او می‌شناسی یا نه عبدالله جواب داد آری می‌شناسم عبدالله بحری پرسید قبر پیغمبر در کدام مقام است جواب داد درشهری است که اورا مدینهٔطیبه گویند عبدالله بحری پرسید آیا ساکنان برّ او را زیارت می‌کنند عبدالله جواب داد آری عبدالله بحری گفت گوارا باد برّیان را بزیارت چنان پیغمبر کریم رؤفی که هرکس او را زیارت کند مستحق شفاعت او گردد ای برادر تو او را زیارت کردهٔ یا نه عبدالله بری جواب داد زیارتش نکرده ام از آنکه من فقیر بودم و چیزی که در راه زیارت او صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آنوقت که ترا شناخته ام و تو این احسان ها بمن کردهٔ ولی اکنون بر من‌واجب است که حج بیت‌الله احرام کرده‌پیغمبر علیه‌السلام را نیز زیارت کنم و مرا از این کار باز نداشته مگر محبت‌تو

که من یك روز از تو جدا نتوانم زیست عبدالله بحری گفت مگر محبت من مقدمست بزیارت پیغمبر علیه السلم که ترا ببهشت خواهد برد گفت لاوالله زیارت او نزد من بر همه چیز مقدم است ولکن از تو جواز می خواهم که بزیارت او شوم عبدالله بحری گفت ترا اجازت دادم و هر وقت که بر قبر او بایستی از من نیز سلام برسان و در نزد من امانتی هست با من بدریا اندر آی تا ترا بشهر خویش برم وترا مهمان کرده امانت بتو بدهم تا آنرا بقبر پیغمبر علیه السلام برسانی و باو بگوئی که یا رسول الله عبدالله بحری ترا سلام میرساند و این هدیت بسوی تو فرستاده و آرزوی شفاعت و تمنای خلاصی از آتش دارد عبدالله بری گفت ای برادر تو در آب خلق شدهٔ و مسکن تو آب است وآب آسیبی بتو نرساند اگر چنانچه بخشکی بیرون آئی برتو ضرر میرسد یا نه عبدالله گفت آری تن من خشك شود و بادها برمن وزیده مرا هلاك کند عبدالله برّی گفت من نیز چنینم که در خشکی خلق گشته ام اگر در آب شوم آب باندرون من داخل گشته مرا بکشد عبدالله بحری گفت باك مدار که من روغنی آورده برتو بمالم اگر بقیت عمر در آب بسر بری آب ترا زیان نرساند عبدالله برّی گفت اگر چنین باشد مضایقت نیست روغن باز آور تا تجربتش کنم عبدالله بحری در حال بدریا فرو رفت و ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته روغنی بمانند شحم گاو که رنگش چون زر ورایحهٔ اوچون مشك بود بیاورد عبدالله پرسید ای برادر این چیست عبدالله بحری جوابداد این شحم سمکی است دندان نام که او ازهمهٔ ماهیان در جثه بزرگتر است و او بدترین دشمنان ماست و ورزی او بزرگتر از روی بزرگترین حیوانات برّیست و اگر او پیل وپلنگ ببیند در حال آنها را فرو برد عبدالله برّی گفت ای برادر اورا خورش

چیست عبدالله بحری جوابداد از چارپایان دریا میخورد مگر تو درمثل نشنیدهٔ که ماهیان دریا قویها ضعیفان را بخورند عبدالله برّی گفت بیم من از آنست که اگر من در دریا فرو شوم آن جنس ماهیان مرا بخورند عبدالله بحری جوابداد بیم مدار که چون او ترا ببیند و بشناسد که آدمیزاد هستی ازتو هراس کرده بگریزد که او از هیچ چیزچنان نترسد که از آدمیزاد از آنکه اگر او آدمیزاد بخورد درحال بمیرد که شحم‌بنی آدم از بهر آن زهر کشنده است در هر مکانی که آدمیزاد باشد اگر در آن مکان یکصد یا دویست یا بیشتر از آن ماهیان باشند وآواز بنی آدم بشنوند همگی درهمان ساعت بمیرند

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدوچهل‌و پنجم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله برّی گفت توکلت‌علی‌الله پس جامهٔخود برکند و در ساحل در زیر خاك کرده‌تن خود از فرق تا قدم بآن روغن چرب کرد و در آب فرو شدو چشمان خود بگشود آب بروی‌زیان‌نرسانید آنگاه بچپ و راست برفت و هر وقت میخواست بالا میآمد و هروقت میخواست در ته آب‌میشد و آب دریا را میدیدکه مانند خیمه برافراشته عبدالله بحری پرسید ای برادر چه می‌بینی جواب داد ترا سخن راست بوده است آب بر من زیان نمیرساند عبدالله بحری گفت‌از پی من بیا عبدالله بری از پی او روان شد و از مکانی بمکانی همی رفتندو او در پس و پیش و چپ و راست خویش ماهیان گوناگون تفرج میکرد که پارهٔ بزرگ و پارهٔ خورد بودند و در آب چیزی چون‌گاومیش و چیزی مانندگاوو چیزی مانند سگان بود و چیزی‌دیگر بودکه بادمیان‌می‌مانست و هر صنفی . آن‌ها چون عبدالله بری را میدیدند می گریختند عبدالله

بری می گفت ای برادر چونست که همهٔ اصناف حیوانات چون مرا می
بینند می گریزند عبدالله بحری میگفت ای برادر از بیم تو گریزانند
از آنکه هرچه خدای تعالی آفریده از آدمی هراس کنندو پیوسته عبدالله
بعجایب دریا تفرج میکرد تا اینکه بکوهی بلند برسیدندعبدالله بری بسوی
آن کوه همی رفت که ناگاه صیحهٔ بزرگ بشنید نگاه کرده چیزی بزرگ
سیاه بمقدار شتر یا بزرگتر بدیدکه ازکوه بسوی او فرود می‌آید وفریاد
همی‌زند عبدالله بری گفت ای برادر این چیست بحری گفت این
دندانست که بطلب من همی‌آید که مرا بخورد تو پیش از آنکه او نزد
ما رسدبانگ بروی زن عبدالله بری بانگ بروی زد در حال دندان‌مرده
بیفتاد عبدالله گفت سبحان‌الله من اورابا کارد و تیغ نزدم چگونه‌مخلوقی
باین بزرگی طاقت صیحهٔ ما نیاورد پس ازآن بشهری رسید همهٔ اهل‌آنجا
را دید که دخترانند عبدالله بحری گفت این شهر دختران دریائیست
بری پرسید در میان ایشان مردی هست یانه بحری جواب داد مردی در
میان ایشان نیست بری پرسید که ایشان بی مرد چگونه آبستن می شوند
و چگونه زایند بحری جواب داد ملك بحر ایشان‌را بدین شهر فرستاده
و ایشان آبستن نشوند و نزایند بهر یکی از ایشان ملك خشم گرفته
بدین شهر فرستاده‌است و بیرون رفتن نتوانندوا گر بیرون روند درندگان
دریا ایشان را بخورند و اما درشهر های دیگر مردان‌و دختران هستند
بری پرسید آیا در دریا جز این شهری دیگر هست بحری‌جواب دادآری
شهر بسیار است بری گفت آیا شما پادشاه دارید بحری گفت آری بری
گفت ای برادر در دریا بسی عجایب دیدم بحری گفت هنوز چه دیدهٔ
مگر نشنیدهٔ که عجایب بحر از بر بیشتر است پس‌از آن بدختران تفرج
کرده دید که رو های ایشان چون ماهست و گیسوان ایشان بگیسوان

زنان همی ماند ولکن دست و پای ایشان در شکم ایشان است و مانند
ماهیان دمها دارند آنگاه از آن شهر بیرون آمدند وهمی رفتند تا بشهر
دیگر برسیدند که زن و مرد در آن شهر بسیار بودند ایشان نیز دمها
داشتند و در آن شهر بیع و شری نبود و جامهٔ نداشتند همگی برهنه
بودند و عورت ایشان مکشوف بود عبدالله برّی گفت ای برادر زنان و
مردان را همی بینم که مکشوف العورة هستند بحری جوابداد دریائیان
جامه ندارند برّی گفت وقتی که تزویج میکنند چگونه میکنند بحری
گفت در میان دریائیان تزویج نباشد هر کس که زنی را بپسندد مقصود
از او حاصل کند برّی گفت این حرام است چرا بسنت رسول علیه
السلم تزویج نکنند گفت ما همه یك ملت نیستیم در میان ما مسلمان و
نصاری و یهود هستند مسلمانان بسنت رسول علیه السلم تزویج کنند
برّی گفت شما برهنه‌اید ودرنزد شما بیع وشری نیست در مهر زنان چه
میدهید آیا گوهر ولؤلؤ میدهید بحری گفت در نزد ما گوهرها ومعدنیات
سنگ هستند وقیمت ندارند ولی هرکس که تزویج کند چیزی ازاصناف
ماهیان را معین گرداند که هزار یادو هزار یاهرچه بر وی اتفاق کنند
صید نماید که اهل عیش ماهیان را بجای ولیمه بخورند بری گفت اگر
کسی زنا کند او را حال چگونه گردد بحری گفت اگر زن باشد او را
از شهربیرون کرده بشهر زنان فرستندو اگر آبستن باشند اورا میگذارند
تا بزایند اگر دختر بزاید او را با مادرش از شهر بیرون کنند و او را
زانیه بنت زانیه نامند و اگر مولود پسر باشد او را نزد پادشاه دریا برند
سلطان او را بکشد عبدالله برّی را این کارها عجب آمد و عبدالله بحری
او را شهر بشهر همی گردانید تا اینکه بهشتاد شهر تفرّج کرد و مردمان
هیچ شهر باهل شهری دیگر شبیه نبودند برّی گفت ای برادر در دریا

شهری دیگر مانده یا نه بحری گفت تو از شهرها و عجایب آنها چه دیدهٔ من ترا جز سرزمین خودمان بجای دیگر نبردم بپیغمبر رؤف سوگند که اگر هزار سال ترا در هر روز بهزار شهر برده در هر شهر هزار عجایب بتو بنمایم یك قیراط از بیست و چهار قیراط شهرهای دریا و اعجوبهای آنها نتوانم نمود برّی گفت ای برادر چون چنین است آنچه تفرّج کرده ایم بس است که من ازماهی خوردن آزرده شده‌ام واکنون هشتاد روز است که در صحبت تو هستم و در صباح و مسا چیزی جز ماهی ناپخته نمی خورم بحری گفت شما خود چگونه می خورید برّی گفت‌ما اورا درآتش‌بریان کنیم‌ودر روغنش بپزیم بحری‌گفت‌ما آتش ازکجا آوریم وروغن از کجا یابیم‌بری گفت ای برادرمرا بشهرهای‌بسیار بردی ولی بشهر خویش نبردی بحری‌گفت مارا شهر بساحل نزدیکست من نخست ترا بدین شهر ها آوردم که در شهرهای‌دریا تفرج کنی‌عبدالله بری گفت آنچه تفرج کردیم بس است اکنون قصد من اینست که مرا بشهر خویش بری آنگاه عبدالله بحری‌او را بسوی شهر خویش بردچون بدان شهر برسیدند بری دید که آنجا شهریست از همه شهرهامحقرتر پس بر آن شهر داخل شده برفتند تا بغاری‌رسیدند عبدالله بحری گفت این غارخانهٔ من است و همه خانهای شهر بدینسان هستند که غار های خورد و بزرگ در کوه دارند و همه شهر های دریاچنین انداز آنکه هر کس بخواهد در دریا مکانی سازد بنزد ملك رفته باوگویدکه‌من در فلان مکان خانهٔ‌همی‌خواهم ملك ماهیان را که نقار نام دارندوآن ها را منقار ها ست بفرماید نقار ها بسوی کوه آیند و بمقتی که آن شخص خواسته‌از بهر او درکوه خانهٔ بکنند که آن ماهیان سنگ های سخت کندن توانند ودر مزدآن‌ها خداوند خانه ماهی خوردنی گرفته بآن ها بدهد و آنها در

چاشت و شام بخورند و تمامت اهل دریا بدین حالت هستند که معاملت نکنند و خدمت ننمایند مگر بماهی پس از آن بعبدالله بری گفت داخل غار شو او داخل غار شد عبدالله بحری دختر خودبخواند دختر کی آفتاب روی سیاه چشم کمر باریك بیامد ولی عریان بود ومانند ماهیان دم‌داشت چون دخترك عبدالله بری را بدید باپدر گفت این کیست که ب خود آوردهٔ عبدالله بحری جواب داد این رفیق بری منست که از او میوهای بری بسوی تو می‌آوردم بیا اورا سلام ده دخترك پیش‌آمده اورا سلام‌داد پدرش گفت توشهٔ از بهر مهمان بیاور دخترك دو ماهی بزرگ ازبهراو بیاورد که هر یکی از آنها بقدر بزغالهٔ بودند عبدالله بری خواه مخواه از غایت گرسنگی از آنها بخورد و از خوردن ماهی نفرت داشت ولی نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود ساعتی نگذشت که زن عبدالله بحری نیزآمد و دو پسر با او بودند هریکی بچهٔ ماهی دردست گرفته‌میخوردندبدانسان که آدمیان خیار میخورند پس از آن زن وفرزندان عبدالله بحری پیش آمده بعبدالله بری نظاره میکردند و برو میخندیدند و تعجب می کردند عبدالله گفت ای برادر مرا آوردی که مضحکه زن و فرزندان خودکنی

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وچهل‌وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت‌عبدالله بحری گفت ای برادر ببخشای که‌درنزدما کسی یافت نمی‌شود که دم نداشته باشد اگرکسی بی‌دم یافت شودسلطان او را از بهر مضحکه نگاهدارد ولکن ای برادر تواز کردار زن وفرزند ملول مباش که ایشان ناقص العقول هستند پس از آن عبدالله بحری‌بانگ بزن و فرزندان خود زد که خاموش باشید ایشان‌بترسیدندو ساکت‌شدند و بحری از بری دلجوئی همی‌کرد که ناگاه ده تن خادمان غلاظ وشداد

پدیدگشتند و گفتند ای عبدالله ملك شنیده است که در نزد تو کسی از
برّیان هست که دم ندارد عبدالله گفت آری همین مرد است که مهمان
منست اکنون همی‌خواهم که بسوی خشکی بازش گردانم گفتند مابی
او نزد سلطان نتوانیم رفت اگر تو را جوابی هست برخیز و با مانزد
ملك شوآنچه بما میگوئی باوبگو عبدالله بحری ببرّی گفت ای برادرفرمان
ملك را مخالفت نتوانم کرد تو با من نزد ملك بیا که من انشاءالله در
خلاصی تو بکوشم و تو هیچ هراس مکن که اگر ترا ببیند خواهددانست
که تو در خشکی پرورش یافتهٔ و برّی هستی او ترا گرامی‌داشته بسوی
خشکی بازگرداند عبدالله برّی گفت رای رای تست من توکل بخدادارم
پس ایشان نزد ملك برفتند و ملك چون او را بدید بخندید و او را
سلام داد و هرکس که درنزد ملك بودبروی می‌خندیدند که چگونه او دم
ندارد آنگاه عبدالله بحری پیش رفته ملك را ازحالت اوآگاه کرد و
گفت این از برّیان و بامن رفیق است و این در آب زندگانی نتواند کرد
و گوشت ماهی ناپخته و بریان نگشته نتواند خورد تمنای من اینست
که دستوری دهی تا او را بسوی خشکی باز گردانم ملك دستوری داد
که او را بخشکی باز گرداند پس از آن ملك گفت خوردنی بیاوردند در
حال ماهیان گوناگون بیاوردند عبدالله بفرمان برداری ملك از
آنها بخورد پس از آن ملك گفت ای برّی ازمن تمنائی کن عبدالله برّی
گفت تمنای من اینست که گوهر های خوب بمن دهی ملك فرمودکه اورا
بخزانه برند که هرچه میخواهد برگزیده فروچینند عبدالله بحری او را
بگوهر خانه برد عبدالله برّی آنچه میخواست جدا کرد پس از آن بشهر
عبدالله بحری بازگشتند و عبدالله همیانی بیرون آورد و گفت این امانت

گرفته بقبر پیغمبر علیه‌السلام برسان برّی همیان بگرفت و نمی دانست که در آن همیان چیست پس از آن عبدالله بحری با او روان گشت که او را بخشکی برساند در میان راه عیشی برپا و سماطی گسترده یافت وآواز نغمی بشنیدند و گروهی را بعیش مشغول دیدند عبدالله برّی گفت ای برادر این مردمان از بهر چه بنشاط وانبساط مشغولند مگر ایشان



را عیشی بریاست بحری جواب داد کسی از ایشان بمرده و بدان سبب
شادی همی کنند بری گفت مگر وقتی که کسی از شما بمیرد فرحناك
می‌شوید و تغنی میکنید بحری جواب داد آری ای برادر باز گو که شما
چه میکنید بری گفت وقتی که کسی از ما بمیرد ما بروی محزون و گریان
شویم و زنان بر سر و روی خویشتن طپانچه زنند و جامه ها بدرند چون
عبدالله این سخن بشنید چشمانش بگشت و در خشم شد و با بری گفت
امانت بازپس ده بری امانت بداد و بحری عبدالله بری را بخشکی بیرون
آورده با او گفت تو ازین پس مرا نخواهی دید و من ترا نخواهم
دیدن بری گفت سبب چیست بحری گفت ای اهل بر مگر شما امانت پروردگار
نیستید بری گفت آری ما امانت خدائیم بحری گفت چگونه بشما دشوار
می‌آید که خدای تعالی امانت خود باز پس گیرد پس من چگونه امانت
پیغمبر علیه السلم بتو بدهم که شما از مولود فرحناك میشوید که خدای
تعالی روح در وی بامانت گذاشته وقتی که خواهد امانت باز پس گیرد
چرا برشما دشوار می‌نماید و محزون و گریان میشوید ما را برفقت شما
حاجتی نیست این بگفت و بدریا فرورفت پس از آن عبدالله بری جامهٔ
خود پوشیده گوهر های خویشتن برداشت و بنزد ملك شد ملك گفت
ای داماد سبب غیبت درین مدت چه بود عبدالله قصه بروی فرو خواند
و عجایب دریا که دیده بود با ملك باز گفت ملك شگفت ماند پس از آن
عبدالله بری آنچه از عبدالله بحری شنیده بود برملك بیان کرد ملك
گفت اورا از آ گاهانیدن کار بریان خطا کردهٔ پس از آن همواره
عبدالله بری بسوی دریا رفته عبدالله بحری را آواز می‌داد عبدالله بحری او
را پاسخ نمی گفت و بسوی او نمی آمد پس عبدالله بری امید ازوی ببرید
با پدر زن خویش بعیش و خوشی همی زیستند تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها و
پرا کنده کنندهٔ جمعیت ها برایشان تاخته بمردند فسبحان من لا یموت



حکایت ابو الحسن عمانی

و نیز از جملهٔ حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت بگرفت مسرور خادم را بخواست وباو گفت جعفر برمکی وزیر را بسرعت پیش من‌آور مسرور بسوی جعفر رفته اورا حاضرآورد خلیفه گفت ای‌جعفر امشب بیخوابی برمن چیره شده نمیدانم چه چیز او را زایل تواند کرد جعفر جوابداد ایها‌الخلیفه حکیمان گفته‌اند که‌در آئینه نظر کردن و بگرمابه‌رفتن وشنیدن آواز خوش اندوه را ببرد خلیفه گفت ای جعفر من جمله این کارها کرده‌ام ولی حزن من نرفته بروح پدران پاکم سوگند که اگر تو چاره در زوال اندوه من نکنی ترا بکشم جعفر جوابداد ایها‌الخلیفه بشرط آنکه بهرچه من اشاره کنم بپذیری خلیفه سؤال کرد مرا بکدام چیز اشارت خواهی کرد جعفر جواب داد اگر در زورقی نشسته بدجله تفرّج کنیم و بمکانی که قرن الصراط نام دارد برویم شاید چیزهای ناشنیده بشنویم و کسان نادیده ببینیم زیرا که گفته اند زوال اندوه با سه چیز است یکی اینکه انسان‌چیز نادیده‌ببیند

دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه بمکانی که نرفته باشد برود در آنهنگام خلیفه هرون‌الرشید از جای خود برخاسته در صحبت جعفر وزیر وبرادر او فضل‌ابن یحیی با اسحق ندیم و ابودلف و مسرور سیاف بسوی دجله روان‌شدند

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون‌شب نهصد وچهل‌وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه هرون‌الرشید با آنجماعت جامهٔ بازرگانان دربرکرده بسوی دجله‌روان شدند ودر زورقی نشسته همی رفتند تا بمکانی که قصد کرده بودند برسیدند درآنجا آواز کنیزکی شنیدند که تغنی میکرد و عود می‌نواخت و این ابیات همی خواند

صبح‌است وژاله‌میچکد از ابر بهمنی برگ صبوح‌سازو بده جام یکمنی
خون‌پیاله خورکه حلال‌است‌خون او در کار باده نوش که کاریست کردنی
ساقی‌بهوش‌باش که غم‌درکمین‌ماست مطرب نگاه دارهمین ره که‌میزنی

چون خلیفه آن آواز بشنید گفت ای‌جعفر این‌آواز چه بسیار نیکوست جعفر جوابداد ایها‌الخلیفه خوبتر از این‌آواز بگوش من‌نیامده بود ولکن سماع از پشت پرده نیمه سماع است و تمام سماع آنست که درون پرده باشیم خلیفه گفت ای جعفر برخیز واز خداوند خانه اجازت بخواه‌شاید این مغنیه‌را بعیان ببینیم درحال‌او از زورق بدرآمدند و در کوفته‌اجازت خواستند ناگاه جوانی نیکو منظر و خوش گفتار بسوی ایشان بیرون آمد و گفت ایخواجگان اهلا و سهلا که مرا نواخته و منت برجان من نهاده اید اکنون بخانه درآئید ایشان بخانه درآمدند آن جوان پیش‌پیش در دهلیز همی رفت تا بخانهٔ رسیدند که دیوارها و سقفهای آنمکان بآب زر و لاجورد منقش بود در آنجا ایوانی دیدند که‌پردهٔ دیبا برآن آویخته

و درآن ایوان صد تن کنیزکان قمر منظر بودند آن جوان بانک بکنیزکان زد و درحال ایشان از کرسی ها بزیر آمدند آنگاه خداوند خانه روی بجعفر آورده گفت ای خواجه من بزرگترین شما را نمی‌شناسم هرکس از شما برتر و رتبه‌اش افزونتر است درصدر مجلس بنشیند و سایر یارانش هریك درمرتبهٔ خویش جای گیرند ایشان هریك در جای خویش بنشستند و مسرور خادم در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند خانه گفت ای مهمانان آیا دستوری میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم گفتند حاضر آور پس او کنیزکانرا بحاضر آوردن طعام بفرمود چهارتن از کنیزان که میان بخدمت بسته‌بودند سفره بنهادندو گونه گونه‌خوردنی هافروچیدند ایشان طعام خورده‌دست بشستند آنگاه جوان گفت ایخواجگان اگر شما راحاجتی باشد مرا ازآن آگاه کنید تا از برآوردن آن حاجت سعادتمند شوم گفتند ما آوازی از پشت دیوار تو بشنیدیم و بشنیدن آن آواز و دیدن خداوند او مایل گشتیم اگر از مکارم اخلاق خود منتی نهی حاجت ما برآوری و ما را حاجت همین است چون کنیزك رادیده و آواز او بشنویم از هرجا که آمده‌ایم بدانجاباز خواهیم گشت درحال آن جوان رو بکنیزکی سیاه کرده گفت خاتون خویش حاضر آور آنگاه کنیزك برفت و کرسی آورده بگذاشت و دوباره باز گشت دخترکی مانند آفتاب با خود بیاورد دخترك پری روی برکرسی بنشست پس ازآن کنیز سیاه همیانی حریر آورده باو داد آن مشتری طلعت عودی مرصع بگوهر ها از همیان بدر آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدوچهل وهشم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن امت مشتری عود گرفته تار های او استوار

کرد و راهی بزد و این ابیات برخواند

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت   بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم   ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان   هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و هر کس در آنخانه بود همگی بگریستند آنگاه خلیفه گفت از خواندن این دخترك چنین می‌نماید که عاشقی است از یار جدا گشته خلیفه از خواندن او در طرب شد و باسحق گفت بخدا سوگند که من چنین تغنی ندیده بودم اسحق گفت مرا نیز از این تغنی عجب آمد خلیفه هرون الرشید باهمهٔ اینها چشم بخداوند خانه دوخته در شمایل بدیع و صورت خوب او تأمل می‌کرد دید که در گونهٔ او اثر زردی هست باو گفت ای جوان می‌دانی که ما کیستیم آن جواب گفت لا والله جعفر گفت این امیر المؤمنین پسر عم سیدالمرسلین است و نامهای جماعت را یك یك باز گفت پس از آن خلیفه فرمود که همی خواهم سبب زردی گونهٔ خود بامن بازگوئی آن جوان گفت ایها الخلیفه حدیث من عجیب و کار من غریب است خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تو در دست من باشد آنجوان گفت ایها الخلیفه من مردی‌ام بازرگان و از شهر عمانم پدر من بازرگانی بود خداوند مال و او را در دریا سی کشتی بود که در هر سال سی هزار دینار اجرت میگرفت و او مردی بود کریم چون او را هنگام وفات در رسید مرا نزد خود خوانده وصیت بگذارد و درگذشت و پدر من شریکها داشت که از مال او تجارت میکردند و در دریا سفر مینمودند اتفاقاً من روزی با جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودم که غلامی از غلامان من در آمده گفت ایخواجه مردی بر در ایستاده دستوری

همی خواهد من او را جواز دادم او بخانه درآمد و چیزی سر پوشیده برسر داشت او را در برابر من نهاده سر آن بگشود دیدم که طبقی است پر از میوها درغیر موسم میوه من او را بنواختم و یکصد دینار باوعطا کردم آنمرد شکر گویان باز گشت پس از آن میوها را بیارانی کـه حاضر بودند بخش کردم و از ایشان پرسیدم که این میوها از کجاست که اینها در شهر ما پدید نیایند بازرگانان گفتند که این میوها از بصره است پس از آن اوصاف بصره و نیکوئیها وخوبیهای آن یاد کردند وگفتند در میان شهرها بهتر از بغداد جائی نیست و سیرت مردمان آنجا ازهمهٔ مردمـان شهرها بهتر وهوایش ازهوای دیگر جاها خوشتر است مرا نفس ببغداد مشتاق شد و خاطرم بدیدن آن متعلق گشت درحال برخاسته عقاروضیاع واملاك و کشتیهاوغلامان و کنیزان بفروختم مراجز گوهرها ومعدنیات هزار هزار زر سرخ جمع آمد یکی کشتی کرایه کرده مالهای خودبرآن کشتی بنهادم و شبانروز سفر همی کردم تا ببصره رسیدم چند روز در آنجا اقامت کرده سفینهٔ کرایه کردم و مال در آن سفینه گذاشته روزی چند سفر کردم تا ببغداد رسیدم در آنجا از مسکن بازرگانان واز بهترین مکانها جویان شدم مرا بمحلهٔ کرخ دلالت کردند بسوی آنمحلت آمده بکوچهٔ که درب الزعفران نام داشت خانهٔ کرایه کردم وهمهٔ مال خود در آنخانه نقل نمودم و تا سه روز در آنخانه اقامت کردم پس از آن در یکی از روزهـا پارهٔ از مال برداشته روی بتفرّج گذاشتم و آنروز روز آدینه بود بسوی جامع منصور رفته صلوة آدینه بجای آوردم وبامردم بمکانی که قرن الصراطش میگفتند بیرون رفتم در آنجا قصری دیدم بلند که اورا منظره بسوی دجله می نگریست من در میان مردمان بآن قصر شدم در آنجا شیخی دیدم نشسته و جامهای نیکو در بر دارد و رایحهٔ خوش از او همی آید و در

خدمت او چهارتن کنیزکان و پنج تن غلامان بودند من از شخصی نام و صنعت آن شیخ بازپرسیدم آن‌شخص گفت این شیخ طاهربن علاست که هرکس نزد او آید بخورد و بنوشد و بخوبرویانی که درنزد اوهستند نظاره کند من گفتم بخدا سوگند دیرگاهی است که من‌ازپی‌چنین شخص می‌گشتم

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وچهل ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنجوان گفت ای خلیفه من‌پیش‌آنجوان‌رفته‌اورا سلام دادم وباو گفتم‌ایخواجه همیخواهم که امشب مهمان تو شوم واز صحبت کنیزکی‌برخوردار باشم شیخ گفت جای درچشم من داری ولکن ایفرزند در نزد من‌کنیزکان‌خوبروبسیارند بعضی از ایشان‌شبی‌بده‌دینارو بعضی شبی بچهل دینار و پارهٔ در هر شبی بیشتر از چهل دینارند تو هر کدام که‌خواهی اختیار کن گفتم از آنانکه شبی بده دینارند اختیار کنم پس سیصد دینار ازبهر یکماه بشیخ بشمردم شیخ مرا بغلامی‌سپرد غلام مرا بگرمابهٔ که در آن قصر بود برد وخدمت نیکو از بهرمن بجای آورد پس از آن مرا از گرمابه بسوی مقصوره برده در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام باو گفت مهمان خود را بگیر آن کنیزك باجبین گشاده تبسم کنان مرا گرفته بخانهٔ منقش داخل کرد من در آن کنیز تأمل کرده عارض او را مانند بدر تمام دیدم و دو تن کنیزکان در خدمت‌او بودند که بزهره ومشتری میمانستند پس از آن کنیزك نشسته‌مرا در پهلوی خود بنشاندوطعام خواست کنیزکان‌خوانی که گونه گونه خورشها در وی بود بنهادند چون خوردنی بخوردیم خوان برداشتند و مائده شراب بگستردند و نقل و می و ریحان فروچیدند من یکماه بدینسان

با آنماهروی بسر بردم پس از یکماه بگرمابه رفته بسوی شیخ باز آمدم و باو گفتم ایشیخ کنیزکی میخواهم که یك شب او بیست دینار باشد شیخ گفت زر بیاور من بمنزل رفته زر بیاوردم و ششصد دینار از بهر یکماه او بشمردم آنگاه غلامی‌را آواز داده گفت خواجه خودرابگرمابه اندر بر غلامك مرا بگرمابه برد و چون بیرون آورد بدر قصر بایستادودر بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام گفت مهمان خود را دریاب آن کنیزك با طورهای خوش‌مرا ملاقات کرد و مرا بغرفهٔ برده درصدر بنشاندآنگاه خوردنی بخواست‌خوانی پر از همه گونه طعامها بنهادند خوردنی‌بخوردیم پس از آن کنیزك عود گرفته این دو بیتی برخواند

گردست دهد ز مغز گندم نانی	وزمی دومنی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی	عیشی‌است که‌نیست‌حد هرسلطانی

من یکماه در نزد آنماه روی بعیش و نوش بسر بردم پس از آن بسوی شیخ آمده با او گفتم کنیزکی را که یك شب آن چهل دینار باشدهمی خواهم شیخ گفت زر بده‌من هزارو دویست دینار از بهر یکماه‌بشمردم مرا بسوی کنیزکی بفرستاد من در نزد آن بدیع‌الجمال یکماه بسر بردم پس از آن نزد شیخ شدم و آنوقت هنگام شام بودقیل و قال بسیار وآواز های بلند شنیدم‌و سبب حادثه ازشیخ جویان شدم شیخ بمن گفت‌امشب در نزد ما مشهور ترین شبهاست و در این شب همه مردمان بایکدیگر بتفرّج شوند اگر میخواهی بفراز بام رفته بایشان تفرّج کن من‌درحال بفراز بام درآمده پردهٔ آویخته یافتم و در پشت پرده مکانی دیدم وسیع که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند ودر آنجا دخترکی بود بدیع‌الجمال که هوش از نظارگیان میربود و در پهلوی او پسری قمر منظر بود که هردو دست در گردن یکدیگر داشتند و یکدیگر را همی

بوسیدند ایخلیفه من چون ایشان را دیدم نتوانستم بخویشتن مالك شوم و ندانستم که من در کجا هستم پس چون از بام فرود آمدم از کنیزکی که من درنزد او بودم دخترك‌را جویان شدم و صفت دخترك باو بازگفتم او سؤال کرد ترا با آن‌دخترك چه کار است گفتم بخدا سوگند اوعقل من در ربوده آن کنیزك تبسمی کرده گفت ای ابوالحسن این دخترك که دیدی دختر طاهربن علاست و او خاتون ماست ماهمه کنیزکان او هستیم ای ابوالحسن آیا میدانی که شب و روز او چند دینار است گفتم لاوالله نمیدانم آن کنیزك گفت شب و روز او پانصد دینار است و از او حسرتها در دل ملوك است من با خود گفتم بخدا سوگندبروم و همهٔ مال خود از بهر این دخترك بیاورم پس آن شب را با اندوه و محنت و بیداری بروز آوردم چون بامداد شد بگرمابه رفته جامهٔ فاخر پوشیدم و بنزد پدر آن دخترك آمده با او گفتم ایخواجه دختری همی خواهم که‌شب‌او پانصد دینار باشد گفت زر بشمارمن پانزده‌هزار دینار یکماههٔ اول را بشمردم زرها از من گرفته با غلامکی گفت اینرا نزد خاتون خودحاضر کن غلام مرا گرفته بسوی خانهٔ آورد که از آنخانه ظریفتردر روی زمین خانهٔ ندیده بودم‌چون بخانه اندر شدم همان دخترك‌را نشسته یافتم ایهاالخلیفه از دیدن او عقلم برفت و هوشم بپرید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاهم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت آنجوان با خلیفه گفت ایهاالخلیفه آندخترك را دیدم که بماه شب چهارده همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته

سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من
سنبلی بس با بلاو سوسنی بس با فتن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشك سیاه

در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن

نور و زیب از قد و روی او همی خواهند وام

جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

و شاعری دیگر نیز گفته

مشتری روی‌منا گرمشتری‌بیندترا مشتری گرددبدیده دیدنت را مشتری

جادوان‌چشمت‌آموزدهمیشه جادوی دلبران زلفت آموزد همیشه دلبری

پس من‌بآن‌دخترك سلام دادم او مرحبائی‌زدو دست مرا گرفته‌درپهلوی خود بنشاند و از غایت اشتیاق بیم از هنگام جدائی کردم وسختیهای دوری‌بخاطر آورده این بیت بخواندم

مرا خیال فراقت همی برد ازیاد همه‌خوشی وهمه راحت‌زمان وصال

پس از آن طعام خواست چهار تن کنیزکان نار پستان خوان در برابر ما بنهادند وهمه گونه خوردنی‌وحلوا و نقل ومی وریحان چندانکه‌سزاوار ملوکست فروچیدند ما طعام خورده بمی‌گساری بنشستیم آنگاه کنیزکی کیسهٔ حریر بیاورد دخترك کیسه گرفته عود از آن بدر آورد و تارهای او استوار کرد واین دو بیت برخواند

تا دستها کمرنکنی بر میان دوست بوسی بکام دل نزنی بردهان‌دوست

دانی‌حیات کشتهٔ شمشیرعشق‌چیست سیبی گزیدن‌ازرخ‌چون‌بوستان‌دوست

ایها‌الخلیفه من دیر گاهی بدینحالت در نزد او بودم تا اینکه همهٔ مال من تلف شد آنگاه من جدائی او را بخاطر آورده سرشك از دیده روان ساختم دخترك پرسید ای جوان از بهر چه گریانی گفتم ای خاتون از روزی که نزد تو آمده‌ام پدرت هرشبی پانصد دینار از من گرفته اکنون مرا مالی نمانده و شاعر راست گفته است

عزیزی تا کـه داری زرّ ودینار   چو دینارت‌نماندآنکه شوی خوار

دخترك گفت پدر مرا عادت اینست که اگربازرگانی‌در نزد اوبیچیز شود اورا سه‌روز مهمان کرده پس از آن بیرون کند ولـکن توراز پوشیده دار تا من وصل را حیلتی کنم که محبت تو در دل من‌بسیار است و بدانکه همهٔ مال پدر من در زیر دست منست و پدرم مقدار مال خود نداند من هر روز بدرهٔ که پانصد دینار باشد بتودهم‌و تو اورابپدر من بده و بگو پانصد دینار روز بروز میدهم چون تو بدره باو دهی‌او بدره بمن خواهد سپرد روز دیگرنیز من بدرهٔ دیگر دهم و پیوسته باین حیلت عمر بگذاریم ایهاالخلیفه چون من این سخن بشنیدم شکر اوبجا آوردم و دست او را بوسه دادم و تا سه سال بدینمنوال درنزد او بماندم و از حال او عیشی تمام داشتم‌اتفاقاً روزی از روزها آن دخترك کنیز خود را سخت بیازرد کنیزك گـفت بخدا سوگند بدینسان که تو مرا آزردی من دل ترا بیازارم در حال کنیزك برخاسته بسوی پدر پری‌پیکر رفت و پدر او را از کار ما آگاه کرد طاهربن علابر خاسته نزد من‌آمد و من با دختر او نشسته بودم با من گفت ای فلان گفتم لبیك گفت عادت ما اینست که اگر بازرگانی درنزدمابیچیز شود سه روز اورامهمان کنیم تو یك سال است در نزد ما خورده ونوشیدهٔ وآنچه دات خواسته همان کردهٔ آنگاه رو بغلامان کرده گـفت جامه‌از این برکـنیدغلامان جامه از من کنده جامهٔ که پنج درم قیمت داشت بمن پوشانیدند و ده درم سیم بمن داده با من گفت خاطر تو نگاه‌داشته ترا نزدم و دشنامت ندادم ولـکن بیرون شو و از پی کار خویش رو اگر در این شهر بمانی خونت بهدر خواهد رفت ایهاالخلیفه من با دل پریشان و دماغ مالیده بیرون آمدم و نمی‌دانستم که بکدام سو روم هزاران اندوه در دل من

فرود آمد و با خود گفتم چگونه میشود که باهزار هزار دینار زربسوی این شهر بیایم و تمامت آنها در خانهٔ این شیخ پلید تلف کنم و از آن پس با خاطر شکسته و تن برهنه از نزد او بیرون روم پس سه روز در بغداد اقامت کردم و خوردنی و نوشیدنی‌نچشیدم در روز چهارم سفینهٔ دیدم که بسوی بصره روانست در آن سفینه نشسته ببصره رفتم و ببازار داخل شدم و بغایت گرسنه بودم‌مردی بقال مرا بدید برخاسته در آغوشم گرفت که او بامن وپدر من شناسا بود پس آن بقال حالت من بازپرسید من تمامت حکایت با او حدیث کردم جواب داد بخدا سوگند این کار ها بکار خردمندان نمی‌ماند اکنون که این ماجری برتو رفته چه در دل داری و چه خواهی کرد گفتم ای عم نمیدانم چه کار کنم جواب داد در نزد من می‌نشینی که خرج و دخل مرا بنویسی وهر روز ده درم بتو دهم و خورش و پوشش تو بذمت من باشد من گفتم آری چنین کنم ایهاالخلیفه یک‌سال نزداو نشستم‌تایک‌صددینار پدید آوردم آنگاه در کنار دریا غرفهٔ کرایه کردم که شاید یکی کشتی بیاید و بضاعتی درآن کشتی باشد و من‌با آن‌زرها بضاعت شری کرده بسوی بغداد روم وپیوسته در این خیال بودم که روزی کشتی‌ها بیامدند و بازرگانان از بهر شری رو بکشتی ها نهادند من نیز با ایشان روان شدم چون بخداوند کشتی رسیدیم غلامان را گفتند بساط حاضر آورید غلامان بساط بگستردند و انبانی از خرجین بدر آوردند و انبان گشوده آنچه در انبان بود ببساط فرو ریختند و از خوبی گوهر ها و لؤلؤ ها و مرجان و یاقوت‌و عقیق که‌در آن انبان بودند چشم نظارگیان خیره ماندو عقول‌حیران شد

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب نهصدو پنجاه‌و یکم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن جوان قضیهٔ بازرگانان بیان کرد پس از آن گفت ایها الخلیفه
بازرگانان در قیمت زبان گشوده همی فزودند تا اینکه بچهارصد دینار رسید خداوند
انبان را با من سابقهٔ الفتی بود بمن گفت چرا سخن نمی گوئی و مانند
بازرگانان بقیمت نمی افزائی گفتم ای خواجه بخدا سوگند در نزد من
از مال دنیا جز یکصد دینار نمانده این سخن بگفتم و از خجلت سرشك از
دیده روان ساختم آن بازرگان بسوی من نظاره کرده حالت من براو
دشوار نمود آنگاه گفت ای بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهر
و یاقوت و مرجان درین انبان دارم بیکصد دینار باین جوان فروختم و
حال آنکه من میدانم که قیمت آنها چندین هزار دینار است ولکن
آنها هدیتی است از من بسوی او پس خرجین و انبان و تمامت آن
گوهر ها بمن داد من و حاضران او را ثنا خواندیم و شکر گزاردیم
در حال من آن گوهر ها گرفته بسوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا ببیع
وشری بنشستم واز جملهٔ آن گوهر ها یك قرص تعویذی از صنعت استادان
که بوزن نصف رطل بود درمیان گوهرها دیدم که رنك سخت سرخ داشت وسطری
چند مانند پای مورچه بر آن نقش کرده بودند ولی من منفعت او را
نمی دانستم پس من آن تعویذ را بدلال دادم دلال اورا گردانیده بسوی من
بازگشت و گفت هیچ کس ده درم بیشترش نمی دهد من گفتم باین قیمت ها
نخواهم فروخت دلال او را بدامن من انداخته بازگشت پس از آن روز
دیگر آن تعویذ بدلال دادم قیمت آن بپانزده درم رسید من خشمگین
گشته او را از دلال گرفته میان بساط انداختم تا اینکه روزی از روزها
نشسته بودم که مردی پدید آمد و مرا سلام داد و بمن گفت اگر دستوری
دهی بضاعتهای ترا این سو و آنسو کرده ملاحظه کنم ایها الخلیفه
من او را جواز دادم ولی از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن

مرد بضاعتهای من نیك بدید جز آن قرص تعویذ چیزی نگرفت ولکن او را بدست گرفته ببوسید و حمد خدا بجا آورد پس از آن گفت ای خواجه اینرا میفروشی بانه مرا خشم زیاده گشت گفتم آری قیمت آن‌از من پرسید گفتم چند میدهی جواب داد بیست دینار میدهم گمان کردم که‌مرا استهزا میکند گفتم از پی کار خویش شو گفت پنجاه دینارهمی دهم من جواب نگفتم گفت هزار دینار همی دهم ایهاالخلیفه او هر چه بقیمت بیفزود من‌جواب نمیدادم او از سکوت‌من همی خندیدو می‌گفت چرا جواب نمیگوئی من میگفتم از پی کار خود شو و همی خواستم که از غایت‌خشم بااو جنگ کنم او هزار هزار می‌افزودو من‌جواب‌نمیدادم تا اینکه گفت به‌بیست هزار دینارش میفروشی یانه مرا گمان این بود که استهزا همی کند آنگاه مردمان گرد آمده مرا بفروختن ترغیب میکردند تااینکه من باو گفتم آیا قصد توشری کردن است یامرا استهزا میکنی او گفت قصد تو چگونه است آیا خواهی فروخت یا مرا استهزا میکنی گفتم‌بخدا سوگند خواهمش فروخت آنمرد گفت سی‌هزار دینار از من بگیر و صیغه بخوان من حاضران‌را گفتم گواه باشید ولکن بشرط آنکه مرا از سود این تعویذ وخاصیت آن آگاه کند آنمردگفت تو بیع بگذران من ترا ازخاصیت آن با خبر کنم آنگاه من‌صیغه‌بخواندم در حال مرد زر بیرون آورده بشمرد و تعویذ گرفته در جیب گذاشت و حاضران را گواه‌گرفت پس از آن روی بمن کرده گفت ای مسکین اگر بیع نمیگذراندی وساعتی پایداری میکردی من تا بهزار هزار دینار قیمت او را میافزودم‌ایهاالخلیفه من چون سخن او بشنیدم خون روی من برفت و زردی بر روی من چیره شد و این زردی که در روی من همی‌بینی از آنروز است پس‌من بآن مرد گفتم که سبب‌هزار هزاردادلت

چیست و این تعویذ را منفعت کدام‌است‌آن‌مرد گفت بدانکه پادشاه‌هند دختری دارد که خوبروتراز او کسی ندیده‌و او را جنون عارض گشته‌بود پادشاه تمامت طبیبان و کاهنان‌و خداوندان علم را حاضر آورد هیچ کس ناخوشی او نتوانست برداشت من در مجلس حاضر بودم گفتم ای ملك من مردی را می‌شناسم که سعدالله بابلی نام دارد و در روی زمین ازاو داناترنیست اگراین‌رای ملك‌صواب‌بیند‌مرا بسوی او فرستد ملك‌جواب داد بسوی او شو من گفتم قطعهٔ عقیق از بهر من حاضر آورید درحال قطعهٔ عقیق بزرگ حاضر آوردند با صد هزار دینار و هدیتهای گرانمایه من آن‌ها را گرفته روی بشهر بابل نهادم واز شیخ جویان شدم مرابشیخ دلالت کردند من یك هزار دینار با هدیتها بشیخ دادم شیخ آن‌ها را از من بگرفت وقطعهٔ عقیق‌از من بخواست وحجاری حاضر آوردواین تعویذ بساخت و شیخ هفت ماه در ستارگان همی‌نگریست تااینکه وقتی از برای نوشتن این خط هابرگزید و در آنوقت این طلسمها که درو می بینی نقش کرد من او را بنزد ملك هند آوردم

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وپنجاه‌ودوم برآمد

گفت ایسك جوانبخت چون او را بدختر آویختند در حال دختر به عافیت اندر شد و او را با چهار زنجیر بسته بودند و هرشب چهار تن کنیزکان درنزد او می‌خفتند علی‌الصباح هر چهار کنیز را کشته می یافتند از وقتی‌که تعویذ بروی آویختند حالت او به شد و از ناخوشی عافیت یافت ملك‌را فرح سخت روی داده خلعتی فاخر و مالی بسیاربه من عطاکرد پس از آن تعویذ را درگردن بند دخترك بنشاندند اتفاقاً روزی‌از روزها دختر ملك با کنیزکان از بهر تفرج‌دربادر کشتی‌نشستند

دختر ملك با كنيزكان ملاعبت ميكرد كنيزی را دست بگردن بنداو
برآمد رشتهٔ آن بگسيخت و اين تعويذ دردريا افتاد دختر ملك را في الحال
ناخوشی عود كرد ملك را حزن و اندوه بی نهايت روی داد و مالی بسيار
بمن عطا كرده گفت بسوی همان شيخ رو تا تعويذی ديگر نقش كند من
بسوی شيخ رفته او را مرده يافتم بسوی ملك بازگشته او را آگاه كردم
ملك ده تن از خاصان خود با من همراه كرده در شهر ها همی گرديديم كه
از بهر دختر ملك معالجتی كنم منت خدای را كه علاج او را در نزد
تو يافتم ايها الخليفه آن مرد تعويذ از من گرفته روان شد و سبب زردی
گونهٔ من همين بود پس از آن من مال های خود برداشته ببغداد آمدم و
در همان خانه ساكن گشتم بامدادان جامهٔ فاخر پوشيده بسوی خانهٔ
طاهر بن علا روان شدم كه شايد معشوقهٔ خود را باز بينم كه در اين مدت
محبت او در دل من زياده می شد پس چون بخانهٔ او رسيدم منظره را
ديدم كه ويران گشته با غلامكی گفتم شيخ را چه روی داد جواب داد
ای برادر سالی از سال ها مردی بازرگان كه ابوالحسن عمانی نام داشت
بنزد شيخ آمد و ديرگاهی با دختر او بسر برد پس از آنكه مال بازرگان
تمام شد شيخ او را شكسته خاطر از خانهٔ خود بيرون كرد و دختر شيخ
از محبتی كه بآن جوان داشت رنجور شد و بحالت مرگ در رسيد پدرش
سبب ناخوشی او بدانست رسولان بشهر ها فرستاده گفت هركس اورا
باز آورد ده هزار دينار بوی بدهم كسی تا كنون اثری ازاو نيافته ولی
دخترك بمرگ نزديك است گفتم پدر دخترك را حالت چونست آن
غلام جواب داد همه كنيزكان را بفروخت پس من با غلام گفتم اگر
می خواهی ترا بابی الحسن عمانی دلالت كنم غلام در پای من افتاد و
مرا سوگند داد من گفتم بنزد پدر دخترك شو و او را بشارت گوی كه

ابوالحسن عمانی بردر ایستاده است آن غلام بسرعت برفت پس ازساعتی
با شیخ طاهربن علاباز آمد چون شیخ مرا بدید بخانهٔ خود بازگشت وآن
مرد را ده‌هزار دینار زر داده او را بازگردانید آن مرد بمن دعا گفته
برفت آن شیخ بیرون آمده مرا در آغوش گرفت و بگریست و پرسید در
این مدت غیبت در کجا بودی که دخترمرا ازدوری تو کار بهلاکت کشید
پس مرا با خویش بخانه اندر برد آنگاه سجدهٔ شکر بجا آورد و گفت
حمد خدای را که مرا از ملاقات خود مسرور ساختی پس ازآن نزد
دختر خود رفته گفت‌ای دختر خدا ترا ازاین رنجوری‌خلاصی‌داددختر
گفت ای‌پدر من تا روی ابوالحسن نبینم‌از رنجوری خلاص نخواهم‌شد
شیخ پرسید ای دختر اگر لقمهٔ طعام خوری و بگرمابه اندر شوی ترا
با او جمع آورم دخترك پرسید آیا این سخن راست گفتی شیخ جواب
داد بخدا سوگند جز راستی سخن نگفتم دختر گفت اگر روی‌او را
ببینم حاجت بچیز خوردن نباشد آنگاه شیخ با غلامك گفت‌ابوالحسن
را حاضر آور من با غلام بخانه داخل شدم‌چون دخترك مرا بدیدبیخود
گشت چون بخود آمد این بیت‌برخواند

در نا امیدی بسی امید است　　　پایان‌شب سیه سپید است

پس از آن درست بنشست و گفت ای خواجه‌بخدا سوگندگمان
نداشتم که روی ترا ببینم پس از آن مرا در آغوش‌گرفته بگریست وگفت
ای ابوالحسن اکنون‌بخورم و بنوشم درحال طعام‌و شراب حاضرآوردند
ایهاالخلیفه من دیرگاهی در نزد او بودم تا اینکه حالتش بهتر شدوبحال
خویشتن بازگشت پس از آن‌ پدرش قاضی وگواهان را حاضر آورده او
را بمن تزویج کردوو لیمهای بزرگ داد آنجوان چون بدینجا رسانید
از نزد خلیفه برخاسته بدرون شد پسری بدیع‌الجمال با خویشتن باز

آورد و بآن پسر گفت در پیش خلیفه زمین بوسه ده آن پسر زمین بوسه داد خلیفه از حسن و جمال آن پسر شگفت ماند و با جماعتی که با او بودند بدارالخلافه باز گشت و گفت ایجعفر غریبتر از این چیزی ندیده و نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود که خراج بصره و بغداد و خراسان را در نزدمن حاضر کن مسرور مال بی‌شمار حاضر آوردخلیفه گفت آن مال در یکجا جمع آورده پردهٔ برآن بکشند و باجعفر وزیر نیز فرمود که ابوالحسن را نزد من حاضر آور چون ابوالحسن را حاضر آوردند در پیش خلیفه زمین ببوسید ولی از خواستن خلیفه بهراس اندر بود آنگاه‌خلیفه گفت‌پرده ازروی‌زرها بیک‌سو کردند پس‌ازآن روی بابوالحسن کرده گفت ای عمانی ابوالحسن گفت لبیك ایها‌الخلیفه خلدك‌الله‌الملك گفت‌ای ابوالحسن این مالها خراج سه اقلیمست نظرکن که اینها بیشتر است یا آنچه در فروختن بازوبند از تو تلف شده بود ابوالحسن مدهوش گشته گفت ایها‌الخلیفه این مالها چندین برابر آن است که من در فروختن بازوبند زیان کردم خلیفه گفت ای حاضران گواه باشید که من این مال باین جوان موهبت کردم ابوالحسن زمین بوسیده شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست چون سرشك از دیده بعارض او برفت سرخی گونه‌اش باز گشت وخون در پوست او بدوید و رویش چون ماه شب چهارده شد خلیفه گفت پاکست خدائی که او خود باقیست و مردمان را از حالتی بحالتی همی گرداند پس‌ازآن خلیفه فرمود آن مالها بخانهٔ ابوالحسن بردند وبا او گفت از منادمت من‌پای در مکش ابوالحسن نزد خلیفه آمد وشد همی کرد تا اینکه جهان را بدرود کرد

حکایت دو عاشق ماهرو



و از جملهٔ حکایتها اینست که خصیب پادشاه مصر پسری داشت که از او خوبروتر در جهان کس نبود از محبتی که باو داشت ازبیرون رفتنش هراس مینمودوبجزبرای نمازآدینه جواز بیرون رفتنش نمیدادپس روزی آن پسر از نماز آدینه باز گشته بمردی کهن سال درگذشت که در نزد او کتاب بسیار بود درحال از اسب فرود آمده درنزد آنمرد بنشست و کتابها را ملاحظه همی کرد تا اینکه در یکی از کتابها صورتی یافت که نزدیك بود آن صورت در سخن آید و از او خوبتر متصور نمی شد خوبی آن صورت عقل اورا بربود و هوشش را ببرد وگفت ای‌شیخ این صورت را بمن بفروش شیخ در برابر او زمین بوسیده گفت ایخواجه او را بی بها بتو هدیت کردم آنگاه ملك زاده یکصد دینار زر بآن شیخ داده کتاب بگرفت و شبانروز بآن صورت نظاره کرده و می گریست واز خواب و خور باز ماند و باخود گفت کاش من از شیخ کتاب فروش نقاش این صورت را می‌پرسیدم شایدکه‌این صورت کرمرا از خداونداین

صورت خبر میداد که اگر زنده میبود من در وصل او حیلتی می کردم واگر صورتی بود بی اصل این میل ترك می کردم وخود را ازبهر چیزی که حقیقت ندارد نمی آزردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدو پنجاه وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون روز آدینه برآمد پسر خصیب برآن شیخ کتاب فروش بگذشت شیخ از بهر او برپای خاست ملکزاده گفت ای عم مراازصورت گر این صورت با خبر کن آن مرد گفت این صورت را مردی از اهل بغداد نقش کرده که او را ابوالقاسم صندلانی گویند که در محلت کرخ جای دارد و نمیدانم این صورت صورت کیست درحال آن پسر از نزد او برخاسته نماز آدینه در جامع بجای آورد و بسوی خانه بازگشت و انبانی از زرو گوهر که قیمت آن ها سی هزاردینار بودبرداشته تا بامداد صبر کردعلی الصباح بیرون آمده کسی را از حالت خود آگاه نکرد چون بخارج شهر برآمد بدوی را در آنجا بدید و باوگفت ای عم میانهٔ من و بغداد چه قدر مسافتست بدوی جواب داد ای عم تودرکجائی و بغداد کجاست میانهٔ تو وبغداد دو ماهه مسافتست آن پسر با بدوی گفت ای عم اگر مرا ببغداد رسانی یکصددینار زر با این اسب که هزاردینار قیمت دارد بتو بدهم بدوی گفت الله علی مانقول وکیل ولکن امشب در نزد من فرود آی آن پسر سخن او را اجابت کرد و شب را نزد او بسر برد چون فجر بدمید بدوی اورا برداشته از راه نزدیك بسرعت همی برد تا اینکه ببغداد رسیدند بدوی گفت ای خواجه الحمدلله علی السلامه این شهر بغداد است آن پسر فرحناك شده از اسب بزیر آمده اسب را با یکصد دینار زر ببدوی عطا کرد پس از آن انبان برداشته از

محلت کرخ همی پرسید و همی رفت تا اینکه رهنمون قدر او را بکوچهٔ برسانید که در آن کوچه ده حجره مقابل یکدیگر بودند و درصدر کوچه دری بود یك پارچه که بر آن درحلقهٔ بود سیمین و در کنار در دو مصطبهٔ ازرخام و مرمر بودند که با فرشهای نیکو مفروش گشته ودر یکی از آندو مصطبه مردی نیکو صورت و با هیبت نشسته جامهٔ فاخر در برداشت وپنج تن مملوکان ماهروی در برابر او ایستاده بودند آن پسر علامتهائی که کتاب فروش گفته بود در آنمرد یافت و او را بشناخت و بآن مرد سلام داد او رد سلام کرده مرحبائی زد و او را بنشاند و از حالتش بپرسید آن پسر گفت من غریبم و از احسان تو همیخواهم که دراین کوچه خانهٔ خالی ازبهر من تهیه بینی درحال آنمرد بانگ برزد و گفت ای غزاله آنگاه کنیزکی لبیك گویان بیرون آمد آنمرد گفت پارهٔ از خادمان با خویشتن بردار وبسوی فلان خانه شوید واورا بروبید و فرش دروی بگسترید و تمامی مایحتاج ازظرف و چیزهای دیگر ازبهر این جوان نیکوروی بگذارید پس کنیزك بیرون آمده چنان کرد که خواجه فرمود پس از آن شیخ آن پسر را برداشته بسوی خانه آمد آن پسر گفت ایخواجه اجرت اینخانه چند است شیخ گفت ای خوبروی تو تا در اینجا هستی من از تو اجرت نخواهم گرفت پس از آن شیخ بپسر گفت آیا بامن شطرنج بازی میکنی آن پسر گفت آری پس بایکدیگر چند کرت بازی کردند آن پسر بشیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسر احسنت که صفات تو کامل است بخدا سوگند در بغداد کسی نیست که بمن غلبه تواند کرد و تو برمن غالب شدی پس از آن شیخ بآن پسر گفت ایخواجه همی خواهم که بمنزل من درآئی و طعام بخوری آن پسر دعوت اجابت کرد و با اوبخانه اندر شد خانهٔ دید در غایت خوبی که بآب زرش منقش کرده بودند و همه گونه صورتها و گونه گونه فرشها ومتاعها در آن

خانه بود که زبان دروصف آنها عاجز میشد پس ازآن شیخ بحاضرآوردن طعام بفرمود مائده‌کار صنعای یمن‌بنهادند وچهل لون خوردنی فروچیدند که طعامی از آنها بهتر ولذیذتر یافت نمی شد پس از آن بقدرکفایت خوردنی خورده دست بشستندولی آن پسر را چشم درصورتها و فرشهای خانه بود پس‌از آن بسوی انبانی که با خود داشت التفات کرده اوراندید گفت سبحان‌الله لقمهٔ خوردم که یك درم یا دو درم قیمت داشت انبانی از من برفت که سی هزار دینار زر و گوهر در آن بود پس‌از آن ساکت‌شد و سخن گفتن نتوانست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه وچهارم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت آن پسر چون انبانرا ناپیدا دید اندوهی بزرگ بر وی روی داد آنگاه شیخ شطرنج‌پیش آورده باو گفت بازی می‌کنی یانه آن پسر گفت‌آری چون بازی کردندشیخ‌برو غالب آمد آن پسر بازی ترك کرده برخاست شیخ گفت ای پسر ترا چه روی داد آن پسر جوابداد انبان خویش همی خواهم شیخ برخاسته انبان اوبیاورد و گفت ای خواجه اینك انبان تو که در نزد من بودآیا بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری آنگاه با شیخ بازی کرده بر وی غالب آمد آنمرد گفت چون فکرتو بانبان مشغول بود من برتو چیره شدم اکنون که انبان بازآوردم تو برمن غالب آمدی پس از آن شیخ گفت ایفرزند مرا خبر ده که ازکدام شهری آن پسر جوابداد از مصرم شیخ پرسید سبب آمدن تو ببغداد چیست در حال آن پسر صورت بیرون آورده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم و این صورت در نزد مردی کتاب فروش دیده شیفتهٔ این صورت گشتم و از نقاش این صورت باز پرسیدم گفتند صورت گر این

در محلت کرخ و در کوچهٔ زعفران مردیست که ابوالقاسم صندلانی نام
دارد و من پارهٔ مال با خود گرفته تنها بسوی این شهر آمدم و کسی را از
حالت خود آگاه نکردم اکنون از احسان تو همی خواهم که مرا
بابوالقاسم دلالت کنی تا ازاو سبب نقش این صورت باز پرسم و بدانم که
این صورت کیست و هرچه او از من بخواهد مضایقت نخواهم کرد آن
مرد گفت ایفرزند ابوالقاسم صندلانی منم واین کاریست عجیب که چگونه
تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او بشنید برپای خاسته
دست او را بوسه داد وباو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبرده
که این صورت کیست درحال آن مرد برخاسته مخزنی را بگشودو کتابی
چند از مخزن بدر آورد که در آن کتابها صورتی چند نقش کرده بودند
و از جملهٔ صورتها همین صورت بود آنمرد گفت ایفرزند بدانکه خداوند
این صورت دختر عم منست واو را مقام در بصره و پدر او حاکم بصره
است که ابواللیث نام دارد و آندختر را جمیله گویند در روی زمین
خوبروتر از او کسی نیست ولکن او رغبت بمردان ندارد و ایشان را
ناخوش همیدارد و کسی نام مردان در مجلس او نتواند برد بقصد تزویج
او بسوی عم خود رفتم ومالها بذل کردم او دعوت من اجابت نکرد دخترش
از قصد من آگاه شد خشمگین گشت وسخنانی چند بمن پیغام فرستاد
که از جملهٔ آنها گفته بود اگر ترا عقلی هست درین شهر اقامت مکن و
اگر نه هلاک شوی خون تو در گردن خودتست ایفرزند چون آندختر
با سطوت و ستمکار بود من هراس کرده باخاطر شکسته ازبصره بدرآمدم
و صورت او را در کتابها نقش کرده بشهرها فرستادم شاید که بدست من
چون توپسری خوبرو بیفتد واو خود را بحیلتی بآن دختر رساند که
شاید دختر بر وی عاشق شود چون ابراهیم خصیب این سخن بشنید سر

بزیر انداخته ساعتی بفکر فرو رفت صندلانی گفت ایفرزند من در بصره
و بغداد بخوبروئی تو کس ندیده بودم گمان دارم که چون او ترا ببیند
بتو عاشق شود آیا میتوانی که هروقت باو ظفر یابی وبا او جمع شوی
او را یك نظر از دور بمن بنمائی ابراهیم گفت آری صندلانی گفت
چون چنین است در نزد من بمان تا روزی که سفر کنی ابراهیم گفت
من اقامت نتوانم کرد که دردل من ازعشق او آتشی است فروزان صندلانی
گفت تاسه‌روز صبر کن که کشتی از برای تو مهیا کنم ابراهیم سه‌روز
صبر کرد صندلانی یکی کشتی از برای او ترتیب داده ما کول ومشروب
و سایر مایحتاج در وی بنهاد و پس از سه روز بابراهیم گفت آمادهٔ سفر
شو که کشتی مهیاست و کشتی ملك منست وملاحان آن خادمان منند
و ایشان را سپرده ام که تا وقت باز گشتن در خدمت تو کوتاهی نکنند
در حال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست وصندلانی را وداع کرده روان
شد تا ببصره رسید آنگاه ابراهیم یکصد دینار زر از بهر ملاحان بیرون
آورد ایشان گفتند ما اجرت ازخواجه خود گرفته‌ایم ابراهیم گفت شما
اینها را برسم انعام بگیرید که من او را با خبر نخواهم کرد ملاحان زرها
گرفته او را دعا گفتند و ابراهیم ببصره اندر شدو از مسکن بازرگانان
باز پرسید گفتند بازرگانان را مکان در کاروانسرای حمدانست ابراهیم
بسوی بازاری که کاروانسرا در آن بود برفت چشمهای نظارگیان درحسن
و جمال ابراهیم خیره ماند وهمهٔ مردمان چشم بروی بنهادند پس ازآن
ابراهیم بکاروانسرا درآمد واز دربان جویان شد اورا بدربان دلالت کردند
مرد سالخوردهٔ دید که در مصطبهٔ پشت در نشسته اورا سلام داد آن شیخ
رد سلام کرد ابراهیم گفت ای عم حجرهٔ خوب و ظریف همی خواهم
دربان برخاسته حجرهٔ منقش وزرنگار از بهر او بگشود وگفت ای پسر

خوبرو این حجره ترا شاید ابراهیم دو دینار بدر آورده بدربان داد دربان دینارها گرفته او را دعا گفت ابراهیم بحجره اندر شد و دربان با تابعان خود بخدمت بایستادند آنگاه ابراهیم یکدینار بدربان داده گفت نان و گوشت و حلوا و شراب از بهر من بیاور دربان ببازار رفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شری کرد و بنزد ابراهیم باز گشته باقی درمها با ابراهیم داد ابراهیم گفت آنها را بخویشتن صرف کن دربان را فرح بزرگ روی داد پس از آن ابراهیم قرصهٔ نانی با اندك خورش بخورد و بدربان گفت این خورشها بتابعان خود بخش کن دربان آنها را بخادمان داده بایشان گفت گمان ندارم که در روی زمین از این پسر کریمتر کسی باشد اگر او چندی در نزد ما بماند ما را بی نیاز خواهد کرد پس از آن دربان نزد ابراهیم درآمد او را دید که گریانست در نزد او بنشست و پاهای او را همی مالید و همی بوسید و میگفت ایخواجه از بهرچه گریانی ابراهیم گفت ایعم حالت من مپرس ولی امشب میخواهم که با تو باده بنوشم آنگاه پنج دینار بیرون آورده با دربان گفت با اینها می و گل و ریحان شری کن و پنج دینار دیگر بدر آورده گفت با اینها مرغان و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمده هر آنچه ابراهیم گفته بود شری کرد و بزن خود گفت طعامی نیکو طبخ کن که پسری امروز در کاروانسرا منزل کرده و ما را احسان اوفرو گرفته زن دربان طعام لذیذ خوب مهیا کرد پس از آن دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم درآمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون دربان طعام و شراب نزد ابراهیم حاضر آورد طعام بکار بردند و باده بنوشیدند و بنشاط اندر شدند آنگاه ابراهیم بگریست

و این بیت برخواند

گر بی‌تو شادی‌آرم هرگز مبادشادی   ور بی‌تو باده نوشم نوشم مباد باده

پس از آن فریادی بلند بر زد و بیخود بیفتاد دربان از دیدن این حالت ملول شد چون ابراهیم بخود آمد دربان گفت ایخواجه گریستنت‌ازبهر چه بود و از این شعر کرا قصد کردی که همهٔ خوبرویان خاك پای تو نتوانند بود

مناز کم‌زنکویان سمندنازکه هستی   تواز برای‌یکی زارو صدهزار برایت

ابراهیم برخاسته از بهترین جامهای زنان بیرون آورده‌با دربان گفت این را بسوی زن خود بر دربان آنها را نزد زن خود برد و زن خود را با خویشتن نزد ابراهیم آورد و ابراهیم همی گریست زن دربان گفت دلهای ما را پاره پاره کردی مارا آگاه کن که کدام خوبروی را همی خواهی ابراهیم روی بدربان کرده گفت ای عم بدانکه من‌پسر خصیب سلطان مصرم دابستهٔ محبت جمیله دختر لیث عمیدم زن دربان گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که این سخن ترك کن تا کسی این سخن نشنود وگرنه ما و تو هلاك خواهیم شد از آنکه در روی زمین از او ستمکارتر دختری نیست و هیچکس نام مرد در نزد او نتواند بردکه او مردان را ناخوش میدارد ایفرزندتو ازو بسوی دیگری میل‌کن‌چون اینسخن بشنید سخت بگریست آنگاه دربان گفت من جز سری ندارم‌او را در سر کار تو خواهم کرد تا از بهر تو تدبیری کنم که‌بمراد خویشتن برسی پس از آن دربان با زن‌خویش از نزد او بیرون آمدند چون بامداد شد ابراهیم بگرمابه رفته حله ملوکانه در برکرده بحجره باز گشت درآن هنگام دربان با زن‌خود برآمدند و بااو گفتند ایخواجه بدانکه دراینجا مردی است خیاط وگوژ پشت و او خیاط سیدهٔ جمیله است توبسوی او

رفته او را ازحالت خود با خبر کن شاید او ترا بچیزی دلالت کند که
بمراد توانی رسید در حال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد وبنزد
او شد در نزد او ده تن مملوکان ماه روی دید برایشان سلام کرد ایشان
رد سلام کرده او را بنشاندند ودر حسن‌وجمال او خیره ماندند واحدب
چون او را بدید از حسن وجمال او عقلش حیران شد ابراهیم جیب‌خود
را بعمداً دریده باحدب گفت همی خواهم که جیب من‌بدوزی خیاط
ابریشمی گرفته جیب او را بدوخت ابراهیم پنج دینار زر بخیاط داده
بحجرهٔ خویش بازگشت خیاط با خود گفت من از بهر این پسرچه‌کار
کردم که پنجدینار بمن دادپس خیاط شب همه شب در فکر حسن‌وجمال
و سخا و کرم آن پسر بود چون بامدادشد ابراهیم برخاسته بدکان‌خیاط
احدب رفت و اورا سلام داد خیاط ردّ سلام کرده او را گرامی داشت
چون ابراهیم بنشست با خیاط گفت ای‌عم جیب من دوباره پاره گشته
او را بدوز خیاط کار از دست برزمین نهاده پیش آمد وجیب ابراهیم
بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو داد خیاط زرها گرفته از حسن و کرم
او مبهوت بود پس از آن گفت ایفرزنداین کار تو ناچار سببی دارد و
دوختن جیب این گونه نمی باشد تو مرا از حقیقت کار خود با خبر کن
اگر چنانچه بیکی ازاین کودکان عاشق گشتهٔ بخدا سوگند که‌هیچکدام
از ایشان از تو خوبتر نیستند و همهٔ ایشان خاك پای تو نتوانند بود اگر
جز این قصد داری مرا باخبر کن ابراهیم گفت ای عم اینجا جای‌سخن
گفتن نیست که حدیث من عجیب و کار من غریبست خیاط گفت چون
چنین است برخیز تا در خلوت بنشینیم پس خیاط برخاسته اورا درداخل
دکان بحجرهٔ برد و با او گفت ای فرزند حدیث بازگوی ابراهیم کار
خود از آغاز تا انجام بیان کرد خیاط مبهوت گشته گفت ای پسر ازاین

کار برحذر باش و از این خیال پرهیز کن که آن دختر مردان را ناخوش
میدارد ای برادر توزبان خویش نگاه دار وگرنه خودرا هلاك کنی چون
ابراهیم سخن او بشنید سخت بگریست و در دامنش بیاویخت و گفت ای
عم مرا در پناه خود جای ده وگرنه هلاك خواهم شد که من مملکت
خود و پادشاهی پدر گذاشته در شهرها غریب و تنها همی گردم مرا از
آن پری پیکر شکیبائی محال است خیاط چون حالت او بدید بروی رحمت
آورد و گفت ایفرزند مرا جانی بیش نیست او را در سر کار تو بازم که
تو دل مرا مجروح ساختی ولکن فردا ازبهر تو تدبیری کنم که ازآن
تدبیر دل تو شادان گردد ابراهیم خیاط را دعا کرده بکاروانسرا باز گشت و
گفتهٔ احدب را با دربان باز گفت وآن شب را بروز آورد چون بامداد
شد جامهٔ فاخر پوشیده بدرهٔ زر بگرفت و بسوی احدب آمده اورا سلام
داد و بنشست پس از آن گفت ای عم بوعدهٔ خود وفا کن خیاط گفت
همین ساعت برخیز و سه مرغ فربه با یك رطل شکر شری کن ودو کوزهٔ
لطیف خریده آنها را پر از بادهٔ صاف کن وفردا پس از نماز صبح باملاح
در زورق بنشین و باو بگو همی‌خواهم که ما را بپائین بصری ببره اگر
او بگوید که من بیش از یك فرسنگ نتوانمت برد تو باو بگو رای رای تست
چون یك فرسنگ بگذرد او را با مال ترغیب کن تا ترا بباغهای بصره
برساند نخستین باغی که تو در آنجا می‌بینی باغ سیده جمیله است آنگاه
بدر باغ شو آنجا دو مصطبهٔ بلندمی‌بینی که فرش دیبا بر آن گسترده ودر آنجا
مردی کوژ پشت مانند من نشسته است تو حالت خویش بر وی شکایت
کن و چنگ در دامن او زن شاید که او بتو رحمت آورد وترا درمکانی
جای دهد که سیده را یك نظر از دور توانی دید ودر دست من جز این
حیلتی نیست ولکن اگرآن باغبان را دل برتو نسوزد من وتو هلاك خواهیم

شد ابراهیم گفت یاری از خدا میخواهم ماشاالله کان هرچه خداخواست همان میشود پس از آن ابراهیم از نزد خیاط برخاسته هرچه خیاط گفته بود همه را مهیا کرد و بطبقی گذاشته بحجرهٔ خویش برد چون صبح بدمید بکنار دجله آمد ملاحی را خفته یافت او را بیدار کرده ده دینار زر بر وی بداد وباو گفت مرا تا پائین بصره برسان ملاح گفت ایخواجه زیاده از یك فرسنك ترا نتوانم برد که اگر یك وجب تجاوز کنم من و تو هلاك خواهیم شد ابراهیم گفت رای رای تست پس ملاح ابراهیم را در زورق گذاشته همی رفتند تا ببستان نزدیك شدند آنگاه ملاح گفت ایفرزند از اینجا آنسوی زورق برنتوانم گذرانید وگرنه من وتو هلاك شویم آنگاه ابراهیم ده دینار دیگر بدر آورده بملاح داد و گفت اینهارا در نفقه خود صرف کن ملاح ازو شرمسار گشته گفت کار خود را بخدای تعالی سپردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وپنجاه وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملاح زرها گرفته زورق براند چون بباغ رسید ابراهیم برپای خاست واز غایت فرح از زورق بیرون جست بدانسان که تیر از کمان همی جهد و ملاح بسرعت بازگشت ابراهیم اوصاف باغ را چنانچه خیاط باو گفته بود مشاهده کرد ودر باغ را گشوده یافت ودر دهلیز تختی از عاج و بر آن تخت مردی گوژ پشت ولطیف منظر نشسته دید که جامهای زرین طراز دربرو دبوس سیمین زراندود در دست داشت ابراهیم پیش رفته دست او ببوسید احدب در حسن وجمال او خیره ماند وباو گفت ای خوبروی تو کیستی و ترا باینجا که رسانید ابراهیم گفت ای عم من کودکی نادان و غریبم پس از آن بگریست باغبان را دل بر وی

بسوخت و او را بر تخت فراز برد و اشك از چشمان او پاك كرد و باو
گفت بر تو باكي نيست اگر وام داري خدايتعالي وام تو ادا خواهدكرد
و اگر از كسي بيم داري خدايتعالي ترا ايمن خواهد گردانيد ابراهيم
گفت ايعم نه وام دارم ونه بيم بحمدالله خواستهٔ بي‌شماردارم دهقان گفت
اي‌فرزندحاجت تو چيست كه خويشتن را بدين مكان خطرناك‌انداختهٔ
ابراهيم حكايت خود بر وي خواند دهقان چون‌سخن او بشنيد ساعتي
سر بزيرانداخته گفت ايفرزند مگر خياط أحدب ترابسوي من‌دلالت كرده
ابراهيم گفت آري دهقان گفت او برادر من است پس از آن گفت‌اي
فرزنداگر نه محبت تودر دل من‌جاي گرفته‌بود واگر نه رحمت‌مياوردم
ترا و برادرخود خياط را با دربان كاروانسرا و زن او هلاك ميكردم‌پس
از آن گفت ايفرزند بدانكه اين باغ در روي زمين مانند ندارد واين‌باغ
لؤلؤ نام دارد و هيچكس جز سلطان و من و سيدهٔ جميله براين باغ
داخل‌نگشته ومن بيست سالست كه در اين باغ هستم كسي را نديده‌ام كه
بدين‌مكان درآيد و در هرچهل روز سيدهٔ جميله بكشتي نشسته‌با كنيزكان
خود بدين باغ آيد ولكن من يكجان بيش ندارم او را در سر كار تو
بازم و خود را فداي تو كنم در آن هنگام ابراهيم دست او را ببوسيد
دهقان باو گفت در نزد من بنشين تا از بهر تو تدبيري كنم پس از آن
دهقان دست ابراهيم گرفته بباغ اندر آورده ابراهيم باغ را گمان كرد كه
بهشت است و آنجا را نزهتگاهي عجيب يافت و در ميان آن‌باغ بركهٔ آبي
از سلسبيل صافتر داشت و در آن‌باغ وحشيان وغزالان وهمه گونه‌پرندگان
ديدكه بلحنهاي مختلف‌همي‌خواندند وهوش از شنوندگان‌ميربودندابراهيم
را از ديدن آن‌باغ نشاط وطرب روي داد دهقان‌باو گفت باغ‌مرا چگونه
مي‌بيني‌ابراهيم جوابداد اين نه باغست بلكه بهشت روي‌زمين‌است دهقان

بخندید پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد خوانی باز آورد که در آن مرغ بریان کشته و طعام لذیذ و حلوا بود طبق در برابر بنهاد ابراهیم گفته است که من بقدر کفایت خوردنی بخوردم دهقان چون خوردن من بدید فرحناك شد و گفت بخدا سوگند کار ملوك و فرزندان ملوك چنین است پس ازآن چیز هائی که من باشارت خیاط خریده بودم برویء بنمودم دهقان گفت این‌ها را با خویشتن نگاهدار که در وقتی سیدهٔ جمیله حاضر شود این ها بر توسود خواهد بخشید که در آنوقت مأکول از بهر تو نتوانم آورد پس از آن دهقان برخاسته دست مرا بگرفت و مرا بمکانی که در برابر ایوان سیدهٔ جمیله بود بیاورد و در میان درختان عریشهٔ بساخت و با من گفت براین عریشه فراز شو وقتی که سیدهٔ جمیله بایوان اندر آید تو از این عریشه او را توانی دید ولی او ترا نتواند دید واز این افزون تر در نزدمن حیلتی نیست و ترا باید اعتماد بخدا بتعالی کنی ابراهیم او را شکر گذاری کرده دست او را ببوسید و طبق را که می و کباب در آن بود در عریشه گذاشت و دهقان باو گفت ای جوان خوب روی در باغ تفرج کن واز میوه های درختان بخور که سیدهٔ جمیله فردا بتفرج باغ خواهد آمد آنگاه بتفرج باغ گرائید و از میو های آنجا همی خورد تا شب برآمد و آن شب را باوجد و شوق بروز آورد چون بامداد شد دوگانه بگذارد که ناگاه باغبان باگونهٔ متغیر برسید و گفت ای فرزند بعریشه فراز شو که اینك کنیزکان آمدندوسیده پس از ایشان خواهدرسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دهقان باو گفت اینك کنیزکان رسیدندوسیده نیز بزودی خواهدرسید و زنهار که عطسه کنی ویا سرفه نمائی که من و تو هلاك خواهیم شددر

حال ابراهیم برخاسته بعریشه برشد و دهقان برفت آنگاه پنج تن کنیزکان ماهروی
بایوان باغ در آمدند و ایوان را رفته گلابش بزدند و فرش های دیبا
در آنمکان بگستردند و عود وعنبر برآتش نهادند پس ازآن پنج تن کنیزکان
زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند و سیده جمیله در میان
ایشان بدرون خیمه از دیبای سرخ میامد ودخترکان دامنهای خیمه را
با چنگالهای زرین برداشته بودند تا اینکه بایوان درآمدند ابراهیم از
سیده و از جامهای سیده چیزی ندید با خود گفت بخدا سوگند که
همه رنجهای من ضایع شد آنگاه کنیزکان خوردنی پیش آوردند سیده
خوردنی خورده دست بشست پس ازآن تختی از برای سیدهٔ جمیله بنهادند
سیده برتخت نشسته کنیزکان آلات طرب همی نواختند وبآوازهای نشاط
انگیز همی خواندند که عجوزی در آنمیان برقص اندر آمد آنگاه کنیزکان
پیش آمده پرده برداشتندو سیده جمیله بیرون آمد وبرقص کردن عجوز
همی خندید ابراهیم اورا بدید و بحلی و حلل او نظاره کرد برسر او
تاج مرصع با در و گوهر و در گردنش گردن بندی از لؤلؤ ودر میانش
کمری از زبرجد و یاقوت بود پس کنیزکان در برابر او زمین بوسیدند
و برپای ایستادند و همی خندیدند ابراهیم گفته است چون اورا بدیدم
عقل من برفت و از حسن و جمال او بحیرت اندر گشته بیخود افتادم
چون بخود آمدم این بیت برخواندم

آمدمت که بنگرم بازنظر بخود کنم　　　سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری

آنگاه عجوز با کنیزکان گفت برخیزید و رقصان رقصان بخوانید ابراهیم
چون ایشان را بدید با خود گفت کاش سیده نیز می‌رقصید چون رقصیدن
کنیزکان بنهایت رسید بسیده جمیله گرد آمده گفتند تمنای ما اینست
که تو نیز در این مجلس برقص درآئی که عیش برما تمام شود که ما از

امروز خوشتر روزی ندیده بودیم ابراهیم با خود گفت شکی نیست که درهای آسمان باز است و دعاهای من باجابت نزدیك است پس کنیزکان قدمهای سیده ببوسیدند و باو گفتند بخدا سوگند که ما ترا هیچ مانند امروز خوشوقت وخرسند ندیده بودیم کنیزکان پیوسته بر وي لابه همي



کردند تا اینکه سیده جمیله جامها بکندودر یك پیراهن زرّبن که دهنهای
او با گونه گونه گوهرها مرصع بود بماند و پستانهای او مانند گوی عاج
آشکار بود و با اسلوب غریب و طرز عجیب برقص درآمد واوچنان بود
که شاعر گفته

چو کوبی پای و چون بازی پیاله   تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردی و جنبانی میان را   ندارد استخوان گوئی میانت

ابراهیم گفته است در حالتی که من چشم بر وی دوخته بودم اورا بر
من نظر افتاد و مرا بدید روی او دگرگون گشت وبکنیزکان گفت
شما بتغنی مشغول باشید تا من بسوی شما باز گردم پس از آن کاردی را
بقدر نصف ذراع که در آنجا بود گرفته بسوی من آمد چون بمن نزدیك
شد من از خود برفتم چون چشم او برچشم من افتاد ساعدش سست شده
کارد از دستش بیفتاد و گفت

هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود   بس شیخ پارسا که برندی سمر شود

پس از آن بمن گفت ای پسر خاطر آسوده دار که ترا ازهمه بیمها امانست
من بگریستن مشغول شدم او با دست خود اشك از چشم من پاك کرده
پرسید ای پسر مرا خبر ده که تو کیستی و از بهر چه بدینمکان آمدهٔ
من در برابر او زمین بوسه دادم و در دامنش آویختم جواب داد برتو
باکی نیست بگو که کیستی ابراهیم گفته است من حکایت خودرا ازآغاز
تا انجام بروی حدیث کردم اورا کارمن عجب آمدوبمن گفت ایخواجه ترا بخدا
سوگند میدهم که تو ابرهیم بن خصیب هستی گفتم آری پس خویشتن
برمن انداخت وگفت ای خواجه از بهرتو بود که مردان ناخوش میداشتم
زیرا که من شنیده بودم که در مصر کودکی هست که در جهان از اوخوب
روتر کسی نیست من از شنیدن صفتهای تو برتو عاشق شدم و خاطرم بستهٔ

محبت تو گردید

میشنیدم که جان‌جانانی   چون بدیدم هزار چندانی

منت خدای را که مرا از دیدار تو بهره‌مندساخت بخدا سوگند که اگر جز تو دیگری میبود دربان‌و خیاط و دهقان را بردار میکردم پس از آن با من گفت چه حیلتی سازم که کنیزکان آگاه نشوند و من خوردنی بیاورم تا تو آنرا بخوری من باو گفتم ای روشنی دیدهٔ من در نزد من‌خوردنی و شراب هست پس‌ازآن طبق را در برابر اوبگشودم آن پری روی لقمه‌دردهان من‌میگذاشت و من لقمه در دهان او مینهادم و گمان میکردم که خواب میبینم پس ازآن شراب پیش آورد بنوشیدم و از صبح تاظهر من‌واو بدینحالت بودیم و کنیزکان باده‌همی‌گساردند و همی‌رقصیدند پس از آن برخاسته بامن گفت یکی کشتی مهیا کن و در فلان مکان بانتظار من بنشین تا من بسوی تو بازآیم و مرا بجدائی تو شکیبائی نیست من گفتم ای خاتون من خود یکی کشتی دارم‌که مالك من است و ملاحان در اجارهٔ منند و انتظار من همی کنند پری روی جواب داد مرا نیز مقصود همین بود پس ازآن بسوی کنیزکان‌رفت

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وپنجاه‌وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سیده جمیه بسوی‌کنیزکان رفت وبایشان گفت برخیزیدتا بسوی قصربازگردیم کنیزکان گفتند چگونه بازگردیم که ما را عادت این بود که‌سه روز در باغ بسرمی‌بردیم سیده جواب دادمن خویشتن را گران‌همی‌بینم گویا که رنجورم وهمی ترسم که‌رنجوری‌من سخت‌گردد کنیزکان بفرمان‌سیده‌بشتافتند و جامهای‌خویشتن پوشیده‌روی بکناردجله گذاشتند و در زورق بنشستند آنگاه دهقان بنزدابراهیم‌آمد

و او را از ماجری آگاهی نبود گفت ای ابراهیم تو شکایت از بخت خویش کن که حظ تو این بود که از دیدار سیده بهرمند نشوی و گرنه اورا عادت این بود که همه روز درباغ بسر میبرد مرا بیم از آنست که ترادیده باشد ابراهیم گفت مرا ندیده و من اورا ندیده‌ام و هرگز از ایوان بیرون نیامد دهقان گفت راست میگوئی که اگر او ترا دیده بود مارا هلاك میکرد ولکن تو در نزد من بنشین شاید که هفتهٔ دیگر نیز سیده بباغ آید و تو او را ببینی و چشم از او سیر کنی ابراهیم گفت ایخواجه من مالی بسیار دارم مرا خاطر از بهر مال در تشویش است وهمی ترسم که آن مال را دزدان ببرند دهقان گفت ایفرزند جدائی تو برمن سخت دشوار است پس ابراهیم را درآغوش گرفته او را وداع کرد ابراهیم روی بسوی کاروانسرا گذاشت چون نزد دربان رسید دربان پرسید خبر خوش در نزد تو هست یا نه ابراهیم جوابداد متاعهای من بیاور تا بشهر خویش روم که پدید آمدن مقصود خودرا دشوار می‌بینم دربان اورا وداع کرده متاعهای او را برداشت و بکشتیش برسانید پس از آن ابراهیم بمکانی که سیده گفته بود برآمد ودر انتظار سیده بنشست چون شب تاریك شد سیده در صورت مردان پدید آمد بدستی تیر و کمان و در دست دیگر تیغ برهنه داشت باابراهیم گفت پسر خصیب توئی ابراهیم جوابداد آری منم گفت ای ناپاك ترا جرات بدانمقام رسیده که ازشهرهای دور آمده راه دختران ملوك بزنی برخیز ودر نزد سلطان حاضر شو ابراهیم از اینسخن بیخود افتاد ملاحان از بیم بهلاك نزدیك شدند ابراهیم گفته است چون سیده دید که برمن چه رفت ریش مزور که بزنخ آویخته بود برکند وشمشیر دور انداخت و منطقه از کمر بگشود دیدم که سیده جمیله است باو گفتم بخدا سوگند تو دل من بشکافتی آنگاه بملاحان گفتم در راندن

کشتی بشتابید در حال بادبان برافراشته بسرعت کشتی براندند روزی چند نرفت که ببغداد برسیدیم ناگاه در کنار شط کشتی ایستاده بدیدیم ملاحان که در آن کشتی بودند بانگ بملاحان کشتی ما زدند و یکان یکان را نام بردند و سلامت ما را تهنیت گفتند پس از آن کشتی خویشتن بسوی کشتی ما آوردند چون نیك نظر کردیم ابوالقاسم صندلانی در آن کشتی بود چون ما را بدید گفت الحمدلله علی السلامة آیا حاجت خود روا کردی یا نه گفتم آری آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود برداشته بما نزدیك شد چون جمیله او را بدید حالتش دگرگون شد و گونه‌اش زرد گشت و ابوالقاسم بجمال او نگاه کرده گفت مرا مقصود همین بود اکنون در امان خدا روان شوید که من ببصره خواهم رفت و سلطان را با من مشورتی هست آنگاه خرجینی پراز حلوا بیرون آورده بکشتی ما انداخت حلواها با بنگ آمیخته بود ابراهیم با سیده گفت ای روشنی چشمم از این حلوا بخور سیده بگریست و گفت ای ابراهیم میدانی این کیست ابراهیم جواب داد آری این فلانست سیده گفت او پسر عم منست مرا از پدر خواستکاری کرد من او را اجابت نکردم و او اکنون ببصره روانست شاید که پدرم را از ما آگاه کند گفتم ایخاتون او ببصره نرسیده ما بموصل خواهیم رسید و نمیدانستیم که در غیب از بهر ما چه مقدّر است پس من اندکی از آنحلوا بخوردم هنوز در اندرون من جای نگرفته بود که بیخود بر زمین افتادم بامدادان عطسهٔ کردم که بنگ از بینی من بیرون آمده چشم گشوده خویشتن را برهنه در خرابه افتاده دیدم طپانچه برسر و روی خویش زدم و با خود گفتم این چه حیلت بود که صندلانی با من کرد مرا از جامه جز شلواری نمانده بود آنگاه برخاسته حیران حیران همی رفتم که ناگاه والی با جماعتی

که تیغها بکف داشتند برسیدند من هراس کرده در گرمابه خرابی که در آنجا بود پنهان شدم پای بگرمابه نهادم پای من بلغزیددست برده چیزی را بگرفتم دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که او چیست دست خود را با شلوار پاك كردم دوباره دست بدانسوی بردم دستم بکشتهٔ برآمد گفتم سبحان‌الله این چه حیلتی است که من گرفتار شدم پس از آن در زاویهٔ از زاویه‌های گرمابه پنهان شدم ناگاه والی بدر گرمابه بایستاد و گفت در اینمکان‌داخل شوید وجستجو کنیددو تن‌ازخادمان با مشعلهای‌خود بگرمابه اندر شدند من از بیم در پشت دیواری پنهان شدم بروشنی‌مشعلها درآن کشته‌تامل کردم‌دختر کی دیدم که‌روی‌او مانندآفتاب‌وسراودرطرفی‌وتنش درطرفی دیگر است و جامهای گران قیمت در بردارد من چون او را بدیدم لرزه بر اندامم بیفتاد آنگاه والی خود بگرمابه در آمد و گفت اطراف گرمابه بگردید و زاویه های او را جستجو کنیدخادمان‌بسوی مکانی که‌من درآنجا بودم بیامدند یکی از ایشان مرا دیده بسوی من‌آمدو در دست او کاردی بمقدار نصف ذراع بود چون بمن نزدیك شد گفت آفرین‌برتوای پسر خوب‌روی و این کشته‌را از برای چه‌کشتهٔ من گفتم بخدا سوگند من او را نکشته‌ام و کشندهٔ او را نشناسم و بدینمکان نیامده‌ام مگر از بیم شما پس قصهٔ خود بروی فروخواندم و باو گفتم‌ترا بخدا سوگند می‌دهم که ستم برمن‌روا مدار که‌من بخویشتن مشغولم او را دل بمن سوخت مرا گرفته پیش والی برد والی چون دست‌خونین مرابدید گفت‌این‌حالت‌حاجت‌بگواه‌ندارد گردن اورا بزنید

چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجادونهم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت والی بکشتن من فرمان‌داد‌وچون‌من این‌بشنیدم

سخت بگریستم و سرشك از دیده روان ساخته این دو بیت برخواندم

آه از این زندگی ناخوش من / وزدل وخاطر مشوّش من
سپر زخم حادثات شده است / دل پر تیر همچو ترکش من

پس از آن فریادی برآورده بیخود بیفتادم سیاف برمن رحمت آورد وگفت بخدا سوگند که این پسر بقاتل نمی‌ماند والی گفت گردن سیاف بزدند پس از آن مرا در نطع بنشاندند و چشمان مرا ببستند سیاف ازوالی دستوری خواست که گردن من بزند فریاد واغربتا برآوردم ناگاه سواری چند برسیدند و گوینده میگفت ای سیاف دست از او نگاه دار و آمدن ایشان سبب عجیب داشته و او این بود که خصیب سلطان مصر حاجبی بسوی خلیفه هرون الرشید روانه ساخته هدیتها و تحفها و کتابی در صحبت او فرستاده و مضمون کتاب این بود که سالیست پسرمن ناپدید گشته و شنیده‌ام که او در بغداد است و مقصود از احسان خلیفه اینست که بجستجوی او بفرماید تا در تفحص او کوشش کنند چون او را بدید آورند در صحبت حاجب بسوی من فرستند چون خلیفه کتاب بخواند والی را فرمود که او را جستجو کنند و پیوسته والی ازخبر او جویان بود تا اینکه گفته شد که او در بصره است خلیفه را از این خبر آگاه کردند آنگاه خلیفه کتابی نوشته بحاجب مصری داد واورا رفتن بصره بفرمود وجماعتی از اتباع وزیربا حاجب همراه کرد حاجب همان ساعت بجستجوی پسر خواجه بیرون رفت وآن پسر در نطع نشسته و جلاد را تیغ در کف ایستاده دید بانگ بر سیاف زد که او را مکش والی چون حاجب را بدید و او را بشناخت از بهر او پیاده گشت حاجب باوی گفت این پسر کیست و کار او چیست والی خبر وی با او بازگفت حاجب نمی دانست که او ابراهیم پسر سلطانست گفت ای والی این پسر چنان می

نماید که قاتل نباشد آنگاه فرمود که بند ازاو بردارند چون بند از او برداشتند حاجب گفت او را نزد من آورید ابراهیم راپیش حاجب بردند ابراهیم ازبسیاری رنجها که برده بود گونه ارغوانیش زعفرانی گشته وحالتش دگرگون شده بود حاجب پرسید ای پسر از قضیت خود خبر ده و بگو که چرا تو با این مقتول در این مکانی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرداورا بشناخت وبااو گفت وای برتو مگرمرا نمی شناسی من ابراهیم بن خصیبم شاید که تو ازبهر من آمدهٔ حاجب دروی تأمل کرده او را نیك بشناخت در حال برپای وی افتاد چون والی کردار حاجب را باآن پسر بدید گونه اش زرد گشت آنگاه حاجب با والی گفت وای برتو ستمکار همی خواستی پسرسلطان مصر را بکشی والی دامن حاجب راببوسید وگفت ای خواجه من او را در چنین حالت چگونه توانستم شناخت که ما اورا در این مکان دیده دخترك را در پهلوی اوکشته یافتیم حاجب گفت وای برتو ولایت برتو سزاوار نیست از آنکه این پسریست که از عمراوپانزده سال بیش نرفته و او تاکنون گنجشکی نکشته است چگونه میتواند آدمی را بکشد تو او را مهلت ندادهٔ و از حالتش نپرسیدهٔ پس از آن باوالی گفت کشندهٔ دخترك را جستجو کنیدو دوباره خادمان والی بگرمابه داخل گشته کشندهٔ دخترك را پدید آوردند و او را گرفته نزد والی بردند پس والی او را گرفته روی بدارالخلافه گذاشت و خلیفه را ازماجری آگاه کردهرون الرشیدبکشتن کشندهٔ دخترك فرمان دادپس از آن پسر خصیب را بخواست چون ابراهیم در برابر خلیفه حاضر شد خلیفه برروی او بخندید و با او گفت قضیت خویش بازگوی وماجری بیان کن ابراهیم حکایت خودرا از آغاز تا انجام بیان کرد این کار برخلیفه دشوار شد در حال مسرور سیاف را ندا داد و باو گفت همین ساعت

بخانهٔ ابوالقاسم صندلانی رفته‌او را با دخترك بیاورد در حال‌مسرور برفت
و بخانهٔ صندلانی هجوم آورده دخترك را دید که از گیسوانش آویخته
و از هلاکش چیزی نمانده آنگاه مسرور دخترك را بگشودو او را با
صندلانی بازآورد چون خلیفه دخترك رابدید از جمال او عجب آمدش پس
از آن فرمود که دست‌های صندلانی که این دخترك را آزرده ببرند واو
را بردار کرده اموال‌واملاك‌او را بابراهیم دهند خادمان چنان کردند که
خلیفه بفرمود در آن هنگام ابواللیث حاکم بصره بدرسیده جمیله‌دررسید
و از ابراهیم‌بن خصیب بخلیفه شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست
خلیفه گفت ابراهیم اگر دختر ترا بی اجازت توآورده‌او را ازهلاك‌نیز
خلاصی داده پس خلیفه بحاضر آوردن پسر خصیب بفرمود چون حاضر
آمد خلیفه بابواللیث گفت مگر راضی نیستی که چنین پسر خوب روی
که پسر سلطان مصر است داماد تو شود ابواللیث جواب داد اکنون
راضی شدم آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده دخترك به
ابراهیم تزویج کرد وهمهٔ اموال صندلانی برو بخشیده‌ازبهر او سازوبرگ
سفرمهیا کرده اورا بسوی‌مصرفرستاد ابراهیم با دخترك‌بعیش وطرب همی
زیستند تا اینکه برهم‌زنندهٔ لذات برایشان بتاخت

حکایت شجرةالدر

و از جملهٔ حکایت ها ای ملك جوانبخت‌این‌است که خلیفه‌معتضد
بالله بلند همت و شریف النفس بود ودر بغداد ششصد وزیرداشت که‌ازاو
کارهای مردم هیچ‌گونه پوشیده نمی‌ماند پس روزی باابن حمدون از بهر
تفرج رعیت ها بیرون آمدند که خبر های مردم بشنوند و حالت ایشان
بدانند گرمی هوا ایشان را بگرفت بکوچهٔ لطیفی‌رسیده‌به‌آن کوچه داخل



شدند و در صدر آن کوچه خانهٔ بلند بنیانی دیدند از بهر گرفتن خستگی راه بر در آنخانه بنشستند از آن خانه دو خادمك قمر منظر بیرون آمدند یکی از ایشان با دیگری همی گفت کاش مهمانی پدید میآمد از آنکه خواجهٔ من تا مهمان نباشد خوردنی نمی خورد و ما امروز تا این وقت گردیدیم کسی را نیافتیم خلیفه از سخن ایشان شگفت ماند و گفت برای تفرج کرم خداوند این خانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را بعیان ببینیم و بدانسبب نعمتی از ما بدو رسد آنگاه با خادمك گفت از خواجهٔ خود با آمدن جمعی از غریبان دستوری بطلب و خلیفه هروقت میخواست که برعیت تفرج کند درزی بازرگانان بیرون میآمد پس خادم بخواجهٔ خود باز گشت و او را از واقعه آگاه کرد خواجه فرحناك گشته برخاست و خود با خادمان بیرون آمد و او جوانی بود بدیع الجمال و پیراهنی بلند وزدائی زرین طراز که با طیب معطر بود در بر و انگشتری یاقوت در انگشت داشت چون خلیفه را با ابن حمدون بدید گفت مرحبا بخواجگانی که از قدوم مبارك خود ما را نواخته و غایت لطف بما کرده اند پس چون ایشان بخانه درآمدند خانهٔ دیدند نمونهٔ از بهشت

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وشصت و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه باابن حمدون خانه را دیدند که قطعهٔ است از بهشت و بدرون آنخانه باغی است که همه گونه درختان و گلها در آن باغست چنانکه هوش از نظار گیان همی برد وغرفهای آنخانه راباافرشهای حریر و دیبا فرش کرده‌اند پس ایشان بنشستند معتضد خلیفه در آنخانه‌وفرشها تامل میکرد ابن حمدون گفته است که من بخلیفه نظر کرده در جبین او علامت تغییر یافتم با خود گفتم آیاچه روی داد که‌خلیفه خشمگین گشت پس‌از آن‌طشتی زرّین بیاوردند مادست بشستیم سفرهٔحریربگستردند و مائده از خیزران بنهادند چون سرپوش از ظرفها برداشتندطعامها دیدم مانند شکوفهای بهار گونا گون پس از آن خداوند خانه گفت ای خواجگان بسم‌اللهٔبخدا سوگنداز گرسنگی بهلاکت نزدیك بودم‌ازخوردن این طعام انعام برمن تمام کنید وخداوند خانه مرغ بریان کشته پاره میکرد و در پیش ما میگذاشت وبهجت آشکار کرده اشعار همی خواند و حکایات همی گفت و لطایفی که لایق مجلس بودبکار میبرد ابن‌حمدون گفته است که ما خوردنی بخوردیم پس از آن بمجلس دیگر که هوش از نظارگیان میربود و رایحه‌های معطر برمشام جان میوزید درآمدیم آنگاه سفره بگستردند و میوها وحلواها فرو چیدند ما را ازآن مجلس فرح وانبساط افزون گشت ولکن خلیفه را دل نمی گشود وتبسم نمی کرد با اینکه او لهو و لعب دوست میداشت و حسود وظلوم نبود من با خود می‌گفتم کاش میدانستم سبب اندوهگینی خلیفه چیست پس ازآن طبق شراب ومایهٔ دلجوئی احباب را بنهادند وبادهای صاف در بادیهای بلورین و سیمین فروچیدند وخداوند خانه با شاخهٔ خیزران در غرفه را

بزد آنگاه در گشوده شد و از آن غرفه سه‌تن کنیزکان با کرهٔ ناربستان که بآفتاب وماه همی مانستند بدرآمدند وآن کنیزکان عود زن و چنگی و رقاص بودند پس از آن نقل ومیوه‌پیش آوردندابن‌حمدون گفته‌است که در میان ما و کنیزکان پردهٔ از دیبا فرو آویختند که آن پرده شلالهای ابریشم و حلقهای زرّین داشت ولکن خلیفه بهیچ یك از آنها التفات نمی کردوخداوندخانه‌نمی‌دانست که درخانهٔ او کیست پس‌خلیفه‌باخداوند خانه گفت آیا تو شریف هستی آنمرد جوابداد لاوالله ایخواجه من‌از فرزندان بازرگانانم‌ودرمیان مردم بابوالحسن‌علی‌بن احمد خراسانی‌معروفم خلیفه باو گفت آیامرا میشناسی گفت‌ایخواجه بخداسوگندمرا معرفت بهیچ یك از شما خواجگان نیست ابن حمدون گفت ایمرد این خلیفه معتضد بالله است در حال آنمرد برخاسته در برابر خلیفه زمین ببوسیدو از بیم همی ارزید وگفت ایهاالخلیفه ترا بپدران پاك سوگندمیدهم که اگر از من تقصیری در حضرت تو رفته باشد برمن ببخشای خلیفه گفت اکرامی که تو از بهر ما کردی اندازه نداشت اما چیزی ازتومرا ناخوش آمدا گر تو حدیث‌براستی گوئی‌از من نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگوئی ترا بحجتی واضح بگیرم و ترا عذابی کنم‌که کسی‌را چنان عذاب نکرده باشم آن جوان گفت معاذالله‌که‌دروغ گویم‌ایهاالخلیفه چه چیز از از من ترا ناخوش آمد خلیفه گفت من از وقتی که بخانه‌تو اندر آمده‌ام مرا چشم بحسن این خانه وخوبی ظرفها وفرشهای اینجاست ولی برهمهٔ اینها نام جد خود متوکل علی‌الله را نقش گشته می بینم‌آن جوان گفت آری ایهاالخلیفه کسی را قدرت آن نیست که جزراستی در خدمت تو سخن بگوید آنگاه خلیفه اورا جواز نشستن داد خداوندخانه بنشست خلیفه گفت حدیث بامن بازگوی جوابداد ایهاالخلیفه بدانکه

در بغداد از من و پدر من توانگرتر کسی نبود وپدرم دربازار صرافان و عطاران‌وبزازان دکانها داشت ودرهردکان وکیلی گذاشته و از همه گونه بضاعت فروچیده بود و در بازار صیرفیان در داخل دکان حجرهٔ داشت که در آنجا بخلوت می‌نشست و دکه مخصوص بیع و شری بود و پدرم با آن‌همه خواسته بیکران جز من‌پسری نداشت چون او را مرگ دررسید مرا نزد خودخوانده مادر مرا بمن سپرد و مرا بپرهیز کاری وصیت کرد پس از آن درگذشت و خلیفه را عمرو دولت پاینده باد آنگاه‌من مشغول لذتها شدم از بهر خود صدیقان گرفتم ولی مادر مرا از این کار نهی میکردو ملامتم میگفت من سخن اونمی‌پذیرفتم تاهمهٔ‌مال‌من برفت‌آنگاه عقار و ضیاع بفروختم جزخانهٔ که در آنجا مسکن‌داشتم‌چیزی‌نماند وآنجا خانهٔبودخوب‌ایها‌الخلیفه‌من با مادرم گفتم همی‌خواهم که اینخانه‌بفروشم مادرم‌گفت اگر اینخانه‌بفروشی‌جای‌نشستن نخواهی‌یافت و درمیان مردم رسوا خواهی شد من گفتم ای مادر قیمت اینخانه پنج‌هزاردینار است‌از قیمت او بهزار دینار خانهٔ شری کنم و با باقی آن بتجارت مشغول شوم مادرم گفت آیا خانه را باین قیمت بمن میفروشی بانه گفتم‌آری‌میفروشم در حال صندوقی درآورده او را بگشود و ظرفی از آهن چینی بدرآورد که در آن ظرف پنج هزار دیناربود چون آن‌مال بدیدم گمان کردم‌که‌آن خانه پر از زر شد مادرم گفت ای فرزندگمان مکن این مال مال پدرتو است بخدا سوگند من این مال را از پدر خود از برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم ایها‌الخلیفه من آن مال از مادر خود گرفته‌بکردار های ناصواب خویش بازگشتم و با یاران بخوردن و نوشیدن بنشستم تااینکه پنج هزار دینار تمام شد و از مادر پند نپذیرفتم و باو گفتم همی‌خواهم که خانه را بفروشم مادرم گفت ای فرزند من ترا از فروختن آن نهی

کردم از آنکه میدانستم تو بخانه محتاج هستی و بدین سبب من قیمت آن‌را بتو دادم اکنون چگونه او را توانی فروخت من باو گفتم سخن برمن دراز مکن ناچار خانه را بایدم فروخت مادرم گفت تو خانه رابه پانزده هزار دینار بمن بفروش بشرط اینکه کار های ترا من خود مباشر شوم من خانه را بآن قیمت و با آن شرط بفروختم آنگاه وکیل‌های پدر مرا حاضر آورد بهر یکی از ایشان هزار دینار بداد و مال را زیر دست خود گرفت و خود بداد و ستد مشغول شد و پارهٔ از آن مال بمن داد که باو تجارت کنم ، بمن گفت تو در دکان پدرت بنشین من آنچه مادرم گفت چنان کردم وبحجرهٔ که دربازارصرافان بود بیامدم ونشسته ببیع و شری مشغول شدم و یك برده سود کردم تا آنکه مال من بسیار شدچون مادرم حالت من نکو یافت آنچه که در نزد خود از زر وگوهر و معدنیات ذخیره داشت برمن آشکار کرد و مرا حالت روز بروز بهتر ونیکوتر شد تا اینکه عقار و ضیاع من بمن بازگشت و حالتم چنان شد که بود و دیرگاهی بدانحالت بودم و کیل های پدرم نزد من آمدند من سرمایه ها بایشان دادم پس از آن حجرهٔدیگر بدرون دکان بساختم‌ایها الخلیفه بعادت خویشتن در حجره نشسته بودم که ناگاه کنیزکی در آمد که ازاو نیکو تر چشم کسی ندیده بمن‌گفت‌این حجرهٔ‌ابوالحسن‌خراسانی است گفتم آری گفت ابوالحسن در کجاست گفتم من ابوالحسنم ولکن ایهاالخلیفه مرا از حسن وجمال اوعقل بزبان رفت وهوشم‌بپرید‌پس آن دخترك بنشست و بمن گفت‌غلام خود را بگوکه‌سیصددینار زر بمن‌بشمارد من بغلام گفتم که آن‌مقدار زر بوی‌بشمار آن‌دخترك زرها گرفته‌بازگشت و مرا عقل با او برفت غلام من گفت آیا تو این دختر میشناسی گفتم لاوالله غلام گفت از بهرچه نشناخته زرش دادی گفتم بخدا سوگند

مرا حسن‌وجمال او چنان‌خیره و حیران کرد که سخن خویش ندانستم آنگاه غلام برخاسته بی آنکه مرا آگاهی باشد درپی آن دخترك روان شد پس از ساعتی گریان گریان بازگشت و در روی او اثر ضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت درپی آندخترك بیفتادم تا منزل او بشناسم آن ماه روی رفتن من بدانست بسوی‌من بازگشته با ضربتی‌مرا مجروح کرد و نزدیك بود که چشم من تلف شود ای خلیفه جهان من یك‌ماه بانتظار او نشسته آن دخترك را ندیدم و در عشق او شکیبائی من تمام شد تا اینکه آخر ماه رسید ناگاه آن دخترك در آمد و برمن سلام کرد من از فرح پریدن گرفتم دخترك حالت من بپرسید و گفت شاید تو با خود گفتی که این محتاله بود که مال من گرفته برفت من گفتم بخدا سوگند ای خاتون مرا زر و مال و تن و روان از آن تست آنگاه نقاب از رخ برکشید و از بهر راحت بنشست و او را سر وگردن بحلی و حلل آراسته بود پس از آن بمن گفت سیصد دینار از بهر من بشمار من دینار ها بشمردم او زر از من گرفته بازگشت من بغلام گفتم بر اثراو برو غلام براثر او رفته بازگشت ولی مبهوت‌بوددیرگاهی گذشت آندخترك باز نیامد روزی از روز ها نشسته بودم که آن دخترك پدید آمد و ساعتی با من در حدیث شد پس از آن گفت پانصد دینار زر از بهر من بشمار خواستم باو بگویم که از بهر چه پانصد دینار دهم ولی عشق و وجداز سخن گفتنم باز داشت ای خلیفه من هرچه بر وی نظاره میکردم‌عشق من فزونتر میشد و اندام من میلرزید و گونهٔ من زرد میگشت و آنچه میخواستم بگویم فراموش میکردم و چنان میشدم که شاعر گفته

چو :بل‌روی گل بیند زبانش درحدیث‌آید مرا از دیدن رویت فرو بسته است‌گویائی

پس از آن پانصد دینار بوی بشمردم زر ها گرفته بازگشت من

برخاسته خود در پی او برفتم تا اینکه ببازار گوهریان رسید بدکان
یکی از گوهریان ایستاده گردن بندی از او شری کرد در آنجا چشمش بر
من افتاده مرا بدید و بمن گفت پانصددینار از بهر من بشمار چون صاحب
دکان مرا بدید بتعظیم من برخاست من باو گفتم گردن بند باو ده که
قیمتش بذمت من است دخترك گردن بند گرفته برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوشصت ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گردن بند گرفته برفت من بر اثر او روان
شدم تا دخترك بدجله رسیدو در زورقی بنشست من خواستم که دربرابر
او زمین ببوسم اوتبسمی کرده برفت من ایستاده برو نظرمیکردم تااینکه
بقصری داخل شد چون نیك نظر کردم آن قصر متوکل خلیفه بود آنگاه
من بازگشتم و اندوه همهٔ دنیا بر دل من بنشست و او از من سه هزار
دینار گرفته بود با خود گفتم این دخترك مال من بگرفت و عقل من
ببرد بساهست که جان من در عشق او تلف شود پس از آن بخانه بازگشته
تمامت آنچه برمن رفته بود بمادربازگفتم مادرم گفت ای فرزند زینهار که
پس از این بر وی متعرض مشو وگرنه هلاك خواهی شد پس
چون بدکان رفتم وکیل من که در بازار عطاران بود نزد من آمد و او
مردی بود سالخورده با من گفت ایخواجه چونست که ترا دگرگون همی
بینم و از بهر چه اثر حزن در تو آشکار است من تمامت ماجرای خویش
باو حدیث کردم او گفت ایفرزند آندخترك از کنیزکان قصر خلیفه است
و خلیفه او را دوست میدارد تو از این مال که دادهٔ در گذر و خویشتن
باو مشغول مکن و اگر او نزد تو آید باو متعرض مشو و ازو بر حذر
باش و مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم وگرنه تلف خواهی شد

پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت وآتش عشق دخترك در دل من فروزان بود چون آخر ماه شد آن دخترك بسوی من آمد مرا غایت فرح روی داد دخترك گفت از بهر چه در پی من افتادی من باو گفتم فرط عشق و غایت محبت مرا باین کار بداشت پس در برابر او بگریستم او نیز بمن رحمت آورده بگریست و گفت بخدا سوگند آنچه تو در دل داری در دل من هزار چندانست ولکن حیلتی نیست و جز اینکه درهر یکماه ترا ببینم راهی ندارم پس از آن ورقهٔ بمن داده گفت اینرا بفلان بن فلان بده که او وکیل منست و آنچه درین ورقه هست ازو بستان من گفتم مرا حاجت بمال نیست زر و مال و تن و جان من فدای تو باد آنگاه دخترك گفت بزودی در کار تو تدبیری کنم که بمن توانی رسید اگرچه من خود برنج اندر افتم پس از آن مرا وداع کرده باز گردید درحال من بسوی شیخ عطار رفته ماجری باو بیان کردم آن شیخ مرا بسوی خانهٔ متوکل آورد من دیدم همان قصر است که دخترك در آن قصر اندرشده بود شیخ عطار بحیرت اندر مانده از بهر حیلتی فکرت همی کرد که خیاطی را در برابر منظرهٔ که بدجله مینگریست بدید و بمن گفت ازین خیاط بمقصود توانی رسید ولکن جیب خود را پاره کرده نزد خیاط شو و باو بگو که جیب ترا بدوزد و ده دینار زر باو ده من روی بخیاط آورده و دو شقهٔ دیبای رومی با خود برده بخیاط گفتم اینها را از بهر من چهار جامه بریده بدوز چون خیاط از بریدن و دوختن آنها فارغ شد من سه برابر اجرت بوی دادم او دست برده جامها پیش من آورد باو گفتم این جامها را بتو بخشیدم پس ساعتی نزد او بنشستم و جامهای دیگر در نزد او ببریدم و باو گفتم این جامها بردکان بیاویز که هرکس خواهد اینها را شری کند بفروش خیاط جامها دوخته بدکان بیاویخت هرکس از قصر خلیفه بیرون

میامد و چیزی از آنجامها می‌پسندیدمن آنجامه بدو می‌بخشیدم تااینکه روزی از روزها خیاط بمن گفت ای فرزند همی خواهم که حدیث خود با من بگوئی از آنکه تو در نزد من صد حله بریدهٔ وهر حله از آنها قیمت گران داشته است وتو تمامت آنها را بخشیدهٔ این کردار بکردار بازرگانان نمیماند که ایشان از درمی مضایقت کنند مگر سرمایهٔ تو چه مقدار است که چندین بخشش همی کنی تو حدیث خود را براستی با من بگو تا در پدید آوردن مقصود تو بکوشم پس از آن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو عاشق نیستی گفتم آری خیاط پرسید عاشق کیستی گفتم بکنیزکی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا برایشان باد که ایشان مردمان بفریبند پس از آن پرسید آیا تو نام آن کنیزك میشناسی گفتم لاو لله گفت صفت آن کنیزك بمن بگو صفت آن کنیزك باو گفتم خیاط گفت وای برتو او از مغنیان خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد ولکن او راخادمکی هست من ترا باخادمك او شناسا کنم شاید که آن خادمك سبب رسیدن تو بوی باشد من باخیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر خلیفه بدر آمد و در برابر من جامهائی که خیاط آنها را از گونه گونه دیباها دوخته بود بدید آن خادمك چشم بدان جامها نهاده در آنها تامل میکرد تا اینکه بمن نزدیك شد من برپای خاسته اورا سلام دادم پرسیدتو کیستی گفتم مردی‌ام بازرگان پرسید این جامها میفروشی گفتم آری پنج جامه بگرفت و گفت این پنجرا قیمة چند است گفتم آنها از من بتو هدیتی است تا در میان من و تو رابطهٔ مودت باشد خادمك‌را فرحی بی اندازه روی داد آنگاه من بخانه آمدم وجامهٔ که باگوهر ویاقوت مرصع بود و سه هزار دینارقیمة داشت بسوی او بردم وجامه بوی هدیت کردم‌اوهدیت

من قبول کرده مرا در قصر بحجرهٔ برد و نام من باز پرسید گفتم من مردی‌ام بازرگان گفت از کار تو بریب اندر شدم گفتم از بهرچه بریب اندر شدی جوابداد از آنکه مال بسیار بمن بخشیدی من‌چنان میدانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی‌هستی ایخلیفه چون‌این‌سخن‌بشنیدم‌حیران شدم‌غلامك‌بمن گفت گریه مکن بخدا سوگند کسی که تواز بهراو گریان هستی او را عشق برتو افزونتر است و همهٔ کنیزکان قصر ازکار تو واو آگاه گشته اند پس از آن گفت مقصود تو چیست گفتم میخواهم مرا یاری کنی او مرا بفردا وعده داد من بخانهٔ خویش باز گشتم وآنشب‌را با هزاران شوق بروزآوردم چون بامداد شد بسوی او روان‌گشته بحجرهٔ او داخل شدم آنخادمك بمن گفت بدانکه محبوبهٔ تو چون دوش ازنزد خلیفه بحجرهٔ خودبازگردیدمن تمامت حدیث تو با او باز گفتم اوراقصد اینست که با تو ملاقات کند تو امروز در نزد من بنشین من در نزد او بنشستم تااینکه شب تاریك شدنا گاه خادمك را دیدم که درآمدوپیراهنی زربن طراز با حله ازحلهای خلیفه برمن بپوشانید و مرا با گلاب‌معطر ساخت ومن بخلیفه همی‌مانستم پس‌از آن مرا بمکانی برد که‌در هردوسوی آنمکان غرفها برابر یکدیگر بودند بمن گفت این غرفها جای کنیزکان خاص خلیفه است چون تو براین غرفها بگذری بهریکی از درهای غرفها دانهٔباقلی بگذار که خلیفه‌را عادت همین است ودر هرشب‌بدینسان همی کند

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب نهصد وشصت‌ودوم‌برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت خادمك بابوالحسن گفت تونیز چنان‌کن که‌خلیفه میکند چون در دست راست بدر حجرهٔ دومین برسی آنجا غرفهٔ بینی که‌عتبهٔ

او از رخام و مرمر است چون بآن غرفه‌برسی و آن در ببینی‌ازآن‌داخل
شو که معشوقهٔ خویش درآنجا خواهی دید و با او در آنجا خواهی بود
و اما بیرون آمدنترا انشاءالله چارهٔ کنم اگر چه در صندوق باشد ترا
بیرون آورم پس غلامك مرا گذاشته بازگشت من همی‌رفتم‌و درها همی
شمردم چون بمیان آن مکان رسیدم آوازها شنیدم‌وروشنی شمع ها دیدم
و آن روشنائی بسوی من همی‌آمد چون نزدیك شد تأمل کرده دیدم‌که
خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد او همی‌آیند من شنیدم‌که
یکی از کنیزکان با دیگری گفت ای خواهر مگر ما دو خلیفه‌داریم
من خود خلیفه را دیدم که بر حجرهٔ من بگذشت و رایحهٔ عطر وطیب
از او بشنیدم و چنانکه عادت اوست دانه باقلی بر در حجرهٔمن بگذاشت
و اکنون‌روشنی شمع های خلیفه را می‌بینم که خلیفه همی آیدکنیزك
دیگربا او گفت این کاریست شگفت همه‌کس جامهٔ خلیفه نتواند پوشید
پس از آن روشنی بمن نزدیك شد اندام من بلرزه‌در آمد ناگاه خادمکی
بانگ بر کنیزکان زد و گفت بدین سوی باز گردید کنیزکان بسوی
غرفهٔ از غرفها بازگشته بآن غرفه داخل شدند پس ازآن بیرون آمده
همی رفتند تا بغرفهٔ معشوقهٔ من برسیدند من از خلیفه‌شنیدم که میگفت
این غرفه از کیست گفتند این غرفه از شجرةالدر است خلیفه گفت
آواز دهید چون آوازش دادند بیرون آمده قدمهای‌خلیفه ببوسیدخلیفه
باوگفت آیا امشب ترا بمی‌گساری رغبتی هست کنیزك گفت اگر در
حضرت تو نباشد و نظر بطلعت تونکنم امشب بمی خوردن رغبتی ندارم
خلیفه بخادم گفت بخازن بگو که فلان عقد بشجرةالدر دهد پس از آن
خلیفه‌اورا جواز بازگشتن داداو بغرفهٔ خویشتن بازگشت ناگاه کنیزکی
در پیش آن جمع که شمعی در دست داشت و پرتو رویش بروشنی شمع

غالب بود بمن نزدیك شد و گفت این کیست آنگاه مرا گرفته بیکی
از حجره ها داخل کرده بمن گفت تو کیستی بتعظیم او زمین ببوسیدم
و او را سوگند داده گفتم ای خاتون بمن رحمت آور و از بهر خدا
مرا از این ورطه نجات ده پس من از بیم هلاکت بگریستم آن کنیزك
گفت شك نیست که تودزدی گفتم لاوالله من دزد نیستم دخترك پرسید
حکایت خود را براستی حدیث کن که من ترا امان دهم گفتم من عاشق
احمق و نادان هستم که عشق ونادانی مرا بدین ورطه انداخته جواب داد
در اینجا بایست تا من بسوی تو بازگردم در حال بسرعت باز آمد وجامهٔ
از جامهٔ کنیزکان خود از بهر من بیاورد و آن جامه بمن پوشانید و
بمن گفت بر اثر من بیا من در پی او برفتم تا بحجرهٔ او برسیدم آنگاه
بمن گفت بغرفه اندر آی من بغرفه اندر شدم مرا برتختی که فرش دیبا
بر آن بود بنشاند و بمن گفت بر تو باکی نیست آیا تو ابوالحسن صیرفی
نیستی گفتم آری همانم پرسید اگر همانی و دزد نیستی جان در خواهی
برد وگرنه هلاك خواهی شد و اگر ابوالحسن خراسانی هستی ایمن باش
که برتو باکی نیست از آنکه تو یار خواهر من شجرةالدر هستی و او از
یاد تو بیرون نمیرود و اوما را با خبر کرده که چگونه مال از تو گرفته
است با وجود این تو دگرگون نگشته و او را در دل آتش عشق فزونتراز
آنست که در دل تست ولکن باز گو چگونه بدینمکان آمدی آیابفرمان
او آمدهٔ یا بی فرمان او خود را بهلاکت انداختهٔ و قصد تو از وصال او
چیست گفتم بخدا سوگند ای خاتون من خود خویشتن بورطه انداختم
و قصد من از وصال او جز دیدن و حدیث او شنیدن چیزی نیست وخدا
گواه منست که هرگز خیال خیانتی بااو نکردهام دخترك جواب داد چون
نیت تو این بود خدای تعالی ترا نجات داد و مهر ترادر دل من بینداخت

پس از آن با کنیزك خود گفت نزد شجرة الدرشو و باو بگو که خواهرت برتو سلام می‌رساند و ترا امشب نزدخود میخواند کنیزك بسوی اورفته بازگشت و جوابداد خدای تعالی از زندگانی تو مرا تمتع دهد ومرافدای تو گرداند اگر مرا جز این وقت میخواندی مجال توقف نداشتم ولکن



امشب صداع بر من چیره گشته آندخترك بکنیز گفت بسوی او بازگرد و باو بگو ناچار بایدت آمد که با تومرا سخنی هست آنگاه کنیزك بسوی او روان شد پس از ساعتی آن پری روی باز آمد واورا عارض مانندشب چهارده پرتو همی داد خواهر او پیش رفته او را درآغوش گرفت ومن در پستوی بودم بمن گفت ای ابوالحسن بدرآی ودست معشوقهٔ خود را بوسه ده ایهاالخلیفه من در حال بیرون آمدم چون آنماه روی مرا بدید خود را بسوی من افکنده و مرا بسینهٔ خود گرفت وبمن گفت آنچه برتو رفته حدیث کن من ماجرای خود وهراس و بیمی که بمن روی داده بود بر وی فرو خواندم گفت این رنجها که از بهر من بردهٔ برمن بسی ناهموار بود ولکن المنةلله که عاقبت کار نیکو گشته وبخوشی مبدل گردیده و از همه خوشتر آنکه بحجرهٔ خواهر من آمدهٔ پس از آن مرا گرفته بحجرهٔ خویش برد و با خواهر خود گفت من عهد کرده‌ام که باحرام جمع نشوم ولکن چنانکه او خود را از بهر من بورطه انداخته من نیز کاری کنم که بحلال با او جمع آیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وشصت وسیم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك باخواهر خود گفت بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چکار خواهم کرد اگر جان بایدم بذل کرد مضایقت نکنم پس در حالی که ما بگفتگو بودیم های وهوی بلند شدنگاه کرده خلیفه را دیدیم که بقصد حجرهٔ او همی آیدآن ماهروی مرا گرفته در پستوی گذاشت و در برمن ببست وخود باستقبال خلیفه بیرون رفته خلیفه را بحجره درآورد چون خلیفه بنشست دخترك دربرابر او بایستاد و کنیزکان راحاضرآوردن شراب فرمودو خلیفه مادر معتضدباللهرادوست

میداشت واو بغرور حسن وجمال از خلیفه دوری کرده بود وخلیفه متوکل بغرور خلافت و او بغرور حسن با یکدیگر صلح نمی کردند ولی خلیفه از محبت او در دل شرری داشت فروزان و ناچار بحجره های کنیزکان دیگر میرفت وبامثال او میپرداخت وخود رابتغنی ولهوو لعب مشغول میداشت چون خلیفه بآواز خوش شجرةالدر مایل بود بحجرهٔ او آمده او را خواندن فرمود درحال شجرةالدر عود بکف گرفته تارهای اورا استوار کرده این ابیات بر خواند

شاهد که درمیان نبود شمع گو بمیر ‌ ‌ ‌ ورهست اگرچراغ نباشد منوراست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان ‌ ‌ ‌ بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بردراست

خلیفه را از شنیدن ابیات طربی سخت روی داد و گفت ای شجرةالدر از من تمنائی کن دخترك جواب داد تمنای من اینست که مرا آزاد کنی خلیفه گفت ترا لوجه‌الله آزاد کردم دخترك درپیش اوسجده برده زمین ببوسید خلیفه جواب داد عود بگیرو چیزی مناسب کنیزکی که من دل بستهٔ اویم بخوان که همهٔ مردم رضای مرا طالبند ولی من رضای اورا طالبم پس دخترك عود گرفته این دو بیتی برخواند

آن بت که قمر بحسن شرمندهٔ او ‌ ‌ ‌ خورشید منست روی تابندهٔ او
عالم همه بندهٔ منند از دل وجان ‌ ‌ ‌ من ازدل و از جان شده‌ام بندهٔ او

خلیفه را طرب روی داد وبدخترك گفت عود بگیر وشعری بخوان که متضمن شرح حال من و دو تن کنیزکان من باشد که زمام اختیار من در دست ایشان است و خواب از من برده‌اند درحال دخترك عود گرفته با نغمهٔ دلاویز این دو بیتی بر خواند

از بهر خدا مرا بداری معذور ‌ ‌ ‌ گر من بدلی دو عشق را سازم سور
یکدل بدو اندیشه کند مهر دوحور ‌ ‌ ‌ یکتن بدوسایه خیزد ازعکس دونور

خلیفه از موافقت این شعر با حالت خوددر عجب شدو بدین سبب بصلح کردن کنیزی که از وی دوری کرده بود مایل شد پس از آن از حجره بیرون رفته قصد حجرهٔ همان کنیزك کرد یکی از کنیزکان سبقت گرفته او را بقدوم خلیفه بشارت داد او نیز باستقبال خلیفه بشتافت و قدم های او ببوسید و با خلیفه درصلح بگشودند ایشانرا کار بدینجا رسید و اماشجرةالدر فرحناك بسوی من آمده گفت من از برکت قدوم مبارك تو آزاد گشتم و امیدوارم که خدای تعالی در تدبیری که من کرده ام بمن یاری کند تا بحلال با تو جمع آیم من حمد خدای تعالی بجای آوردم و بگفتگو اندربودیم که خادم شجرةالدر که با من رفیق شده بود از در در آمد ماجری بروی حدیث کردیم او نیز حمد خدای تعالی بجا آورد و گفت از خداهمی خواهم که ترا سالم از این مکان بیرون برد در آن هنگام خواهر شجرةالدر ازدر درآمد واو را نام فاتن بود کنیزك گفت ای خواهر چه حیلتی کنیم که ابوالحسن بسلامت ازقصر بدر شود که خدای تعالی بآزادی بر من منت نهادو اکنون من ازبرکت قدوم مبارك ابوالحسن آزادم خواهرش گفت من در بیرون بردن او حیلتی نمیدانم مگر اینکه جامهٔ زنان بروی بپوشانیم آنگاه بقچهٔ ازجامهٔ زنان بیاوردند من آن جامها پوشیده بیرون آمدم چون بمیان قصر رسیدم خلیفه را دیدم نشسته و خادمان در برابر او ایستاده اند خلیفه بسوی من نظاره کرده مرا اجنبی یافت وبخادمان گفت این کنیزك را بسرعت نزد من آورید خادمان مرا بسوی خلیفه برده نقاب از روی من برکشیدند چون خلیفه مرا بدید حدیث من باز پرسید من قصهٔ خود برو فرو خواندم و چیزی از او پنهان نکردم خلیفه چون حدیث من بشنید بفکرت اندر شد و در حال برخاسته بحجرهٔ شجرةالدر داخل شد و باو گفت چونست که بازرگان

زادگان بر من همی گزینی شجرة الدّر حدیث خود را از آغاز تاانجام براستی بیان کرد خلیفه را دل بر وی بسوخت و در عشق عذر او را بپذیرفت واز نزد او باز گشته مرا بخواست و بمن گفت ترا چه بر این بداشت که بآمدن دارالخلافه جرات کنی گفتم ایهاالخلیفه نادانی عشق و امیدواری بکرم و بخشایش تو مرا بدین بداشت پس از آن بگریستم وسه کرّت زمین ببوسیدم آنگاه خلیفه گفت از شما درگذشتم پس از آن مرا جواز نشستن بداد وقاضی احمد را بخواست و کنیزك را بمن تزویج کرده فرمود که آنچه مال در نزد او هست بخانهٔ من آورند و فرمود تا سه روز درحجرهٔ شجرة الدر بسر برم چون سه روز بپایان رسید من از قصر بیرون آمدم و هرچه در خانهٔ آن کنیزك بود بخانهٔ خود باز آوردم ایخلیفه تمامت این چیزها که تو در خانهٔ من می‌بینی و نام خلیفه بر آن نقش است جهیز شجرة الدّر است پس از آن شجرة الدّر روزی از روزها با من گفت بدانکه متوکل خود کریم النفس است ولکن بیم آن دارم که حاسدان مرا بیاد او آورند واو مرا از بهر تغنی بخواهد باید که حیلتی کرده خلاص شوم و از این خیال آسوده باشم گفتم آن حیلت کدام است جوابداد همی خواهم که اجازت مکه گرفته از غنا توبه کنم گفتم رای تو رائی است صواب پس درحالتی که مااین حدیث میگفتیم رسول خلیفه بطلب اوبیامد از آنکه خلیفه خواندن اودوست میداشت در حال دعوت خلیفه اجابت کرد وبنزد خلیفه رفته خدمت بجا آورد خلیفه باو گفت زیارت من ترك مكن او جواب داد سمعاً وطاعة اتفاقاً روزی از روزها بعادت معهود خلیفه اورا بخواست و او نزد خلیفه رفت چون ازنزد خلیفه بازگشت اورا جامه دریده وسرشك از دیده ریزان یافتم از آن حالت بهراس اندر شدم و گمان کردم که بگرفتن ما فرمان

رفته با کنیزك گفتم مگر متوکل بما خشم آورده گفت کجاست متوکل
که او درگذشت من گفتم مرا از حقیقت کار خود خبر ده گفت خلیفه
در پشت پرده با فتح بن خاقان و صدقة بن صدقه نشسته باده همی نوشید
که پسر او منتصر با جماعتی از ترکان بروی هجوم آورده اورا بکشتند
شادی ما بعزا و خرسندی ما بگریستن مبدل شد و من با کنیزك خود
بگریختیم و خدایتعالی ما را بسلامت بدرآورد ایها الخلیفه چون من این
سخن از او شنیدم در حال برخاسته بسوی بصره روان شدم پس از آن
خبر بما رسید که در میانهٔ منتصر و مستعین جنك وجدال واقعست مرا
دل از بغداد برمید و بهراس اندر شدم آنگاه زن خود را باتمامت مال
خود ببصره آوردم مرا حکایت همین بود واین چیزها که در خانهٔ من
می‌بینی ونام جد تو متوکل برآنها نقش گشته از جملهٔ نعمتهاست که جد
تو بما احسان کرده خلیفه از حدیث من در عجب شد و سخت فرحناك
گشت پس از آن کنیزك را بافرزندان خود نزد خلیفه آوردم دست خلیفه
ببوسیدند خلیفه دوات وقلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج از
املاك ما نگیرند و مرا بندیمی خویش برگزید وپیوسته بخدمت مشغول
بودم تا اینکه مرگ ما را از یکدیگر جدا کرد فسبحان من لایموت

حکایت قمر الزمان و گوهری

و نیز از جملهٔ حکایتها اینستکه در زمان گذشته مرد بازرگانی بود
عبدالرحمن نام که پسری و دختری داشت نام دختر از غایت نکوئی
کوکب الصباح بود وپسر را بسبب فزونی حسن وجمال قمر الزمان میگفتند
چون مرد بازرگان بدان غایت حسن وجمال در ایشان بدید از چشم بد
مردمان و از بد گوئی حاسدان و از حیلت فاسقان برایشان بترسید چهارده



سال ایشان را در قصری پوشیده‌داشت جز پدرو مادر و کنیزك خدمت
کار کسی ایشان را نمی‌دید و پدر و مادر ایشان قرآن میدانستند مادر
بدخترك قرآن میاموخت و پدر قران یاد پسرمیداد تا اینکه ایشان‌قرآن
حفظ کردندو خط وحساب و سایر فنون و آداب‌از پدر و مادربیاموختند
و بآموزگار حاجت نداشتند پس چون پسر را عمر بشانزده رسید مادر
باشوهر خود گفت تا چند پسر خویش قمرالزمان را از چشم مردمان
پوشیده خواهی داشت آیا او پسر است و یا دختر اگر چنانچه پسر
است چرا او را ببازار نمی‌بری و دردکه‌اش نمی‌نشانی‌تا مردمانش‌بشناسند
و او مردمان را بنشاسدو بیع وشری بیاموزد بسا هست که بر تو حادثهٔ
روی دهد مردمان چون بدانند که او پسر تست‌مال در دست او نگذارند
و اگربدین‌حالت‌بمیری‌واو بگوید که‌من‌پسرخواجه عبد الرحمن بازرگانم
کسی سخن او نپذیرد وگوید که ما ترا ندیده‌ایم واز بهر عبدالرحمن
پسری نشنیده‌بودیم آنگاه مال ترا حاکمان ببرند و بازرگانان بخورند و
پسر و دختر تو محروم بمانندقصد من اینست‌که دختر را در نزدمردمان
مشهور کنم شاید کفوی از بهر او پدید آید و اورا خواستکاری کند.

تا در زندگی خود اورا بشوی داده عیش بر پا کنیم بازرگان با زن خود گفت از چشم بد مردمان بر ایشان بیم دارم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وشصت وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان بازن خود گفت از چشم بد مردمان بیم دارم از آنکه من دوستار ایشانم و دوستاران سخت غیور باشند و شاعر در این معنی نکو گفته

چشم چپ خویشتن در آرم تا دیده نبیندت بجز راست

زن بازرگان جواب داد توکل بخدا کن کسی را که خدا نگاهدارد برو باکی نیست امروز تو پسر خویش را بدکان بر آنگاه زن برخاسته جامهٔ از دیبای سرخ بر پسر بپوشانید آن پسر فتنهٔ نظارگیان وآشوب دل عاشقان گشت پدر او را ببازار برد هرکس اورا میدید بستهٔ کمند زلف تابدارش میشد و پیش آمده او را سلام میداد و دست او را میبوسید خلقی انبوه بروی گرد آمدند پدرش مردمان را دشنام میداد مردمان میگفتند ایخواجه هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد پدرش از سخنان مردم خجلت می‌برد وایشان را ازسخن گفتن منع نمی‌توانست کرد ناچار زن خود را دشنام میداد و بروی نفرین میکرد که بیرون آمدن پسر را سبب اوشد پس چون بدکان برسیدند پدر دکان گشوده بنشست و پسر را در پهلوی خویش بنشاند مردمان را دید که راه بر گذریان فروبسته‌اند و هرکس که از آنجا میآید ویامیرود بنظارهٔ پسر او میایستد وهیچکس چشم از اوبرنمیدارد سرافکنده وخجل شد و درکار خویش بحیرت اندر ماند و فکرت همی کرد که ناگاه درویشی از یکسوی بازار پدید شد و بسوی قمرالزمان همی آمد و ابیات همی

خواند چون بقمرالزمان نزدیك شد سرشك از دیده روان ساخته این دو
بیت برخواند

امروز بتم مست بـبازار درآمد　　دود از دل عشاق بیك بار برآمد
صددل شده را ازغم او روزفروشد　　صد شیفته را از رخ اوکار برآمد

پس از آن پیش آمده در برابر قمرالزمان بایستاد و چشم بر وی
دوخته گریان گریان این ابیات برخواند

دیدم بره آن سرو راستین را　　آن چابك و زیبا و نازنین را
پیچیده و بر گوش حلقه کرده　　آن غالیهٔ پر شکنج و چین را
زاطراف جهان صد هزار عاشق　　برخاسته آن سـرو به نشین را

پس از آن درویش شاخهٔ ریحانی بپسر داد بازرگان دست در جیب
کرده درمی چند بدر آورد و گفت ای درویش نصیب خود بگیرو ازپی
کار خویش شو درویش درمها گرفته بمصطبهٔ دکان در برابر پسر بنشست
و بگریست و پی درپی آهی سرد همی کشید مردم بروی نظر کرده پارهٔ
از ایشان میگفت درویشان همکی فاسقانند وبعضی دیگر میگفت این
درویش را در دل از عشق این پسر آتشیست فروزان واما پدر قمرالزمان
چون اینحالت بدید برخاسته بپسر گفت برخیز تادکان فروبندم زیرا امروز
ما را بیع وشری نشاید خدایتعالی مادر ترا پاداش دهد که سبب همهٔ این
حادثه او شد آنگاه بازرگان بدرویش گفت برخیز تا دکان فروبندم درویش
برخاست و بازرگان دکان فروبست و با پسر خود روان شد و درویش و
بازاریان از پی ایشان همی رفتند تا بخانه رسیدند قمرالزمان بخانه اندر
شد بازرگان روی بدرویش کرده گفت ایدرویش چه میخواهی واز بهر
چه گریانی درویش جوابداد ایخواجه همی خواهم که امشب مهمان تو
باشم بازرگان گفت ای درویش بخانه اندرآی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و شصت‌وپنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت بازرگان بدرویش گفت بخانه اندرآی پس از آن بازرگان با خود گفت اگراین درویش عاشق‌این پسر باشد وقصدخیانتی کند ناچار او را امشب بکشم وجسداورا پنهان سازم و اگر اورا خیال فاسد نباشد مهمان نصیب خود خواهد خورد آنگاه درویش را با قمرالزمان بخانه داخل کرد و بقمر الزمان پوشیده گفت ای پسر در پهلوی درویش‌بنشین و پس از آنکه من بیرون روم با او ملاعبت‌آغاز کن اگر از تو کاری منکر طلب کندمن از منظره بسوی شما همی نگرم آنگاه فرود آمده او را بکشم پس چون قمرالزمان با آن درویش درآن خانه‌خلوت‌کرد در پهلوی‌درویش بنشست درویش‌بسوی‌او‌مینگریست و پیوسته میگریست و هروقت که پسر با او سخن میگفت اندام او را رعشه میگرفت‌و پیوسته کاردرویش گریستن و نالیدن بود تااینکه‌خوردنی بیاوردند درویش خوردنی نمی‌خوردو چشمش بر آن پسر بودواز گریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهار یك شب برفت و هنگام خواب‌در رسیدپدر قمرالزمان گفت ای فرزند تو در خدمت عم خود درویش باش و از او تخلف مکن بازرگان خواست که بیرون رودرویش جواب‌داد ای‌خواجه پسر با خویشتن ببر و یا خود نیز نزد ما بخسب بازرگان گفت بایدپسر من نزد تو بخسبد شاید که ترا حاجتی باشد او را باید که بخدمت قیام کند پس بازرگان ایشان را گذاشته بیرون آمد ودر مکانی دیگر که از آنجا بخانه منظرهٔ بود بنشست بازرگان‌را کار بدینجا رسید اما پسربازرگان بدرویش نزدیك نشسته با او ملاعبت کرد درویش خشمگین گشته باو گفت ایفرزنداین‌سخنان چیست اعوذبالله ازکارهای منکر که سبب خشم

پروردگار است ای فرزند از من دور شو پسر سخن او نپذیرفت درویش
ناچار از جای خود برخاسته از پسر دورتر نشست پسر باو نزدیك رفته
خویشتن در کنار درویش افکند وباو گفت ای درویش چرا خود را
از لذت وصل محروم همی داری درویش را خشم افزون گشته باو گفت
اگر از من دور نشوی پدر ترا آواز کنم و از کردار تواش بیاگاهانم
پس از آن این دو بیت برخواند

بر سیرت آل مصطفایم   اینست قوی تر افتخارم
زین پاك شده است وبی خیانت   هم دامن و دست و هم ازارم

چون اشعار بانجام رسانید بگریست وبا پسر گفت برخیز ودر بگشای تا از
پی کار خود شوم که درین مکان خفتنم نشاید آنگاه درویش برپای خاسته
و روی بقبله در نماز ایستاد چون قمرالزمان دید که او نماز همی کند
دست از وی برداشت تا اینکه دو رکعت نماز کرده سلام داد چون
قمرالزمان خواست که بدو نزدیك رود دوباره در نماز ایستاد دوگانهٔ دیگر
بجا آورد چون پسر خواست که با او نزدیك شود بار دیگر درنماز ایستاد
وپیوسته او را کار همین بود تا پنج شش کرت قمرالزمان خواست که
بنزدیك درویش رود او در نماز ایستاد پسر گفت این نماز ازبهر چیست
مگر همی خواهی که بعرش برشوی که عیش برما تلخ همی داری پدر
قمرالزمان همهٔ این سخنان میشنید واین کردارها میدید تا اینکه عیان
گشت که درویش خیال فاسد ندارد با خود گفت اگر درویش خیالی
میداشت تحمل این همه مشقت نمیکرد پس چون قمرالزمان بدرویش
آویخته نماز او ببرید و آزردن از حد ببرد او را خشم افزون گشته پسر
را بزد و او را بیازرد پسر بگریست در حال پدر نزد ایشان شد وسرشك
از او پاك کرده بدلجوئیش برآمد و بدرویش گفت ای برادر چون ترا

حالت اینست گریستن وحسرت بردنت ازبهر چیست درویش آهی برکشیده گفت انگشت برلبم منه وحال من میرس بازرگان گفت ناچار بایدسبب گریستن بمن بکوئی درویش جوابداد بدانکه من سیاحم وشهرها همی گردم اتفاقاً روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندر شدم

چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو شصت و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت درویش گفت روز آدینه بهنگام ظهر ببصره شدم و دکان‌ها گشوده و همه‌گونه بضاعتها و خوردنی ها در دکانها دیدم ولکن در آن شهر مردی و زنی و کودکی نیافتم و درکوچه و بازار سگی وگربهٔ جنبنده نبود من از آن حالت در عجب شدم و گفتم کاش میدانستم که مردمان این شهر کجا رفته‌اند و سگان و گربه‌گان چه شده چون من در آن حال گرسنه بودم نان گرم از دکهٔ خباز گرفته بدکهٔ بقال رفتم و نان با عسل و روغن بخوردم و از دکان عطاران هر شربتی که خواستم بنوشیدم وآنگاه بقهوه خانه اندرشده قهوه‌را برآتش یافتم وکسی در آنجا نبود بقدر کفایت قهوه خوردم و با خود گفتم این کاریست عجیب مگرمردمان شهر را دراین ساعت مرگ در رسیده و یاازچیزی هراس کرده گریخته اند پس در حالتی که من در این کار متفکر و حیران بودم آوازدهلی شنیدم از آن آواز هراس کرده ساعتی پنهان شدم و از شکاف ها و روزنهای آن مکان نظر میکردم هشتاد تن کنیزکان دیدم قمرمنظر که دوکان دوکان رو گشاده بی‌چادر و مقنعه از بازار همی رفتند و دختر خورد سال آفتاب روئی را دیدم بی‌چادر و مقنعه براسب نشسته جامهای فاخر دربر وقلاده و عقد قیمتی گوهرین بر سینه و گردن داشت و مانند آفتاب می درخشید و کنیزکان از چپ و راست و پس و پیش او همیرفتند و کنیزکی در

برابر آن تیغی برکشیده که قبضهٔ آن زمردو علایق آن از زر سرخ مرصع بگوهر ها بود در کف داشت پس چون دخترك ببرابر مکانی که من در آنجا بودم برسید عنان اسب نگاهداشته گفت ای دخترکان من در این دکان آوازی احساس کردم او را تفتیش کنید مبادا کسی بقصدتفرج در این مکان پنهان شده باشد دخترکان دکان را که درپهلوی قهوه خانه بود می گردیدند و من هراسان بودم که ناگاه مردی رابیرون آوردند و گفتندای خاتون این مرد دراین مکان یافتیم دخترك به کنیزکی که تیغ درکف داشت گفت گردن او را بزن کنیزك پیش آمده گردن اورا بزد کشتهٔ او را برجای گذاشته برفتند من ازاین حالت به بیم اندرشدم ولکن دلم شیفتهٔ محبت آندخترك بود چون ساعتی برفت مردم شهرپدید گشتند و هرکس بر دکان خود نشست و بازاریان گرد آمده برآن کشته تفرج میکردند من نیز از آنمکانی که بودم بدر آمدم چنانچه کسی مراندید ولکن عشق دخترك بر من چیره گشته بود خبر او نتوانستم گرفت و با هزاران حسرت از بصره بدرآمدم چون پسر ترا بدان دخترك ازهمه کس شبیه تر یافتم مرا از آن دختر یاد آمدو آتش عشق اودر دل من فروزان گشت سبب گریستنم همین بود اکنون در بگشا که من از پی کارخود شوم بازرگان در بگشود و درویش از خانه بدر شداو را کار بدینجا رسید اما قمرالزمان چون سخن درویش بشنید دلش بعشق آن دخترك مشغول شد و شوق و وجد بروی چیره گشت تا بامداد نخفت چون بامداد شد بپدرخود گفت همهٔ بازرگان‌زادگان‌بشهرهاسفرمیکنندوهیچ کدام ازایشان نیست مگر اینکه پدر از بهر او بضاعت خریده او را بسفر همی فرستد و آن پسر سود ها از آن بضاعت میآورد ای پدر تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی و مرا بسفر نمی‌فرستی تا من‌اقبال خود تجربت

کنم و بخت بیازمایم عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسر بازرگانان مال کم دارند فرزندان خود را از بهر سود و اکتساب بسفر میفرستند مرا بحمدالله خواستهٔ بی شمار هست حاجت به منفعت ندارم چگونه من ترا بغربت توانم فرستاد که ساعتی بجدائی تو صبر نتوانم کرد خاصه اینکه تو در حسن وجمال یگانهٔ و مرا بر تو بیم است قمرالزمان جواب داد ای پدر چاره نیست جز اینکه بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر روانه کنی وگرنه تراغافل کرده بگریزم اگر تو خشنودی خاطر من همی خواهی بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر بفرست تا در شهرها تفرج کنم چون پدر قمر الزمان او را بسفر مایل یافت این خبر با زن خویش گفت زن جواب داد ای مرد از این کار وحشت مکن که از این کار بر او زیانی نیست همهٔ فرزندان بازرگانانرا عادت اینست و بازرگانان بسفر کردن و بیع و شری افتخار کنند شوهرش گفت غالب بازرگانان فقیر هستند و زیادتی مال همی خواهند مرا بحمدالله خواستهٔ بی‌شمار هست زن جواب داد زیادتی مال بر کسی زیان ندارد اگر تونمی‌خواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود بضاعت از بهر او مهیا کنم بازرگان‌جواب‌داد من‌از کربت غربت برو بیم دارم زن بازرگان‌جواب داد از اغتراب و اکتساب باکی نیست مرا بیم از آنست که پسرما را آگاه نکرده برود و در میان مردم رسوا شویم‌بازرگان سخن زن‌پذیرفته بضاعتی‌که نود هزاردینار ارزش داشت ازبهراومهیا کرده‌ومادرش‌همیانی که چهل نگین گران قیمت در آن بود باو داده گفت ای پسر این نگین‌هانیك‌نگاه‌دار که‌این‌ها ترا سود ها بخشد قمرالزمان همیهٔ‌آنها را گرفته بسوی بصره‌سفر کرد و همی‌رفت تابصره مسافت یك روزبیش‌نمانده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان چون بنزدیکی بصره رسید دزدان
عرب او را بتاختند و مال او را غارت کرده خادمان او را بکشتند
قمرالزمان خود را در میان کشتگان پنهان کرده خویشتن را بخون
بیالود دزدان گمان کردند که او نیز کشته است او را بحالت خویش گذاشته
مال ها برداشته برفتند پس ازآن قمرالزمان از میان کشتگان برخاست
و بجز آن نگین ها که بمیان بسته بود چیزی نداشت و همی رفت تا به
بصره رسید اتفاقاً آمدن او ببصره روز جمعه بود و شهر از زن و مرد
چنانکه درویش خبر داده خالی بود قمرالزمان بازار ها خالی دید
و دکان‌ها را گشوده یافت در بازار تفرج همی کرد که ناگاه آواز دهل بشنید
در دکهٔ پنهان شد تا کنیزکان بیامدند قمرالزمان بایشان نظر همی کرد تا
اینکه دخترك خوردسال سواره برسید عشق آن دخترك بر قمرالزمان چیره
شد و طاقت برخاستنش نماند پس از زمانی بازاریان بازآمدند قمرالزمان
بیرون آمده نزد گوهر فروش شد نگینی از آن چهل گوهر که هزاردینار
قیمت داشت بدر آورد واورا بگوهری فروخته بمکان خود بازگشت و شب
را بروز آورد چون بامداد شد جامه تبدیل کرده بگرمابه شد واز گرمابه مانند
بدر بدر آمد واز نگینهارا چهار نگین بچهارهزاردینار بفروخت و جامهای
فاخر پوشیده در کوچه و بازار بصره تفرج همی کرد تا اینکه مردی دید دلاك
نزد او رفته سر بتراشید و ازهرسوی با او حدیث میکرد پس ازآن گفت
ای پدر من در این شهر غریبم دیروز که بدین شهر داخل شدم این شهررا
از ساکنان خالی یافتم پس از آن دخترکانی دیدم که در میان ایشان
دختری سواره همی رفت دلاك پرسید ای پسر آیا این خبر جز من

بدبگری گـفتهٔ یا نه قمرالزمان جواب داد لاوالله دلاك گفت ای فرزند مبادا که این سخن در نزد کسی بزبان آوری که همه کس راز نپوشد و تو کودکی خورد سالی همی ترسم که این سخن از دهان بدهان منتشر گشته کشته شوی ایفرزند بدان آنکه تو دیدهٔ کسی جز تو او را ندیده در هر روز آدینه هنگام ظهر سگان وگربگان حبس کنند و تمامت اهل شهر بجامعها داخل گشته درها فروبندند کسیرا قدرت گذشتن از بازار نباشد و کسی ازمنظره نظر نتواند کرد وهیچکس سبب این بلیت‌نمیداند ولـکن ایفرزند من امشب سبب او را از زن خود باز پرسم که او بخانهای بزرگان داخل شود و خبرهای این شهر از من بهتر داند توفردا نزد من آی که هرچه او با من گفته باشد با تو بگویم آنگاه قمرالزمان مشتی زر بدر آورده گفت ای پدر اینهارا بزن خویش ده که اومرا بجای مادر است و مشتی زر بدلاك داده گـفت که این زرها تو خود صرف کن دلاك جوابداد ای فرزند تو در همین مکان بنشین من بسوی زن خود رفته از سبب آن کار سؤال کـنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم پس دلاك او را در دکان گذاشته بسوی زن خویش رفت و حکایت پسر با او فرو خواند و با او گفت قصد من اینست که تو مرا از حقیقت کار آگاه کـنی تا من خبر بجوان بازرگان برم که او بدانستن این‌خبر حریص است وگمان دارم که او عاشق باشد و او جوانی است باذل و کریم اگر ما این خبرباو بگوئیم ازو سودهای گران بما رسد زن گفت برو آنجوان را پیش من آور دلاك بسوی دکان باز گشت قمرالزمان را دید که چشم براه انتظار دوخته باو گفت ایفرزند بسوی مادر خود بیا که او ترا سلام میرساند ومیگوید حاجت تو برآورده است‌پس دلاك اورا نزد زن‌خویش برد زن دلاك برو سلام کرده او را بنشاند آنگاه قمرالزمان صد دینـار

زر بدر آورده باو داد و گفت ای مادر مرا از آن دخترك با خبر کن که‌او
کیست زن دلاك جوابداد ای فرزند بدانـکه‌از نزد ملك هند گوهر گران
قیمی از بهر پادشاه‌بصره آورده بودندواو همی خواست که‌آن گوهرسفته
شود همهٔ گوهریان را حاضر آورد و بایشان گفت از شما همی خواهم
که این گوهر سفته کنید وهر کس که او را سفتن تواند من‌تمناهای
او بجا آورم اگر کسی او را بشکند او را بکشم گوهریان بترسیدند و
گـفتند ایملك کمتر کسی گوهر را ناشکسته تواند سفت مارا بچیزی که
طاقت نداریم‌تکلیف مکن که سفتن آن گوهرنمیتوانیم و شیخ ما دراینکار
از ما استادتر است ملك گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند شیخ مـا
استادعبید است‌ملك اوراحاضر آورده سفتن گوهرفرمود وباو گفت‌هرچه
تمنا کنی بجا آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم شیخ گوهریان گوهر
گرفته بدانسان که ملك گفته‌بود بسفت ملك گفت تمنای خود آشکار کن
شیخ جوابداد ایملك مرا تا فردا مهلت ده وسبب مهلت خواستن این
بود که میخواست با زن خود مشورت کند وزن او همان دخترکی‌است
که تو او را دیدهٔ و شیخ گوهریان او راسخت دوست دارد وازبسیاری
محبت بی مشورت او کار نمی کرد وبدین سبب در تمنای خود مهلت
خواست تا با او مشورت کـند پس چون شیخ گوهریان نزدزن‌خود آمد
باو گفت بدانـکه من از بهر ملك گوهری سفته‌ام واو بامن شرط‌کرده
که هرچه تمنا کـنم مضایقت نکند من از ملك مهلت خواستم تـا با تو
مشورت کنم زن جوابداد ما را حاجت بمال نیست اگر تو مرا دوست
داری از ملك تمنا کن که او فرمان دهد در کوچهای بصره ندادردهندکه
اهل بصره هرروز آدینه دو ساعت پیش از نماز بجامعها داخل‌شوند ودر
شهر از خورد و بزرگ کسی نباشد مگر اینکه بمسجد وخانها نشینند و

درهای مسجد ها و خانه ها فروبندند و دکان ها گشوده بگذارند آنگاه من سوار گشته با کنیزکان خود در شهر بگزدم و کسی از منظره یا از طاق بر من نظاره نکند اگر کسی را بینم که بمن نظاره میکند او را بکشم شیخ گوهریان بسوی ملك رفته همین تمنا از او بخواست ملك تمنای او بجاآورده فرمود که در شهر بصره ندا در دهند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وشصت وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت فرمود در میان شهر ندا درداند مردمان شهر گفتند که ما ببضاعت های خویشتن از سگان وگربگان بیم داریم ملك فرمود در آنروز سگان و گربگان حبس کنند و از آنوقت این دخترك هرروز آدینه دو ساعت پیش از نماز با کنیزکان خود در کوچه و بازار همی گردد و کسی یارای آن ندارد که ببازار بگذرد و یا از منظره نظر کند ای فرزند سبب این بود ولکن قصد تو دانستن این خبر بود و یا وصل او همی خواهی قمرالزمان گفت ای مادر وصل او همی خواهم زن دلاك گفت ای فرزند در نزد تو چه مقدار ذخیره هست جواب داد ای مادر از معدنیات چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفت صد دینار و صنفی هشتصد دینار و صنفی هزار دینار قیمت دارد زن دلاك پرسید آیا میتوانی ازچهار دانهٔ آن گوهرها بگذری قمرالزمان جواب داد از همهٔ آنها توانم گذشت زن گفت ای فرزند بر خیز و یکی از آن نگین ها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر بدکان استاد عبید شیخ گوهریان شو اورا می بینی که در دکان نشسته و جامهای فاخر در بردارد بروی سلام کن و بر دکان بنشین و نگین بدر آورده باو بگو ای استاد این نگین را از بهر من انگشتری بساز و او را بزرگ مکن واز

یکمثقال زیاده مساز واورا نیکو صباغت کن آنگاه بیست دینار باو ده‌وبه
هر یکی از شاگردان او یك دینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته
با او حدیث گوی اگر سائلی برسد یك دینار بسائل ده و کرم و بذل
خویش آشکار کن تا برتو مهربان شود پس از آن برخاسته‌بمنزل خویش
رو و شب را در منزل خویش بروز آور چون بامداد شد یك صد دینار
باخود بیاور و بپدر خوددلاك بده که اومردیست فقیر قمرالزمان‌جواب
داد چنین کنم آنگاه از نزد زن دلاك بیرون آمده بمنزل خویش رفت و
نگینی که پانصد دینار قیمت داشت برداشته ببازار گوهریان شد دکان
شیخ گوهریان بپرسید او را بدکان شیخ دلالت کردند قمرالزمان‌بدکان
شیخ در آمد شیخ گوهری را دید مردی است با هیبت و جامهای فاخر
در بر دارد و چهارتن صنعتگران در زیر دست او هستند قمرالزمان شیخ
را سلام داد شیخ ردسلام کرده او را بنشاند پس‌از آن قمرالزمان‌نگین
بدر آورده گفت ای‌استاد همی خواهم که این نگین را صباغت کنی‌و
انگشتری زرین بسازی ولکن از یك مثقال زیاده نباشد آنگاه‌بیست‌دینار
بدر آورده بشیخ‌گوهری گفت اینها اجرت نقشی است که‌درنگین‌خواهی
گذاشت مزد صباغت را خواهم دادو بهر یکی از صنعتگران‌نیز دیناری
بداد ایشان را مهر بقمرالزمان در دل فزود و هر سائلی که از آنجامی
گذشت قمرالزمان دیناری باو بذل میکرد ایشان را کرم او عجب آمد
و شیخ گوهری را آلت کار چنانچه در دکان بود در خانه نیز داشت و او
را عادت آن بود که هروقت میخواست صنعتی طرفه بکار برد در خانه
مشغول‌کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه یاد نگیرند و دخترك‌ماه
روی که زن او بود در وقت کار کردن در برابر او می‌نشست‌و شیخ بروی
نظاره کرده صنعتی که از آن طرفه‌تر نباشد بکار می‌برد پس شیخ گوهری

برخاسته بخانه رفت ودرآنجا بصباغت انگشتری بنشست چون زن اورا مشغول یافت پرسید این نگین را چه خواهی ساخت استاد جواب داد همی خواهم که او را انگشتری زرین بسازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن پرسید این نگین از کیست جوابداد از پسری است بازرگان که ابروان بهم پیوسته و زلفکان شکسته دارد و او را دهانی است چون حلقهٔ انگشتری و رخانیست مانند زهره و مشتری واو ظریف و لطیف و خوش خوی وعنبرین مویست گاهی صفت حسن و جمال او بیان میکرد وگاهی کرم و حسن اخلاق او همی گفت تا اینکه زن بوی عاشق شد وبشوهر خود گفت از خوبی های من چیزی درویافت میشود شیخ جوابداد همه خوبی های تو درو جمع است و او برتو بسی مانند است و سال عمر او از سال عمر تو فزونتر نیست و اگر من از تو بیم نداشتم و پاس خاطر تو نبود هرآینه می گفتم که اواز تو هزار مرتبه در نکوئی افزونتر است دخترك خاموش شد ولی آتش محبت پسر در دلش فروزان گشت و شیخ گوهری پیوسته خوبیهای قمرالزمان می شمرد تا اینکه از صباغت انگشتری فارغ گشت پس ازآن انگشتری بزن خویش داد آن ماه روی انگشتری در انگشت کرده اندازهٔ انگشت خویش یافت بشوهر گفت ای خواجه دل من باین انگشتری مایل شده ومیخواهم که او ازآن من باشد واورا از انگشت برنکنم شیخ گوهری باو گفت صبر کن که خداوند این انگشتری پسری است باذل من شری کردن انگشتری ازو بطلبم اگر بفروشد انگشتری نزد تو آورم و اگر در نزد او نگین دیگر باشد او را خریده انگشتری مانند این بسازم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و شصت و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت گوهری را با زن خود کار بدینجا رسید و اما قمرالزمان آن شب را در منزل خود بسر برد علی الصباح یکصد دینار گرفته نزد زن دلاك شد و باو گفت این یکصد دینار زر بگیر زن دلاك گفت زرها بپدر خویش ده قمرالزمان زرها بدلاك بداد پس از آن زن باو گفت آنچه گفته بودم کردی یانه قمرالزمان گفت آری عجوز گفت اکنون برخاسته بنزد شیخ گوهری شو چون انگشتری بتو بازدهد تو انگشتری برسر انگشت بنه و بسرعت بیرون آورده بگو ای استاد انگشتر مرا تنگ ساختهٔ اگر او بتو بگوید که آنرا شکسته دوباره صیاغت کنم توبگو که احتیاج بشکستن وصیاغت کردن اونیست اورا بیکی ازکنیزکان خود ده آنگاه تو نگین دیگر که قیمة او هفتصد دینار باشد بدر آورده و بگو این نگین از بهر من صیاغت کن که این از او بهتر و گرانبهاتراست و سی دینار زر باو داده بهر یکی از صنعت گران نیز دو دینار عطا کن پس از آن بمنزل خویش باز گشته دویست دینار با خویشتن بیاور تامن بقیت حیلت از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان برخاسته نزدگوهری شد گوهری او را سلام داد و بنشاند قمرالزمان گفت کار مرا تمام کردهٔ یانه گوهری انگشتری بیرون آورد قمرالزمان انگشتری برسرانگشت نهاده بسرعت برکند وبسوی گوهری انداخته گفت این اندازهٔ انگشت من نیست گوهری پرسید آیا اورا شکسته دوباره صیاغت کنم قمرالزمان جوابداد حاجت بشکستن آن نیست او را بیکی از کنیزکان خود ده که قیمة او پانصد دینار است و در نزد من محلی ندارد که احتیاج بشکستن باشد پس از آن نگین دیگر بدرآورده با سی دینار زر بگوهری داد و کارگران را بهر یکی دودینارعطا کرد و گفت ای استاد چون انگشتری تمام کنی ترا اجرت خواهم داد این مزد نقشی است که درنگین خواهی

کرد پس از آن قمرالزمان او را گذاشته برفت گوهری از بسیاری بذل و کرم قمرالزمان خیره ماند در حال برخاسته نزد زن خویش رفت وباو گفت ای فلانه من از این جوان باذل تر کسی ندیده بودم وترا اقبال بلند و بخت فیروز است که آنجوان انگشتری را بی بها داد وبمن گفت



این را بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن با زن خود گفت گمان دارم که آن پسر بازرگان زاده نباشد که بفرزندان ملوك همی‌ماند وهرچه گوهری مدحت قمرالزمان را میگفت عشق پری روی زیادت میگشت پس آنماه روی انگشتری‌بانگشت کرده در برابر گوهری بنشست گوهری انگشتری دیگر اندکی وسیعتر از انگشتر نخستین نساخت چون‌ازصباغت فارغ شد زن گوهری او را نیز بانگشت کرده گفت ایخواجه ببین‌که این دو انگشتر در انگشت من چه نیکو مینماید میل دارم که این‌هردو از آن من باشند گوهری گفت صبر کن شاید که او را از بهر تو شری گفتم‌پس آنشب را بروز آورده بامدادان انگشتری برداشته روی بدکان گذاشت و اما قمرالزمان بامدادان بسوی عجوز روان شد ودویست‌دینار بعجوز دادعجوز گفت اکنون‌بسوی گوهری شو چون گوهری‌انگشتری بتو دهد تو او را بسرانگشت بنه وبسرعت برکن وبگو ای استاد این انگشتری وسیع است تو چگونه استادی‌باید هرکس که‌شغل پیش توآورد اندازه بگیری اگر من نخست اندازهٔ انگشت گرفته بتو میدادم این گونه نمی‌کردی‌آنگاه نگین دیگر که قیمت او هزار دینار باشد بدرآورده باو ده و بگو این نگین از بهر من انگشتری بساز و آن انگشتری را بتو بخشیدم بکنیزکی از کنیزکان خود بده پس از آن چهل دیناربگوهری‌ده و بهر یکی از کارگران سه دینار عطا کن و بگو که این مزد نقشیست‌که در نگین‌خواهی کرد و ترا اجرت هنوز باقی است ببین که او بتوچه‌می گوید پس از آن سیصد دینار آورده بپدر خود بده که مردیست فقیر و پریشان روزگار در حال قمرالزمان بسوی گوهری رفت وبرو سلام‌کرد و گوهری او را نشانده انگشتری در برابر او بنهاد قمرالزمان انگشتری در انگشت کرده بسرعت برکند و باو گفت باید هرکس که کار بنزدتو

آورد اندازهٔ انگشت او بگیری اگر تو اندازه انگشت من گرفته بودی بدینسان
خطا نمی کردی اکنون تو این انگشتری بیکی از کنیزکان خود ده پس
از آن نگینی دیگر بدر آورده بگوهری داد که این را باندازهٔ انگشت من
انگشتری بساز گوهری جواب داد راست گفتی حق با تست باید من
باندازهٔ انگشت تو بگیرم و اندازهٔ انگشت او بگرفت و قمرالزمان چهل
دینار بگوهری داده گفت این مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد
و ترا اجرت باقی است پس از آن قمرالزمان از نزد گوهری بر خاسته
گوهری بسوی خانه شد و بزن خود گفت من از این جوان سخی تر و
نیکوروی تر و شیرین سخن تر کس ندیده‌ام و پیوسته مدحت او میگفت و
مبالغت میکرد زن گوهری جوابداد ای نادان بی‌ذوق اکنون که میدانی
این صفات درو هست و او ترا دو انگشتر قیمتی داده بایدت که اورا
دعوت کنی و او را بضیافت بیاوری و مودت و محبت آشکار کنی که
اگر او بمنزل ما بیاید و از تو مودت بیند بسا هست که سودی بسیار
بما رسد اگر تو در ضیافت او از صرف کردن درمی چند مضایقت داری
من از مال خود ضیافت مهیا کنم گوهری گفت مرا بخیل شناختهٔ که
این سخن بمن میگوئی آنماه‌روی گفت تو بخیل نهٔ ولکن ذوق نداری تو امشب
اورا مهمان بطلب و بی او میا اگر او از آمدن مضایقت کند سوگندش
بده و مبالغت کن گوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انگشتری
تمام کرده بخفت علی‌الصباح بسوی دکان رفته در آنجا بنشست و اما
قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته بنزد عجوز شد و زرها بشوهر او داد
عجوز باو گفت بسا هست که امروز گوهری ترا مهمان برد اگر بمهمانی
او روی و شب در نزد او بروز آوری آنچه بر تو بگذرد بامدادان مرا
از آن بیا گاهان و چهارصد دینار زر آورده بپدر خود دلاک ده که او مردی

است فقیر قمرالزمان گفت سمعاً وطاعة و هروقت قمرالزمان را درم و دینار تمام میشد از نگینها میفروخت آنگاه قمرالزمان بسوی گوهری روان شد گوهری برپای خاسته او را سلام داده درآغوش گرفت پس از آن انگشتری بدرآورد وقمرالزمان انگشتری بانگشت کرده باو گفت ای استاد استادان آفرین برتو موافق اندازه صیاغت کردهٔ ولکن این نگین مرا نادل پسند است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وهفتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان گفت تو این انگشتری بیکی از کنیزکان خود ده آنگاه نگین دیگر بدر آورد و یکصددینار زر باو داده گفت اجرت خود بستان واگر تراآزردم برمن ببخشای گوهری گفت ای‌بازرگان ما اگر مشقتی برده‌ایم ده چندان مزد گرفته‌ایم و مرا دل شیفتهٔ محبت تو گشته بجدائی تو صبر نتوانم کرد بخدا سوگندت میدهم که امشب مرا بنواز و مهمان من باش قمرالزمان گفت مضایقت نکنم ولکن باید بمنزل باز گردم و خادمان خود را بیاگاهانم تا بانتظار من ننشینند گوهری گفت ترا منزل در کدام کاروانسرا است جواب داد در فلان کاروانسرا هستم گوهری گفت من با تو بدانجا بیایم قمرالزمان گفت هر چه خواهی آن کن پس چون هنگام غروب نزدیك شد گوهری بسوی همان کاروانسرا رفت زیرا که اززن خود بیم‌داشت که بی قمرالزمان بخانه رود آنگاه با قمرالزمان بخانهٔ خویش رفت ودر غرفهٔ که رشك غرفهای زنان بود بنشستند واما زن گوهری قمرالزمانرا هنگام‌آمدن خانه‌دیده‌وبروی مفتون گشته‌بودپس‌ازآن گوهری‌وقمرالزمان‌درحدیث‌شدند تااینکه خوردنی حاضر آوردند ایشان خورش بکار بردند پس‌ازآن قهوه‌و

شربت بخوردند و پیوسته حدیث همی گفتند تا اینکه فریضه عشا بجا
آوردند آنگاه کنیزکی بخانه در آمد ودوفنجان مشروب با خود بیاورد
چون گوهری و قمرالزمان آن دو فنجان بنوشیدند خواب بر ایشان غلبه
کرده در حال بخفتند پس از آن پری روی بغرفه آمده ایشان را خفته
یافت و چشم بر جمال قمرالزمان نهاده عقلش از سر و هوشش از تن
بپرید وگفت سبحان الله اگر عاشقی چگونه خوابت همی برد پس از آن
قمرالزمان را بریشت انداخت و بسینهٔ او بر آمد و از غایت عشق و میل
از رخان او بوسه همی ربود تا اینکه رخانش نیلگون شد آنگاه لبان او
را بمکید و پیوسته اوراهمی مکید تا خون ازلبانش بیرون شد و با وجود
این آتش شوقش فرو نمی نشست و از زلال جمالش سیراب نمی گشت و
پیوسته با او در بوس وکنار بود تا اینکه صبح بدمید آنگاه چهارقاب
در جیب قمرالزمان گذاشته برفت و کنیزك خود را فرستاد که ایشان
را بخود آورد کنیزك نزد ایشان شد و ایشان را بخود آورده گفت بر
خیزید که فریضهٔ صبح بجا آورید آنگاه طشت و ابریق نزد ایشان آورد
قمرالزمان پرسید ای شیخ بسیار خفته‌ایم نزدیکست که‌وقت فریضهٔ صبح
بگذرد گوهری جواب داد ای رفیق خواب این غرفه گرانست هروقت که
من در این غرفه بخسبم بر من این ماجری رود پس از آن قمرالزمان
بوضو مشغول شد چون آب برخسارزد دید که رخسار و جمالش میسوزد
پرسیدای استاد گرانی خواب مارا سبب این غرفه بود نمی‌دانم سبب سوزش
رخسار و لبان من چیست گوهری جواب داد او را سبب کیك و پشه
است که روی تو را گزیده‌اند قمرالزمان پرسید مگر تو نیز چون منی
گوهری جواب داد من چون تو نیستم ولکن هر مهمانی که بخانه من
آید وچون تو امرد باشد بامدادان از گزیدن کیك و پشه شکایت کند

وبمهمانان ریش‌دار ازکیك و پشه آسیبی نرسد من نیز بسبب ریش ازآسیب
آنها بسلامت مانده‌ام که کیك و پشه جز امردان کسی را نمیگزند پس از
آن کنیزك از بهر ایشان قهوه و شربت آورده بخوردند پس از آن از
خانه بدرآمدند قمرالزمان بسوی عجوز روان شد چون عجوزاورا دید پرسید
در جبین تو آثار خرسندی می‌بینم آنچه دیدهٔ با من حدیث کن قمرالزمان
جواب داد چیزی ندیده‌ام مگر اینکه با خداوند خانه تعشی کرده بخفتیم
و صبحگاهان بیدار گشتیم عجوز بخندید و جوابداد در رخان و لبان تو
اثر کبودی چیست قمرالزمان جوابداد کیك و پشه گزیده‌اند عجوزپرسید
خداوند خانه را نیز بدینسان کرده‌اند جواب داد لاوالله خداوند خانه
میگفت که کیك و پشهٔ این خانه جز امردان کسی را نگزند عجوز گفت
دیگر چه دیدی قمرالزمان جواب داد چهار قاب در جیب خود یافتم
عجوز بخندید و گفت معشوقهٔ تو آنها را در جیب تو نهاده با تو اشارت
کرده است که اگر تو عاشق میبودی نمی‌خفتی هنوز تو کودکی ترابازی
شاید با عشق خوبرویانت چکار است و معشوقه تو رخان و لبان ترا
از مکیدن و مزیدن بدینسان کرده ولکن او ازتو بهمین مقدار کفایت
نکند شوهر خود را فرستاده امشب نیز ترا بضیافت بطلبد ولی امشب
زود مخواب وفردا پانصد دینارباخویشتن بیاور وآنچه بتو روی داده باشد
مرا خبرده تا من حیلت تمام کنم قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعةً پس
از آن بمنزل خویش روان شد و اما زن شیخ گوهریان بشوهر خویش
گفت مهمان رفت یا نه جواب داد آری رفت ولکن کیك و پشه امشب
اورا آزرده و رخان ولبان او را فکار کرده بودند من ازاو شرمسار شدم
زن جواب داد پشگان خانهٔما راعادت همین است تو او را امشب نیز به
ضیافت بطلب پس گوهری روی بمنزل قمرالزمان گذاشته او را

مهمان خواست قمرالزمان دعوت او را اجابت کرده بخانه آمده طعام بخوردند و فریضهٔ عشا بجا آوردند آنگاه کنیزك بیامد و از بهر ایشان دو فنجان بیاورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون فنجان ها بدیشان داد ایشان فنجانها بنوشیدند درحال بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد و بقمرالزمان گفت ایکودك چگونه دعوی عشق میکنی و همی خوابی پس از آن بسینهٔ او افتاده اوراهمی بوسید و همی مکید تا اینکه بامداد شد آن گاه کاردی در جیب او گذاشته بازگشت و کنیزك را به بیدار کردن ایشان بفرستاد کنیزك ایشان را بیدار کرد قمرالزمان را رخان ولبان از بسیاری بوسیدن و گزیدن مانندشعلهٔ آتش بشاخهٔ مرجان بود گوهری گفت گویا پشگان دوش نیز ترا آزرده اند قمرالزمان چون نکته رایافته بود شکایت نکرد و گفت دوش از پشگان آزاری نبوده ام آنگاه دست در جیب برده کارد در جیب یافت چون قهوه و شربت بخوردند قمرالزمان از خانه بدر آمده بمنزل روان گشت و پانصد دینار برداشته نزد عجوز شد و آنچه دیده بود بر وی بیان کرده گفت که من دوش بی اختیار بخفتم چون بامداد شد درجیب خود جز کاردی نیافتم عجوز گفت خدای تعالی ترا در شب آینده از آسیب آن زن نگاه دارد که او باشارت بانو گفته است که اگر بار دیگر بخوابی ترا بکشم و توامشب نیز در نزد ایشان مهمان خواهی بود اگر بخوابی یقین ترا بکشد قمرالزمان پرسید چه بایدم کرد عجوز گفت مرا ازما کول و مشروب خود خبرده قمرالزمان گفت چنانچه عادت مردمانست تعشی کنیم پس از آن فریضهٔ خفتن بجای آوریم آنگاه کنیزکی آمده بهریکی ازما فنجانی شربت دهد چون من

فنجان بنوشم خوابم ببرد وتا بامداد بیدار نشوم عجوز گفت هرچه هست
در آن فنجانست تو امشب آن فنجان بگیرولی منوش تاخواجهٔ کنیزك
فنجان نوشیده بخوابد و تو از کنیزك آب بخواه وقتی که او از پی آب
رود تو فنجانرا پشت متکا بریز وخویشتن را بخواب بزن چون اوسبوی
آب بسوی تو آورد گمان کند که تو فنجان نوشیده وخفتهٔ آنگاه او
از پی کار خود رود پس از مدتی چگونگی برتو آشکار می‌شود مبادا اینکه
از گفتهٔ من تخلف کنی قمرالزمان گفت سمعاً وطاعة پس از آن بسوی
منزل رواشد و اما زن گوهری با شوهر خود گفت مهمانرا تاسه شب
گرامی باید داشت تو نیز او را بضیافت بطلب گوهری بسوی قمرالزمان
رفت و او را دعوت کرده بخانه آورد چون تعشی کردند ونماز خفتن
گذاردند کنیزك درآمد وبهریکی فنجانی بداد خواجهٔ کنیزك فنجان
نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجانرا ننوشید و از کنیزك آب خواست
وقتی او از پی آب شد قمرالزمان فنجان برزمین ریخته بخفت چون
کنیزك باز گشت او را خفته یافت و ماجری پیش خاتون برد خاتون
باخود گفت او را مرگ اززندگانی بهتر است آنگاه کاردی برنده برداشته
بخانه آمده با خود میگفت ای احمق تو اشارت من فهم نخواهی کردن
مگر اینکه ترا بکشم قمرالزمان آنماه رو را دید که کارد در دست همی
آید تبسم کنان چشم گشوده برخاست پری روی گفت تو این اشارات از
زیرکی خود ندانستهٔ یکی مکارترا باین دلالت کرده است بگوکه این اشارات
از کجا دانستی قمرالزمان گفت مرا عجوزی دلالت کرد ومرا با اوچنین
و چنان گذشته دخترك گفت فردا از نزد ما بیرون رفته بسوی عجوز
شو و باو بگو ترا زیاده برین مقدار حیلتی هست یانه اگر او بگوید آری
تو بگو همی خواهم که مرا آشکارا بزن گوهری برسانی آنگاه خواهد

گفت که من بچنین کار قادر نیستم پس تو او را ترك کن ودر شب آینده
شوهر من ترا بضیافت طلبد تو با او بیا تا من بقیت تدبیر باتو بگویم
قمرالزمان جواب داد آری چنین کنم پس از آن بقیت شب‌را با دخترك
ببوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند پس از آن دخترك با قمرالزمان
گفت من ازتو بیك شب و یك روز و یك ماه و یك سال سیر نگردم
قصد من اینست که بقیت عمر با تو بسر برم ولکن صبر کن تابا شوهر
خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را بریب اندر افکنم
تا مرا طلاق گوید و من با تو بسوی شهر تو آیم و همهٔمال ها و ذخیره
های او را نزد تو آورم و تو سخن من بپذیر و هر چه من گویم چنان
کن قمرالزمان جواب داد فرمان ترا مخالفت نکنم دخترك جواب دادتو
بسوی منزل خود شو اگر شوهر من ترا بضیافت بطلبد توبگو ای برادر
آدمی سنگین است اگر آمد و شد بجائی بسیار کند کریم و بخیل‌از او
نفرت نمایند چگونه من هر شب‌نزد تو آیم وبا تودرغرفهٔ جداگانه‌بخسبم
که اگر تو از من برنج اندر نشوی زن تو ناچار برنجد بسبب اینکه
من ترا ازو جدا همی‌کنم اگر تو قصد معاشرت من داری در پهلوی
خانهٔ خود خانهٔ از برای من شری کن یك شب تو در نزد من تاهنگام
خواب بسر بر و شبی من در نزد تو تا وقت خواب بسر آرم پس از آن
بمنزل خویش روم وتو نیز درنزدزن خویش بخسب و این بهتر است از
آنکه تو هر شب از زن خویش دورمانی ای نور چشم من چون تو این
سخن باو بگوئی او با من مشورت کند من اورا بدین‌کار ترغیب نمایم
آنگاه‌کار ها آسان شود قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن
زن گوهری او را برجای گذاشته برفت و او خویشتن بخواب زد پس
از زمانی کنیزك ایشانرا بیدار کرد گوهری پرسید ای بازرگان گویا

پشکان ترا آزرده اند قمرالزمان جواب داد باك ندارم کوهری پرسید
شاید تو بآنها خو کرفتی پس از آن قهوه و شربت خورده بیرون رفتند
و قمرالزمان بخانهٔ عجوز روان کشت و او را از ماجری آکاه کرد
چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب نهصدوهفتاد ودوم برآمد

کفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان بعجوز کفت درنزدتو بیش ازاین
تدبیر هست‌که مرا آشکار ابوی برسانی عجوز جوابداد ایفرزند مرا تدبیر
تا بدینجا بود مرا دیکر حیلتی نمانده قمرالزمان عجوز را کذاشته بمنزل
خود رفت هنکام شام کوهری نزد او رفته بضیافتش بطلبید قمرالزمان
جواب داد مرا بخانهٔ توآمدن نشاید کوهری پرسید این سخن از بهر
چیست که من ترا دوست میدارم و بجدائی تو شکیبا نتوانم بود ترا
بخدا سوکند میدهم که دعوت من اجابت کن‌قمرالزمان کفت اکر قصد
تو معاشرت منست و دوام صحبت و مودت من همی خواهی در پهلوی
خانهٔ خود خانهٔ از بهر من شری کن که شبی من در نزد تو وشبی
تو در نزد من تا هنکام خواب بسر بریم و در وقت خواب هریکی بخانهٔ
خود رویم کوهری کفت در پهلوی خانهٔ‌من خانهٔ هست که ازآن منست
تو امشب بخانه من برآی فردا آنخانه از بهرتو خالی کنم قمرالزمان
برخاسته با او برفت چون طعام بخوردند وفریضه بجا آوردند کوهری
فنجانی را که کنیز آورده بود نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجانی
دیکر که چیزی بر وی نیامیخته بودند نوشید وبیدار بنشست درحال پری
روی درآمد و تا صبحکاهان باقمرالزمان بحدیث و بوس و کنار بنشست
و شوهرش مانند مردکان بیخود افتاده بود چون ماهروی بیرون رفت
کنیزك بعادت معهود باز آمده خواجه را بیدار کرد کوهری شخصی را

که در خانهٔ او نشسته بود حاضر آورده باو گفت خانهٔ مرا خالی کن مرا
بر وی احتیاج افتاده آنشخص خانه خالی کرده قمرالزمان درآنخانه ساکن
شد آنشب را گوهری در نزد قمرالزمان بود روزدوم دخترك نقب‌زنی حاضر
آورده اورا بمال ترغیب کرد ازآنخانه نقبی بخانهٔ قمرالزمان نزد قمرالزمان غافل
نشسته بود که دخترك بخانه درآمد ودو بدره زر با خود بیاورد قمرالزمان ازاو پرسید
از کجا آمدی دخترك نقب بر وی بنمود و گفت این دو بدره زر بستان
که از مال شوهر برتو آورده‌ام وتا بامداد با او بلهو ولعب وبوس وکنار
بسر برده آنگاه گفت توبانتظار من بنشین تامن او را بیدار کرده بسوی
دکان بفرستم وبنزد تو باز گردم قمرالزمان بانتظار نشسته دخترك بازگشت
و شوهر خود را بیدار کرد گوهری برخاسته وضو گرفت و فریضه بجا
آورده بدکان رفت و دخترك چهار بدره برداشته نزد قمرالزمان آمدوباو
گفت این زرها بستان وساعتی در نزد او نشسته باز گشت و قمرالزمان
ببازار روان شد هنگام مغرب چون بخانه باز گشت ده بدره زروگوهرهای
قیمتی در خانه یافت پس از آن گوهری بخانهٔ قمرالزمان آمده اورا بخانهٔ
خویش برد نغشی کرده فریضه بجا آوردند کنیزك بعادت معهود دوفنجان
مشروب آورده گوهری فنجان نوشیده در حال بخفت و اما قمرالزمان
بیدار بنشست که فنجان او را چیزی نیامیخته بودند پس از آن دخترك
نزد قمرالزمان آمده بملاعبت بنشست و کنیزك متاعهای خانه را ازنقب
بخانهٔ قمرالزمان همی برد تا اینکه بامداد شد دخترك بخانه بازگشت کنیزك
خواجهٔ خودرا بیدار کرد وقهوه وشربت بدیشان بنوشانید هریکی ازپی
کار خود رفتند چون روز سیم شد دخترك کاردی که شوهرش صباغت
کرده بود و پانصد دینار قیمت داشت از برای قمرالزمان برده باو گفت
این کارد بگیر و بسوی شوهر من رفته در دکان او بنشین و باو بگو ای
استاد من این کارد را امروز شری کرده‌ام تو بدین کارد نظر کن او این

کارد بشناسد ولی شرمش آید که با تو بگوید این کارد از منست و اگر با تو بگوید که این کارد از کجا و بچند شری کردی تو بگو که من دوش دو اوباش را دیدم که بایکدیگر جنگ همی کردند یکی از ایشان بادیگری گفت در کجا بودی گفت در نزد محبوبهٔ خود بودم هروقت که من نزد او میرفتم درم ودینار بمن همیداد امروز گفت دست من از دینار ودرم کوته است این کارد را بگیر که کارد از آن شوهر منست من کارد ازاو بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون کارد را بدیدم آن را پسندیده باوی گفتم آنرا بمن بفروش پس سیصد دینار زر شمرده این را بگرفتم تو اکنون باین کارد نظر کن که ارزانش خریده‌ام یا گران پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین با تو چه میگوید آنگاه از نزد او برخاسته بسوی من آی بانتظار تو نشسته‌ام قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن کارد گرفته بسوی دکان گوهری رفت واوراسلام داد گوهری رد سلام کرد و او را بنشاند و کارد در میان او بدید عجب آمدش وبا خود گفت این کارد از من است چگونه بدین بازرگان رسیده و بفکرت فرو رفته با خود می‌گفت کاش میدانستم که این کارد از منست یا بکارد من همی ماند آن گاه قمرالزمان کارد از میان بدر آورده گفت ای استاد باین کارد نظر کن چون گوهری کاردبدست گرفت اورا بشناخت و ریبش نماند ولی شرم کرد که بگوید این کارد از من است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت گوهری چون کارد بشناخت گفت از کجا شری کردهٔ قمرالزمان بدانسان که دخترك آموخته بود بیان کرد گوهری گفت این کارد باین قیمت رایگانست که این کارد بپانصد دینار ارزش دارد گوهری

را آتش حیرت و اندوه فروزان شد و دستش از کار و زبانش از گفتار بماند قمرالزمان با او سخن می‌گفت او در دریای فکرت غرق بود و از پنجاه سخن یکی را جواب نمیداد ملول و محزون بود و این دو بیت همی‌خواند

آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار

چون قمرالزمان دید که حالت او دگرگون است گفت پندارم که ترا اینـدم مشغله بسیار است در حال از نزد او برخاسته بسرعت بسوی خانه رفت دخترك را دید که بر در نقب بانتظار او ایستاده دختر پرسید ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی قمرالزمان جواب داد آری پرسید که در جواب تو چه گفت قمرالزمان جواب داد اورا سخن بود که این کارد باین قیمت ارزانست بپانصد دینار همی‌ارزد ولکن حالتش دگرگون شد من از نزد او بر خاستم پس از آن نمی دانم بروی چه گذشت دختر گفت کارد بمن ده پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت و اما گوهری را پس از رفتن قمرالزمان وسواس افزون گشت و با خود گفت ناچار بر خیزم و کارد خود جستجو کنم در حال برخاسته خشمگین با جبین درهم فرو رفته بخانه آمد دخترك برپای خاسته گفت ایخواجه ترا چه روی داده گفت کارد من کجاست ماه‌روی جوابداد در صندوق است آنگاه برسر خود طپانچه زد و گفت شاید تو با کسی جنگ کرده وکارد همی خواهی که او را بزنی گوهری گفت برخیز و کارد بمن بنمای زن گوهری گفت تا سوگند یاد نکنی که بآن کارد کسی را نزنی او را بتو ننمایم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دخترك صندوق باز کرده کارد بدر آورد گوهری باین سوی و آنسوی کارد مینگریست و میگفت سبحان‌الله این کاریست عجیب پس از آن کارد بدخترك داده گفت اینرا بصندوق اندر

بنه ماهوش گفت مرا از سبب این واقعه آگاه کن گوهری جواب داد
مثل این کارد کاردی در نزد رفیق ما بود پس تمام ماجری بازن خود
باز گفت پس از آن گفت اکنون که این کارد در صندوق دیدم گمان
من برطرف شدزن گفت گویا که بر من گمان بد برده و مرا یار و باش دانسته بودی که
من کارد باو باش داده ام گوهری گفت آری در این کار بریب اندر بودم ولکن چون کارد
بدیدم شك از دل من برداشته شدزن گفت ایمرد ترا دیگر عقل نمانده پس از این امید
خوبی از تو داشتن نباید گوهری اعتذار می جست واستغفار میگفت تا اینکه
برخاسته بدکان خویش رفت روز دیگر زن گوهری ساعت شوهر خود
را که او خود ساخته بود بقمر الزمان داده گفت اکنون بدکان شوهرم رو و با
او بگو کسی را که دیروز دیده بودم امروز نیز بدیدم و این ساعت در دست او
بود با من گفت این ساعت از من شری کن گفتم تو این ساعت از کجا آورده گفت در
نزد محبوبهٔ خود بودم این ساعت را او بمن داد چون من این سخن بشنیدم ساعت را
بهشتصد و پنجاه دینار خریدم ببین که باین قیمت ارزانست یا گران چون او ساعت را
ببیند از نزد او بسرعت برخاسته باز گرد و ساعت بمن آور در حال قمر الزمان برفت و
آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد گوهری چون ساعت بدید هیچ نگفت و
بوسواس و خیال اندر شد پس از آن قمر الزمان برخاسته بسوی دخترك
رفته ساعت بدو داد ناگاه شوهر آن قمر منظر مانند افعی دررسید و بازن
گفت ساعت من کجاست زن گفت حاضر است در حال ساعت حاضر آورد
گوهری گفت سبحان الله زن او گفت ایمرد تو بی چیز نیستی خبر خود
با من بگو گوهری گفت چه گویم که در این کارها حیرانم ولی ای زن من نخست
کارد خود را در نزد بازرگانی که با ما رفیق است دیده و آن کارد شناختم که او را من
خود ساخته بودم و کارد دیگر شبیه او نیست و آن بازرگان بعضی خبرها با من
گفت که دلم را محزون ساخت چون بخانه آمدم کارد را در خانه

یافتم‌ودوباره‌ساعت‌خودراکه صباغت آن کار من است و اودربصره شبیه ندارد در نزد آن بازرگان دیدم و او بعضی چیزها گفت که دل من از آن خبرها محزون شد و عقلم حیران ماند و ندانستم که این ماجری را سبب چیست زن گفت از سخنان تو چنان می نماید که من با این بازرگان رفیقم و او را دوست میدارم و متاعهای ترا باو می دهم‌و گویا خیانت من بر تو آشکار گشته که از بهر پرسش آمدهٔ و چنان دانم که اگر کارد و ساعت رادر نزد من نمی‌دیدی خیانت من بر تو ثابت می شد اکنون که‌توچنان گمان بمن بردی دیگربا تو طعام نخورم و پس از این با تو آب ننوشم گوهری او رادلجوئی همی کرد تااو راخشم‌فرونشست پس از آن گوهری بیرون آمده از سخنانی که با زن خود گفته پشیمان بود آنگاه بدکان رفته‌بنشست

چون‌قصه بدینجارسید بامدادشد و شهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌نهصدوهفتادوچهارم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت گوهری از خانه بیرون رفته در دکان بنشست و اضطراب و تشویش زایدالوصف داشت گاه این واقعه تصدیق‌میکرد وگاهی تکذیب مینمود چون هنگام شام شدخود تنهابخانه‌آمدوقمرالزمان را نیاورد دخترك پرسید بازرگان کجاست جواب داددر منزل خویش است زن پرسید مگر دوستی که در میان شما بود بر طرف شد گوهری جواب داد بخدا سوگند من او را بسبب این کار ها ناخوش داشتم زن جواب داد بر خیز و از بهر خاطر من او را بیاور درحال گوهری برخاسته بخانهٔ قمرالزمان شدمتاعهای خانهٔ خود را دید آتش اندرونش شعله کشیدقمرالزمان پرسید ترا چه روی داده که بفکر اندری گوهری شرم کرد که‌باو بگوید متاعهای خودرا در خانهٔ تو می‌بینم بلکه

باو گفت که فکرت من بتشویشی است که در دل دارم تو اکنون بر
خیز تا بخانهٔ ما رویم شاید از صحبت تو دلم بگشاید قمرالزمان گفت
امشب مرا در همین جا بگذار گوهری او را سوگند داده با خود ببرد
و فریضه بجا آورده طعام بخوردند قمرالزمان بحدیث مشغول شد ولی
گوهری در دریای فکرت غرق بود اگر قمرالزمان صد کلمه سخن میگفت
او یك کلمه پاسخ نمیداد پس از آن کنیزك بعادت معهود دو فنجان
بیاورد چون فنجانها بنوشیدند گوهری خفته قمرالزمان نخفت که فنجان
او بچیزی آمیخته نبود پس از آن دخترك نزد قمرالزمان آمده باو گفت
این نادان را چگونه دیدی که مست خواب غفلتست و کید زنان نمی‌داند
ولی چندان با او خدعه کنم که مرا طلاق گوید چون فردا شود من
لباس کنیزکان پوشیده در پی تو بسوی دکان او رویم تو با او بگو ای
استاد امروز من بکاروانسرای کنیزفروشان رفتم و این کنیز بهزار
دینار شری کردم ببین ارزان است یا گران پس از آن روی و سینهٔ من بر
وی بنمای و بزودی مرا بخانه بازگردان تا ببینم که آخر کار ما با او چگونه
خواهد شد پس از آن دخترك با قمرالزمان ببوس و کنار و منادمت
بسر برد و بامدادان بمکان خود بازگشت و کنیزك را ببیدار کردن
خواجه فرستاد خواجه و قمرالزمان بر خاسته دوگانه بجا آوردند
وشربت وقهوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفته قمرالزمان
بخانهٔ خود درآمد در حال دخترك در لباس کنیزکان از نقب نزد قمرالزمان
رفته با قمرالزمان بسوی دکان گوهری روان شدند چون بدکان گوهری
رسیدند قمرالزمان او را سلام داده بنشست و گفت ای استاد امروز از
بهر تفرج بکاروانسرای کنیز فروشان شدم این کنیزك را در دست دلالی
دیده بپسندیدم و بهزار دینارش بخریدم قصد من اینست که او را ببینی

که باین قیمت ارزش دارد یانه آنگاه دست برده روی او را بگشود گوهری زن خودرا دید که جامهای فاخر پوشیده و زیور های گرانبهای خود بسته چشمانش مکحول و دستهایش مخضوب است اورانیك بشناخت وجامهائی که خود از بهر او شری کرده بود بدید و زرینه هائی که با دستهای خود ساخته بود بر سر و سینهٔ او بسته یافت انگشتر های قمرالزمان را که خود ساخته بود در انگشت او بدید از همه راه یقین کرد که او زن خویشتن است باو گفت ای کنیزك چه‌نام داری جواب‌داد نام من حلیمه است و نام زن گوهری حلیمه بود گوهری از این کار شگفت ماند و با قمرالزمان گفت این کنیزك را بی بها بدست آوردهٔ از آنکه هزار دینار قیمت زرینهای او نخواهد بود آنگاه قمرالزمان کنیزك را برداشته بخانهٔ خویش رفت آن لعبت فتان از نقب بقصر خود درآمده بنشست زن گوهری را کار بدینجا رسیدو اما گوهری راخرمن خرمن آتش در دل افروخته شد و با خود گفت بروم زن خود را ببینم اگر در خانه باشد این کنیزکی بوده است شبیه او و اگر در خانه نباشد بی‌شك و ریب همین کنیزك زن من خواهد بود آنگاه برخاسته بسرعت بخانهٔ خود درآمد زن خود را با همان جامه و زیور که در دکان دیده بود بدید دست بر دست زده گفت سبحان‌الله زن پرسید ای مرد دیوانه شدهٔ یا ترا حادثهٔ روی داده که ترا پیش از این عادت این نبود ناچار تراحادثهٔ روی داده گوهری جوابداد اگر قصد تو اینست که ترا با خبر کنم باید محزون نباشی زن جواب داد حکایت بازگوی گوهری گفت بازرگانی که با ما رفیق است کنیزکی خریده بود که بالای او ببالای تو همی مانست و حلیمه نام داشت و جامهای او چون جامهای تو و مانند انگشتری ها و زرینهای تو انگشتری و زرینه داشت چون او را بمن بنمود گمان

کردم که توئی و در کار خود حیران شدم کاش ما این بازرگان را ندیده
و با او رفیق نگشته‌بودیم که او عیش من مکدر کرد و سبب اندوه وملالت
من شد و مرا بشك اندر کردزن گفت بروی من نظر کن شاید که من
همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگان را رفیق خود گرفته ام و جامهٔ
کنیزکان پوشیده با او اتفاق کرده‌ام که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا
وکلا من این کار ها بر تو گمان نبرم و آن گوهری از کید زنان غافل و
گفتهٔ شاعر نخوانده بود که گفته است

از کید زنان مباش غافل — این پند نگاهدار و بنیوش
زنهار منه بمهرشان دل — زنهار مده بقولشان گوش
دانم که شنیدهٔ و خوانده — از یاد نکردهٔ فراموش
یوسف چه کشید از زلیخا — سودابه چه کرد با سیاوش

پس از آن گوهری گفت اکنون من درقصر خود نشسته‌ام توبسوی
قمرالزمان شو و دربکوب و بحیلتی بنزد او داخل شو آنگاه ببین
کنیزکی که شبیه من بود در آنجا هست یانه اگر کنیزك در آنجا
نبینی من همان کنیزکم که با او دیدهٔ و گمان بد تو در حق من راست
خواهد بود مرد جواب داد راست گفتی در حال از خانه بدر شد زن
گوهری از نقب بنزد قمرالزمان رفت و او را از واقعه آگاه کرد وباو
گفت بزودی در بگشای و مرا بوی بنمای پس ایشان در این سخن بودند
که در کوفته شد قمرالزمان پرسید بر در کیست گوهری جواب دادرفیق
تو گوهری هستم که تو کنیزك را دربازار بمن بنمودی من ازشری کردن
تو آن کنیزك را فرحناك شدم ولکن همی‌خواهم که دو باره در بگشائی
من دوباره بروی تفرج کنم قمرالزمان جواب داد باکی نیست آنگاه در
بگشود گوهری زن خود را دید که در نزد او نشسته درحال زن گوهری

برخاسته دست گوهری را بوسه داد گوهری بروی تفرج کرد و دیرگاهی
با وی سخن گفت دید که از زن خود تمیز نتواند داد گفت پاکست آن
خدائی که شبیه و مانند دارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس
و فکرت بسوی خانهٔ خود باز گشت زن خود را دید که در مکان
خود نشسته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوهفتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت گوهری بخانهٔ خود داخل شد زن گوهری با او
گفت چه دیدی جوابداد کنیزك را در پیش خواجهٔ خود دیدم که
بر تو همی ماند زن گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان بد بر من
مبر گوهری گفت راست گفتی بر من ببخشای پس ازآن گوهری دست
های او را بوسیده بسوی دکان رفت و زن گوهری از راه نقب نزد بازرگان
شد وچهار بدره زر با خود برده باو گفت ساز برگ سفر مهیا ساز تا
من حیلتی که دارم تمام کنم قمرالزمان بیرون آمده استران
بخرید و مملوك وخدم مهیا کرد وبار ها بسته از شهر بیرون کردوخودنزد
زن گوهری آمده باو گفت من کارهای خود تمام کردم زن گفت مرا نیزکاری
نمانده اینك بقیت مال و ذخیر های شوهررا نزد تو آوردم و از برای او
چیزی بر جا نگذاشتم ولکن سزاوار آنست که بسوی او رفته او را وداع
کنی و باو بگوئی که پس از سه روز سفر خواهم کرد اکنون آمدم که ترا
وداع کنم و حساب کرایهٔ خانه رابامن بکنی تا ذمت خودبری سازم تو این
سخنان باو بگو وجواب شنیده بسوی من بازگرد ومرا آگاه کن که قصد من
از این حیلتها این بود که او را بخشم آورم ومرا طلاق گوید چون او
را بخویشتن دل بسته یافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیلتی ندارم

آنگاه قمرالزمان بدکان گوهری رفته در نزد او بنشست و باو گفت ای
استاد پس از سه روز سفر خواهم کرد ونیامدم مگر اینکه تراوداع کنم
و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خودبری سازم
گوهری گفت این سخنان چیست که ترا احسان برمن بسیار است بخدا
سوگند که از تو هیچ چیز نستانم ولکن از سفر کردن تو بوحشت‌اندر
خواهم بود و جدائی تو برمن سخت دشوار است پس از آن یکدیگر را
وداع کرده بگریستند و گوهری در حال دکان‌فرو بسته باخود گفت باید
که رفیق خود را مشایعت کنم پس قمرالزمان بهرسو که میرفت و هر
چیزی که میخرید گوهری با او بود چون بخانهٔ قمرالزمان میرفت زن
خود را بجای کنیز در آنجا میدید که در برابر ایشان ایستاده خدمت
همی کند وچون بخانهٔ خود باز می‌گشت در آنجا نشسته مییافت و تاسه
روز هروقت بخانهٔ خود میامد دخترك را در آنجا مییافت و چون بخانهٔ
قمرالزمان میشد اورا در آنجا میدید پس از آن دخترك بقمرالزمان گفت
آنچه که گوهری را مال وفرش و ذخیره بود نزد تو آوردم ونزد اوجز
کنیزکی که‌شمارا خدمت میکرد نمانده است ومن طاقت وصبرجدائی‌آن
کنیزك ندارم که از پیوندان منست و نزد من عزیز است رازهای من
همی پوشید قصد من اینست که من اورا بزنم وبروی خشم آورم وقتی‌که
شوهرم بازآید باو بگویم که من این کنیزك نمی‌خواهم وبا او دریك‌خانه
نمی نشینم او را بفروش چون او را بقصد فروختن ببازار آورد تو اورا
شری کن تابا خویشتن بریم پس از آن زن گوهری کنیزك را بیازرد
کنیزك بگریستن نشسته بود خواجه باز آمد و از سبب گریستن سؤال
کرد کنیزك آزردن خاتون را بازگفت گوهری بازن خود گفت این
پلیدك چه کرده است که اورا آزردهٔ زن گفت ایمرد من یك‌سخن باتو

بگویم که این سرایا جای منست یا جای کنیزك اگر مرا خواهی کنیزك را بفروش یا مرا طلاق ده گوهری جواب داد بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم کنیزك را بفروشم آنگاه کنیزك را با خود بسوی دکان بردو زن گوهری از نقب بسوی قمرالزمان رفت وقمرالزمان او را بمحملی که ترتیب داده بود بگذاشت در آن حال شیخ گوهری برسید قمرالزمان چون کنیزك را با گوهری بدید پرسید که این کنیزك را ازبهر چه آوردهٔ گوهری جوابداد که خاتون براو خشم آورده است وقصد فروختن او دارم قمرالزمان گفت حال که تو قصد فروختن او داری بمنش بفروش تا بوی ترا از او بشنوم واز بهر کنیزك خود حلیمه خدمتکار کنم گوهری گفت باکی نیست او را بتو هدیت کنم که تو برما احسان بسیار کردهٔ بازرگان کنیزك را از او قبول کردو بدخترك گفت دست استاد را بوسه ده زن گوهری سر از محمل بیرون آورده دست او را ببوسید پس از آن بازرگان گفت ای استاد ترا بخدا میسپارم ذمت مرا بری کن گوهری گفت خدای تعالی ذمت ترا بری کند و ترا بسلامت بپیوندان خود برساند پس گوهری قمرالزمان را وداع کرده بدکان بازگشت و از جدائی قمرالزمان همی گریست گوهری را کار بدینجا رسید واما قمرالزمان پس از رفتن گوهری دخترك باو گفت اگر سلامت همیخواهی از بیراهه سفر کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتاد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گفت از بیراهه سفر کن قمرالزمان رای او صواب دیده از غیرمعهود برفت و همواره از شهری بشهری همی رفتند تا بنواحی مصر رسیدند پس از آن کتابی نوشته رسولی بسوی پدر خود بفرستاد پدرش در بازار نشسته از جدائی پسر اندوهگین بود که ناگاه رسول

پدید شد و پرسید ای خواجگان کدام یك از شمارا نام عبدالرحمن است
پرسیدند چه میخواهی جوابداد از پسر او قمرالزمان مکتوب دارم
عبدالرحمن فرحناك گشته بازرگانان او را تهنیت گفتند آنگاه کتاب
گرفته بخواند نوشته بوداین کتابی است از قمرالزمان بعبدالرحمن بازرگان
که اگر حالت من بپرسد المنة لله بیع و شری نموده ام و سودی گران بدست
آورده ام و سلامت و تندرست بازگشته ام پدر را انبساط و شادی روی داد
ولیمه ها بنهاد چون پسرش بصالحیه رسید عبدالرحمن با بازرگانان بدیداو
او بشتافت و با او ملاقات کرده درآغوشش گرفت و همی گریست تا
بیخود افتاد چون بخود آمد شکر پروردگار بجا آورده این دو بیت برخواند
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم　چون برفتی زبرم قالب بیجان بودم
بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب　که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
پس از آن از غایت فرح سرشك از دیدگان ریخته این بیت
بر خواند
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران　کاین میوه که از صبر برآمد شکری بود
پس از آن بازرگانان پیش آمده او را سلام دادند و مال و خدم بسیار با او دیدند
او را باعزاز و احترام بخانه آوردند چون دخترك از تخت روان بیرون آمد پدر قمر
الزمان دید دختر کیست فتنهٔ نظارگیان از بهر او قصری جدا گانه بگشود چون
مادر قمرالزمان او را بدید فرحناك شد و گمان کرد که ملکه ایست
از زنان ملوك از حالت او جویان گشت قمر منظر جواب داد من زن پسر
تو هستم مادر قمرالزمان گفت اکنون که او ترا تزویج کرده باید که از بهر
تو عیشی بزرگ برپا کنم و اما عبدالرحمن پس از پراکنده شدن بازرگانان با
پسر خود نشسته گفت ایفرزند این کنیزك از کجاست و او را بچند
شری کردهٔ قمرالزمان گفت ای پدر او کنیز نیست او همانستکه سبب

دوری من از وطن شد پدرش چگونگی باز پرسید قمرالزمان گفت او همان
است که درویش صفت او بیان کرد من سفر اختیار نکردم مگر ازبهراو
پس حکایت خود را از آغاز تا انجام با پدر حدیث کرد پدرش جوابداد
ایفرزند او را تزویج کردهٔ یانه گفت تزویجش نکرده‌ام ولکن بااوعهد
کرده‌ام که تزویجش کنم پدرش پرسید که آیا قصد تزویج او را داری
قمرالزمان جوابداد اگراجازت دهی آری وگرنه تزویجش نکنم عبدالرحمن
گفت اگر او را تزویج کنی من در دنیا و آخرت از تو بری خواهم
بود چگونه تو کسی را تزویج کنی که با شوهر خود اینکارها کرده
از بهر دیگری نیز با تو بدانسان کند که از خائن ایمن نتوان بود اگر
تو مخالفت من کنی برتوخشم آرم و اگر سخن مرا بپذیری دختری
بهتر ازو پدید آورده بتو تزویج کنم و از صرف کردن تمامت مال خود
مضایقت ندارم و اگر مردمان بگویند که قمرالزمان دخترفلان بازرگان
تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند کنیزکی تزویج کرده که حسب
و نسب ندارد و پیوسته عبدالرحمن پسرخودرا بتزویج نکردن اوترغیب
همی کرد و نکت و موعظه و امثال همی گفت تا اینکه قمرالزمان گفت
ای پدر بتزویج او دلبستگی ندارم درحال عبدالرحمن جبین اورا ببوسید
و گفت بدرستی که تو فرزند منی ای فرزند بجان تو سوگند ازبهر تو
دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد پس از آن عبدالرحمن زن
عبیدگوهری را باکنیزکاو در قصری گذاشته کنیزك سیاهی را بنان وآب
بردن ایشان بگماشت و بایشان گفت که شما در این قصر محبوس هستید
که شما خائنید و امید خوبی از شما نتوان داشت پس‌ازآن عبدالرحمن
در قصر فرو بسته بزن خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود و با ایشان
سخنی نگویدمگر همان کنیزك سیاه پس زن گوهری با کنیزك خوددر

قصر نشسته همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود او را کار بدینگونه شد و اما عبدالرحمن بخواستکاری دختری خداوند حسن و جمال و حسب و نسب بفرستاد و همواره در جستجو بودند تا اینکه بخانهٔ شیخ الاسلام آمده دختر او را دیدند که در نکو منظری و حسن ودلبری از زن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر و افزونتر است عبدالرحمن را از او آگاه کردند عبدالرحمن با بزرگان بازرگانان بخانهٔ شیخ الاسلام رفته دختر او را خواستگاری کرد و در همانمجلس کتاب او را بنوشتند وعیشی بزرگ برپا کردند و تا چهل روز سفره‌های ولیمه گسترده هرروز گروهی را بضیافت بخواندند وهمه روزه عبدالرحمن با پسر خود در مجلس می‌نشستند و بحاضران تفرج میکردند تا اینکه روزی ایشان در مجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری شوهر آن دخترك برهنه در جوقهٔ فقرا داخل شد وگرد سفر از رخساره نشسته‌بود چون قمرالزمان اورا بدید بشناخت و با پدر گفت باین مرد فقیر که از در درآمد نظر کن عبدالرحمن در وی نظر کرده دید مردیست جامهٔ کهن در بر دارد و گرد راه گونهٔ زردش‌را فرو گرفته مانند رنجوران‌همی نالد و علامت فقر از جبینش آشکار است ودر مذمت فقر شاعرگفته

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم | نظاره کردم‌درباغ‌وراغ‌ووادی ودشت
چوبود کیسه‌وجیب‌من‌ازدرم‌خالی | دلم‌زصحن‌امل‌فرش خرمی بنوشت
چومردنعمت بیند بکف درم نبود | سر بریده بود در میان زرین طشت

وشاعر دیگر نیز در این معنی نکو گفته

گردست رسی بسیم وزر داشتمی | خال از لب تو ببوسه برداشتمی
همرنگ‌رخ اربکیسه زر داشتمی | باوصل تودست در کمر داشتمی

و شاعر دیگر گفته است

بی سیم شدم از آنم از روی تو فرد   بی سیم شدم از آن شدم بارخ زرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتاد وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالرحمن چون بسوی گوهری نظر کرد با پسر گفت این مرد کیست قمرالزمـان جواب داد او شیخ گوهری شوهر زن محبوس است و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمرالزمانرا مشایعت کرد بسوی دکان رفته بقیت آنروز را بکار مشغول شد هنگام شام دکـان فرو بسته بسوی خانه رفت و دست بردر خانه نهاده در خود گشوده شد گوهری بخانه در آمده زن و کنیز را ندیدو خانه را چنان یـافت که شاعر گـفته

ابراست برجای قمر زهراست برجای شکر   سنگست برجای گهر خاراست برجای سمن

چون گوهری خانه راخالی دید بسان دیوانگان بچپ و راست همی گردید و کسی را نمی یافت آنـگاه در مخزن بگشود در آنجا نیز از مالو ذخیره چیزی ندید از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همهٔ این حیلتها از زن او بوده است آنـگاه بگریستن بنشست ولـکن از بیم شماتت دشمنان کارخودپوشیده داشت و دانست که آشکار کردن راز جزرسوائی وسرزنش مردمان سودی ندارد پس از آن درخانه فروبسته بدکان شد و یکی ارکارگران خود بدکان گماشته باو گفت که رفیق بازرگان من بمصر روانست وهمی خواهد که مرا از بهر تفرج بمصر برد و سوگند یاد کرده تا من بـا زن خویش نروم او سفرنرود و ای فرزند تو در دکان وکیل منی اگرملك از من جویان شود بگوئید که با زن خود ببیت الله الحرام روان شدپس از آن گوهری پارهٔ متاع که در دکان داشت اشتران و استران بخرید و کـنیز کی را که داشت در محمل گـذاشته از بصره بیرون شد و مردم

را گمان این بود که زن خویش با خود همی برد و بسوی کعبه روانست
مردمان فرحناك شدند از آنکه خدای تعالی ایشانرا از محبوسی روز
های آدینه نجات داد و می گفتند خدا او را ببصره بازنگرداند تا اینکه
در هر روز جمعه در مساجد وخانها محبوس نشویم پس چون روز آدینه
برآمد منادی بعادت معهود ندا در داد که مردم دو ساعت پیش ازصلوة آدینه
در مسجد ها و خانها پنهان شوندو سگان وگربگان ببندند اهل بصره از
این ندا تنگدل گشته بدیوان ملك شدند و گفتند ای ملك گوهری بازن
خودبسوی کعبه سفر کردوآنچه سبب حبس شدن ما بود برطرف شدا کنون از
بهر چه باید محبوس شویم ملك جوابدادآن خاین مرا آگاه نکرده چگونه
بسفر شد چون از سفر باز آید بپاداش خود خواهد رسید شما بدکانهای
خویش رفته ببیع و شری بنشینید که این بلیت از شما برداشته شد اهل
بصره را با ملك کار بدینجا رسید و اما استاد عبید گوهری چون ده
منزل بپیمود دزدان بروی بتاختند و هرچه داشت بیغما بردند خودبرهنه
نجات یافته همی رفت تا بشهری رسید که خدایتعالی دل های اهل خیر
براو مهربان کرد با جامهٔ کهن عورت او بپوشانیدند و اوازشهری بشهری
همی رفت تا بمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده بود از بهر قوتی در
بازار هامی گشت مردی از اهل مصر گفت ای فقیر بخانهٔ عیش روکه
امشب سفره از بهر فقیران و غریبان گسترده اند گوهری گفت من راه
آنمجلس نمی شناسم آنمرد راه خانهٔ عبدالرحمن بازرگان بروی بنمود وگفت
بی هراس وبیم بخانه او شو چون گوهری بخانه در آمد قمرالزمان
او را شناخته پدر را با خبر کرد پدرش گفت بساعتی او گرسنه باشد
این زمان بگذار که طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن گردد
پس از آن او را بطلبیم پس چون گوهری طعام خورده دست بشست

قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان
کسی را از پی او فرستاد رسول باو گفت ای غریب نزد خواجه
عبدالرحمن باز گرد گوهری پرسید خواجه کیست رسول جواب
داد خداوند سفره در حال گوهری باز گشت و گمان کرد که ا
با وی قصد احسان دارد چون بنزد عبدالرحمن رسید رفیق خود قمر
الزمان را در پهلوی او نشسته یافت از غایت شرم بهلاکت نزدیك شد
و قمرالزمان برپای خاسته او را در آغوش گرفت وهردو چنان نمودند
که گریه میکنند پس از آن قمرالزمان او را در پهلوی خود نشاند
پدر قمرالزمان گفت ای نادان ملاقات یاران با یکدیگر بدینسان
نباشد تو نخست او را بگرمابه بفرست وحلهٔ که لایق او باشد بر وی
بپوشان پس از آن بحدیث گفتن بنشینید در حال قمر الزمان خادمان
را فرمود او را بگرمابه بردند و حلهٔ که هزار دینار قیمة داشت از بهر
او بفرستاد شیخ گوهری تن شسته جامه بپوشید بشاه بندر بازرگانان همی
مانست و حاضران در غیبت گوهری از قمرالزمان پرسیده بودند که این
مرد کیست قمرالزمان گفته بود که این مرد رفیق منست ومرا در
خانهٔ خود جای داده احسان بی شمار با من کرده است و او از بزرگان
و نیکبختان میباشد و ملك بصره او را بسیار دوست میدارد ودرنزد ملك
رتبت بلند دارد القصه قمرالزمان او را مدحت میکرد واو را همی ستود
تا اینکه منزلت او در نزد حاضران بلند شد ودر چشم مردمان رتبتش
افزون گشت پس ایشان گفتند مارا باید که همگی باکرام او اقدام کنیم
و احترام بجا آوریم ولکن همی خواهیم بدانیم که سبب آمدن او بمصر
چیست و او را چه روی داده که در این حالت افتاده قمرالزمان گفت
ای گروه مردم عجب مدارید که آدمی در زیر حکم قضا وقدر است و تا

در این جهانست از آفتها سالم نخواهد ماند و گوینده این دو بیت راست گفته است

پیش چوگانهای حکم کن فکان   میدویم اندر مکان و لامکان
پر کاهم پیش تو ای تند باد   من چه دانم که کجا خواهم فتاد

بدانید که من با حالتی بدتر ازاین ببصره داخل شدم از آنکه عورت او پوشیده و از من پوشیده نبود این مرد مرا پیش آمد و جامه برمن پوشانیده در خانهٔ خویشتنم جای داد و احسانها بامن کرد وتمامت آنچه من آورده‌ام بسبب احسان او بوده است در هنگامیکه من ازاوجدا گشتم مالی بسیار بمن داد من باخاطر خرم بشهر خویش باز گشتم و او را در سیادت و سعادت خود گذاشتم شاید پس از آن روزگار بر وی ستم کرده از پیوندانش جدا ساخته است این کارها جای عجب نیست ولکن مرا باید که کردارهای او را پاداش دهم و چنان کنم که شاعر گفته

تا نسبت من بناسپاسی نکنی   یك جود ترا هزار پاداش کنم

ایشان در این سخن بودند که استاد عبید گوهری مانند شاه‌بندر بازرگانان درآمد حاضران برپای خاسته او را سلام دادند و در صدرش بنشاندند قمرالزمان باو گفت ای رفیق محزون مباش که چنانچه دزدان مال من گرفتند وعریان کرده بودند برتو نیز این ماجری رفته وبدانسان که تو مرا جامه داده نیکوئیها با من کرده بودی من‌نیز ترا پاداش دهم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب نهصدوهفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان با شیخ گوهری گفت من با تو چنان کنم که تو بامن کردی بلکه زیاده برآن خوبی کنم خاطر آسوده دار واندوه بر خود راه مده و پیوسته قمرالزمان دلجوئی‌اش میکرد ومجال سخن گفتنش نمیداد که

مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد و همواره بموعظه و مثل و اشعار مشغول میداشت و اورا تسلی میداد تا اینکه گوهری دانست که قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است پس حدیث خود پوشیده داشت که شاعر گفته است

زبان در بسته بهتر سر نهفته   نماند سر چو شد اسرار گفته

پس از آن قمرالزمان و پدر اوعبدالرحمن شیخ عبیدالله گوهری را بحرمسرای بردند و با او خلوت کردندعبدالرحمن بازرگان با اوگفت ما ترا از سخن گفتن منع نکردیم مگر از بیم رسوائی ماو تو ولکن اکنون ما بخلوت اندریم آنچهمیانهٔ تو و زن خویش و پسر من گذشته بیان کن گوهری حکایت از آغاز تا انجام فروخواند عبدالرحمن بازرگان گفت راست گو که گناه از زن توو یا پسر من است گوهری گفت بخدا سوگندپسر تو گناهی ندارد از آنکه مردان در زنان طمع کنند زنان را باید خویشتن از مردان باز دارند گناه از زن من است که با من خیانت کرده این کار ها برمن روا داشت آنگاه بازرگانبرخاسته با پسر خود خلوت کرد و باو گفت ای فرزندمااین زنرا امتحان کردیم و خیانت او بر ما آشکارشد اکنون همیخواهم که گوهری را بیازمایم و بدانمکه او جوانمردو غیوراست یا اینکهقلتبان وبی عاراست قمرالزمان پرسید چگونه آزمایش خواهی کرد بازرگان جواب داد قصد من اینست که در میان ایشان صلح دهم اگر این مرد بصلح راضی شد و از زنخود درگذشت او را با شمشیر دو نیمه کنم و زن او را با کنیزك بکشم که قلتبان و روسبی را زندگی نشاید و اگر از زن خود دوری کند و از جرم او در نگذرد خواهر ترا بهوتزویج کنم و بیش ازآنچهتو مالازاو گرفتهٔ باو بدهم قمرالزمان گفت ای پدر هر آنچه خواهی بکن آنگاه

عبدالرحمن بسوی گوهری بازگشته باو گفت ای استاد معاشرت
زنان را سینهٔ وسیع و خاطر رؤف باید هرکس ایشانرا دوست دارد باید
شیوهٔ رافت فرو نگذارد و بخشایش پیش گیرد از آنکه ایشان بغرور
حسن و جمال مردانرا بیازارند و بر ایشان ستم کنند و خویشتن را
بزرگ و مردانرا حقیر شمارند خاصه وقتی که از مردان میل و محبت
بینند که در آنوقت بغنج و دلالت بیفزایند و کردار های نالایق کنند
اگر چنانچه مرد از هر چیزی که از زن بیند در خشم شود در میان
معاشرت صورت نگیرد و مخالطت امکان نپذیرد و هیچ مرد با ایشان
موافقت نتواند کرد مگر اینکه سینهٔ او فراخ و طاقت تحملش افزون
باشد که اگر مرد از زن تحمل نکند و از کردار های ناصواب او در
نگذرد کاربرو دشوار شود و دیگر بخشایش در هنگام قدرت کارجوانمردن
است این زن تست و سال ها با تو بسر برده سزاوار اینستکه تو بر وی
ببخشائی که زنانرا عقل و دین ناقص است اگر او گناهی کرده بود اکنون
تایب وپشیمانست و هرگز بکارهای پیشین باز نخواهد گشت رای من
اینست که با او صلح کنی من ترا مال بسیار بیش از مال تو بدهم اگر
در این شهر اقامت کنی جز مهربانی چیزی نخواهی دید واگر قصد
سفر کنی ترا چندان مال دهم که خشنود شوی ومحمل ها از بهر تو ترتیب
دهم زن خود را بمحمل نشانده روان شو گوهری پرسید ای خواجه زن
من کجاست بازرگان جواب داد بقصر اندر است اکنون نزد او شو
واز بهر او خاطر مشوش مدار که پسر من وقتی که او را باز آوردمن
پسر را از تزویج او منع کردم و او را در این قصر گذاشته در بروی
فروبستم و باخود گفتم ناچار شوهر او باز خواهد آمد بایداو را بشوهر
خویش رد کنم ازآنکه این زن خوبروست و محالست که شوهر ازچنین

زن بدیع الجمال دست بردارد الحمدلله چنان شد که گمان میکردم وشما بیکدیگر رسیدید ومن نیز بپسر خود دختری تزویج کردم و همین ولیمه ولیمهٔ عیش اوست و امشب بحجلهٔ عروس خواهد رفت و اینك کلید قصری که زن تو در آنجاست کلید بگیر و در بگشای و در پیش زن خود رفته جبین بروی بگشای و با چشم مهربانی باوی نظر کن و تا از او سیر نشوی از قصر بیرون میا گوهری جواب داد خدا ترا عوض نیکو دهاد پس کلید گرفته شادان روی بقصر نهاد بازرگان گمان کرد که او بسبب این سخنان از زن خود خشنود گشت آنگاه بازرگان شمشیر گرفته بر اثر او روان شد و در جائی که گوهری نبیند بایستاد تا بداند که در میان ایشان چه روی خواهد داد بازرگان راکار بدینجا رسید و اما گوهری نزد زن خود رفته دید که بسبب تزویج قمرالزمان اندوهگین وگریانست وکنیزك را دید که باو میگوید ای خاتون چند ترا نصیحت کرده گفتم که از این پسر سود نخواهی دید او را ترك کن تو سخن من نشنیدی تا اینکه تمامت مال شوهر خود تلف کردی و از شهر و خانهٔ خویش جدا گشتی و بعشق این پسر مفتون شدی و با او بدین شهر آمدی پس از آن مهر ترا از دل بیرون کرده و دیگری بجای تو برگزیده و ثمر محبت تو این شد که ترا در زندان افکند خاتون با کنیزك گفت ای پلیدك خاموش باش که او اگر چه جز من دیگری را تزویج کرده ولکن روزی مرا بخاطر خواهد گذرانید و از من یاد خواهد کرد حاشا که من از و دل برگیرم

گر دوست را بدیگری از من فراغتست　　　من دیگری ندارم قایم مقام دوست

او ناچار از من یاد آورد و از من جویان شود هرگز از محبت او باز نگردم و عشق او فرو نگذارم اگرچه در زندان بمیرم که او

حبیب من است چون گوهری این سخنان از زن خود بشنید نزد اوشد
و باو گفت ای خیانت کار و ای روسبی همهٔ عیب ها تو داشتهٔ ولی من
آگاه نبودم اگر یکی از عیبهارا در تو میدانستم ساعتی ترا نگاه نمی
داشتم اکنون که دانستم گناه از تست کشتن تو مرا فرض است اگرچه مرا
نیز از بهر تو بکشند آنگاه گوهری با هر دو دست گلوی زن خود را گرفته
این دو بیت برخواند

زن چو میغست و مرد چون ماهست ‌‌ ‌‌ ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم ‌‌ ‌‌ بیهین زنان دریغ بود

پس از آن حلقوم او را گرفته بشکست کنیزك فریاد و اسیدنا
برآورد گوهری با کنیزك گفت ای روسبی گناه همه از تست که تو کار
های او میدانستی و بامن نمی گفتی پس از آن کنیزك را نیز گرفته حلقوم
او همی فشرد تا گلوگیر شد گوهری باین کار ها مشغول بود و عبدالرحمن
تیغ در کف پشت در ایستاده نظاره میکرد گوهری چون ایشان را در
قصر بازرگان بکشت بیم برو غلبه کرد و هراسش بسیار شدو با خود گفت
اگر بازرگان بداند که من ایشان را در قصر او کشته‌ام مرا خواهد کشت
در کار خود حیران مانده بفکرت فرورفت ناگاه عبدالرحمن برو داخل
شد و باو گفت بیم مدار که تو شایسته و سزاوار اکرام هستی من عهد
کردم بودم که اگر تو با او صلح کنی و بروی ببخشائی ترا و او رابکشم
اکنون که این کار کردی تورا پاداشی نیست بجز اینکه دختر خود را
بتو تزویج کنم پس از آن بازرگان گوهری را از قصر بدر آورد و بتجهیز
وتکفین ایشان بپرداخت و در شهر شایع شد که کنیزکانی که قمرالزمان
آورده بود بمردند و کسی را از حقیقت کار آگاهی نبود تا اینکه ایشان
را تجهیز کرده بخاکشان سپردند عبید گوهری را بازن و کنیز خود کار

بدینجا رسید و اما عبدالرحمن شیخ الاسلام و بزرگان شهررا حاضر آورده گفت ای شیخ الاسلام دختر من کوکب الصباح را بعبید گوهری تزویج کن و مهر او تمام بمن رسیده شیخ الاسلام کتاب نوشته شربت بکاربردند و هردو عیش را یکی کردند و در یك شب دختر شیخ الاسلام از بهر قمرالزمان و دختر عبدالرحمن راز از برای عبید گوهری زفاف کردند چون گوهری بحجلهٔ کوکب الصباح آمد دید که هزار مرتبه از زن خویش خوب‌روتر و نکوتر است بکارت ازو برداشته علی الصباح با قمر الزمان بگرمابه شد و دیرگاهی با عیش و سرور در نزد ایشان بسر برد پس از آن بشهر خویش مشتاق گشت و شوقمندی خود بعبدالرحمن بنمود و گفت ای خواجه مرا در شهر خود ضیاع و عقار هست و من در آنجا کارگری را بجای خود گذاشته‌ام همی خواهم که بسوی شهر خویش سفر کرده ضیاع و عقار خویش بفروشم و بسوی تو بازگردم مرا اجازت سفر میدهی یانه بازرگان جواب داد ای فرزند جواز دادم وترا ملامت کردن نشاید که حب الوطن من الایمان ولکن بسا هست که چون بشهرخویش روی در ماندن و بازگشتن حیران بمانی رای صواب اینست که زن خود نیز با خویشتن ببری پس از آن اگر خواهی‌که بسوی ما بازگردی بازن خود بازگرد که ما مردمانی هستیم که طلاق ندانیم و زنی را دو دفعه تزویج نتوانیم کرد گوهری گفت ای عم می‌ترسم که دختر تو بسفر کردن راضی نشود عبدالرحمن جواب داد ای فرزند زنان ما مخالفت شوهران نکنند گوهری گفت خدای تعالی شماو زنان‌شمارابرکت دهاد پس‌از آن گوهری نزدزن‌خود شد و باو گفت قصد من اینست که بشهر خود سفر کنم زن جواب داد تا من باکره بودم پدرم را حکم بر

من جاری بود اکنون که شوی گرفته‌ام در زیر حکم شوهرم هرگز
مخالفت نتوانم کرد آنگاه گوهری بساز برگ سفر مشغول شد عبدالرحمن
مالی بسیار باو داده او را وداع کردند گوهری با زن خود سفر کردند
شب و روز همی‌رفتند تا داخل بصره شدند یاران و پیوندان او بملاقات
او برآمدند و گمانشان این بود که او از حجاز همی‌آید پارهٔ از مردم از
بازگشتن او ببصره خرسند و پارهٔ اندوهگین بودندوبا یك‌دیگرمی گفتند
او برحسب عادت هر روز آدینه شهر برما تنگ خواهد کرد و مارا
در مساجد و خانها محبوس خواهد نمود گوهری را کار بدینجا رسیدو
اما ملك بصره چون بازگشتن او بدانست برو خشم کرده او را بخواست
وپرسید چگونه مرا آگاه نکرده سفر نمودی گوهری جواب داد ای
ملك برمن ببخشای بخدا سوگند بحج نرفته بودم ولکن ماجرای من
چنین‌و چنانست آنگاه ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند
چون ملك صفت دختر عبدالرحمن بازرگان بشنید گفت بخدا سوگند
اگربیم از خدا نداشتم هرآینه‌ترامی کشتم و این‌دختر خوب رو ونجیبه
را خود تزویج میکردم و خزینه ها برو صرف میداشتم که چنین دختر
جز ملوك کسی را نشاید ولکن خدا او را برتو مبارك گرداند پس‌ملك
بگوهری انعام‌کرده او را مرخص‌فرمود و گوهری تا پنج سال با آن‌بدیع
الجمال بزیست و پس از پنج سال در گذشت آنگاه ملك کوکب‌الصباح
را خواستگاری کرد او راضی نشد وگفت ای‌ملك در قبیلهٔ خودندیده‌ام
که‌زنی‌پس‌ازشوهر شوی دیگر اختیار کند من نیز پس از شوهر خودتو
را شوی نگیرم اگر چه مرا بکشی ملك بصره رسولی نزد او فرستاده
پرسید اگر میخواهی تو رابسوی شهر پدربفرستم زن گوهری جواب‌داد
اگر نکوئی کنی بپاداش خود رسی آنگاه ملك مال های گوهری از

بهر او جمع آورده خود نیز مالی بسیار بروی عطیت کردواو راباپانصد سوار روانه نمود تا او را بنزد پدر رسانیدندو آن فرشته خصال بی‌شوهر بسر می‌برد تا اینکه بمرد ایملك وقتی که این زن راضی نباشد که پس از شوهر پادشاهی را شوی خودگیرد چگونه در حال حیات شوهر غلامکی را بشوهر خود بدل تواند گرفت و هرکه گمان کندکه زنان همه یکسانند او از خرد بیگانه است و جنون او معالجت پذیر نیست والله اعلم بالصواب

حکایت عبدالله فاضل



ونیز ایملك جوانبخت از جملهٔ حکایتها اینستکه خلیفه هرون الرشید روزی ازروزها تفقد خراج شهرها کرده دید که خراج همهٔ بلاد و اقطار دربیت المال جمع آمده مگرخراج بصره که از او چیزی نرسیده جعفر گفت ایها الخلیفه شاید نایب بصره را کاری اتفاق افتاده که او را از فرستادن خراج مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستم خلیفه فرمود ابو اسحق ندیم موصلی را بفرست جعفر بخانه بازگشته ابواسحق

را حاضر آورد و خطی نوشته باو گفت بسوی عبدالله فاضل نایب بصره شو و ببین که او را از فرستادن خراج چه چیز مشغول کرده و بزودی خراج از او گرفته باز آور و اگر خراج حاضر نباشدوعبدالله عذر گوید او را با خود بیاور تا عذر را خود با خلیفه بگوید ابواسحق حکم خلیفه را اجابت کرد و پنج هزار لشکر باخود برداشته ببصره روان گشت چون ببصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست باخاصان خود بملاقات او بیرون رفت واو را باحترام و احتشام ببصره آورد و در قصر خویشتن جای داد و بضیافت او بپرداخت چون ابواسحق بدیوان برآمد بر کرسی بنشست عبدالله فاضل را در پهلوی خود بنشاند و بزرگان هریکی در مقام خود بنشستندپس از آن عبدالله فاضل بابواسحق گفت ایخواجه آمدن ترا سبب چیست ابواسحق گفت از بهر خراج آمده‌ام که خلیفه از خراج بصره‌جویان گشته دید که خراج بتأخیر افتاده گفت‌ایخواجه کاش رنج‌سفر نمیبردی وخود را در مشقت نمی‌افکندی که خراج بالتمام حاضر است و همی خواستم که فردا او را بفروشم ولکن تو آمدهٔ پس از سه روزهٔ ضیافت خراج را بتو تسلیم کنم و اکنون مرافرض است که هدیتی ازجملهٔ احسانهای خلیفه‌که بمن رسیده نزد تو آورم‌ابواسحق گفت آنچه خواهی بکن چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته بقصری نیکو رفتند و عبدالله خوان از بهر او و همراهانش بنهاد خوردنی خوردند و دست بشستند وقهوه وشربت بکار بردند و بمنادمت بنشستند تا ثلث شب بگذشت پس ازآن برتختی از عاج خوابگاه گستردند ابواسحق در آنجا بخفت نایب بصره درنزدیك او برتخت جدا گانه بخسبیدابواسحق را بی خوابی بگرفت وبخیال اشعار و لطایف ثلث ثانیه شب بیدار بود که ناگاه عبدالله بن‌فاضل از خوابگاه برخاسته کمربند برمیان بست ومخزنی

را کشوده تازیانهٔ از آنجا بگرفته شمعی روشن برداشته از درقصر بدرشد و گمانش این بود که ابواسحق خفته

چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وهفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله فاضل چون از در قصر بدر شد ابواسحق تعجب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانه از بهرچه بگرفت و بکجا میرود شاید قصد آزردن کسی دارد ناچار باید من براثر او رفته ببینم که امشب چه خواهد کرد در حال ابواسحق برخاسته نرم نرم براثراو همی رفت چنانکه عبدالله او را نمیدید تا اینکه عبدالله مخزنی دیگر گشوده مائدهٔ که چهار ظرف طعام در آن بود با نان و آب برداشت و همی رفت تا بساحتی داخل شد ابواسحق در پشت در ایستاده از شکاف در نظاره همی کرد دید که آنخانه خانهٔ است وسیع وفرشهای فاخر برو گسترده و تختی از عاج بمیدان ساحت اندر است و دو سگ با زنجیرهای زرین بپایهٔ تخت بسته‌اند پس از آن ابواسحق دیدکه عبدالله مائده در مکانی گذاشته آستین برزد ویکی از آن دو سگ را بگشود آن سگ خودرا بدست وپای او میافکند و روی بزمین میمالید گویا که زمین را بوسه میداد وبآواز ضعیف مینالید پس از آن عبدالله دست وپای او را بسته بزمینش انداخت وتازیانه گرفته اوراهمی زدتااینکه سگ ازخود برفت اورا درمکان خود فرو بست و سگ دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با اولین کرده بود پس از آن دستارچه بیرون آورده سرشك از چشم و روی آنها پاك کرد و آنها را دلداری داده گفت برمن ببخشائید که بخدا سوگند من باین کار راضی نیستم و برمن بسی دشوار است که شما را بدینسان ببینم امیدوارم که‌خداینعالی شمارا از این محنت رهائی دهد ابواسحق چون

آنحالت بدید و این مقالت بشنید در عجب شد پس از آن عبدالله فاضل سفرهٔ طعام از بهر سگان گسترده بدست خود لقمه در دهان آنها نهاد تا سیر شدند دهان آنهارا پاك کرده سبو برداشت و آب بایشان بنوشانید پس از آن سفره و سبو و شمع گرفته خواست که بیرون آید ابواسحق سبقت کرده بسوی تخت خویش آمده بخفت عبدالله بن فاضل ندانست که ابواسحق درپی او بوده وبر کار او آگاه گشته است آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن گذاشته بغرفه درآمد و دولاب گشوده تازیانه در آنجا بگذاشت و جامه برکنده بخفت ابواسحق بقیت آنشب را بیدار بود و در آن کار عجیب فکرت میکرد چون بامداد شد برخاسته دوگانه بجا آوردند وقهوه وشربت خورده بدیوان برآمدند وابواسحق را همه روز خاطر بدان نکته مشغول بود ولی آشکار نمی کرد و سبب حادثه از عبدالله نمی پرسید در شب دوم و سیم نیز عبدالله با سگان چنان کرد که شب نخستین کرده بود و ابواسحق هردو شب کردار او را مشاهده میکرد چون روزچهارم شد خراج در پیش ابواسحق حاضر آورد ابواسحق خراج گرفته روانشد و چیزی بعبدالله آشکار نکرد و همی رفت تا ببغداد رسید وخراج بخلیفه تسلیم کرد خلیفه سبب دیر ماندن خراج بازپرسید ابواسحق گفت ایهاالخلیفه نایب بصره خراج آماده کرده همی خواست که بفرستد اگر من یکروز دیرتر میرفتم خراج را در راه ملاقات میکردم ولکن از عبدالله بن فاضل چیزی دیدم که مرا عجب آمد ودر تمامت عمر چنان کار ندیده بودم خلیفه گفت ای ابواسحق چه دیدی گفت سه شب او را دیدم که دو سگ را با تازیانه همی‌زد پس ازآن طعام وشراب بدیشان داده آنهارا مینواخت وآنهارا دلداری میداد ومن درمکانی که او مرا نمیدید ایستاده برونظاره میکردم خلیفه گفت سبب اینکار پرسیدی ابواسحق گفت لاوالله

نپرسیدم خلیفه گفت ای ابواسحق باید خود ببصره بازگردی و عبدالله بن فاضل را با آن دو سگ باز آوری ابواسحق جواب داد ایها الخلیفه مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت و از مکرمت چیزی فرو نگذاشت ومن برسبیل اتفاق براین کارآگاه گشته ترا آگاه کردم چگونه بسوی او باز گردم و او را بیاورم که من از شرم او را ملاقات نتوانم کرد سزاوار این است که خطی نوشته جز من دیگری را بفرستی تا اورا با دو سگ بیاورد خلیفه گفت اگر جزتو دیگری را بفرستم بساهست این کار را انکار کندو بگوید در نزد من سگی نیست ولی اگر ترا بفرستم و تو بگوئی که با چشم خود دیدم او را مجال انکار نماند ناچار بایدبسوی او روی وگرنه کشته خواهی گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابواسحق چون فرمان خلیفه بشنید گفت سمعاً و طاعة راست گفته اند که انسان را زبان مایهٔ زیان است من خود بخویشتن ستم کرده این خبر با تو بگفتم ولی اکنون بایدم رفت خطی بسوی او بنویس خلیفه خط بنوشت وابواسحق ببصره روان گشت چون نزد عامل بصره رسید عبدالله گفت ای ابواسحق خدا مرا از شرباز گشتن تو نگاهدارد از بهر چه بسرعت بازگشتی مگر خراج ناقص بود و خلیفه او را قبول نکرد ابو اسحق گفت ای امیر سبب بازگشتن من نقصان خراج نیست که او تمام بود و خلیفه او را قبول فرمود ولکن از تو تمنا می کنم که اگر تقصیری رفته باشد بر من نگیری که من درحق تو خطا کرده ام و آنچه از من روی داده مقدر بوده است عبدالله پرسید از تو چه سرزده مرا آگاه کن که تو صدیق منی من هرگز از تو مؤاخذه

نکنم ابواسحق جواب داد وقتی که من در نزد تو بودم سه شب بی‌درپی بر اثر توآمده از کردار تو بآن دو سگ آگاه گشتم و از آن کار تعجب کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه ببغداد رفتم خبر ترا برسبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم خلیفه مرا بباز گشتن فرمان داد اینك خط خلیفه با منست اگر می‌دانستم که کار بدینجا خواهد کشید هر گز با خلیفه نمی‌گفتم ولی چنین مقدر بوده است القصه ابواسحق از عبدالله معذرت می‌خواست تا اینکه عبدالله گفت اکنون که خلیفه را خبر دادهٔ من ترا تصدیق کنم تا گمان دروغ در حق تو نکنند که دوستدار منی اگرجز تو کسی دیگر این خبر بخلیفه گفته بود اورا تکذیب می‌کردم و انکار مینمودم ولی الحال با تو بیایم و سگان نیز باخود بیاورم اگرچه در سر اینکار کشته شوم ابو اسحق گفت خدایتعالی برتو بپوشاند چنانکه تو نزد خلیفه مرا خجل نکردی پس از آن هدیتی لایق برداشته سگانرا با زنجیرهای زرین باشتری بنشاند و بسوی بغداد روانشد چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه بوسه داد خلیفه نشستنش را دستوری داد عبدالله بنشست و سگان حاضر آورد خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستان خلیفه رابوسه داده دمها بجنبانیدند و بگریستند گویا که بخلیفه شکایت می‌کنند خلیفه از کار آن ها در عجب شد وبا عبدالله گفت خبر این دو سگ بمن بگو که آزردن آن ها و پس از آزردن مهربانی کردن را سبب چیست عبدالله گفت ایها الخلیفه این ها سگ نیستند بلکه اینها دو جوان خوبرو و سرو بالا هستند و برادران پدری و مادری منند خلیفه پرسید چگونه آدمی زاد سگ تواندشد جواب داد اگر اجازت دهی خبر باز گویم خلیفه گفت سخن براستی گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت ایخلیفه بدانکه

اگر من حکایت آنها بگویم آنها بصدق وکذب من گواه خواهند بودخلیفه
گفت اینها سگانند خطاب ندانند وجواب گفتن نتوانند چگونه گواه
توانند بود و بچه‌سان تصدیق وتکذیب توانند کرد عبدالله با سگان گفت
ای برادران هروقت که من سخنی دروغ گویم سرهای خویشتن‌بردارید
و چشمان بگردانید و هروقت که راست گویم سرهای خویشتن بپیش افکنده
چشمان برهم نهید پس از آن عبدالله گفت ای خلیفه بدان که ما سه برادر
از یك پدر و مادر بودیم و پدر ما فاضل نام داشت نخست مادر من این
برادر زائیده منصورش نام نهاد پس از آن ببرادر دیگر حامله گشته اورا
بزائید وناصر نامید پس از آن حامله گشته مرا زائید وعبدالله نام گذاشت
و ما را تربیت دادند تابزرگ شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از بهرمادکانی
پر از متاعهای قیمتی وخانهٔ وسیع وشصت هزار دینار زر بمیراث گذاشت
ما پدر را تجهیز کرده بخاك سپردیم و بقعهٔ برخاك او ساخته تاچهل
روز ختم گرفتیم و بمسکینان طعام دادیم پس از آن بازرگانان و اشراف
مردمان‌را جمع آورده ضیافت شایسته‌مهیا کردیم‌چون خوردنی بکار بردیم
گفتم ای حاضران دنیا فانی و آخرت جاودانی است آیا میدانید که‌شما
را بهر چه جمع آورده ام گفتند غیب را جز خدایتعالی کس نمی‌داند
گفتم پدرم پارهٔ مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمت‌او بکسی
مشغول باشد همی خواهم که ذمت پدر را از حقوق مردمان‌بری کنم
هرکس‌را بذمت‌اوچیزی هست بگوید که من ذمت پدررا‌بری کنم بازرگانان
گفتند ای عبدالله دنیا کسی را از آخرت بی‌نیاز نکند ماجملگی حلال
از حرام میشناسیم و ازخدای تعالی میترسیم و ازخوردن مال‌غیراجتناب
میکنیم و می‌دانیم پدر تو علیه الرحمه را همیشه مال‌در نزد مردمان‌بود
و از هیچ‌کس در ذمت خویش چیزی نمی‌گذاشت و ماپیوسته‌از او می

شنیدیم که میگفت الهی انت تقتی و رجائی فلا تمتنی و علی دین و از
جملهٔ طبیعت‌های او این بود که اگر از کسی بر ذمت او چیزی می
بود نخواسته آن چیز را رد میکرد و اگر اورا بذمت کسی چیزی‌میبود
او را نمیخواست ومهلت میداد و اگر آن شخص بی‌چیز میبوداو رابری
میکرد و اگر وام او ادا نکرده می‌مردمیگفت من‌از او درگذشتم‌خدای
تعالی ازاو درگذرد ماجملگی گواهی میدهیم که هیچ کس برذمت او
چیزی ندارد پس از آن روی باین برادران کرده گفتم ای برادران پدر
ما را ذمت بکسی مشغول نیست و از بهر ما خانه و دکان گذاشته و ما
سه برادریم هریکی‌از ما بثلث‌مال پدر استحقاق داریم آیا اتفاق میکنید
که مال را بخش نکنیم و بشراکت گذاشته خورش‌و پوشش ما یکی‌باشد
و یا اینکه قسمت کرده هر یکی بخشی برداریم گفتند قسمت میکنیم‌و
هریك‌نصیب‌خویشتن‌برمیداریم آنگاه روی‌بسگان کرده گفت ای برادران
ماجری چنین بود که گفتم یانه سگان سربزیر افکنده چشم برهم نهادند
گویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن قسمت کنندگان از خانهٔ قاضی
حاضر آورده مال را قسمت کردیم و خانه و دکان از جملهٔ نصیب من شد
و برادران زرو متاع برداشتند پس از آن من دکان بگشودم و هر روزه
متاعهای قیمتی شری کرده بدکان فرومیچیدم تا اینکه دکان پر گشت و
من ببیع وشری مشغول شدم‌و اما این برادران من متاع خریده بکشتی
نشستند وبشهرهای دیگر سفر کردند من‌بایشان گفتم‌خداشمارا یاری‌کند
من راحت وطن برنج سفر تبدیل نکنم روزی بمن خواهد رسید من یك
سال بر آن کار مداومت کردم خدای تعالی درهای خیر و برکت برمن
بگشود و سودی بسیار کردم تا آنکه مال من بقدر آن مال شد که ازپدرم
بمیراث مانده بود اتفاقاً روزی از روز ها نشسته بودم و دو پوستین

یکی سمور و دیگری سنجاب بردوش داشتم که آن فصل فصل زمستان بود ناگاه برادران من پدید گشتند هر یکی از ایشان یك پیراهن کهنه دربر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از تگرگ سفیدتر بود و مانند برگ بید میلرزیدند چون من ایشان‌را بدینحالت دیدم کار برمن دشوار گشت و برایشان محزون شدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هشتاد ویکم برآمد

گفت‌ای ملك جوانبخت من از بهر ایشان محزون گشته عقل‌از سر من بپرید در حال برخاسته ایشان را در آغوش گرفتم و بحالت ایشان گریستم و پوستین سمور بیکی و پوستین سنجاب بیکی داده ایشان را بگرمابه بردم و از بهر یکی از ایشان حلهٔ جداگانهٔ که‌شایستهٔ بازرگانان بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله‌ها در بر کردند پس ایشان را بسوی خانه برده دیدم که از گرسنگی رنجورند سفرهٔ طعام ازبهر ایشان بگستردم و خود نیز با ایشان خوردنی خورده مهربانی کردم و خاطرشان بدست آوردم پس از آن روی بآن دو سگ کرده پرسیدای برادران ماجری همین است یانه سگان سر بزیر افکنده چشمان برهم نهادند آنگاه عبدالله گفت ایها الخلیفه چون‌سفره برداشتند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی داد و مال شما چگونه شد گفتند در دریا سفر کرده بشهری رسیدیم که آن شهر کوفه نام داشت در آن شهر متاعی‌را که‌بنیم‌دینارخریده بودیم بده دینار فروختیم و یك بربیست سود کردیم و از متاعهای عجم شقهٔ بده دینار شری کردیم که در بصره قیمت آن چهل دینار بود پس از آن‌به شهر داخل شدیم در آنجابیع و شری کرده سود های گران بردیم ودرنزد ما خواستهٔ بی شمار فراهم آمد القصه ایشان شهرها یك یك میشمردندو

منافع باز میکنند من بایشان گفتم اگر شما را سود باین پایه بود از بهر چه عریانید آهی برکشیده گفتند ای برادر دنیا محل آفتست چون ما این همه خواسته بیندوختیم متاعهای خود را بکشتی نهاده در دریا بقصد شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی براندیم روز چهارم شد دریا بجنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و بادهای مخالف وزیدن گرفت عنان کشتی از دست ما رها شده بکوهی برآمده در حال بشکست مالهای ما غرق شد و ما نیز غرق شدیم یکشبانروز در روی آب بودیم که خدای تعالی کشتی دیگر بما برسانید ساکنان آن کشتی ما را گرفته بکشتی بنهادند و شهر بشهر سؤال میکردیم وپیوسته رنج میبردیم تا اینکه ببصره رسیدیم ومالی که اندوخته بودیم اگر تلف نمی‌شد با خزینهٔ پادشاهی برابر بود ولکن از تقدیر گزیری نیست من بایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای تن وجانست و سلامت وتندرستی بهترین غنیمتها است اکنونکه بسلامت باز آمده‌اید جای هزار شکر است و فقیری و توانگری مانند خواب وخیالست که شاعر گفته

زجمله نعمت دنیا چوتندرستی نیست　　چوتندرست شوی هیچ دل شکسته مدار

پس از آن گفتم ای برادران چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد منست بمیراث گذاشته ما همین مال را بسه بخش مساوی قسمت کنیم آنگاه من قسمت کننده از جانب قاضی آورده مالرا بسه بخش قسمت کردیم هریکی نصیبی از آن مال برداشتیم ومن بایشان گفتم ای برادران آدمی آنوقت نیك بختست که در شهر خویش روزی خورد که سفر موجب رنج ومایه خطر است هریکی از شما دکانی گشوده درآن دکان بنشینید پس هریکی ازایشان دکانی گشوده بضاعتهای گران قیمت بدکان فروچیدند آنگاه من بایشان گفتم ببیع وشری بنشینید ومالهای خویشتن

داشته صرف نکنید که تمامت خورش و پوشش شما را من از مال خود
دهم پس از آن من باکرام واحترام ایشان قیام کردم و ایشان روزها به
بیع و شری مشغول بودند و شب هادرخانهٔ من می‌خفتندمن نمی‌گذاشتم
که از مال خود صرف کنند ولی هروقت با ایشان می‌نشستم یاد ازغربت
میکردند و محاسن او را صفت میگفتند و سود هائی که کرده بودندیك
یك میشمرّدند و مرا بسفر ترغیب میکردند پس از آن عبدالله باسگان
گفت ای برادران ماجری چنین است یانه سگان سر بزیر افکنده چشم
برهم نهادند گویا که تصدیق میکردند پس از آن گفت ای خلیفه ایشان
پیوسته مرا بسفر ترغیب میکردند تا اینکه راضی شدم که با ایشان شریك
گشته متاعهای قیمتی در کشتی بنهادیم و خود نیز بکشتی نشسته از بصره
سفر کردیم و همی رفتیم تا بشهری از شهر ها برسیدیم در آنجا بیع وشری
میکردیم و سود همی بردیم تااینکه مال انبوه جمع آوردیم پس از آن
بکوهی رسیدیم ناخدا لنگر انداخته کشتی در دامن کوه بداشت و با
ساکنان کشتی گفت بدر شوید شاید که آبی شیرین پدید آورید در حال
ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون آمده جستجوی آب میکردم و
هریکی بسوئی روان شدیم من بفراز کوه رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که
میگریخت و اژدهائی سیاه در پی او همی دوید تا اینکه اژدها بمار سپید
رسید سر او را بدندان گرفته دم خود بر دم او بپیچید آن مار فریاد زد من
دانستم که اژدها برو ستم میکند مرا مهر بدان مار بجنبید سنگی بمقدار
پنج رطل بآن اژدها افکندم سنگ برسر او آمده او را بکوفت درحال آن
مار سپید از آن صورت بصورت دختری نکوروی برگشت وروی بمن آورده
دست و پای مرا ببوسید و بامن گفت ای آدمی‌زاد تو ناموس من نگاه
داشتی و برمن نکوئی کردی پاداش تو برمن واجب آمد آنگاه اشارت

بزمین کرده‌زمین بشکافت‌و بزمین فرورفت وشکاف زمین بهم پیوست‌من
دانستم که آن از جنبانست و اما اژدها مشتی‌ازخاکستر شد من از آن‌کار
شگفت ماندم و بسوی یاران خویش بازگشته حادثه با ایشان‌حدیث کردم
و آن شب را در دامنهٔ کوه بروز آوردیم بامدادان ناخدا بادبان برافراشته
کشتی براند تا بیست روز همی رفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا
گفت ای مردمان آب ما تمام شده و من راه گم کرده‌ام راه بساحل نمی
شناسم ما را از این سخن اندوهی سخت روی داد وآن شب را ببدترین
احوال بسر بردیم‌و آن شب چنان بود که شاعر گفته

شبی چوروز فراق‌بتان سیاه و دراز دراز تر زامید و سیاه تر زنیاز

پس چون بامداد شد کوهی دیدیم بلند از دیدن آن فرحناك گشته
کشتی بسوی‌کوه براندیم چون بپای کوه رسیدیم جملگی بجستجوی آب
بیرون آمده در آن کوه آبی نیافتیم آنگاه من‌فراز آن کوه برشدم درپشت
کوه شهری دیدم بزرگ یاران خود را نزد خود خوانده گفتم باین‌شهر
که در پشت کوه است نظر کنید که بی شك و ریب این‌چنین شهر آب
های خوشگوار خواهد داشت اکنون بیائید تا بسوی‌این شهر شویم و از
آنجا آب و آذوقه بازآوریم یاران من گفتند ما را بیم از آنست که اهل
این شهر دشمنان دین باشند وما را اسیر کنند و یا اینکه ما را بکشند
آنگاه سبب هلاك خویشتن گشته ازاین‌کار ناصواب بملالت وملامت گرفتار
آئیم چنانچه شاعر گفته

منه‌گام زنهار نادیده راه زنادیده ره تاگه افتی بچاه

من گفتم ای یاران مرا با شما کاری نیست‌دوبرادر خود برداشته
بسوی این شهر شوم برادران من گفتند ما نیز از این‌کارهراس داریم باتو
بسوی شهر نخواهیم آمد من گفتم‌اگر شما نیز بیم دارید من ناچار باین

شهر روم و توکل بخدا کرده بقضای او رضادهم شما درهمین مکان بانتظار بنشینید تامن بازگردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوهشتاد و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله گفت ای خلیفه من بابرادران خود گفتم که شما بانتظار من بنشینید تا من باز گردم پس ایشان را در همان مکان گذاشته برفتم تا بدروازهٔ شهر برسیدم دیدم شهریست بزرگ که بنای عجیب و دیوار بلند و برجهای استوار دارد و درهای آن از آهن چینی منقش نقش های زرین است پس چون ازدروازهٔ شهر داخل شدم دکهٔ دیدم از سنگ که مردی بر آن دکه نشسته ودر ساعد او زنجیری است از مس زرد که چهارده کلید از زنجیرفرو آویخته من دانستم آن مرددربان شهر است و شهر چهارده دروازه دارد آنگاه بآن مرد نزدیك رفته سلام دادم سلام بر من رد نکرد دو باره و سه باره او راسلام دادم جواب رد نکرد دست بر دوش او نهاده گفتم ای شخص چرا رد سلام نکردی مگر بخواب اندری و یا اینکه نامسلمانی مرا جواب نگفته هیچ نجنبید من نیك بروی بنگریستم دیدم که سنگ است با خود گفتم این کاریست عجیب که این سنگ بصورت آدمیان مصور است و جز سخن نا گفتن فرقی باآدمی ندارد پس از آن او را گذاشته بشهر داخل شدم شخصی را دیدم که در میان راه ایستاده باو نزدیك رفته درو تأمل کرده دیدم که سنگست پس از آن در کوچها میرفتم و هرچه بصورت انسان مییافتم باو نزدیك رفته می دیدم که سنگ است تااینکه بعجوزی رسیدم که جامها ببقچه فروبسته از بهرشستن مهیا کرده که خود سنگ و جامها سنگ بودند پس ازآن ببازار رفته بقالیرا دیدم که میزان برنهاده وبضاعتها فرو چیده ولی همه سنگ بودند آنگاه

سایر بازاریان را دیدم که بعضی بدکان نشسته و بعضی ایستاده بودند و مردان و زنان و کودکان را دیدم که همگی سنگ بودند پس ازآن ببازار بازرگانان رفته ایشان را دیدم که نشسته و متاعهای گونا گون فرو چیده‌اند همهٔ بازرگانان سنگ بودند و متاعهای ایشان بتار عنکبوت همی مانست هرمتاعی را که دست مینهادم هباءمنثور میشدو صندوقها درآنجا دیدم یکی را بگشودم درو بدرهای زر یافتم چون بدره بگرفتم زرهادر دست‌من بگداخت من از آن زرهای گداخته چندانکه می‌توانستم برداشتم و با خود میگفتم اگربرادران من‌نیز آمده بودند ازین زرها برمیداشتند و از این ذخیرها میاندوختند پس از آن بدکه دیگر رفته در آنجا زر و سیم بیشتر از آنکه دیده بودم دیدم ولی طاقت برداشتن نداشتم آنگاه ببازار دیگر رفتم واز آنجا ببازار دیگر شدم و همواره بمردمان مختلفهٔ الاشکال تفرج میکردم که همگی سنگ بودند و سگان و گربگان نیزسنگ بودند پس از آن ببازار زرگران شدم مردمان را دیدم که در دکه‌ها نشسته بضاعتهای گران قیمت بعضی را بدست گرفته می‌ساختند و بعضی را در قفس گذاشته بودند ایهاالخلیفه چون آنها را دیدم آنچه زر باخود داشتم بینداختم و از آن زرینه‌ها برداشتم و از آنجا ببازار گوهریان شدم ایشان را در دکهای خویشتن نشسته یافتم ودر پیش هرکدام از ایشان قفسی پر از گوهرها و نگینهای گران قیمت از قبیل الماس و زمرّد و لعل دیدم وخداوند دکانها سنگ بودند آنگاه زرینه‌ها انداخته از گوهرها و نگینها آنچه می‌توانستم برداشتم و بحسرت وندامت اندر بودم‌که‌چرا برادران خود را نیاوردم که از این گوهرها هرچه میتوانستند بردارند پس از آن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرگ منقش رسیدم که با بهترین زینتها مزین بود و درآن در مصطبه‌ها بود که در آن مصطبه‌ها

خادمان ولشکریان وامیران وسرهنگان نشسته و جامهای فاخر دربر داشتند و همگی سنگ بودند دست بیکی از ایشان بنهادم جامهٔ او چون تار عنکبوت ازهم بپاشید چون از آنجا بدرون رفتم قصری دیدم که بدان خوبی قصر ندیده بودم و در آن قصر دیوانی دیدم که امیران و وزیران واعیان دولت در آنجا بکرسیها نشسته و همگی سنگ بودند و در آنجا کرسی از زر سرخ دیدم که با در و گوهر مرصع بود وشخصی با جامهٔ ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی بگونه‌گونه لئالی درخشان قیمتی بر سر داشت ولی آنشخص خودش سنگ بود پس از آن از دیوان بحرمسرای او رفته زنان ماهروی‌را دیدم که بکرسیها نشسته اندوکرسی زرین مرصع بگوهرها دیدم که ملکهٔ بر آن کرسی نشسته تاجی مکلل بگوهر های گرانبها برسر دارد وخواجه سرایان دست برسینه ایستاده گویا که منتظرفرمانند و در آن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای بلورین چندان بود که عقل از نظار گیان میربود ایهاالخلیفه من آنچه مال باخود داشتم بینداختم و از گوهرها ونگینها که هریکی از آنها با گنج خسروی برابر بود برداشتم و حیران بودم که کدامین بردارم و کدامین بگذارم پس از آن دری کوچك دیدم گشوده ودرون در نردبانی یافتم از در بدرون شده چهل پله از نردبان بالا رفتم آواز انسانی را شنیدم که تلاوت همی کرد بسوی آن آواز برفتم تا بدر قصری رسیدم و پردهٔ از حریر که شریطهای زرین و آویزهای لؤلؤ و مرجان ویاقوت داشت برآنجا آویخته دیدم نزدیك پرده رفته پرده برداشتم و بقصر اندر شدم گویا آنقصر گنجی از گنجهای روی زمین بود درآنجا دختری دیدم‌که مانند آفتاب میدرخشید و جامهٔ فاخر در بر داشته وبا گوهرهای نفیسه متحلی بود و آندخترك برحسن و جمال وقد بااعتدال بحور همی مانست و ساقی داشت‌سیمین

وجعدی حلقه‌حلقه و عنبرین بدانسان که شاعر گفته

همیشه‌پرشکنست آن‌دوزلف‌حلقه‌پذیر　　شکن‌شکن‌چوزره‌حلقه‌حلقه‌چون‌زنجیر
بمشك‌ماندا گرمه‌پرست‌باشدمشك　　بقیر ماند اگر گل نگار باشد قیر

عبدالله گفت ایها‌الخلیفه چون من آندختر قمر منظر دیدم شیفتهٔ جمال او گشته پیش رفته ودیدم که برسریر نشسته کلام مجید ربانی را از بر میخواند و از لبان لعل در و گوهر همی فشاند وشمایل بدیعش چنانست که شاعر گفته

نقش کشمیری‌نمایدزشت‌پیش‌نیراو　　پیش بالای‌توباشد پست‌سرو کشمری

چون نغمات دلپذیر او را در تلاوت قرآن شنیدم زبانم سست‌شد وسلام نیکو نتوانستم داد عقل وهوشم از تن وجان بدر شد و چنان شدم که شاعر گفته

چنان مست دیدار و حیران او　　که دنیا و دینم فراموش بود

پس از آن دل قوی داشته او را سلام دادم گفت ای عبدالله بن فاضل علیك‌السلام اهلا و سهلا و مرحبا من باو گفتم ای خاتون نام من از کجا دانستی وگناه‌مردمان این شهر چه بود که سنگ شده اند و چگونه تو تنها در این شهر هستی آن ماه‌روی جواب داد ای عبدالله بنشین تا من خبر مردمان این شهر با تو شرح دهم پس من در پهلوی او بنشستم گفت ای عبدالله بدانکه من دختر پادشاه اینشهرم وپدر من همان بود که بر تختش دیدی و آنان که در گرد او هستند بزرگان دولت و اعیان مملکت او بودند و پدر من حشمتی افزون و سپاهی بی شمار داشت و بهزار هزار و یك‌صدو بیست هزار لشکر حکم‌فرمائی می کرد و بیست‌و چهار هزار خداوندان مناصب در خدمت او بودند و هزار شهر بجز قری‌و قلاع‌وضیاع درزیر حکم داشت و هزار تن ازامرای

عرب که هر امیری بیست هزار سوار حکم داشتند در طاعت او بودند و مال و ذخیره و گوهرها و نگین های قیمتی چندان داشت که چشمی ندیده و گوشی نشنیده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هشتاد و سوم بر آمد



گفت ای ملك جوانبخت دختر پادشاه مدینة‌الاحجار گفت ای عبدالله پدرمن
بملوك غلبه میکرد و شجاعان و دلیران را در صف قتال هلاك میکرد
و پادشاهان با سطوت از او بیم و هراس داشتندولی کافر بود و پرستش
اصنام میکرد و همهٔ سپاه او بت پرست بودند اتفاقاً روزی از روزها بر
کرسی مملکت نشسته اکابر دولتش در برابر ایستاده‌بودندکه ناگاه شخصی
داخل شد و دیوان از پرتو روی او روشن گشت پدرمن بروی نظاره کرده
دید که جامه سبز پوشیده و نور رویش تتق بسته‌و او مردیست با هیبت و
وقاربا پدرمن گفت ای پلید تا کی بپرستش اصنام مغروری و تا چند به
خدای یگانه پرستش نمی‌کنی بگو اشهدان لااله‌الاالله واشهدان محمداً
رسول‌الله پدرم گفت توکیستی که این سخن‌همی‌گوئی مگر نمی‌ترسی‌که
اصنام بر تو خشم گیرند آن شخص گفت اصنام سنگ‌هاهستندنه‌ازخشم
آنها ضرری رسد نه خشنودیشان سودی‌بخشدشماصنمهای خویشتن‌حاضر
آورید و بگوئید که برمن خشم گیرند من نیز پروردگارخود را بخوانم‌که
بر آن‌ها غضب کند آنگاه غضب خالق رااز غضب‌مخلوق خواهیدد‌انست
که اصنام را شما خود ساخته‌اید و شیطان ها برایشان‌متلبس گشته باشما
سخن میگویند خدای من صانع وبت‌های شمامصنوع‌اند پروردگار من از
هیچ چیز عاجز نیست اگر حق برشماظاهر شود پیروی کنیدو گر نه
اصنامرا ترك نکنید ایشان باآنشخص گفتند برهانی از پروردگار خود
بیاور آن شخص گفت شمابرهانی ازاصنام‌خویشتن بیاوریدآنگاه ملك‌امر
کرد هرکس صنمی کەرا پرستش میکرد حاضر آورد همهٔ بزرگان دولت
و تمامت سپاه اصنام خویشتن در دیوان حاضر آوردند ایشان راکار
بدینگونه شد و اما من در پشت پرده که بدیوان پدر مشرف بود نشسته
بودم و مرا صنمی بود از زمرد سبز پدرم نیز او را بخواست من صنم

خویش را نزد پدرم فرستادم او را در پهلوی صنم پدرم گذاشتند صنم
او از یاقوت و صنم وزیر از الماس بود و هر یکی‌ازبزرگان دولت ورعیت
صنمی داشتند پارهٔ از عقیق و بعضی از مرجان و بعضی از عود قماری و
بعضی از آبنوس و بعضی از سیم سپید و بعضی از زر سرخ و بعضی از
چوب و بعضی از سفال که هرکس بقدر مرتبهٔ خویش صنمی از بهر خود
برگزیده پرستش میکرد پس آن شخص با پدر من گفت ای‌یلیدك از
صنم خویش و از این اصنام‌درخواه‌که برمن خشم آورند آنگاه‌اصنام‌را
صف‌صف بداشتند و صنم ملك‌راباصنم من بکرسی زرین مرصع بگذاشتند
و پدرم برخاسته بصنم خویش سجده برد و با او گفت ای پروردگار من
در میان اصنام از تو برتر و بزرگتری نیست و تو میدانی‌که این شخص
درربوبیت تو طعنه برمن میزند و بسبب تو برمن استهزا میکند و گمان
دارد که او را خدائی است از تو قوی‌تر و ما را امر میکند که تو را
عبادت نکنیم و پروردگار اورا بپرستیم تو بروی غضب کن و او را نابود
گردان پدرم از آن صنم در خواست همی‌کرد ولی صنم جواب نمیداد و
خطابی نمیکرد و پدرم باو میگفت ای پروردگار من‌تورا عادت این نبود
که جواب من بازنگوئی از چیست که پاسخ نمی‌دهی اگر غافلی‌هشیار
شو و اگر خفتهٔ بیدار باش و بامن سخن بگو و مرا یاری کن پس‌او
را بدست بجنبانید او هیچ‌نگفت و ازمکان خود نجنبید آن‌شخص با پدرم
گفت از چیست که صنم تو سخن نمی‌گوید پدرم گفت اوغافل ویاخفته
است آن شخص گفت ای دشمن خدا چگونه خدای ترا بپرستیم که
سخن نمی‌گوید و برچیزی قادر نیست و از بهرچه پرستش خدائی نکنیم
که غایب نمی‌شود و غفلت نمی‌کند و خواب و وهم و سهو بروی راه
نداردوبرهرچیزی‌قادر است‌ولی خدای تو عاجز است و دفع مضرت از

خود نتواند کرد چگونـه دفع مضرت از تو تواند نمود تو بچشم خویش
عجز او را ببین پس آنشخص پیش آمده سرپائی بر آن صنم زد صنم بیفتاد
ملك در خشم شد وحاضران را گفت این کافرسرپا بخدای من همی زند
او را بکشید حاضران خواستند که بقصد او خیزند هیچکس از مکان خود
برخاستن نتوانست و آنشخص اسلام برایشان عرضه کرد مسلمان نشدند
آنشخص گفت اکنون غضب پروردگار بشما بنمایم گفتند بنمـای
آنگاه دو دست برداشته گفت الهی و سیدی انت ثقتی ورجائی فاستجب
دعائی ای پروردگار من تو این کافران را که نعمتهای تو میخورندودیگری
را میپرستند سنگ گردان که تو برهمه چیز قادری درحال خدایتعالی
مردمان این شهر را سنگ گردانید و اما من چون برهان او را بدیدم
مسلمان شدم و از آنچه بر ایشان رسید سالم بماندم پس از آن آنشخص
نزدیك گشته بامن گفت سعادت برتوروی کرد و توفیق الهی یار تو گردید
پس آداب اسلام برمن بیاموخت و در آن وقت سال عمر من هفت بودو
اکنون سی ساله ام پس من با آنشخص گفتم ایخواجه نام خود بامن بگو
و مرا مدد کن باچیزی کـه من او را قوت خود کنم گفت مرا نـام
ابوالعباس خضر است پس از آن بدست خود درخت اناری برنشاند و در
حال برگ و بار آورد با من گفت ازاین انارها بخور وخدارا پرستش
کن پس از آن تلاوت قرآن برمن بیاموخت اکـنون بیست وسه سال
است که من خدایتعالی را می پرستم ومرا قوت از این درختست وخضر
علیه السلام هرروز آدینه نزد من آیدواو نام تو با من گفته ومرا بآمدن
تو بشارت داده است و بامن گـفته است که هروقت او بیاید اوراگرامی
بدار و امر او را اطاعت کن واز مخالفت او بپرهیز و اورا شوهر خود
گرفته با او بهرجا که خواهد برو من چون ترا دیدم شناختم و حکایت

اين‌شهر همين بود والسلم پس از آن دخترك درخت‌انار برمن بنمود دانهٔ
انار برآن درخت بود نيمهٔ آنرا خود خورده نيمي ديگر برمن بخورانيد
من از آن لذيذتر چيزي نخورده بودم پس از آن با او گفتم آيا برآنچه
شيخ برتو گفته راضي هستي ومرا شوهرخود گرفته بسوي شهرمن
ميروي يانه گفت آري مطيعم وترامخالفت نخواهم كرد پس با او پيمان
بربستم مرا بخانهٔ پدر برده آنچه كه ميتوانستيم برداشتيم و ازآنشهر بدر
آمده روان گشتيم تا ببرادران خود رسيده‌ديديم كه‌جستجوي من ميكنند
پس بامن گفتند كجا بودي كه دير كردي ما را خاطر بتو مشغول بود
و اما رئيس كشتي گفت اي عبدالله مدتي است كه باد مراد همي‌آمدولي
تو سفر ما بتاخير انداختي گفتم باكي نيست كه در اين تاخير منفعتي
كردم و مال بسيار آوردم و بآرزوي خويش رسيديم اكنون چنانم كه
شاعر گفته

هم‌بارمهٔ اسپم و هم با گلهٔ ميش هم باصنم چينم‌و هم با بت فرخار

پس از آن بايشان گفتم برآنچه در زمان غيبت ازبهر من پديد آمده نظر
كنيد پس من دختررا برايشان بنمودم و آنچه درين شهر ديده بودم‌با
ايشان حديث كردم و گفتم اگر شما نيز آمده بوديد سودهاي گران
مي آورديد

چون قصه‌بدينجا رسيد بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وهشتادوچهارم برآمد

گفت اي ملك جوانبخت من با برادران خود گفتم برشما باكي نيست
كه آنچه من آرده‌ام همهٔ مارا كافي است پس من آنمالي كه آورده بودم
در ميان خود و برادران ورئيس كشتي قسمت كردم وخادمان كشتي‌را
نيز بي نصيب نگذاشتم همگي فرحناك گشته مرا دعا كردند وبر آنچه

داده بودم راضی شدند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد
من حالت ایشان ملاحظه کرده بایشان گفتم گمان دارم که برآنچه داده‌ام
قانع نیستید ولکن من وشما از هم جدا نیستیم آنچه مرا هست از شما
است که اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم پس ایشان را دلجوئی
کردم ودخترك را درخزانهٔ کشتی جای دادم و خوردنی از بهراوفرستاده
خود با برادران بحدیث بنشستیم ایشان گفتند ای برادر این دختربدیع
الجمال را چه خواهی کرد گفتم قصد من اینست که اورا بخودتزویج
کنم یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر بسی شمایل نیکو دارد
مرا خاطر بمحبت او مفتون گشته همی خواهم که او را بمن دهی
پس از آن دیگری گفت من نیز بدینسان هستم اورا بمن تزویج کن
من بایشان گفتم ای برادران او از من عهد گرفته وپیمان بسته که
من اورا بخود تزویج کنم اگر من او را بشما دهم پیمان شکن
خواهم بود و او آزرده‌خاطر خواهد شد واینکه گفتید مااورا دوست
میداریم و باو متعلق گشته‌ایم مرا محبت بر وی از شما افزونتر است
محالست که من اورا بشما دهم ولکن چون‌بشهر بصره برسیم دودختر
از دختران اشراف بصره شما را خواستگاری کنم ومهر ایشان از مال
خود داده بکابین‌شما بیاورم و عیشی بزرگ از بهر شما وخود بربا کنم
وهر سه برادر در یکشب از عروسهای خویشتن تمتع برگیریم شما از
این دختر چشم بپوشید که‌این نصیبهٔ منست پس ایشان سخن نگفتند گمان
کردم که بسخن من راضی شدند پس از آن بسوی بصره روان گشتیم
و در هنگام چاشت و شام خوردنی ازبهر دخترك میفرستادم واو ازخزانهٔ
کشتی بیرون نمی آمد ومن با برادران‌بفراز غلیون می‌خفتیم وتاچهل‌روز
بدینحالت‌بودیم‌تااینکه شهر‌بصره نمودارشد مارافرح‌روی‌دادومن‌ازبرادران

ایمن بودم که جز پروردگار کسی غیب نمیداند پس آنشبرا بخفتیم در حالتیکه
مستغرق خواب و از همه جا غافل بودیم دیدم که همین دو برادر من مرا برروی
دستها برداشته یکی از دوپای من و دیگری از دو دست من گرفته همی خواهند
که مرا بدریا افکنند من چون خود را بآن حالت دیدم گفتم ای برادران
از بهر چه با من این کار میکنید گفتند تو چگونه خاطر ما از بهر دختر
بشکستی ما نیز اکنون ترا دردریا افکنیم پس از آن مرا بدریا انداختند آنگاه
عبدالله روی بآن دو سگ کرده گفت راستست اینکه گفتم یانه آنها سر
بزیر انداخته چشمان برهم نهادند گویا سخن او را تصدیق میکردند
خلیفه از آن کار شگفت ماند پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون مرا
بدریا انداختند بقعر دریا فرو رفتم پس از آن آب مرا بالا آورد و گمان
زندگی نداشتم که ناگاه پرندهٔ بزرگ برمن فرود آمده مرا دررُبود و بسوی
هوا بپرید من از غایت بیم مدهوش شدم وقتی که چشم بگشودم خود را
در قصری محکم و منقش دیدم که با همه گونه زیور ها آراسته بود و در
آنجا کنیزکانی دیدم که دست برسینه ایستاده و زنی در میان ایشان بر
کرسی زرین نشسته و جامهٔ فاخر در بر داشت و از پرتو گوهرهائی که
در آن مکان بود چشم خیره میشد و آن زن منطقهٔ گوهرین برمیان
و تاج مرصع برسر داشت که خزانهٔ پادشاهان بقیمت آن ها وفا نمیکرد و
عقول در آنها حیران میشد پس از آن پرندهٔ که مرا ربوده بود پرها بیفشانده
دختری شد مانند آفتاب چون نیك نظر کردم همان مار بود که در کوه
با افعی مجادله میکرد که من آن افعی را کشته بودم پس آن زن که بر کرسی
نشسته بود باو گفت از بهر چه آدمیزاد را بدین مکان آوردی گفت ای
مادر این همان آدمیزاد است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که
من در میان دختران جان رسوا شوم پس از آن بمن گفت مرا میشناسی

بانه من همان مار سپیدم که افعی با من مجادله میکرد و تو آن افعی را کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملك احمر ملك جنیانم و مرا نام سعیده است واین زن که بر کرسی نشسته مادر من و نام او مبارکه است و آن افعی که بامن مجادله میکرد و قصد بردن ناموس من داشت او وزیر ملك اسود ونامش درفیل بودو او بمن عاشق گشته مرا از پدر خواستگاری کرد پدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلید ترین وزرا ترا رتبت چیست که دختران ملوك تزویج کنی آن پلیدك از این پیغام در خشم گشته سوگند یاد کرد که ناموس مرا ببرد و پردهٔ من بدرد پیوسته بهرجا که میرفتم براثر من بود تا اینکه میانهٔ او وپدرم جنگها شد پدرم بوی ظفر نتوانست یافت که شجاع و مکار بودو من بهر زمین که میرفتم او بوی مرا میشنیددر آن سرزمین بمن درمی پیوست تااینکه من از وی رنجهای بسیاربردم پس از آن بصورت مار برآمده بدان کوه رفتم او نیز بصورت افعی برآمده بمن در پیوست و بامن مجادله آغازیدمن بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم یافت تا اینکه غلبه کرده برمن سوار شد و همی خواست که از من مقصود حاصل کند آنگاه تو پدید آمده با سنکش بکشتی من آنگاه بصورت اصلی بازگشته باتو گفتم که تو را برمن احسانی شد که آن احسان را ضایع نکند مگر تخمهٔ حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه دیدم که برادرانت با تو این کید و مکر کردند و ترا در دریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا از هلاك نجات دادم اکنون اکرام تو برمن و پدر و مادرم فرض است پس از آن گفت ای مادر او را گرامی بدار مادرش گفت ای آدمی تو با ما نکوئی کردهٔ مستوجب نکوئی و اکرام هستی پس فرمود حلهٔ که قیمت گران داشت با جملهٔ از گوهرها و معدنیها بمن دادند وخادمان

را گفت این آدمی را نزد ملك برید مرا نزد ملك بردند دیدم که برکرسی نشسته و عفریتان در برابر او صف زده‌اند و از بسیاری گوهرها که براو بود چشمم خیره گشت چون مرا بدید برپای خاست و مرا گرامی بداشت ومالی بسیار مرا بذل کرده گفت او را نزد دختر من باز گردانید تابمکان خویشتن بازش گرداند آنگاه مرا نزد سعیده آوردند او مرا با مالهائی که بمن داده بودند برداشته بهوا بپرید مرا کار بدینجا رسید و اما رئیس کشتی در حالتی که مرا بدریا انداختند بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه بدریا افتاد برادران من گریه آغازیدند وطپانچه برسروسینه خویشتن زدند و افغان وا برادرا برآورده گفتند که او ازبهر دفع پلیدی برخاسته بود بدریا افتاد پس از آن ایشان دست برمال من نهادند و از بهر آندخترك خلاف در میان آنها پدید گشت هریکی از آنها گفتند این دخترك جز من دیگری رانیست برادر رافراموش کرده بایکدیگر بمخاصمت و منازعت برخاستند و بدانحالت بودند که سعیده مرا بمیان کشتی فرود آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هشتادوپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت برادران چون مرا دیدند درآغوشم گرفتند و گفتند ای برادرحالت تو چونست که مارا خاطر از آنچه برتو رفته ملول بود سعیده گفت اگر شما را خاطر بدو مشغول می‌بود ویا اینکه او را دوست میداشتید او را در دریا نمی افکندید ولکن مرگ را آماده شوید پس سعیده ایشان را گرفته قصد کشتن آنها کرد ایشان فریاد برآورده بمن گفتند ای برادر ما را در پناه خود جای ده من بسعیده فروتنی کرده گفتم برادران مرا مکش سعیده جوابداد ناچار آنها را بکشم

که خیانت کارند من همواره عجز ولابه میکردم تااینکه گفت ازبهر خاطر تو آنها را نکشم ولی آنهارا بجادوی سگ کنم پس از آن طاسکی بدرآورده پرآب کرد وفسونی خوانده بروی بدمید وآب بر ایشان فشانده گفت از صورت بشریت بصورت سگیت در آئید در حال ایشان بصورت سگان در آمده بدینسان شدند پس از آن روی بسگان کرده گفت راست بود آنچه گفتم آنها سر بزیر افکنده گویا که گفتند راست گفتی پس از آن عبدالله گفت ایهاالخلیفه چون سعیده ایشان را سگان کرد ساکنان کشتی را گفت بدانید که عبدالله بن فاضل برادر من است من روزی یك بار و دو بار نزد او آیم هرکس که با او مخالفت کند یا اینکه فرمان او را نبرد و یا او را بدست و زبان بیازارد بآن کس آن کنم که با برادران عبدالله کردم و اورا سگ گردانم وبامن گفت چون ببصره رسی مال خود را ببین اگر چیزی از مال تو ناقص شده باشد مرا بیا گاهان که من آن را در هرجا که باشد از بهر تو بیاورم و اگر کسی مال تورا دزدیده باشداو را نیز بجادوی سگ کنم ولکن تو پیش از آنکه مال های خویش را در مخزن بگذاری بگردن هریك از این دو سگ زنجیری بنه و اینهارا بپایهٔ سریری ببند و هر نیمه شب نزد اینها شو و هریکی را چندان با تازیانه بزن که بی‌هوش شوند اگر شبی بگذرد تو آنها را نزنی من پیش تو آمده تازیانهٔ برتو و تازیانهٔ بر آنها زنم چندانکه بیخود شوید من گفتم بچشم هرچه توگوئی چنان کنم پس من رسن در گردن آنها افکنده برچوب کشتی فروبستم ودخترك از پی کار خود رفت ما روز دیگر داخل بصره شدیم بازرگانان باستقبال من برآمده مرا سلام دادندو کسی ازبرادران من نپرسید بسگان نظاره همی کردند و بامن گفتند ای فلان این سگان از بهر چه آوردهٔ و آنها را چه خواهی کرد من بایشان می گفتم

که‌این‌سگان‌رادر این‌سفر‌تربیت کرده‌باخودآورده‌ام‌مردم‌بر‌آن‌ها‌میخندیدند
و نمیدانستند که آنها برادران منند پس آنها را درسردابه گذاشته خود
بجمع آوردن بارها مشغول شدم بازرگانان نیز در نزد من بودند آنشب‌من
بغفلت آنهارا نزدم تااینکه‌مرا خواب در ربود ناگاه دیدم که‌سعیده دختر
ملك احمر نزد من آمده گفت نگفتمت که زنجیر در گردن این‌ها بنه
و این‌ها را بتازیانه بزن آنگاه مرا گرفته از خوابگاه‌بیرون برد وتازیانه
بدر آورده مرا همی‌زد تا بیخود شدم پس از آن بمکانی که‌برادران من‌در
آنجا بودند برفت و ایشان را چنان بزد که از هلاکشان چیزی‌نماندوبامن
گفت‌هرشب اینهارا بدینسان بزن اگر یك‌شب آزردن اینها ترك کنی
من‌تراچنانکه‌امشب آزردم‌بیازارم گفتم ای‌خاتون‌فردا زنجیردرگردن‌این
ها نهم و هیچ شب زدن اینهـا ترك نکنم پس چون بامداد شد بر خود
هموار نکردم که زنجیر آهنین در گردن اینها نهم نزدزرگر رفته زنجیر
های‌زرین خواستم‌زرگر زنجیرزرین بساخت من زنجیرها آورده درگردن
ایشان‌بنهادم‌چون‌شب‌برآمدایشان را چنانچه‌سعیده سپرده بود بزدم واین
حکایت در زمان خلافت مهدی بود من هدیت‌هـای لایق از بهر خلیفه
فرستادم خلیفه نیابت بصره بمن داد ومن هیچ‌شب آزردن این‌ها ترك‌نمی
کردم تا اینکه شبی باخود گفتم شایدسعیده را خشم فرو نشسته باشدپس
آزردن ترك کردم ناگاه سعیده را دیدم که پدید آمد و مرا چنان زد که
هرگز الم آن فراموش نمیشود پس از آن زدن‌ایشان هرگز ترك نکردم
و دوازده سال کار من همین است که هر شب آنها را بیازارم پس‌از آن
اشك از چشمان ایشان پاك کرده خاطر ایشان رابدست آورم و معذرت
گویم و طعام و شراب همی دهم ولی کسی از قضیت ایشان آگاه نبود تا
اینکه تو ابواسحق ندیم را از بهر خراج بسوی من فرستادی و او ازاین

راز آگاه گشته ترا از این کار بیا گاهانید چون تو مرا بپیشگاه خلافت خواستی فرمانبرداری‌را بسیجیده سگان باخود بیاوردم مراحکایت همین بود والسلم خلیفه از شنیدن این حکایت در عجب شد وبا عبدالله گفت آیا تو از کرداری که‌برادرانت باتو کرده‌اند در گذشتهٔ و برایشان بخشودهٔ یانه عبدالله گفت ایها‌الخلیفه‌خدااز ایشان درگذرد و در دنیا وآخرت برایشان ببخشاید اکنون من ببخشایش ایشان محتاجم که دوازده سال است من ایشانرا همی رنجانم آنگاه خلیفه گفت ای عبدالله من انشاءالله در خلاصی ایشان میکوشم و ایشان را بصورت بشریت باز گردانم و در میان شما صلح دهم که چنانچه تو بر ایشان بخشیدی ایشان نیز از تو در گذرند اکنون تو اینها را برداشته بمنزل رو وامشب آزردن ایشان ترك کن که فردا کار ها خوب شود عبدالله گفت ای خلیفه بزندگانی تو سوگند اگر یك شب من این‌ها نزنم سعیده بسوی من آیدو مرا بجای اینها بیازاردو مراتنی که‌تحمل‌ضربت او کند نیست خلیفه گفت‌تو بیم‌مدار که‌من مکتوبی بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید تو خط من باو بنمای پس از آنکه اوخط‌من بخواند برتو ببخشاید و اگر او فرمان‌مرا طاعت نکند تو کار خویش بخدا سپار و بگذار تورا بزند وچنان پندار که امشب زدن ایشان فراموش کردهٔ و آزردن تورا سبب فراموشی است‌پس از آن خلیفه ورقهٔ بمقدار دو انگشت نوشته بدو داد وگفت ای عبدالله چون سعیده نزد تو آید بگو خلیفه آدمیان‌مرا امر کرده که ایشانرا نزنم و این‌ورقه بتونوشته ترا سلام رسانید آنگاه عبدالله سگان برداشته بمنزل خویش رفت و با خود گفت کاش میدانستم که دختر ملك احمر اگر با خلیفه مخالفت کند خلیفه‌او راچه تواند کرد ولکن من یك امشب بتازیانه صبر کنم و برادران‌خود را آسوده گذارم پس از آن‌بفکرت‌فرو

رفت و عقل او بروی بنمودکه اگر خلیفه بتکیه گاهی محکم تکیه نمی
داشت مرا از آزردن ایشان منع نمیکرد پس از آن بمنزل آمده زنجیراز
گردن ایشان برداشت و توکل برخدا کرده بدلداری ایشان مشغول شدو
با ایشان گفت شما را باکی نیست که خلیفه روی زمین خلاصی شمارا
ضمانت کرده ومن نیز از شما درگذشته‌ام و در همین شب مبارك خلاص
خواهید شد چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان لابه کنان دم
همی لابیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو هشتاد وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله برایشان محزون شددست بریشت ایشان
بمالید چون هنگام شام در رسید سفرهٔ طعام ازبهر عبدالله بنهادندبرادران
خود را جواز نشستن داد ایشان بخوردن بنشستند خادمان عبدالله از این
کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او با سگان تعجب کردند و می
گفتند مگر او را عقل مختل گشته نایب بصره چگونه با سگان طعام
همی خورد که او را رتبت از وزیر برتر است مگر نمیداند که سگ پلید
است وحاضران چشم بچیز خوردن سگان انداخته دیدند که محتشمانه
چیز همی خورند و نمیدانستند آن سگان برادران عبدالله هستند وبتفرج
سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا اینکه از طعام خوردن
فارغ شدند پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بشتند حاضران
از کردار ایشان شگفت مانده بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیده
بودیم که سگان طعام خورندو دستها بشویند پس از آن ایشان درپهلوی
عبدالله بر مسند نشستند و کسی را یارای آن نبود که از حقیقت آن کار
سؤال کنند و تا نیمهٔ شب بدانحالت بودند و در آن هنگام خادمان

بازگشته درمنزلهای خویش بخفتندو سگان‌نیزبرسریر بخفتند ایشانرا کار
بدینجا رسید واما عبدالله غافل نشسته بودکه زمین بشکافت وسعیده بدرآمده
گفت ای عبدالله چرا امشب ایشانرا نزدی و از بهرچه زنجیر از ایشان
برداشتی مگر این کار بمعاندت من کردی و یا فرمانبرداری ترا دشوار
نمود اکنون ترابجادو سگ کنم عبدالله گفت ترابنقش خاتم سلیمان‌علیه
السلام سوگند میدهم که صبر کن تاسبب بازگویم‌پس‌ازآن‌هرچه‌اراده
کردهٔ‌بامن‌بکن‌سعیده گفت‌سبب‌بازگوی‌عبدالله گفت‌سبب‌اینستکه‌ملك‌انسیان
خلیفه‌هرون‌الرشیدفرماندادکه من امشب ایشانرانزنم‌واوازمن‌عهدومیثاق
گرفته و بتو سلام رسانیده وبخط خویش کتابی بتو نوشته وفرموده‌است
که آن کتاب بتو دهم من‌طاعت او را برده وفرمان او را امتثال کرده‌ام
که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همینست سعیده کتاب گرفته
بخواند دید نوشته است بسم‌الله الرحمن الرحیم این کتابی است‌ازخلیفه
هرون‌الرشید بسوی سعیده دختر ملك احمر اما بعد بدانکه این‌مرد از
برادران خود درگذشته و بایشان بخشوده است من در میان ایشان حکم
بصلح کردم وقتی که صلح در میان باشد عقاب صورتی ندارد و اگر شما
باحکام ما اعتراض کنید ما نیز در حکمهای شما اعتراض کنیم وقانون
شما را برهم زنیم اگر شما امر مارا امتثال کنید و حکم مارا بگذرانید
ما نیز حکمهای شمارا بگذرانیم و ترا حکم میکنم که بدیشان تعرض‌مکن
اگر چنانچه بخدا و رسول ایمان آورده اید باید فرمان خلیفه رسول
بشنوید اگر برایشان بخشودی من نیز ترا پاداش دهم و علامت فرمان
برداری من اینست که سحر از ایشان برداری که فردا وارهیده نزد من
آیند اگر تو ایشان را خلاصی ندهی من بقهر وغلبه ایشان را خلاص
کنم پس چون سیده کتاب خلیفه بخواند گفت ای عبدالله با تو کاری

نکنم تا نزد پدر خویش رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه دارم وبسرعت
جواب ازبهر تو بیاورم آنگاه بادست خود اشاره بزمین کرد زمین بشکافت
و سعیده بزمین فرو رفت ولی عبدالله را دل از شادی پریدن گرفت ومی
گفت خلیفه‌را عزت و شوکت افزون باد واما سعیده نزد پدر رفته کتاب
خلیفه بر وی عرضه داشت ملك احمر کتاب گرفته ببوسید وبرسر نهاده
پس از آن او را خوانده مضمون بدانست و گفت ایدختر حکم ملك
انسیان برما نافذ وطاعتش واجبست ما را مخالفت او نشاید بزودی بسوی
ایشان برگشته سگان را از آنحالت وارهان وبایشان بگو که شمادرشفاعت
ملك انسیان هستید که اگر نه‌چنین کنی خلیفه برما خشم آورد وتمامت
ما را هلاك کند سعیده گفت ای پدر اگر ملك انسیان برما خشم آورد
چه میتواند کرد ملك گفت ایدختر او از چندین راه بما برتری دارد
نخست آنکه اوبشر است وبشر برما فضیلت دارد دوم آنکه اوخلیفةالله
است سیم آنکه او هرگز دوگانه پیش از صبح ترك نکند از برکت آن
نماز اگرتمامت قبایل جن جمع آیند براو ظفر نتوانند یافت وآسیبی بروی
نتواند رسانید مارا مخالفت فرمان اونشاید که اگرمخالفت کنیم تمامت
مارا بسوزاند ومارا گریزگاهی ازدست اونخواهد بود توازبرای آندومرد
هلاکت مارا مخواه پیش از آنکه خشم خلیفه مارا فرو گیردسحر ازایشان
بردار آنگاه سعیده بسوی عبدالله فاضل باز گشت وآنچه پدرش گفته بود
بااوحدیث کردوباو گفت دستهای خلیفه‌را بجای‌ما ببوس ورضای‌اورا ازبهر
ما بطلب پس ازآن سعیده طاسکی بدر آورده پرازآب کردو فسونی خوانده
بروی بدمید و آب بر ایشان پاشیده گفت از اینصورت بصورت بشریت
باز گردید در حال ببشریت باز گشتند وشهادتین برزبان راندند و خویشتن
درپای برادر انداختند وازاو بخشایش خواستند عبدالله گفت خدایتعالی

بر شما ببخشاید شما باید که از من در گذرید پس ایشان توبهٔ نصوح کرده گفتند ما را
شیطان پلید فریب داد و طمع ما را گمراه کرد ولی بخشایش شیوهٔ کریمان است پس
از آن عبدالله گفت با دختری که از مدینهٔ حجر آورده بودم چه کردید ایشان گفتند
چون بفریب شیطان ترا در دریا افکندیم میانهٔ ما از بهر دخترك اختلاف پدید آمد
هر یکی از ما گفت که او را من باید تزویج کنم چون دخترك سخنان ما بشنید و
دانست که ما ترا بدریا انداخته ایم از مخزن کشتی بیرون آمده گفت از برای من
مخاصمت نکنید که من هیچیك از شما را نیستم و خویشتن بدریا انداخته بمرد عبدالله
از مردن او بگریست و با برادران گفت شما نمی بایست که اینگونه کارها کنید و زن
مرا هلاك سازید گفتند ای برادر اگر ما بد کردیم بپاداش بدکرداری خویشتن رسیدیم
تو از ما در گذر عبدالله عذر ایشان بپذیرفت سعیده گفت پس از همهٔ این بدکرداریها
که از اینان دیدهٔ چگونه تو از ایشان در گذشتی عبدالله گفت هر کس بهنگام قدرت
از کسی در گذرد اجر او با پروردگار است سعیده گفت تو از اینان برحذر
باش که خائن هستند پس از آن سعیده عبدالله را وداع کرده باز گشت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون سعیده اورا وداع کرده از پی کار خود رفت
عبدالله بقیت شب را با برادران خود بعیش و شادی بروز آورد چون
بامداد شد ایشان را بگرمابه برده جامهای فاخر برایشان بپوشانید و از
گرمابه بمنزل باز گشتند سفرهٔ طعام خواسته بخوردن بنشستند چون
خادمان برادران عبدالله را دیدند ایشان را بشناختند و برایشان سلام
داده عبدالله را تهنیت و چشم روشنی گفتند پس از آن عبدالله آنهارا نزد
خلیفه برده آستان خلیفه ببوسید و دوام عزّت و نعمت اورا دعا گفت

خلیفه گفت ای عبدالله مرا از ماجرای خویش آگاه کن عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا قدر ومنزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خودرا بمنزل خویش بردم باعتمادی که بحکم خلیفه داشتم زنجیر از گردنهای آنها برداشتم وبا آنها در یك سفره طعام خوردم خادمان از طعام خوردن من با آنها در عجب شدند ومرا خفیف العقل شمردند وته ماندهٔ سفره را نخوردند وبا یکدیگر درحق من سخن میگفتند من گفتگوی آنها می شنیدم ولی پاسخ ندادم از آنکه ایشان نمیدانستند که ایشان برادران منند پس چون هنگام خواب شد خادمانرا باز گردانیدم و همی خواستم که بخوابم ناگاه سعیده دختر ملك احمر خشمگین بیرون آمد پس عبدالله حکایت سعیده وجواب پدر او را با خلیفه حدیث کرد و گفت اینك برادران منند که از صورت سگیت بصورت بشریت بر آمده اند خلیفه بدیشان نگاه کرده دید دو جوان قمر منظرند آنگاه خلیفه با عبدالله گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که مرا از فایدهٔ چیزی که من او را نمیدانستم آگاه کردی انشاءالله مادامی که زنده هستم هرگز دو گانهٔ پیش از صبح را ترك نکنم پس از آن خلیفه برادران عبدالله را بکرداری که از ایشان سرزده بود سرزنش کرد ایشان معذرت خواستند خلیفه فرمود با یکدیگر مصافحه کنید و از گناه یکدیگر درگذرید و با عبدالله گفت که برادران خودرا معین ویار خود گیر وایشانرا بطاعت برادر وصیت کرد و بدیشان انعام کرده اجازت ارتحال بسوی شهر بصره داد ایشان با خاطر خرسند از پیش خلیفه بیرون آمده ببصره روانشدند چون ببصره رسیدند اعیان مملکت و بزرگان شهر باستقبال ایشان بیرون آمدند و شهر را بیاراستند وایشانرا با حشمتی تمام داخل کردند و مردمان شهر عبدالله را ثنا همی گفتند و او زرو سیم بمردم همی افشاند و هیچ کس به برادران او التفات نمی کرد حسد بر ایشان

چیره گشت و آنچه که عبدالله با ایشان مدارا و مواسات میکرد ایشانرا جز کینه و حسد چیزی نمی‌افزود پس از آن عبدالله بهر یکی از آنها کنیزکی ماهروی بخشید و خدم و کنیزکان و بندگان سیاه و سپید از هرصنف بخدمت آنها بگماشت و هریکی را پنجاه اسب بخشود پس ازآن از بهر آنها مرتبات ترتیب داد و به‌آنها گفت ای برادران من و شما یکی هستیم وازیکدیگر جدائی نداریم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوهشتادوهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله با برادران خود گفت من و شما از هم جدائی نداریم نیابت بصره از آن من و شما است و درغیاب و حضور من شما در بصره حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است ولکن در احکام پرهیزکاری شیوهٔ خود نمائید و از جورو ستم دور باشید و در مال کسی طمع مکنید که هر چه مال بخواهید من از مال خود بشما بذل کنم و آنچه درمذمت ظلم در قرآن مجیدوارد است برشما مخفی نماندودراین معنی نیز شاعر گفته

مهازور مندی مکن با کهان — که بر یك نمط می نماندجهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآئی بهیچ

القصه عبدالله برادران خود راموعظت همی گفت تا اینکه پنداشت که ایشان دوستدار او هستند وبدین سبب برایشان اعتماد کرده‌دراکرام آنها مبالغت نمود ولی ایشانرا جز کینه و حسد نمی‌افزود پس از آن ناصر و منصور برادران عبدالله بایکدیگر بنشستند ناصر با منصور گفت ای برادر تا کی ما را اطاعت برادر بایدکرد و تاچند او در بزرگی‌وامیری باشد وما فرمان اوببریم که مارا قدر و قیمتی نمانده ما را استهزاء کرده

معین خود ساخته است مگر خادمان او هستیم منصور گفت تا او زنده
و تندرست است رتبت ما بلند نخواهد شدو شان او بخواهد افزود وما
را مقصود حاصل نمی شود مگر این‌که او را بکشیم و مال های او را
جمع آوریم و دست بجواهر و معدنیات او گذاشته با یك دیگر بخش
کنیم وهدیتی از برای خلیفه بفرستیم ونیابت‌بصره‌وکوفه‌را بخواهیم که
من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و این کار ها صورت نپذیرد
مگر آنکه او را هلاك کنیم ناصر گفت ای برادر راست گفتی ولکن
او را چگونه‌توانیم کشت منصورگفت در خانهٔ یکی از ما ضیافتی‌ساخته
او را مهمان کنیم و غایت خدمت بجا آوریم پس از آن او را بلطایف
و حکایات مشغول داریم و نگذاریم که او بخوابد تا از بیداری رنجور
شود آنگاه خوابگاه از بهر او بگستریم چون او بخسبد او را کشته در
دریا افکنیم وبامدادان گوئیم‌خواهر جنیهٔ او برآمده با او گفت ای‌پلیدك
ترا مقدار چندان شد که شکایت ما بخلیفه بری مگر گمان تو اینست که
ما از خلیفه بیم داریم اگر او پادشاهست مانیز پادشاهیم اگر او ادب
نگاه ندارد ما او را ببدترین عقوبت توانیم کشت و اکنون من‌ترا بکشم
تا ببینم چه از دست خلیفه برمی‌آید پس او را ربوده بزمین فروشد ما
چون این‌حالت بدیدیم بی‌خود افتادیم چون بخود آمدیم ازاواثری‌نیافتیم
پس از آن رسولی بسوی خلیفه‌بفرستیم‌و ماجری بروی بیان کنیم چون
چندی بگذرد هدیتی لایق بخلیفه فرستاده‌نیابت‌کوفه‌و بصره از اوبخواهیم
و بانبساط و شادی عمر بگذرانیم ناصر گفت ای برادر رای تو صواب
است پس ایشان بایك‌دیگر بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی
ساخته با برادر خود عبدالله گفت ای برادر قصد من این است که
خاطر شکستهٔ من بدست آوری و مهمان من شوی تا مرا مفاخرت‌بر

هم‌کنان حاصل شود عبدالله جواب داد مضایقت نکنم که در میان
من و شما جدائی نیست پس از آن عبدالله روی ببرادر خود منصور کرده
گفت ای برادر بیا تا بخانهٔ ناصر رویم‌و از ضیافت اوبخوریم ودل‌اوبدست
آوریم منصور گفت ای برادر بزندگانی تو سوگند من با تو نمی آیم
مگر این‌که تو سوگند یاد کنی که‌پس از بیرون آمدن‌از خانهٔ ناصربخانهٔ
من آئی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر تست من‌نیز برادر توام
چنانچه دل او بدست می‌آوری دل من نیز باید بدست آوری عبدالله
گفت مضایقت نکنم چون از خانهٔ او بیرون شوم بخانهٔ تو بیایم پس‌ازآن
ناصر دست برادر خود عبدالله را بوسیده بیرون آمد وضیافتی لایق مهیا
کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی ازلشکریان وبرادر
خود منصور بسوی‌خانهٔ ناصرروان‌شدند عبدالله داخل خانه گشته‌بابرادران
خود بنشست سفرهٔ طعام بگستردند وهمه گونه خورش فروچیدند ایشان
خوردنی بکار برده دستها بشستند و آن روز را بشادی وانبساط بپایان
رسانیدند شامگاهان فریضه بجا آورده طعام خوردند و بمنادمت بنشستند
منصور حکایتی میگفت و ناصر حکایتی دیگر حدیث میکرد و عبدالله
گوش بر ایشان همی داشت و ایشان در قصر تنها بودند وبقیت لشکریان
در خارج قصر منزل داشتند و پیوسته ناصر ومنصور عبدالله را با نوادر
اخبار و لطایف حکایات‌مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری
گداخته شد و خواب برو چیره گشت

چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وهشتادونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون عبدالله از بیداری رنجه گشته قصد خواب کرد
برادرانش ازبهر او خوابگاه بگستردند آنگاه عبدالله جامه برکنده بخفت

و برادرانش در پهلوی او در خوابگاه دیگر بخسبیدند وصبر کردند تا عبدالله مستغرق خواب گشت آنگاه برخاسته بسینهٔ او افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که برسینهٔ او نشسته‌اند گفت ای برادران این چه کردار است گفتند مابرادر تو نیستیم و ترا نمی شناسیم ای بی‌ادب مرگ تو از زندگانی بهتر است پس دستها بحلقوم او گذاشته بفشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او را مرده پنداشتند پس او را برداشته بدریائیکه در پای قصر بود در افکندند از قضا موجها او را در روی آب برداشته در اندك زمانی بآنسوی دریا رسانید و بساحلش انداخت و آنجا گذرگار قافله بود پس قافله بر او بگذشته او را در ساحل افتاده دیدند وبراو گردآمده تفرج میکردند از قضا شیخ قافله مردی بود که همهٔ علمها نیك میدانست و بعلم طب معرفت تمام داشت و صاحب فراست وفطانت بود گفت ایمردم از بهرچه گرد آمده‌اید گفتند در اینمکان غریقی مرده افتاده شیخ بسوی او رفته در وی تامل کرد و گفت ایمردمان این جوان را هنوز روان اندر تن است و این جوان از برگزیدگان و اشراف میباشد و دراو امید حیات هست پس شیخ او را گرفته جامه بر وی بپوشانید و تا سه منزل او را معالجت میکرد تا اینکه عبدالله بخود آمد وضعف برو مستولی بود شیخ قافله او را با شربتهای لطیف و غذاهای مقوی معالجت میکرد و همواره سفر میکردند تا اینکه پس از یکماه بشهری که آنرا شهر عوج میگفتند برسیدند پس‌ازآن درکاروانسرائی فرود آمدند وبستری افکنده عبدالله را دربستر انداختند آنشب را تا بامداد همی نالید چون بامدادشد دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده باو گفت این رنجور در نزد شما کیست که امشب خواب برما حرام کرد شیخ گفت ما او را در کنار دریاغریق یافتیم ودیرگاهیست که در معالجت او همی کوشیم اورا بهبودی

حاصل نگشته دربان گفت اورا بشیخه راجحه بنمای شیخ گفت شیخهٔ راجحه کدامست وکار اوچیست دربان گفت در نزد ما دختری است نکوروی با کره که نامش شیخهٔ راجحه است هرکس‌را که دردی روی‌دهد بسوی او برند شبی در نزددخترك بروز آوردو در کمال عافیت صبح کنند شیخ قافله گفت مرابسوی آن دخترك‌دلالت‌کن دربان گفت بیمار خویش بردرشیخ بیمار برداشته بادربان همی‌رفتند وبزاویهٔ رسیدند شیخ گروهی را دید که فرحناك بیرون می‌آیند و گروهی دیگر با نذر و قربانی‌ها بدرون همی‌روند آنگاه دربان داخل گشته درپشت‌پرده بایستاد ودستوری خواسته گفت ای شیخهٔ راجحه این بیمار را درباب شیخه گفت او را بدرون پرده داخل کن دربان او را بدرون پرده داخل کردعبدالله نظاره کرده دید که شیخه همان دختریست که او را از مدینهٔ حجر آورده بود پس عبدالله او را بشناخت و او نیز عبدالله را بشناخت بیکدیگر سلام دادند عبدالله پرسید ترا بدین مکان که آورده دخترك جواب داد چون دیدم که برادرانت ترا بدریا افکندند و از بهر من مخاصمت و منازعت آغاز نهادند من خود را بدریا افکندم در حال ابوالعباس خضر مرا گرفته بدین زاویه رسانید و مرا در شفا دادن بیماران ماذون ساخت و در این شهر ندا در داد که هرکس را مریضی باشد نزد شیخهٔ راجحه شود و با من گفت در این مکان مقیم باش تا اینکه شوهر تو بدین‌مکان آید پس هر مریضی که بنزد من آوردند من او را دعا کردم‌از رنجوری خلاص شد و نام من بهمه عالم‌برفت مردمان نذرها و قربانها بمن آوردند اکنون مالی بیکران در نزد من است و مرا غایت عزت و حشمت در میان اهل این‌بلا دهست‌پس ازآن دخترك دعا کرده دست باو بمالید درحال بقدرت ذوالجلال شفا یافت و خضر علیه‌السلام هر شب آدینه نزد او حاضر

می‌شد و از قضا آن شب شب آدینه بود پس عبدالله و دخترك با طعام های لذیذ و فاخر تمشی کرده بانتظار خضر علیه‌السلم بنشستند و با یك دیگر حدیث میکردند که ناگاه خضر علیه‌السلم در رسید و ایشان را از زاویه برداشته در قصر عبدالله‌بن فاضل بگذاشت چون بامداد شد عبدالله خود را در قصر خویش یافت در آن هنگام آواز قیل‌وقال شنیده سر از منظره بیرون کرد برادران خود رادیدکه هریکی بچوبی آویخته وسبب این بوده است که ایشان چون عبدالله را بدریا افکندند بامدادان گریان گریان برخاسته گفتند برادر ما را جنیه از میان ما بربود پس از آن هدیتی لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستادند و از این حادثه آگاهش کردند و منصب نیابت بصره و کوفه بطلبیدندخلیفه‌رسولی باحضار ایشان بفرستاده ایشان در نزد خلیفه حاضر آمدند خلیفه از سبب حادثه جویان گشت ایشان بدانسان که تمهید کرده بودند بازگفتند خلیفه‌راخشم‌افزون گشت و صبر کرد تا شب برآمد و نزدیك صبح شب برخاسته دوگانه‌بجا آورد و قبایل جنیان‌را بخواست تمامی قبایل جنیان حاضر شدند خلیفه عبدالله را از ایشان باز پرسید سوگند یاد کردند که کسی از ما متعرض او نگشته ومارا از اوآگاهی نیست آنگاه سعیده دختر ملك احمر پیش آمده زمین ببوسید و خبر عبدالله را با خلیفه حدیث کرد پس خلیفه ایشان‌رااجازت‌بازگشتن داد چون‌صبح برآمده‌ناصرومنصوررا چندان‌تازیانه زدندکه بکردارخویشتن‌اعتراف کردندخلیفه فرمودایشان‌رادرپای‌قصرعبدالله بردار کنند ایشان را کار بدینجا رسید و اما عبدالله از قصر بیرون‌آمده امرکرد که‌ایشان را بخاك سپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود راباخلیفه‌حدیث‌کرد و او را از کردار برادران بیاگاهانید خلیفه شگفت ماندو قاضی و شهودحاضر آورده کتاب‌دختری

را که عبدالله ازمدینهٔحجرآورده بود بعبداللهنوشتند عبدالله بر او داخل کشته تمتع از او بر گرفتو در بصره بااو بعیش وشادی بسر میبرد تا برهم زنندهٔلذات ویرا کننده کندهٔجماعات برایشان دررسیدفسبحانمن لایموت

حکایت معروف پینه‌دوز



و از جملهٔ حکایتها اینست که در محروسهٔ مصر مردی بود پینه‌دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام و بسبب بی‌شرمی وفجورو کثرت شرارت او عرّه‌اش لقب نهاده بودند واو بشوهر خویش فرمانروا بود وپیوسته اورا دشنام میداد شوهر از شرارت او بیم داشت وازاذیتش همی نرسید از آنکه اومردی خردمند وباشرم بود لکن از خطام دنیا چیزی نداشت و اگر چیزی پدید میآورد برآن زن صرف میکرد و هر شب که چیزی پیدا نمی کرد درآنشب زن او را اشکنجه کرده میازرد و شب او را از دل او تیره‌تر میکرد و آنزن چنان بود که شاعر گفته

ستمکاره و زشتو ناساز کار بداندیش و بدخویو بسیار خوار

و از جملهٔ چیزها که برآنمرد از زن خویش روی داد اینست که آنزن گفت ای معروف امشب میخواهم که برنج و شکر و کنافه و عسل از

بهر من بیاوری معروف گفت اگر خدایتعالی گشایشی دهد بیاورم وگرنه بخدا سوگند امروز مرا یکدرم نیست زن گفت من اینسخنان نمیدانم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد ونودم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت زن گفت من اینسخنان نمیدانم اگر گشایش باشدیانباشد بی کنافه و عسل میا که اگر بی کنافه و عسل بیائی شبت را ازبختت تیره‌تر کنم مردگفت خدا کریم است پس از آن معروف با کوه کوه‌اندوه بیرون آمده فریضهٔ صبح بجا آورد و دکان گشوده گفت ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که امروز قیمهٔ کنافه و عسل بمن برسانی ومرا امشب از شرّ این روسپی پلید وارهانی پس تا نصف‌النهار بنشست هیچ کاری نزد او نیاوردند هراسش از زن خود بیشتر شد برخاسته دکان فروبست و در کار خود حیران بود و از بهر کنافه و عسل بفکرت فرو رفت و حال آنکه قیمت نانی نداشت پس از آن بدکان کنافه فروش رسیده در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود پر از اشك حسرت کرد آنمردبروی نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهرچه گریانی مرا از مصیبت خود آگاه کن معروف پاره دوز قصهٔ خود با او حدیث کرد و باو گفت زن من ستمکاریست بی رحم واز من کنافه و عسل خواسته و من تا کنون در دکان نشستم کاری نزد من نیاوردند وهیچ چیز بمن نرسید و قیمت نان نیز عاید من نشد من از او هراسانم آنمرد بر سخن او بخندید و گفت باك مدار آنگاه پنج رطل کنافه بسنجید و بامعروف گفت در نزد من عسل نحل هست مال من نیست ولی مرا عسلی است کداحته که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف پاره دوز از شرمساری بی زری گفت باهمان عسل که داری بیالای پس

آنمرد کتافه در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت وچنان خوب شد که شایستهٔ هدیت ملوك بود پس از آن با معروف پاره دوز گفت بنان و پنیر نیز حاجت داری یا نه معروف جواب داد آری پس آنمرد چهار درم نقد و نصف نان و پنیر از بهر او شری کرد وده درم قیمهٔ کنافه و عسل حساب کرده با معروف گفت ای استاد بدانکه مرا پانزده درم و نیم وام بر ذمت تست اکنون برو وبازن خویش بعیش وشادی بگذار و این درم گرفته صرف گرمابه کن و ترا دو روز یا سه روز مهلت دادم تا خدایتعالی بتو گشایشی دهد پس معروف پاره دوز کنافهٔ عسل آمیخته را با نان وپنیر برداشته بآن مرد دعا کرد و با خاطر فرحناك آنها را بسوی خانه برد درساعتی که اوبخانه درآمد زن پرسید آیا کنافه وعسل آوردی یانه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن بآن ها نظاره کرده دید کنافه باعسل نحل نیامیخته با شوهر خود گفت نگفتمت که کنافه با عسل نحل بیاور چگونه تو خلاف مقصود من بجا آوردی او را با عسل قصیب بیامیختی معروف باو گفت من اینها را بنسیه خریدم و قیمت نقد نداشتم زن گفت این سخن باطل است من این کنافه نمی‌خورم مگر با عسل نحل پس از آن غضبناك گشته آنها را برداشت و برروی او بزد و با او گفت ای پلیدك برخیز و از برای من غیراز این بیاور آنگاه طپانچه بر روی شوهر زد یکی از دندانهای او کنده شد وخون بر سینهٔ او فروریخت آن مرد در خشم شد و طپانچهٔ آهسته بر سر آن زن بزد درحال زن زنخدان او بگرفت و فریاد یا مسلمون بلند کرد همسایگان داخل شدند و زنخدان او را از دست آن زن رها کردند و زن را ملامت نمودند و باو گفتند ما همگی کنافه با عسل قصیب همی خوریم این چه ستم است که تو براین مرد فقیر روا می‌داری وپیوسته

همسایگان این گونه سخنان می گفتند و ملاطفت می کردند تامیانهٔزن و
شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد
که ازآن کتافه هیچ نخورد مرد از گرسنگی بی طاقت شدو با خود گفت
او سوگند یاد کرده که چیز نخورد من ازکتافه خوردن ناگزیرم که از
گرسنگی طاقتم نمانده آنگاه دست برده از آن چیزها بخورد چون زن
خوردن او بدید با او گفت امیدوارم این چیز ها از برای تو زهر کشنده
خواهد شد و تو پس از خوردن اینها زنده نخواهی ماند آن مرد گفت
این سخنان چیست که میگوئی تو سوگند یاد کردی که از این چیزها
نخوری امید است شب آینده کتافه با عسل نحل از بهرتو بیاورم تا تو
او را تنها خوری و همواره آن مرد با زن خود ملاطفت می کرد وزن
بروی نفرین می گفت وتا بامداد او را دشنام میداد پس چون بامداد
شد بازردن شوهر آستین برزد شوهر گفت مرا مهلت ده که امروز
کتافه باعسل خواهم آورد پس از آن معروف پاره دوز بیرون آمده در
مسجد نماز کرد و بسوی دکان روانه شد و دکان گشوده بنشست هنوزدر
دکان آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدند و باو گفتند
برخیز در نزد قاضی حاضر شو که زنت بقاضی شکایت آورده در حال آن
مرد برخاسته با فرستادگان قاضی بخانهٔ او رفت زن خودرا دید که ساعد
خود را با دستارچه بسته و نقابش بخون آلوده و گریان ایستاده است پس
قاضی با شوهر او گفت ای مرد مگر از خدا نترسیدی که این زن
را بدین گونه آزرده و ساعد او را بشکستی و دندان اورا برکندی آن
مرد جوابداد ایها القاضی اگر من او را آزرده و دندان او را برکنده
باشم تو با من هرچه خواهی کن قضیت ما با او چنین و چنانست و
همسایگان در میان من و او صلح دادند پس قصه خود راز آغاز تا انجام

بقاضی حدیث کرد آن قاضی مردی نکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار
بیرون آورده گفت ای مرد این را بگیر ازبهرزن خود کنافه باعسل
نحل شری کرده بنا او صلح کن معروف پاره دوز گفت ایها القاضی
آنرا بزن من بده آنگاه ربع دینار از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان
صلح داده گفت ای زن فرمان شوهر ببر و تو نیز ای مرد باو مدارا
کن پس زن و شوهر با یکدیگر بحکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند
زن ازراهی و شوهر از راهی دیگر بدکان روانه شد و دردکان بنشست
ناگاه فرستادگان قاضی نزداو حاضرآمده گفتند خدمتانهٔ مابده معروف
گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت و ربع دیناری بمن بذل فرمود
خادمان گفتند اگر قاضی از توبگیرد و یابرتو بذل کند ما را بآن کاری
نیست باید خدمتانهٔ مابدهی پس او را گرفته دربازاربابین سوی و آن سوی
بکشیدندپاره‌دوزناگزیرمانده آلتهای پاره دوزی خودبفروخت و نصف دینار
بخادمان قاضی داده ایشانرا بازگردانید وخوددست بروی دست نهاده بیکار
و محزون نشسته بود ناگاه دو مرد قبیح المنظر دررسیدند و باو گفتند
ای مرد برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زن تو بقاضی شکایت آورده
پاره‌دوزبایشان گفت قاضی درمیان من واوصلح داده است ایشان گفتند ما ازنزد
قاضی دیگر آمده ایم پاره دوز برخاسته با ایشان برفت چون زن
خود رادید باو گفت ای تخمهٔ ناپاك آیا من و تو صلح نکردیم زن باو
گفت مرا باتو صلح نمانده آنگاه پاره دوزپیش رفته حکایت خود باقاضی
حدیث کرد و باو گفت که فلان قاضی ساعتی پیش از این میانهٔ من
و او صلح داده قاضی بآن زن گفت ای پلیدك اگرشما صلح کرده بودید
بهرچه بشکایت آمدی زن گفت ایها القاضی این پس از صلح کردن دوباره
مرا بزد قاضی بایشان گفت اکنون صلح کنید ولی ای مرد تو اورا

دیگر مزن وای زن تونیز مخالفت او مکن پس زن‌وشوهر بایکدیگرصلح کردند قاضی بامعروف گفت خدمتانه خادمان بده او خادمان‌را خدمتانه داده بسوی دکان متوجه شد و دکان گشوده مبهوت وحیران بنشست ناگاه مردی در رسید و گفت ای معروف برخیز و در جائی پنهان شو که زنت شکایت نزد والی برده اینك خادمان والی در جستجوی تو اند در حال‌معروف برخاسته دکان فروبست و بسوی باب‌النصر بگریخت و او را از قیمت آنهائی که فروخته پنج درم باقی مانده بود چهار درم آن را نان‌خریده نیم‌درم پنیر شری نمود واز زن خویش میگریخت وآن فصل فصل زمستان بود و هنگام عصر پس چون از دروازه بیرون شد باران سخت بر وی ببارید و جامهای او را تر کرد آنگاه بخرابهٔداخل گشته در آنجا مکانی خراب و بی در یافت بدان مکان داخل شد که‌خود را از بارش نگاه داردولی جامهای اواز بارش‌تر بود وسرشك‌ازچشمانش فرو می‌ریخت ومیگفت من ازدست این‌روسبی نکجا بگریزم ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که کسی را بمن برسانی که مرا بشهرهای دوررساند چنانچه این زن راه برمن نشناسد پس در هنگامیکه او نشسته و گریان بود دیوار خرابه بشکافت و شخصی بلند قامت زشت روی بدر آمد و ازاو پرسید ایمرد ترا چه‌روی داده که امشب‌مرا مضطرب کردی من‌دویست سالست که در این مکان ساکنم کسی را ندیده‌ام که بدین مکان داخل شود و آنچه تو کردی‌بکند تومقصود خویش بمن بگو که حاجت توبرآورم که دلم بر تو بسوخت پاره‌دوز جوابداد تو کیستی وکار تو چیست آن شخص گفت که من خداوند این مکانم پس پاره دوز تمامت ماجرای خود و زن خویش را بیان‌کرد آن شخص باو گفت میخواهی که‌ترابشهری برم که زن تو بر تو راه نیابد پاره دوز جوابداد آری در حال آن شخص

پاره دوز را بر پشت گرفته تا دمیدن صبح بپرید و او را بر سر کوهی فرود آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو نودویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت معروف پاره دوز را چون عفریت برداشته بپرید و برسر کوهی بلند فرود آورد باو گفت ای آدمیزاد از این کوه سرازیر شو شهری خواهی دید برآن شهر داخل شو که زن تو هرگز راه بر تو نخواهد یافت و دیگر بتو نخواهد رسید پس عفریت او را در آنجا گذاشته برفت و معروف مبهوت همی بود تا آفتاب برآمد آنگاه برخاسته از کوه فرودآمده شهری دید بلند حصار و محکم بنا برآن شهر داخل شد دید شهریست که دل اندوهگین را شادی می بخشد آنگاه ببازار شد اهل شهر چشم بر وی نهاده باو تفرج میکردند واز جامهای او عجب داشتند که جامهای او بجامهای ایشان نمی‌مانست مردی از اهل آنشهر از او سؤال کرد ایمرد مگر تو غریبی جوابداد آری سؤال کرد که از کدام شهری جوابداد از شهر مصرم سؤال کرد چه وقت از آنجا بیرون آمدهٔ جواب داد دی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده‌ام آنمرد بر وی بخندید وگفت ایمردمان بیائید و باین مرد نظاره کنید و سخنان او گوش دارید که اومیگوید که من از اهل مصرم و دی بهنگام پسین از مصربیرون آمده‌ام مردمان همگی بر وی بخندیدند و بر او گرد آمده گفتند ای مرد مگر تو دیوانهٔ که چنین سخنان میگوئی و چنان می پنداری که دی بهنگام پسین در مصر بودهٔ و امروز هنگام صبح بدینجا رسیدهٔ وحال آنکه میانهٔ این شهر و شهر مصر یکساله راهست معروف گفت من راست میگویم دیوانه شما هستید اینك نان تازهٔ مصر بامن است و نان بایشان بنمود نان

را دیده شگفت ماندندودر عجب شدند که آن نان‌بنانهای آنشهر نمی‌مانست و پیوسته مردم براو جمع می‌آمدند و بایکدیگر می‌گفتند این‌نان مصر است برو تفرج کنیم ومعروف پاره دوزدرآنشهر شهره‌شد پارهٔ ازمردمان او را تصدیق می‌کردند و بعضی تکذیبش کرده استهزاء می‌نمودند پس در هنگامیکه ایشان باین‌حالت بودند بازرگانی در رسید که باستر سواربود و دو غلامك در دنبال داشت مردمانرا از سر او پرا کنده کرد وگفت ای مردم مگر شرم ندارید که باین مرد غریب جمع آمده او را استهزا میکنید و براو میخندید شما را با او چکاراست پس بازرگان ایشانرا از معروف پاره دوز پرا کنده کردوکس‌نتوانست‌بروی جواب گوید آنگاه بازرگان او را گرفته همی‌برد تا بخانهٔ وسیع منقش داخل کرد و او رادر جایگاه رفیع بنشاند و خادمانرا فرمود صندوقی گشوده از بهر او حلهٔ بازرگانان بدر آورده بروی بپوشانیدند معروف‌مردی‌بود خوش سیما چون حله بپوشید مانندشاه بندر تجار شد پس ازآن بازرگان طعام خواسته خوانی مشحون بگونه‌گونه طعامها بنهادند ایشان خورش بکار بردند پس از آن بازرگان پرسید ای برادر نام تو چیست جواب‌داد نام من معروف و شغل من پاره دوزیست بازرگان پرسید از کدام شهری جواب داد از شهر مصرم پرسید که از کدام محلتی جوابداد تو مگر مصر می شناسی گفت من از اهل مصرم معروف گفت مرا محلت درب‌الاحمر است بازرگان پرسید در درب‌الاحمر کرامیشناسی معروف جوابدادفلان‌وفلانرا میشناسم بازرگان پرسید آیا شیخ احمد را میشناسی معروف جوابداداو بامن همسایهٔ دیوار بدیوار است بازرگان پرسید او تندرست است یانه معروف جوابداد آری بازرگان پرسید او را اولاد چنداست معروف گفت اوسه‌فرزندداردمصطفی‌ومحمدوعلی‌بازرگان‌پرسیدپسران‌اوچه‌کاره‌اندمعروف

جوابداد اما مصطفی عالم و مدرس است و امامحمد پدرش اورازن گرفت وزن پسری زائیده است که حسن نام دارد و خودش اکنون دکانی در پهلوی دکهٔ پدرش گشوده عطاری همی کند و اما علی با من رفیق بود وماخوردسال بودیم و پیوسته من و او بایکدیگر بازی میکردیم وخویشتن رابصورت اولادنصاری کرده بکنیسهای آنها داخل میشدیم و کتابهای نصاری دزدیده می‌فروختیم و قیمت آنرا بخویشتن صرف میکردیم اتفاقاً در یکدفعه نصاری مارابدیدندو مارابا کتابی که دزدیده بودیم بگرفتندوشکایت مارابپدران مابرده گفتند اگر پسرهای خویشتن را از اذیت ما منع نکنیدشکایت شما را نزد ملك بریم پدر علی آنرا دلجوئی کرده عصائی چند بعلی بزدبدین سبب علی بگریخت و از آنوقت تا کنون که بیست سالست خبری از او نیامده بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ احمد عطارم و تو رفیق من معروف هستی پس از آن دوباره بیکدیگر سلام کردند بازرگان پس از سلام گفت ای معروف سبب آمدن خود از مصر باین شهر با من بگو معروف خبر زوجهٔ خود فاطمه عره را باو گفت وآنچه با وی کرده بود همه را حدیث کرد و باو گفت ای برادر چون اذیت او برمن اشتداد یافت من ازو بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم آنگاه باران مرا بگرفت درعادلیه بخرابهٔ داخل شدم که خود را از بارش نگاه دارم آنگاه عفریتی ازجنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد وازحالت من پرسید من او را از کارخویش آگاه کردم آنگاه عفریت مرا بردوش گرفته از آغاز شب تا هنگام صبح در میان زمین وآسمان همی پرید تا اینکه مرا برسر کوهی بگذاشت و مرا از این شهر با خبر کرد من از آنکوه فرود آمده بشهر اندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو در رسیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بود تو بازگو که سبب آمدن

تو به این شهر چیست علی بازرگان گفت چون پدر عصا برمن زد مرا
خشم فرو گرفت من هفتساله بودم و از شهری بشهری همی گردیدم تا
بدین شهر داخل شدم و نام این شهر ختیان‌الختن است پس مردمان
این شهر را کریم ومهربان یافتم و ایشان را دیدم که فقیران همی‌نوازند
و اگر فقیری سخنی گوید اورا تصدیق کنند پس من بایشان گفتم
من بازرگانم واز بارهای خویش پیش افتاده‌ام ومکانی همی خواهم که
بارهای خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن من راست پنداشته‌مکانی
از بهر من خالی کردند من بایشان گفتم که در میان شما کسی هست
که هزار دینار بمن وام دهد که هنگام آمدن بارها وام بر وی رد کنم
ایشان هزار دینار بمن بدادند من ببازار رفته بآن زرها بضاعت شری کردم
و آن را بفروختم پنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم وبامردم
معاشرت کردم ایشان مرا دوست داشتند من ببیع وشری بنشستم مال‌من
بسیار شد و ای برادر بدان که صاحب مثل گفته است کار دنیا همه
نیرنگ‌وفسونست ودر شهرهائی که ترا در آنجاها نشناسند هرچه خواهی
بکن وتو ای برادر اگر بهرکس که ازتو سؤال کند بگوئی که من پاره
دوز و فقیرم واز زن خود گریخته‌ام و دیروز از مصر بدر آمده‌ام هیچ
کس ترا تصدیق نکند و تا در این شهر اقامت کنی مسخره ایشان‌خواهی
شد و اگر گوئی که عفریت مرا بردوش گرفته بیاورد همه کس از تو
بگریزند و بگویند که این‌مرد جنی است قرب او محل آفت ومایهٔ‌مخافت
است و این بدنامی از برای من وتو خواهد ماند زیرا که مردمان این
شهر میدانند که من از شهر مصرم معروف پرسید پس چه بایدم کرد
بازرگان گفت من ترا بیاموزم که چکار کنی فردا هزار دینار زر بر تو
شمارم و ترابراستری سوار کنم‌وغلامی پیش روی تواندازم که ترابسوق

تجار برساند آنگاه تو میان بازرگانان شو و من نیز درمیان‌ایشان هستم وقتی که ترا ببینم از بهر تو برپای خیزم و ترا سلام دهم و ترا ببوسم‌و قدر و منزلت ترا بزرگ گردانم و هر چیز که من از تو سؤال کنم‌و بگویم که فلان صفت متاع آورده‌ای تو بگو بسیار آورده‌ام و اگر ترااز من بپرسند من ترا در چشم ایشان بزرگ گردانم و ترا در نزد ایشان بتوانگری و کرم صفت کنم و اگر سائلی پیش تو آید تو آنچه میسرشود باو بده‌پس بازرگانان بسخن من اعتماد کنند وترابزرگ‌و کریم شمارند و ترا دوست دارند پس از آن من ترا مهمان کنم‌و بازرگانان نیزاز بهر تو مهمان کنم تا همهٔ ایشان ترا بشناسند و تو ایشان را بشناسی

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب نهصد و نودو دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی‌بازرگان با معروف گفت من تراباهمهٔ بازرگانان شناسا کنم تا اینکه ببیع‌و شری بنشینی و با ایشان بدهی و بستانی‌زمانی نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد شدعلی بازرگان هزار دینار بمعروف داده حلهٔ بروی بپوشانید واورا باستری سوار کرده‌غلامی بوی بداد و باو گفت همهٔ اینها را بتو بخشیدم که تورفیق منی و اکرام تو برمن واجب است تواندوهگین مباش و سیرت زشت زن خودرا از یاد ببر و او را بکسی ذکر مکن معروف گفت خدای‌تعالی‌ترایاداش نیکو دهد پس از آن غلام در پیش او همی‌رفت‌تا او رابسوی‌تجار برسانید و همهٔ بازرگانان نشسته بودند و علی بازرگان‌مصری در میان ایشان نشسته بود پس چون علی مصری او را بدید برپای خاست و خودرابسوی او انداخت و دست او را ببوسید و بروی سلام داده گفت ای رئیس بازرگانان و ای خداوند بزرگی و احسان ما را مشرّف ساختی پس‌ازآن

روی ببازرگانان کرده گفت ای بازرگانان این بازرگانی است معروف نام
براو سلام کنید و او را بزرگ شمارید که او را قدر ومنزلت بسیار
رفیع است پس از آن علی‌مصری معروف را از استر فرود آورد،بازرگانان
بروی سلام کردند و علی‌بازرگان بهریکی از ایشان‌جدا جدا اورامدحت
میکرد تا اینکه بازرگانان معروف را در صدر بنشاندندو بروی گرد آمدند
و میوها و شربتها از بهر او حاضر آوردند وشاه‌بندر تجار نیز بملاقات
او آمده سلامش داد و علی مصری بازرگان در حضرت ایشان‌با معروف
گفت ای‌خواجه از فلان متاع چیزی باخود آوردهٔیانه معروف جواب‌داد
بسیار در آنروز علی مصری نامهای همهٔ متاعها با او آموخته و قیمت‌آنها
یاد داده بود پس یکی از بازرگانان پرسید ای خواجه جوخ اصفر آوردهٔ
جواب داد بسیار پرسید سرخ غالی نیز داری جواب داد بسیار و از هر
چیز که بپرسیدند او جواب میگفت بسیارپس‌از آن بازرگانی با علی‌مصری
گفت پندارم‌که این‌بازرگان‌مصری‌اگربخواهدهزار خروارمتاعهای‌قیمتی
بار تواند بست علی مصری گفت از یك انبار از جملهٔ انبار های خویش
بار تواند بست پس در آنهنگام سائلی بدریوزگی درآمد یکی از بازرگانان
نیم درم و پارهٔ از ایشان ربع درم داده غالب ایشان هیچ‌چیز ندادند چون
نوبت بمعروف رسید مشتی زر بسائل داد سائل او را دعا کرده برفت
بازرگانان تعجب کردند و گفتند این‌گونه بذل بعطا یای ملوك میماند
که او زر بمشت همی‌دهد اگر او را خواستهٔ بی‌شمار نمی‌بود زر بمشت
نمی‌توانست داد چون ساعتی بگذشت زنی آمد فقیر مشتی زر نیز گرفته
باو داد آنزن دعا گویان روان‌شد و گدایانرا از قضیت آگاه کرد یك یك
بسوی او آمده مشتی زر بگرفتند تا اینکه هزار دینار زر را بفقیران‌بذل
کرد پس از آن کف برکف سوده گفت حسبنا‌الله و نعم‌الوکیل شاه‌بندر

تجار پرسید ای خواجه معروف ترا چه روی داد معروف جواب داد غالب مردمان این شهر فقرا و مساکین بوده‌اند اگر من میدانستم که آنها بدینسان هستند در خورجین مقداری مال با خود آورده بر ایشان احسان میکردم مرا بیم از آنست که بارها دیر رسد و مرا طبیعت چنانست که سائل رد نتوانم کرد و اکنون مرا مالی نمانده اگر فقیری آید من با او چگویم مرا عادت نه اینست که سائلان رد کنم بدین سبب اندوه من زیادت شد همی خواهم که هزار دینار زر باشد که من آنها را تصدق کنم تا بارهای من برسد شاه بندر گفت باك نیست آنگاه خادمی فرستاده هزار دینار بخواست چون خادم زرها بیاورد شاه‌بندر تجار زر ها بمعروف داد معروف بهریکی از فقرا که بروی می گذشت زرهمی داد تا اینکه هنگام ظهر شد مؤذن بانگ برآورد بازرگانان برخاسته بجامع شدند و فریضه بجا آوردند آنچه که از هزار دینار در نزد معروف باقی مانده بود برسر نماز گذاران بپاشید مردم از کار او آگاه گشته او را دعا کردند و بازرگانان از سخای او شگفت ماندند پس از آن معروف هزار دینار از بازرگانان دیگر گرفته بمردم بپرا کنید و علی مصری بازرگان براو نظاره کرده و از بیم سخن گفتن نمی‌توانستند و پیوسته او را کار همین بود تا مؤذن اذان پسین بگفت معروف بمسجد درآمده فریضهٔ عصر بجا آورد و باقی زرها بخشش بذل کرد و هنوز ازسوق بدر نیامده بودند که پنج هزار دینار گرفته کرد و زر از هرکس که میگرفت باو میگفت وقتیکه بارهای من برسد اگر زر بخواهی ترا زر دهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقت نکنم که در نزد من همه گونه متاع بسیار است پس علی مصری وقت شام معروف را با بازرگانان مهمان کرد و او را در صدر بنشاند و معروف از متاع و زر و سیم و گوهرها سخن همی راند و نام هرچیز که میبردند میگفت در نزد

من بسیار است پس چون روز دوم شد معروف ببازار آمده از بازرگانان زر همی گرفت وبفقیران همی دادتا اینکه در بیست روز شصت هزاردینار از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شدند و گفتند متاعهای معروف نرسید تا کی او مال مردم گرفته بفقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رای صواب اینست که باعلی مصری در این باب گفتگو کنیم پس ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند ای علی بارهای معروف نرسید علی جوابداد صبر کنید که عنقریب خواهد رسید پس از آن علی مصری بامعروف خلوت کرده گفت ایمعروف من با تو گفتم نان بپخته کن نه اینکه بسوزان اینك بازرگانان ازبهر مالهای خویشتن مضطرب شده‌اند ومرا خبر دادند اکنون شصت هزار دینار مال از ایشان بردمت تست که تو آنها را گرفته بفقرا بذل کردهٔ تو چگونه توانی که از عهدهٔ این مال برآئی که ترا متاعی و بیئی و شرائی نیست معروف گفت شصت‌هزار دینار را مقدار چیست چون بارهای من بماند هر متاعیکه بخواهند بدهم واگر زر و سیم خواهند بازمضایقت نکنم علی مصری گفت سبحان‌الله مگر ترا باری هست معروف جواب‌داد بسیار علی مصری گفت سبحان‌الله این سخن من برتو آموختم و من ترا بمردم شناسانیدم مگر این سخن من برتو آموخته بودم که با من بازگوئی معروف جواب داد سخن دراز نا کرده برو مگر من فقیرم بدرستیکه من متاع بسیار دارم وقتی که بارهای من برسد مردم حق خود را یك بردو از من بگیرند من بایشان محتاج نیستم آنگاه علی بازرگان درخشم شد و گفت ای بی ادب اکنون که تو بی شرمانه بامن دروغ میگوئی من برتو نمایم که چکار خواهم کرد معروف جوابداد آنچه از دستت برآید چنان کن بازرگانان باید صبر کنند تا بارهای من برسد آنگاه متاع خویشتن

بازیادتی بگیرند آنگاه علی مصری اورا گذاشته برفت و با خود گفت
من پیش از این او را مدحت کرده ام اگر اکنون مذمتش گویم دروغ
گو خواهم شد و از آن کسان باشم که در مثل گفته‌اند اگر کسی کسی
را مدحت کند پس از آن مذمتش گوید دوبار دروغ گفته خواهد بود
در این کار حیران و متفکر بود که بازرگانان نزد او آمده گفتند ای علی
با معروف تاجر گفتگو کردی یانه علی جوابداد ایمردمان من ازاوشرم
میدارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار هست من با اوسخن نتوانم
گفت شما وقتیکه وام باو دادید بامن مشورت نکردید شمارا برمن سخنی
نیست شما ازاومطالبت کنید اگر وام ادا نکند شکایت بپادشاه برید و
با او بگوئید که مرد کذاب و نصاب وام برما نهاده بشیادی مال های ما
گرفته و ما در کار خویش با آن مرد حیرانیم که او سخای زایدالوصف
دارد و هرچه از ما گرفته مشت مشت بفقرا بذل کرده اگر او بی چیز
میبود دل براین نمی‌نهاد که مشت مشت زر بفقیران دهد و اگر او مال
میداشت راستی سخنش عیان میگشت و بار های اوتا اکنون میرسید
و ما از برای او باری نمی‌بینیم او را دعوی اینست که مرا بضاعتها ومتاع
هاست و من برآنها سبقت کرده‌ام و ما هر متاعرا که نام بردیم اوگفت
نزد من‌از این متاع بسیاراست ولی دیرگاهی رفته که‌از بارهای اوخبری
نرسیده و مارا برذمت او شصت هزار دینار است و همهٔ این‌مال از ما
گرفته بفقرا داده است و او در سخا وکرم مانند ندارد از قضا آنملك
را طمع ازشعث افزونتر بود آنگاه کرم و سخای معروف‌بشنید طمع‌براو
غلبه کرده باوزیر گفت اگر این بازرگانرا مالی بسیار نمیبود این همه
سخا و کرم ازو سر نمی‌زدو بارهای او بناچار خواهد رسید در آنهنگام
او مالی بسیار بااین بازرگانان زیاده بر آنچه وام گرفته خواهد داد من‌بر

آنمال ازایشان سزاوارترم پس مرا قصد اینست که با او معاشرت کنم و مودت نمایم تا اینکه بارهای او برسد آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آنرا بگیرم و دختر خود را باو تزویج کرده مال او را بمال خود بیامیزم وزیر گفت ای ملک من او راحیلت گر و شیاد همی پندارم وپیوسته طماعرا خانه ویران و خراب گشته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نود وسیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت که من او را حیلت گر و شیاد همی پندارم ملک گفت ای وزیر من او را امتحان کنم تابدانم که او شیاد است و یا اینکه در دعوی خود راستگو است وزیر گفت چگونه امتحان خواهی کرد ملک گفت در نزد من نگینی هست آن بازرگانرا در پیش خود حاضر آورم و اورا در پهلوی خود نشانده اکرامش کنم پس از آن نگین باو دهم اگر نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شك نیست که او ازخداوندان نعمت است و اگر آنرا نشناسد یقین که شیاداست اورا ببدترین عقوبت بکشم پس از آن ملك کسی را فرستاده معروفرا بخواست چون معروف حاضر شد ملك راسلام داد ملك ردسلام کرده اورا درپهلوی خویش بنشاند و با او گفت معروف بازرگان توئی گفت آری ملك گفت بازرگانان را گمان این است که شصت هزار دینار وام برذمت تو دارند آیا راست است آنچه میگویند بانه معروف گفت آری ملك پرسید چرامالهای ایشان رد نمیکنی معروف جواب داد باید صبر کنند تا بارهای من برسد تابیکدینارشان دودینار دهم اگر زر بخواهند و یا سیم بدهم و اگر متاع خواهند نیز بدهم هر کس هزار دینار بر من دارد دو هزار دینارش بدهم از آنکه ایشان را برمن منتی است بی پایان که نگذاشته‌اند که من در نزد فقرا شرمسار

شوم پس از آن ملك گفت ای بازرگان براین نگین نظر کن وبگو که
او چه جنس و قیمة او چند است پس نگینی ببزرگی عناب بدو داد که
ملك او را بهزار دینار شرا کرده بود و جز آن نگین دیگر نداشت و
خاطرش براو متعلق بود معروف او را گرفته در میان انگشت ابهام و
سبابه بفشرد آن نگین از بسیاری لطافت وناز کی بشکست ملك پرسیدچرا
این گوهر بشکستی معروف بخندید و گفت ایملك این نه گوهر است
این پاره سنگی استمعدنی که هزار دینار قیمة دارد چگونه اورا گوهر
نام مینهی گوهر آنست که هفتاد هزار دینار قیمة دارد و خود ببزرگی
جوز باشد چنین گوهرها درنزد من مقداری ندارند ومن بچنینچیزها
اعتنا نکنم تو چگونه پادشاهی که این پاره سنگ را گوهر همی گوئی
ولکن شما معذورید که فقیر هستید و شماها را ذخیرهای قیمتی‌نیست
ملك از او پرسید ای بازرگانمگر در نزد تو چنان گوهرها هستبازرگان
گفت که بسیار است طمع برملك غالب گشته باو گفت از آن گوهرها
بمن میدهی یا نه معروف جواب داد چون بارهای من برسد ترا گوهر
بسیار دهم که از هر صنف گوهر در نزد من بسیار است و ترا از آن
گوهرها بها نا گرفته دهم ملك فرحناك گشته بازرگانان را گفت که از
پی کار خود شوید و صبر کنید تا بارهای او برسد آنگاه نزد من آمده
مالهای خودرا ازمن بگیریدمعروف بابازرگانان کار بدینجا رسید واماملك
روی بوزیر کرده گفت ای وزیر با معروف ملاطفت کن و نام دختر من
در نزد او بر تا اینکه او را تزویج کند و ما را از این مالها کهدر نزد
اوست غنیمتی رسد وزیر گفت ایملك مرا حالت این مرد پسند نیفتاد
گمان من اینست که او نصاب و کذاب باشد تو اینسخن ترك کن و دختر
خودبی سبب بمحنت اندرمیفکن و آن وزیرپیشتر دختر ملكخواستکاری

کرده دختر بتزویج اوراضی نگشته بود پس ملك باوزیر گفت ای خائن
تو از بهر من طالب خیر نیستی از آنکه تو دختر مرا پیش ازاین
خواستگاری کردی و او راضی نشد که ترا شوی خود گیرد تو اکنون
راههای تزویج او همی بندی تااینکه او را قدر و منزلت نماندوبتزویج
تو راضی شود تو سخن من گوش دار و چگونه او نصاب و کذاب است
که گوهر را بشناخت و قیمة آن بدانسان که خریده بودم بدانست وآن را
نپسندیده بشکست بیقین در نزد او گوهرهای گران قیمة بسیار است وقتی
که بدختر من داخل شود و خوبروئی او ببیند شیفتهٔ جمال او گشته
گوهرها و ذخیرها بر وی عطا کند قصد تو اینست که دختر مرا ازآن
ذخیرها محروم گردانی وزیر ساکت شد و از خشم ملك هراس کردپس
از آن بنزد معروف بازرگان رفته باو گفت ملك ترا دوست داشته است
و او را دختری است خداوند حسن و جمال که همی خواهد او را بتو
تزویج کند ترا سخن چیست معروف جواب داد باکی نیست ولکن
صبر بایدش تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوك گران ومقامشان
رفیع است باید مهر مناسب حال ایشان شمرده شود و در این ساعت نزد
من مالی نیست باید ملك صبر کند تا بارهای من برسد که در آن هنگام
مرا مال بسیار است و من ناگزیرم از اینکه پنج هزار بدره زر سرخ
بشمارم و هزار بدرهٔ دیگر میخواهم که در شب زفاف بفقرا و مساکین
بذل کنم و هزار بدرهٔ دیگر بکسانی که در زفاف خدمت میکنند بدهم و
هزار بدره صرف ولیمه کرده بلشکریان و رعیت دهم و بصد دانه گوهر
گران بها محتاجم که بامداد عروسی آنهارا بملکه ببخشم وصددانه گوهر
نیز میخواهم که بکنیزکان وخادمان بخش کنم و هریکی را گوهری دهم
تا عروس را مقام بلند شود و مقدار او افزون گردد وهمی خواهم که

هزار عریانرا جامه پوشانم و از صدقه ها و احسانها بسیار ناگزیرم واین
کار ها میسر نشود مگر اینکه بارهای من برسد از همهٔ این مصارف باك
ندارم پس وزیر نزد ملك بازگشت و اورا از گفتهٔ معروف بازرگان بیاگاهانید
ملك گفت در حالتی که قصد او این باشد تو چگونه میگفتی که اونصاب
وکذابست وزیر جوابداد من این سخن تا جان دارم خواهم گفت ملك
او را سرزنش کرده گفت بزندگانی خودم سوگند که اگر این سخن را
ترك نکنی ترا بکشم تو الحال بسوی او بازگرد واو را نزد من آوروزیر
بسوی معروف رفته او را نزد ملك آورد ملك باو گفت ای بازرگان این
عذرها بنه که مراخزانه از زروسیم مشحونست تو کلیدهای خزانه بگیرو بهر
چیز که محتاجی صرف کن و بهرکس که خواهی بده و فقیرانرا بپوشان
و هرچه قصد کردهٔ بکن و دختر و کنیزکانرا برتو چیزی احتیاج نیست
تا بار های تو بیاید پس از آنکه بارهای تو برسد با زن و کنیزکان خود
هرچه خواهی اکرام و ملاطفت کن و صداق دختر را نیز صبر کنیم
تابارهای توبرسد که میانهٔ من وتوجدائی نیست پس از آن ملك شیخ الاسلام
رابنوشتن کتاب دختر خویش امر کرد شیخ الاسلام کتاب ملك زا بمعروف بازرگان
بنوشت ملك بکار عیش بپرداخت وآراستن شهر بفرمود طبلهای شادی فرو کوفتند و
سفرها بگستردند وخداوندان ملاعبت ازهمه سوی گردآمدند امامعروف بازرگان
بر کرسی بنشست رقاصان وچنگیان وبازیگران پیش او می آمدند او خازن رابگفت
سیم وزربیاور خازن بدره بدره زروسیم بیاورد معروف مشت مشت ببازیگران
و چنگیان و لعبت گران میداد و بفقرا ومساکین احسان میکرد وبرهنگان
میپوشانید و پیوسته خازن مال از خزینه بیرون می آورد وزیر را دل از
این کار نزدیك بود که بشکافد ولی یارای سخن گفتن نداشت و علی
مصری از بذل آن همه مال حیران بود باو گفت ای معروف مگر بس نبود

اینکه مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملك تلف میکنی معروف
گفت ترا نشاید که این سخنان بگوئی وقتی که بارهای من برسد چندین
برابر این مالها بملك دهم القصه معروف دست برمال ملك نهاده بتبذیر
واسراف صرف میکرد و با خود می گفت آنچه شدنی است خواهد شد
قدر برحذر نتوان بود پس چهل روز عیش برپا بود در روز چهل و یکم
زفاف کرده تمامی امرا و لشکریان در پیش روی عروس میرفتند چون
عروس را بقصری که از بهر معروف مهیا بود بردند معروف زر سرخ
برسر مردمان بپرا کنید و مالی بسیار صرف کرد پس از آن نزد ملکه
شد و مشاطگان پردها بیاویختند و درها را فروبستند معروف را درنزد
عروس گذاشته بیرون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده
زمانی محزون بنشست و کف بر کف همی سود ملکه پرسید
ای خواجه چرا غمین هستی معروف جواب داد چگونه غمین نباشم که
پدر تو مرا مشوش کرد و کار او با من بدان ماند که کسی کشت سبز
را بسوزاند ملکه پرسید پدر من با تو چه کرده جواب داد پیش از آنکه
بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد قصد من این بود که یکصد دانه
گوهرهای قیمتی بتو دهم که تو آنها را با کنیزکان بخش کنی تا کنیزکان
بگویند که خواجه در شب زفاف این گوهرها بما داده و این کار سبب
بلندی مقام و افزونی شرف تو باشد که من در بذل گوهرها مضایقت نداشتم
از آنکه در نزد من گوهرهای قیمتی بسیار است ملکه گفت غمین مباش
و بدین سبب اندوه برخود راه مده که من صبر میکنم تا بارهای تو برسد
و اما کنیزکان را برتو حقی نیست برخیز و جامه برکن و نشاط ازدست
مده چون بارها بیاید بآن گوهرها وچیزها خواهیم رسید آنگاه معروف
برخاسته جامه برکند و بخوابگاه رفته ملکه را در کنار بنشاند و لب او

را در دهان گرفته همه چیز فراموش کرد که آدمی‌درچنان وقت ازپدرو مادریاد نکند و ازاو کامرواشد

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب نهصد و نودوچهارم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت‌معروف بکارت ازملکه‌برداشت و آن شب راتابامداد بعیش و انبساط و بوس و کنار بسر می‌بردند بامدادان معروف بگرمابه رفته حلهٔ ملوکانه در پوشید واز گرمابه‌بیرون‌آمده در دیوان ملك‌بنشست بزرگان دولت بتهنیت او برآمدند و او را در پهلوی ملك نشسته خازن را بخواست و باو گفت خلعت از برای وزرا و امرا و خداوندان مناصب بیاور خازن هر آنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف هر کسی‌را در خور مقام او خلعت و زر می‌داد تا بیست روزکارهمین بود و از متاع های‌اوخبری‌نرسید پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نماندناچار نزد ملك شد و در نزد او جز وزیر کسی نبود خازن زمین بوسیده گفت ای ملك ترا از چیزی بیاگاهانم که اگر نگویم بساعت که از من مؤاخذه کنی بدانکه خزانه خالی گشته‌ودر او چیزی کم برجای مانده اگرده روز حال‌بدینمنوال گذرددرخزانه چیزی‌نخواهدماند ملك گفت ای‌وزیر متاعهای‌داماد من نرسیدوزیربخندید و گفت ای ملك زندگانیت دراز باد که عجب غافلی و هنوزاین‌نصاب و کذاب‌را راستگو میپنداری بنعمت تو سوگند که او را نه‌باری و نه متاعی و نه مرگی که ما راازاو خلاص کند که او همواره دام بر تو همی‌نهاد تا اینکه دختر ترا تزویج کرد و مال ترا تلف نمود تا کی تو ازاین‌شیاد غافلی ملك پرسید ای‌وزیر چه باید کرد که حقیقت حال او برما معلوم شود وزیر جواب‌داداى‌ملك برازهای مرد جززن دیگری‌نتواندآگاهی یافت تو خادمی فرستاده دختر

خویش حاضر کن و دریشت پرده‌اش بنشان تا من حقیقت حال این مرد
از او سؤال کنم ملك گفت این رای صوابست ولی بزندگانی خودم سوگند که
اگر معلوم کنم که او نصاب و کذابست او را ببدترین عقوبت بکشم پس از آن
ملك دختر خویش را بخواست و او را دریشت پرده حاضر آوردند گفت
ای پدر فرمان چیست ملك گفت باوزیر سخن بگو ملکه گفت ای وزیر
چه میخواهی وزیر گفت ایخاتون بدانکه شوهر تومال پدر ترا تلف کردو
ترا بی مهر تزویج نمود و پیوسته ما را وعده می دهد که بارها و
متاع های من خواهد آمد وعدهٔ او خلاف واز بارها و متاعهای او اثری
ظاهر نگشت تو ما را از کار او باخبر کن ملکه گفت او را سخن
اینست که مال در نزد من بسیاراست وهروقت که نزد من آید گوهرها و
ذخیرها و متاعهای گران قیمت خویش همی‌شمارد ولی من چیزی ندیده‌ام
وزیر گفت ایخاتون میتوانی که امشب بااو ملاطفت کنی وبنرمی با و
بگوئی که حقیقت کار خود با من بگو و از هیچ چیز هراس مکن که تو
شوهر منی و من بدی بر تو نمی پسندم تو مرا بیا گاهان تامن تدبیری
کنم که راحت تو در آن باشد چون او بحقیقت کار خود اعتراف کند
تو ما را ازکار او آگاه کن ملکه گفت ای پدر من طریق آزمایش
بهتر شناسم و نیك میدانم که او را چگونه تجربت کنم پس ازآن ملکه
بقصر بازگشت هنگام شام معروف بعادت معهود نزد وی آمد ملکه برپای
خاسته زیر بغل او بگرفت و خدعه و حیلت بنهایت رسانید و گفت که
خدعهٔ زنان از تودور باد که هروقت ایشان را بمردان کاری افتدفروتنی
و لابه از حد ببرند القصه ملکه با شوهر خود ملاطفت میکرد وپیوسته
با او سخنان نرم همی گفت تا اینکه عقل‌او را بدزدید چون‌دید که‌شوهر
محو او گشته با او گفت ای حبیب من وای روشنی دیدهٔ من‌روزگار

ترا از من دور نگرداند و داغ جدائی تو بر دل من ننهد که محبت تو بر دل من جای گرفته و آتش عشق تو خرمن وجود من پاك سوخته و هرگز من ملال ترا نخواهم و بدی برتو نمی پسندم ولکن قصد من اینست که مرا از حقیقت کار خود بیاگاهانی از آنکه چراغ دروغ بی فروغ و در همه وقت دروغ سودی نمی بخشد تو تا کی دروغ میگوئی بر پدر من دام همی‌نهی مرا بیم از آنست که رسوا شوی ودروغ تو بروی آشکار گردد و او بر تو خشم آورد همی خواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری کنم که‌سبب نجات تو باشدتوحقیقت حال با من بگو و از چیزی هراس مکن تا چند دعوی میکنی که من بازرگانم و مرا بارها ومتاعها هست و زر و سیم و گوهر من بسیار است اکنون دیرگاهی است که تو بارهای من و متاعهای من همی گوئی و از آنها خبری و اثری ظاهر نگشته و بدین‌سبب آثار اندوه در جبین تو آشکار است اگر سخنان تو راست نیست مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم که خلاصی تو در آن باشد معروف گفت‌ایخاتون من راستی با تو بگویم تو هرآنچه‌خواهی بکن ملکه گفت راستی سفینهٔ نجات است مباد اینکه دروغ گوئی که دروغ موجب رسوائی است چنانچه شاعر گفته

هرآنکس‌را که گفتارش‌دروغست زروی عقل رایش بی فروغست

پس معروف گفت ایخاتون بدانکه من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی بودم پاره دوز زنی داشتم فاطمه عرّه نام که مرا با او در میان چنان و چنین‌رفته‌پس حکایت خویش از آغاز تا انجام با ملکه بازگفت ملکه بخندید وگفت تودرصفت نصابی و کذابی مهارت‌تمام‌داری‌معروف گفت‌ایخاتون راز من بپوش که خدایتعالی راز پوشان را دوست‌میدارد ملکه گفت بدانکه بر پدر من دام نهاده او را فریب دادی تا اینکه او

از طمع مرا بتو تزویج کرد پس مال او را تلف کردی وزیر پدرم دعوی ترا منکر بود و بارها در نزد پدر من بدگوئی تو کرده که او نصاب و کذاب است ولکن پدرم سخن او نمی پذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بار و متاع تو خبری نرسید کار بر پدرم دشوار شد وبدین سبب دل تنگ گشته با من گفت شوهر خود را بیاور بتحقیق من ترا باقرار آوردم پرده از کار تو برداشته شد پس از این پدرم برتو مضرت خواهد رسانید ووزیر نیز در ضرر تو همی کوشد زیرا که پیش از این او مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم که او شوهر من باشد ولکن اکنون توشوهر منی من هرگز زیان ترا نخواهم و بمضرت تو راضی نشوم اگر من این خبر با پدر بگویم براو آشکار شود که تو شیاد ودروغگو هستی که بسخنان دروغ دام بدختران پادشاهان نهاده و مال ایشان را تلف کرده آنگاه از جرم تو نگذرد و برتو نبخشاید و ناچار ترا بکشد آنگاه در میان مردم شایع شود که من مردی نصاب و کذاب را شوهر خود گرفته‌ام و این مرا سبب رسوائی خواهد بود ووقتی که پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری تزویج کند ومن هرگز اینرا قبول نخواهم کرد اگرچه بمیرم الحال برخیز وجامهٔ مملوکان پوشیده پنجاه هزار دینار باخویشتن بگیر و سوار گشته بشهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شری کن و بازرگانی پیش گیر و کتابی نوشته از بریدی بسوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چیزی بدست من افتد نزدتو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدرمن بمیرد من خادمان بسوی تو فرستم تا ترا با کرام و احتشام نزد من آورند و اگر تو و یا من مردیم در محشر بیکدیگر خواهیم رسید وراى صواب همین بود که گفتیم و تا من وتو زنده وسلامتیم مکتوب از تو نخواهم

برید ومال‌فرستادن ترك نخواهم کرد تو پیش از آنکه روز برآیدبرخیز و برو آنگاه معروف برخاسته تمتع از او برداشت وغسل کرده جامهٔ مملوکانه درپوشیده میر اصطبل را فرمود که اسبی را از برای او زین برنهد اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده سحرگاهان بیرون شد وهرکس اورا میدید گمان میکرد که‌مملوکی از مملوکان ملك است که از پی کاری همی رود پس چون بامداد شدپدر ملکه با وزیر در خلوت‌نشسته کس از پی ملکه بفرستادند ملکه درپشت پرده حاضر شد پدرش گفت ایدختر در حق شوهر خود چه میگوئی دختر جواب داد خدا روی وزیر تو سیاه کند که او همی‌خواست‌روی من در نزد شوهر خود سیاه کند ملك سؤال کرد این سخن را سبب چیست ملکه جواب داد که دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با او سخن بگویم خواجه سرائی که فرج نام داشت بدرون آمد و کتابی در دست داشت گفت که‌ده مملوك در پای منظرهٔ قصر ایستاده اند واین کتاب‌را بمن داده گفتند که دستهای خواجهٔ ما معروف‌رابیوس و این کتاب باو ده که ما از جملهٔ مملوکان اوهستیم که درسر بارهای او بودیم و بمارسید که‌او دختر ملك را تزویج کرده ما آمدیم که اورا از ماجرائی که در راه برما رفته آگاه کنیم من کتاب گرفته بخواندم در آن‌کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن‌مملوك است بحضرت‌خواجه معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه او از ما جدا شد گروهی از عرب بمحاربهٔ ما بیرون آمدند و ایشان دو هزار سوار بودند در میان‌ما جنگی بزرگ واقع شد ما را از آمدن منع کردند وتا سی روز با ایشان در مجادله بودیم وسبب تاخیر ما همین بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت نوشته بودند عرب ما را از راه منع نمود و سبب تاخیر ما این بود
که دویست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند و چون
شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بمملوکان باد که ازبهر دویست بار متاع
مجادله کرده اند دویست بار متاع چه مقدار داشت که ازبهر آن قتال کنند سزاوار
نبود که آمدن ایشان بجهت این متاع بی مقدار بتاخیر افتند که قیمت آنها هفت هزار
دینار بیش نمی شد ولکن مرا باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی
بازآورم که آنچه عرب گرفته منقصتی بمن ندارد و چنان پندارم که من
آنها را تصدق کرده ام پس از آن خندان خندان از نزد من بیرون رفت
و بتلف شدن مال و کشته شدن مملوك محزون نبود چون او از نزد من
بدر شد از منظرهٔ قصر نگاه کرده ده تن مملوکانرا که مکتوب آورده بودند
بدیدم که پسران قمر منظر بودند هریکی را حلهٔ که دو هزار دینار قیمت
داشت در بر بود و در نزد پدرم مملوکی که بآنها شبیه باشد نیست
آنگاه شوهرم با مملوکانی که مکتوب آورده بودند بآوردن متاعها برفت
و حمد خدائی را که مرا از سخن گفتن با او منع کرد که آنچه
تو فرموده بودی باوی نگفتم وگرنه مرا و ترا استهزا می کرد و بسا
بود که مرا از چشم بیندازد و بر من خشم آورد ولکن این عیب ها همه
از وزیر تست که در حق شوهر من سخن ناشایسته گفت ملك گفت
ای دختر شوهر تو خواستهٔ بی شمار دارد و از تلف شدن دویست بار
هرگز ملول نخواهد شد که او از روزی که بدین شهر آمده مالی خطیر
بفقرا تصدق کرده و انشاءالله عن قریب بارها بیاورد و ما را منفعتی بسیار
رسد و بالجمله ملك دختر خود را تسلی داده وزیر را سرزنش کرد

ایشان را کار بدینجا رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته در بیابان بی‌آب وعلف وگیاه روان شد وحیران بود نمی‌دانست که‌بکدام شهر شود و از محبت جدائی ملکه همی گریست واین‌ابیات همیخواند

بنای صبر خرابی گرفت از دل من   بنای‌صبر مرا کرد فرقت توخراب

شبم‌چوزلف‌توبی‌تودرازگشت وسیاه   زنور روی تو بایدشب مرا مهتاب

مخواه‌طاقت‌وصبرازدلم‌بفرقت‌خویش   چوتاب‌زلف‌توازمن‌ببردطاقت‌وتاب

چون ابیات بانجام رسانیدسخت بگریست وراهها بروی او بسته‌شد ومرگ را بزندگی بگزید و از غایت حیرت مانند سرمستان همی رفت تا اینکه وقت ظهر بشهری کوچك برسید در خارج شهر فلاحی دید که بادوگاو شیار همی کند چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود بسوی او رفته سلامش داد زارع رد سلام کرده باو گفت ای خواجه مگرتواز مملوکان سلطانی‌معروف جوابداد آری‌زارع گفت در نزدمن بضیافت‌فرود آی معروف گفت ای برادر من در نزد تو چیزی نمی‌بینم که بمن طعام دهی‌زارع گفت ایخواجه تو فرود آی شهر نزدیکست من‌بشهر رفته‌چاشت از بهر تووعلیق از برای اسب بیاورم معروف گفت حال که شهر نزدیك است من خود زودتر از تو بشهر توانم رسید که طعام گرفته بخورم مرد زارع گفت ای خواجه این شهر کافرانست و از محقری باز ندارد و در آنجا بیع و شری نکنند تو التماس من بپذیرو در نزد من فرود آمده‌خاطر من بدست آور که من بسوی‌شهر رفته بزودی باز گردم معروف‌فرودآمده زارع اورا گذاشت وبشهر روان شد معروف زمانی بانتظار بنشست پس از آن با خود گفت مرد مسکین‌را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که برخاسته بجای او شیار کنم آنگاه شیار افراز گرفته گاو ها براند اندکی شیار کرده بود که شیار افراز بچیزی بگرفت وگاوان بایستادند

معروف بشیار افراز نظر کرده دید که بحلقهٔ زرین در گرفته خاك یکسو کرده حلقه را در میان اوح سنگی از مرمر استوار یافت جهد و کوشش کرده آن سنك از جای خود بر کسند در زیر او دریچهٔ و پله کانی دید از پله کان بزیر رفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه اول از زمین تا سقف پر از زر و دومین پر از زمرّد و مرجان و سیمین پر از یاقوت و بلخش و فیروزج و چهارمین پر از الماس و نگینهای قیمتی است و در صدر آنمکان صندوقیست از بلور که پر از گوهرهای یتیم است و هر گوهری بمقدار جوزیست بزرگ و در روی صندوق حقهٔ دید زرین از دیدن آن در عجب شدو سخت فرحناك گشت و با خود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست پس از آن حقه بگشود یکی انگشتری در آن حقه دید که طلسماتی چندبرآن نوشته بودند آنگاه دست بخاتم بسود گویندهٔ لبیك گویان برآمد که ای خواجه چه میخواهی اگر تعمیر شهری را قصد کردهٔ ویا تخریب بلدی همی خواهی اقدام کنم و اگر کشتن پادشاهی اراده کردهٔ همین ساعتش بکشم معروف پرسیدای شخص تو کیستی جواب داد من خادم این خاتمم هرکس که مالك این خاتم شود مرا خدمت او واجب آید و هرحاجتی که خواهدآن رابرآورم و مرا در فرمان او مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم وشمارهٔ اشکرمن هفتاد قبیله و هر قبیله هفتاد هزار است و هریکی از آنها بهزار عفریت حاکم است و هرعفریت هزار شیطان در زیرحکم دارد که هرشیطانی را هزار جنی تابع است و همهٔ ایشان تابع منند و مخالفت من نتوانند کرد من نیز بحکم این طلسمات که بر این خاتم نقش است خادم این خاتمم وخداوند این خاتمرا مخالفت نتوانم کرد اینك تومالك این خاتمی ومن خادم توهستم هرچه میخواهی طلب کن که فرمانبردار توام و هروقت

در هرجا که بمن محتاج شوی دست بنقش این خاتم بنه که مرا در نزد خود خواهی یافت و مبادا اینکه دو دفعه دست را بخاتم بسائی که مرا از آتش این نامها خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و این خاتم این بود که گفتم والسلام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خادم خاتم معروف را از حالت خود آگاه کرد معروف از او پرسید نام تو چیست جواب داد ابوالسعادات است معروف گفت ای ابوالسعادات این مکان کجاست ابوالسعادات گفت این مکان گنج شداد بن عاد است من در حیات او خادم وی بودم و این خاتم او است که در گنج خود گذاشته ولکن نصیبهٔ تست معروف گفت قادری باینکه آنچه در این گنج است بروی زمین بیرون بری ابوالسعادات گفت آری بآسانی توانمش بیرون برد معروف گفت آنچه در این گنج است همه را بیرون بر و چیزی نگذار آنگاه ابوالسعادات بدست خویش اشارت بزمین کرد زمین بشکافت غلامانی خورد سال و ماهروی بیرون آمدند و طبقهای زرین پر از زر بیاوردند و آنها را خالی کرده باز گشتند دو باره پر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر میاوردند تا اینکه در گنج چیزی نماند پس از آن ابوالسعادات بیرون آمده گفت ای خواجه همهٔ آنچه در گنج بود بیرون آوردیم معروف گفت این پسران خورد سال کیستند جواب داد ایشان فرزندان منند و این شغل شایستهٔ آن نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه میخواهی طلب کن معروف گفت قادری بر آنکه ستوران و صندوق ها حاضر آوری و این مال بر صندوق نهاده باستران بار کنی ابوالسعادات جواب داد این کار بآسانی

توانم کرد آنگاه فریادی بزد فرزندان او جمع آمدندو ایشان هشتصد
تن بودند بایشان گفت پارهٔ بصورت استران و پارهٔ بصورت مملوکان
خوب رو بر آئید و پارهٔ دیگر بصورت مکاریان شوید ایشان
در حال چنان شدند که گفته بود آنگاه بانک بعفریتان زد
برابر او حاضر شدند ایشان‌را فرمود که‌بصورت اسبهای زین‌نهاده ولگام
کرده برآیند آنها اسبانی‌شدند که‌زینهای زرین‌مرصع بریشت داشتند‌معروف
چون‌آنهارا بدید گفت صندوقها کجایند فی‌الحال‌صندوقها حاضر آوردند
معروف گفت این زر و گوهرها در صندوق نهید ایشان چنان‌کردند
و صندوقها بسیصد استر بار نمودند معروف گفت ای ابوالسعادات آیا
قدرت داری باینکه چند بار متاعهای قیمتی برآوری ابوالسعادات جواب
داد متاعهای شامی و عجمی و رومی و هندی همی خواهی معروف‌گفت
آری از متاع هرشهر یکصد بار بیاور ابوالسعادات جوابداد ایخواجه‌مرا
مهلت ده تا خادمان خود را بر این کار بگمارم که بسوی شهرها روند و
متاعها باستران بار کرده بیاورند معروف پرسید مدت مهلت چه مقدار
خواهد بود ابوالسعادات جوابداد تا وقتیکه شب پردهٔ ظلمت‌را فروآویزد
و هنوز روز برنیامده همهٔ آنچه خواستهٔ در پیش تو حاضر کنم‌معروف
گفت‌ترا مهلت دادم پس‌از آن معروف امر کرد که خیمهٔ ازبهر او بزنند
درحال خیمه برزدند‌معروف درخیمه بنشست و خوانها دربرابر اوبنهادند
ابوالسعادات گفت ایخواجه در این خیمه بنشین اینان فرزندان منند
که بخدمت تو مشغولند تو از هیچ چیز باك مدار که من از پی حاجت‌تو
همی روم پس ابوالسعادات از پی کار خویش رفت و معروف در خیمه
بنشست‌سفره‌درپیش‌نهاد وفرزندان ابوالسعادات در برابر او ایستاده‌بودند
که ناگاه مرد فلاح در رسید و کاسهٔ چوبین پر از عدس پخته با توبرهٔ

پر از جو بیاورد خیمهٔ دید برزده وخادمان ایستاده گمان کرد که سلطان
در آن مکان فرود آمده پس حیران بایستاد و با خود گفت کاش دومرغ
ذبح کرده از بهر ملك هدیت میاوردم و خواست که باز گردد و مرغها
ذبح کرده بسلطان هدیت آورد آنگاه معروف او را بدید و مملوکان را
گفت او را نزد من آورید خادمان بمرد فلاح گرد آمده او را با کاسهٔ
عدس نزد معروف آوردند معروف سؤال کرد این کاسه چیست فلاح
جواب داد این چاشت واین جو علیق اسب تست تو از من مؤاخذه مکن
که من ندانستم سلطان بدین مکان فرود آمده وگرنه دو مرغ ذبح کرده
او را ضیافت میکردم معروف گفت سلطان بدین مکان نیامده ولی من
داماد سلطانم که ازاو درخشم شده آمده بودم اومملوکان از پی من فرستاده
است و الحال همی خواهم که بسوی شهرباز گردم وتو نشناخته مرا مهمان
کردی ضیافت تو مرا مقبولست اگر چه کاسهٔ عدس باشد من جز طعام تو
طعام دیگر نخورم آنگاه فرمود کاسهٔ عدس در میان سفره بنهادند واز آن
عدس بقدر کفایت بخورد و اما فلاح خود را از آن طعامهای گوناگون
سیر کرد پس از آن معروف دست شسته کاسهٔ چوبین پر از زر کرد وبفلاح
گفت این زرها بمنزل خویش برسان ودر شهر نزد من آی که برتو اکرام
کنم فلاح کاسهٔ چوبین پر از زر گرفته گاوها در پیش انداخته بسوی شهر
براند و او را گمان این بود که او داماد ملك است و اما معروف آنشب
را در آن مکان بماند ازبهر اودخترانی ماه روی از قبایل جنیان بیاوردند
که در پیش معروف آلات طرب مینواختند و میرقصیدند تا اینکه بامداد
شد ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد هفتصد بار متاعهای گرانبها با
غلامان و مکاریان و عکامان برسیدند و ابوالسعادات بصورت میر قافله
باستری سوار بود وتخت روانی زرین که پردهای دیبا برآن آویخته بودند

در جلو داشت چون ابوالسعادات بخیمه رسید از استر فرود آمد وزمین
بوسیده گفت ایخواجه حاجتها بتمامی برآورده شد ودر این تخت روان
حله است از جامهای ملوك تو آن حله در بر کن و بر این تخت روان
بنشین و ما را بهرچه خواهی امر کن معروف گفت ای ابوالسعادات قصد
من اینست که کتابی بنویسم تو آن کتاب را در شهر خیان الختن نزد
عم من پادشاه بری ابوالسعادات گفت هرچه فرمائی چنان کنم آنگاه
معروف کتابی نوشته بابوالسعادات داد ابوالسعادات آن کتاب همی برد
تا بنزد ملك شد ملك رادید که میگوید ای وزیر مرا خاطر ازبهر داماد
مشوش است میترسم که عرب او را بکشد کاش میدانستم که او بکدام
سوی رفته تا با لشکر از دنبال او میرفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه
کرده بود وزیر گفت خدا زندگانی ملك را دراز کند که بعجب غفلتی
در افتادهٔ ایملك بزندگانی تو سوگند آن مرد دانست که ما از کار او
آگاه گشته‌ایم بدین سبب از رسوائی هراس کرده بگریخت او مردیست
نصاب و کذاب ایشان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ معروف داخل
شد و زمین بوسیده ملك را بدوام عزت ونعمت دعا گفت ملك پرسید
تو کیستی وحاجت تو چیست ابوالسعادات جواب داد من برید دامادتوام
که اوخود با بارها همی آید و کتابی با من بسوی تو فرستاده وآن کتاب
اینست ملك کتاب گرفته بخواند دید که بعد از سلام وتحیت نوشته‌است
که من با بارهای خودهمی آیم توبالشکر باستقبال من بدرآی ملك روبوزیر
کرده گفت خدا روی توسیاه کند که چه بسیار مذمت داماد من میکردی
واورا کذاب و نصاب همی گفتی اینك اوبابارهای خودرسید آنگاه وزیر از
خجلت وشرمساری سربزیر افکند و گفت ایملك من اینسخن نگفتم مگر بسبب
اینکه آمدن بارهای او دیر کشید و من بتلف شدن مال تو بیم داشتم ملك

گفت ای خائن دروقتی که مالهای اومیرسید مال من چه مقدارداشت که او عوض مالهای من زر و گوهر بسیار میداد پس از آن ملك فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته او را از آمدن شوهر و آوردن بارها بشارت داد دختر ملك از این حالت در عجب شد و با خود گفت آیاپدرم مرا استهزا می کند و یا اینسخن ازبهر امتحان من میگوید که از من در حق شوهر تقصیری سر نزد ایشان را کار بدینجا رسید و اما علی مصری بازرگان چون زینت شهربدید از سبب آن سؤال کرد گفتند معروف بازرگان داماد ملك همی آید و بارهای خویش همی آورد علی مصری گفت سبحان الله این چه واقعه است که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد او بی چیزو پریشان حال بود این بارها ازکجا آورد شاید دختر ملك از بیم رسوائی حیلتی از بهر اوتدبیر کرده که ملوك از اینگونه چیزها عاجز نیستند

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و نودوهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری چون سبب زینت شهر بدانست بمعروف بازرگان دعا کرد وگفت خدای تعالی پرده از وی برندارد و او را رسوا نکند و اما بازرگانان دیگر فرحناك شدندو گفتندا کنون که بارهای معروف در رسید وامهای خویشتن باز پس گیریم پس از آن ملك با لشکریان بیرون آمدندوابوالسعادات بسوی معروف بازگشته معروف را ازتبلیغ رسالت آگاه کرده پس معروف گفت صندوقها و متاعها با شتران بنهادند وخود حلهٔ ملوکانه پوشیده در تخت روان بنشست او را شوکت و حشمت از ملك افزونتر بود نیمهٔ راه طی کرده بودند ناگاه ملك با لشکریان در رسید و معروف را دید که حلهٔ ملوکانه پوشیده درتخت روان نشسته است ازاسب

فرود آمده بمعروف سلام داد و تمامی بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و برهمه کس آشکار شد که معروف را دعوی راست بوده است پس معروف با موکب بزرگ بشهر اندر آمد بازرگانان سوی او رفته آستان او ببوسیدند آنگاه علی بازرگان مصری گفت ای استاد حیلت گران چگونه این حیلت برپا کردی معروف بسخن او بخندید و بقصر اندر آمده بکرسی بنشست و گفت زر بخزانهٔ عم من فروریزند و بارهای متاعها نزدمن آورید پس خادمان بارها یك یك همی آوردند ودر برابر معروف همی گشودند تااینکه هفتصدبارمتاع نزد اوحاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها بر گزیده گفت اینها را نزد ملکه بریدتا بکنیزکان و خادمان بذل کند و ببازرگانانی که وام برذمت معروف داشتند از آن متاعها بداد وهرکس که از اوهزار میخواست دو هزار براو عطا می کرد پس از آن بفقرا و مساکین بپرداخت و احسانها بر ایشان همی کرد و ملك چشم بر آن دوخته بود و یارای آن نداشت که سخنی گوید و معروف همی داد و همی بخشید تا اینکه هفتصد بار متاع را تمام کرد پس ازآن روی بلشکریان کرده اززمرد ویاقوت ولؤلؤ و مرجان مشت مشت بدیشان بداد ملك گفت ای فرزند خودرا از اینگونه بخشش نگاهدار که بارها اندکی بر جا مانده معروف جوابدادکه نزد من از اینگونه چیز ها بسیار است پس معروف را سخن براستگوئی شهره یافت و کسی تکذیب او نتوانست و او راپیوسته کار عطا وبخشش بود از آنکه هرچه میخواست خادم خاتم ازبهراومهیا میکرد پس ازآن خازن ملك نزدملك آمده گفت خزانه اززروگوهر پرشدتتمت بارها بکجاجای دهیم ملك بمکانی دیگراشارت کرد چون زن معروف این حالت بدید خرسندیش افزون شدو شگفت مانده بود و با خود میگفت کاش میدانستم که این همه چیز از کجا روی داده و بازرگانان نیز بسبب عطیتی که معروف باایشان کرده

بود فرحناك شدند و او را دعا کردند و اما علی بازرگان با خود میگفت کاش میدانستم که این چه دام گسترده وچه حیلت کرده که بدین خزاین مالك شده که اگر این مال از دختر ملك میبود نمی‌توانست بدینسان بفقرا بذل کند پس از آن معروف نزد زن خویش رفت دختر ملك خندان و شادان باستقبال او برآمد و دست او را ببوسید وباو گفت مگر تو مرا مسخره میکردی و یا آزمایش ما همی نمودی که می گفتی من فقیر بودم از زن خود گریخته‌ام الحمدلله که از من در حق تو تقصیری نرفت تو حبیب منی ودر نزد من ازتو عزیزتر کس نیست خواه فقیرباشی و خواه غنی و همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه قصد تو از آن سخن چه بود معروف گفت همی خواستم که ترا آزمایش کنم تا ببینم که ترا محبت خالص است یا بجهت زر و مال است مرا ظاهر شد که محبت تو خالص بوده چون تو درمحبت راستکو بودهٔ من نیز قدر وقیمة ترا بشناسم پس از آن بمکان خلوت رفته دست برنقش خاتم بسود درحال ابوالسعادات لبیك گویان حاضر شد و گفت ایخواجه چه میخواهی معروف گفت حلهٔ از حلهٔ پادشاهای از بهر زن خود می‌خواهم و گردن‌بندی همی خواهم که چهل گوهر یتیم داشته باشد ابوالسعادات گفت سمعاً و طاعة پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندك زمانی حاضر آورد و معروف حله و گردن بند برداشته نزد ملکه شد وآنها را بملکه داده و گفت برخیز اینها را بپوش چون ملکه را چشم برآن حله وگردن بند افتاد از شادی عقلش پریدن گرفت آنها را بپوشید پس از آن گفت ای خواجه قصد من اینست که اینهارا برکنده بجهت عیدها نگاه دارم معروف گفت آنها را برمکن که درنزد من از آنها بسیار است ملکه از این سخن فرحناك شد چون کنیزکان ملکه را با آن حلی وحلل بدیدند فرحناك

شدند معروف ایشان را در همانجای گذاشته بمکان خلوت شد ودست بنقش خاتم سود خادم خاتم حاضر آمد معروف باو گفت صد خلعت فاخر و صد دست زرینه بیاور ابوالسعادات خواستهٔ او را در اندك زمانی حاضر آورده معروف آنها را گرفته بانگ بر کنیزکان زد کنیزکان بر او گرد آمدند و بهر یکی خلعتی وزرینهٔ بداد کنیزکان خلعت و زرینه پوشیده مانند حوران بهشت شدندوملکه در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان بود در آن هنگام ملك بقصد دختر خویش آمد دختر را با کنیزکان بدانسان دید عقلش حیران شد و در آن کار خیره ماند پس از آن بیرون آمده آنچه دیده بود باوزیر خود بازگفت و از او سؤال کرد که ای وزیر این حالت را سبب چیست وزیر گفت ایملك بازرگانان باین حالت نتوانند بود از آنکه بازرگان کتانرا سالان دراز نگاهدارد وتاسودی نکند نفروشد در بازرگانان چنین کرم نباشد وبازرگانان را اینگونه مال ها و گوهر ها بدست نیاید که یکی از این گوهر ها در نزد ملوك یافت نشودچگونه بازرگانی را چنین گوهرها بخروار تواند بودبناچار این کارسببی دارد اگر تو مطاوعت من کنی من حقیقت کار برتو آشکار سازم ملك گفت ای وزیر مخالفت نکنم وزیر گفت ایملك با او یکجا بنشین و ملاطفت و مهربانی کن و با او بحدیث اندر شو و در میان حدیث بگو ای داماد مرا دل همی خواهد که من و تو و وزیراز بهر تفرج بباغ رویم پس چون او سخن ترا بپذیرد و ما هرسه بباغ اندر شویم سفرهٔ شراب بگسترم و او را چندان ساغر دهم که خردش بزیان رود و هوشش از سر بپرد آنگاه از حقیقت کار او سؤال کنیم که او راز های خود با ما بگوید از آنکه می رازهای نهانی آشکار کند و شاعر در این معنی نکو گفته

آنمایهٔ هر شادی و آنکاشف اسرار　　کز رطل همی خندد چون برق بشبگیر

وقتیکه او ما را از حقیقت کار خود آگاه کند ما هرچه بخواهیم در حق او بجا آوریم که من از عاقبت این کار بر تو بیم دارم بسا هست او در مملکت طمع کند و لشکریان را با بذل و کرم خویش مهربان سازد آنگاه تورا معزول کرده مملکت از تو باز گیرد ملك گفت ای وزیر راست گفتی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نود و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پس آن شب را در این کار یك دله گشتند بامدادان ملك بیرون آمده در ایوان بنشست ناگاه خادمان اصطبل محزون و اندوهناك نزد ملك آمدند ملك گفت شما را چه روی داده گفتند ای ملك هنگام شام اسبان و ستورانی را که بار های داماد ملك آورده بودند علیق دادیم هنگام صبح دیدیم که آن مملوکان اسبان و استران را دزدیده گریخته اند و ندانستیم که بکدام سوی رفته اند ملك از این خبر در عجب شد و گمان ایشان این بود که عفریتان که اسبان و استران و مملوکان شده بودند در حقیقت اسبان واستران بوده اند آنگاه بانگ بر خادمان زد که ای پلیدکان چگونه هزار اسب و استر با پانصد مملوك ناپدید گشتند و بچه سان گریخته اند که شما آگاه نگشته اید خادمان گفتند نمیدانیم برما چه روی داده که آنها گریخته اند ملك گفت باز گردید تا خواجهٔ شما از حرم بدر آید ایشان باز گشته حیران نشسته بودند که معروف از حریم بدرآمد و ایشان را اندوهگین یافت و سبب اندوه باز پرسید ایشان سبب باز گفتند معروف گفت آنها چه قدر و قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اید این خبر باملك

باز گفتند ملك گفت الله الله این مردچقدر مال دارد و طبع اوچقدر کریم است پس از آن معروف نزد ملك رفته بحدیث بنشست ملك گفت ای داماد همی خواهم که من و تو و وزیر ازبهر تفرج بباغ رویم معروف گفت رای رای ملك است پس ایشان برخاسته بباغی شدند که درختان بارور ونهرهای روان داشت و مرغان خوش الحان از هرسوی نغمها بر کشیده بودند چون در باغ بنشستند وزیر حکایات غریبه و نکات عجیبه و سخنان مضحك وشعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تااینکه سفرهای طعام بگستردند وبادیهٔ شراب بنهادند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر پر کرده بملك داد وساغری دیگر بمعروف بپیمود وگفت این ساغرشراب بنوش معروف گفت ای وزیر این چیست وزیر جواب داد این بادهٔ صاف انگوری است که در دلها مسرت پدید آورد چنانکه شاعر گفته

فعل او در دل نماید صنعت باد صبا — تادرخت شادی اندر باغ دل بارآورد

گونهٔ گلنارگیر درنگ چون دینارزرد — مردم آزاده را دربذل دینارآورد

و شاعر دیگر دراین معنی نکو گفته

اگر درکالبد جانرا بدیلستی شرابستی — اگرمی نیستی یکسر همه دلها خرابستی

و دیگربراست

گرروی بسنگ آرد یاقوت شودسنگ — ورروی بقیر آرد شنگرف شود قیر

و دیگربراست

اگر شعاعش یکدم بر اهرمن تابد — مراهرمن را با گونه پری کندا

و دیگربراست

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان

مشك است ولعل وشمری ویروین اگر بود — شعری برنگ سنبل ویروین ببوی بان

خوشبوی ترزعنبرو رنگین تر از عقیق — صافی ترازستاره و روشن ترازروان

و شاعر دیگر راست

معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی　درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن　عین تواضع و بن لطف و سر بیان

و پیوسته وزیر معروف را بشراب ترغیب کرد و محاسن او را همی‌شمرد تا اینکه معروف ببوسیدن جام مایل شد و همواره وزیر ساغر می‌پیمود و معروف همی‌نوشید تا اینکه عقلش بزیان رفت و خطا از صواب نشناخت چون وزیر دانست که او را مستی بنهایت رسیده باو گفت ای معروف بخدا سوگند من در کار تو بشگفت اندرم که چگونه باین گوهر ها رسیدی که یکی از آنها در نزد ملوك اکاسره یافت نشود و در تمامت عمر بازرگانی ندیده‌ایم که این همه مال جمع آورد و مانند تو کریم و سخی باشد و کردار های تو بکردار ملوك همی ماند بازرگانانرا چنین کارها نباشد ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حقیقت کار آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسم و پیوسته وزیر خدعت میکرد و او را عقل زایل بود تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان نیستم و ازنسل پادشاهان نیم پس حکایت خود ازآغاز تا انجام حدیث کرد آنگاه وزیر گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند می دهم که آن خاتم بما بنمای تا بصنعت او نظاره کنم در حال معروف از سر مستی انگشتری از دست بدرآورده بوزیر داد وزیر او را گرفته گفت اگر من دست بنقش این خاتم بسایم خادم خاتم حاضر آید یا نه معروف جواب داد آری دست برنقش او بسای تا خادم او حاضر آید و تو او را تفرج کنی وزیر دست بر نقش او بسود گوینده لبیك گویان پدید آمد و گفت ای خواجه هرچه میخواهی در همین ساعت بکنم وزیر اشارت بمعروف کرده با خادم گفت این را بردار و درسرزمینی دور از آبادی بگذار که در آنجا مأکول ومشروب نباشد و این پلید از جوع و

عطش بمیرد در حال خادم او را ربوده بر هوا شد چون معروف این حالت بدید هلاکت خویش یقین کرد و گریستن آغازیده گفت ای ابوالسعادات بکجا همی روی گفت میروم تا ترا بسرزمینی خراب بیندازم ای بی ادب کسی بچنین خاتم مالک گشته پس از آن او را بدیگری دهد تو مستوجب این و بیش از اینی اگر از خدا نمی ترسیدم ترا از همین جا میافکندم تا اینکه ذره ذره شوی معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا اینکه ابوالسعادات او را بسرزمینی خراب و بی آب و گیاه برسانید و او را در آن سرزمین انداخته بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نود و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت و اما وزیر چون بخاتم مالک شد بملک گفت چگونه دیدی نگفتمت که اینمرد کذاب و نصاب است ملک گفت ایوزیر راست گفته بودی اکنون خاتم بیاور تا من او را تفرج کنم وزیر خشم آلود بروی نظاره کرد وخیو بر ریش او انداخته گفت ای کم خرد چگونه من این خاتم بتو میدهم که پس از خواجگی بندهٔ تو باشم ولکن من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست برخاتم بسود درحال خادم خاتم حاضر شد وزیر گفت این بی ادب را نیز بردار و بسرزمینی که داماد او را انداختهٔ بینداز خادم ملک را برداشته برهوا شد ملک گفت ای پادشاه جنیان گناه من چیست خادم جواب داد گناه تو نمیدانم ولی خواجهٔ من مرا باین کار فرمان داده و من مخالفت او نتوانم کرد پس آن خادم همی پرید تا آنکه ملک را بسرزمینی که معروف را انداخته بود بینداخت وخود باز گشت ملک آواز گریستن معروف بشنید بسوی معروف آمده بگریستن بنشستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما وزیر از باغ بدرآمده

بدیوان بنشست و لشکریان را بخواست و آنچه با معروف و ملك کرده
بود بایشان باز گفت و قصهٔ خاتم را بیان کرد و بایشان گفت اگر مرا
سلطان خویشتن نگردانید خادم خاتم را بفرمایم تا همهٔ شما را برداشته
بدان سرزمین خراب اندازد ودر آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاك شوید
لشکریان گفتند ما بسلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم
پس ایشان از بیم قهر وزیر بسلطنت اوراضی شدند وزیر ایشان راخلعت
داد وهرچیز که از ابوالسعادات میخواست در حال ابوالسعادات آن را
حاضر میاوردپس از آن وزیربرتخت نشسته کسی بسوی دختر ملك فرستاد
که باو بگوید خویشتن را آماده کن که امشب نزد تو خواهم آمد از
آنکه دیرگاهی است مشتاق تو بودم چون فرستاده نزد ملکه شد و
پیغام بگزارد دختر ملك بگریست وکار ملك وشوهرش برو دشوار شد و
کسی بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیر
گفت من عده نمیدانم و بصیغه و کتاب حاجت ندارم و ناچاردرهمین
شب نزد تو خواهم آمد دختر ملك گفت چون ترا شوق بدین‌پایه است
باکی نیست هرآنچه خواهی بکن و این سخن را دخترملك ازروی
حیلت همی گفت پس چون وزیر جواب را بشنید فرحناك شد و دلش
بگشود پس ازآن امر کرد که سفره ها بگستردند و بمردمان گفت طعام
خورید که این ولیمه عیش من‌است وهمی خواهم‌که در این شب بملکه
داخل شوم شیخ الاسلام گفت تاعدهٔ او منقضی نشود بر تو حلال‌نباشد
وزیر گفت سخن دراز مکن که من عده‌نمی‌دانم شیخ‌الاسلام ازاوهراس
کرده خاموش شد پس چون هنگام شام در رسید وزیر نزد ملکه شد و
ملکه جامه های فاخر پوشیده با بهترین زیور ها خود را آراسته
بود چون وزیر را بدید تبسم کنان او را استقبال کرد و باو گفت

※امشب براستی شب ما روز روشن است※ اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشان را زنده نگاه داری وزیر گفت ایماه روی ناچار ایشان را بکشم پس ملکه وزیر را بنشاند و با او بمزاح نشست و ملاطفت و مودت آشکار کرد و بر روی او بخندید وزیر را عقل پریدن گرفت و ملکه را مقصود از ملاطفت آن بود که بخاتم دست یابد و عیش او را بماتم تبدیل کند و این کردارها نمی کرد مگر بپیروی گفتهٔ شاعر

بود به یکی مرد آموزگار ز صد مرد شمشیرزن روزگار

چون وزیر آن ملاطفت و مهربانی بدید عشق بر وی چیره شد وشهوتش بجنبید و تمنای وصال کرد چون بملکه نزدیک شد ملکه از او دور نشسته بگریست و گفت ایخواجه مگر این مرد را نمی‌بینی که بما نظاره همی کند ترا بخدا سوگند میدهم که مرا ازاین مرد بیگانه پوشیده دار وزیر در خشم شد و پرسید مرد بیگانه کیست ملکه جواب داد اینك مردی از نگین خاتم سر بیرون آورده بما نظاره میکند وزیر گمان کرد که خادم خاتم برایشان نظاره میکند خندان خندان گفت ای پری روی از او هراس مکن که او خادم خاتم و در زیر فرمان منست ملکه جواب داد من از جنیان هراس دارم تو این خاتم از انگشت بدر آورده از من دورترش بگذار در حال وزیر خاتم ازانگشت بر کنده دورش گذاشت و بملکه نزدیك شد ملکه پای برسینهٔ او زد چنانچه بریشت بیفتاد آنگاه کنیزکان را آواز داد و بایشان گفت این پلیدك را بگیرید چهل تن کنیزکان بروی گرد آمدند و ملکه خود بگرفتن خاتم بشتابید خاتم را برداشته دست بر نقش او بسود در حال ابوالسادات لبیك گویان پدید آمد ملکه بدو گفت این کافر را بردار و در زندانش بگذار و قیدهای گران براو بنه

ابوالسعادات او را گرفته درزندان کرد وخود بنزد ملکه باز گردید ملکه گفت پدر وشوهر مرا کجا بردهٔ ابوالسعادات جواب دادایشانرا درسرزمینی بی‌آب‌وگیاه انداخته‌ام ملکه گفت همین ساعت ایشانرا نزد من حاضر آور درحال ابوالسعادات برهوا شد و همی پرید تا در آن سرزمین فرود آمد ملك را با معروف دید که گریان نشسته‌اند ابوالسعادات بایشان گفت هراس مکنید و ملول مباشید که فرج پروردگار بشما برسیدو ایشان را از کردار وزیر آگاه کرده گفت او اکنون بزندان اندر است ایشان را فرحی سخت روی داد پس از آن ابوالسعادات ایشان را برداشته برهوا شد و ساعتی نرفته بود که در نزد ملکه حاضر آمد ملکه برخاسته پدر و شوهر خود سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیاورد وآن شب رابخرمی و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد ملکه جامهٔ فاخر پوشیده و حله های فاخر بپدر وشوهر خود بپوشانید و با پدر گفت تو برتخت مملکت چنانکه بودی بنشین و شوهر مرا وزیر میمنهٔ خود گردان ولشکریانرا ازماجری آگاه کن و وزیر را اززندان بدر آورده بکش و او را بسوزان که او کافر است و همی خواست که مرا بی‌نکاح زن خود گیرد و او خود به‌بیدینی اعتراف کردپدرش گفت ای دختر چنان کنم ولی تو خاتم بمن ده و یا بشوهر خویش ده دخترملك گفت هیچ یك از شما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را بهتر از شما نگاه دارم و هر چیز که شما می‌خواهید از من بخواهید که‌من آنرا از خادم خاتم بخواهم وهراس در دل راه مدهید که تا من زنده ام بشما آسیبی نخواهد رسید ملك گفت ای دختر رای صواب همین است پس از آن ملك با داماد خود بدیوان برآمد و لشکریان آن شب را باندوه بزرگ بروز آورده از کردار وزیر محزون بودند و همی

ترسیدند که او پردهٔ اسلام بدرد پس در هنگامی که لشکریان ملول و محزون در ایوان ایستاده بودند ملك با داماد خود معروف پدید گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هزارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون لشکریانرا چشم بر ملك افتاد فرحناك شدند و جبههٔ نیاز برزمین سودند پس از آن ملك برتخت نشسته قصه بر ایشان فرو خواند ملالت ایشان برفت ملك بآراستن شهربفرمود ووزیر را از زندان بخواست چون وزیر پدید شد لشکریان او را دشنام داده سرزنش میکردند و لعنت همی نمودند تااینکه وزیر رادربرابر ملك بداشتند ملك فرمود اورا ببدترین عقوبت بکشتند پس ازآن بسوزاندنش درماندادو او در بدترین حالتها بسوی سفر روانشدودر این معنی شاعر نکو گفته دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

پس از آن ملك داماد خود را وزیر میمنه گردانید و ایشان را حالت نکو شد و مسرت ها روی داد تا پنج سال در عیش و شادی بزیستند درسال ششم ملك در گذشت دختر ملك شوهر خودرا در جای ملك بسلطنت بنشاند ولی انگشتر باو نداد و ملکه در آن مدت ازاو آبستن بود پسری بدیع الجمال بزائید و تا پنج سال آن پسر را در کنار دایگان تربیت دادند پس از آن ملکه رنجور گشت و معروف را بخواست و باو گفت من بیمارم و گمان دارم از این مرض عافیت نیابم حاجتی نیست که پسر ترا بتو سپارم ولی نگاهداشتن خاتم همی سپارم آنگاه خاتم ازانگشت بدرآورده بمعروف دادوروزدیگر ازجهان در گذشت معروف خود عزای اوبگرفت و پس از آن بپادشاهی بنشست تاروز بپایان رسید وظلمت شب پرده فروآویخت آنگاه ندیمان بعادت معهود نزدوی آمدند وتانیمهٔ شب درنزد او بانبساط و شادی

بسر بردند پس از آن کنیزکی نزد ملك آمده خوابگاه از بهر او بگسترد ملك جامهٔ سلطنت بر کنده جامهٔ خواب در بر کرد و بخسبید کنیز پای های او همی مالید تا اینکه خواب او را بگرفت کنیزك از نزد او بدر آمده بمنزل خویش رفت کنیزك را کار بدینجا رسید و اما ملك معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی درپهلوی خودبدید هراسان گشت و چشم گشوده دید که زنی قبیح المنظر بخوابگاه اندر است با او گفت تو کیستی زن گفت بیم مدار که زن تو فاطمه عرّه ام ملك بروی او نظاره کرده از صورت مسخ گشته ودندانهای درازاورابشناخت واز او پرسید چگونه نزد من آمدی و ترابدین شهر که آورد و چه وقت از مصر بدر آمدهٔ زن جواب داد همین ساعت از مصر بدر آمده ام ملك معروف پرسیدحقیقت توحال چونست زن جواب داد بدانکه وقتی که با تو مخاصمت کردم شیطان مرا فریب داد من بحاکم شکایت بردم تراجستجو کرده نیافتند و دو روز بگذشت پشیمانی بمن روی داد و دانستم که گناه از منست دیرگاهی در جدائی تو گریان نشستم و هرچه مال داشتم صرف کردم تا اینکه بی چیز گشته بدریوزگی محتاج شدم و همه روزه در کوچه و برزن از مرد و زن سؤال میکردم و شب ها در جدائی تو همی گریستم تا اینکه دیروز همه روز را بدریوزگی بگشتم کس چیزی بمن نداد و از هرکه پارهٔ نان خواستم مرا دشنام گفت چون شب برآمد گرسنه برخاك بخفتم مرا از گرسنگی خواب نبرد بگریستن بنشستم که ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و با من گفت ای زن از بهرچه گریانی گفتم مرا شوهری بود که نفقه بمن همی داد و حاجتهای من همی آورد و دیرگاهیست که ناپدید گشته نمی دانم که بکدامین سوی رفته که مرا پس از او رنجها روی داده آنشخص گفت نام شوهر توچیست گفتم

نام او معروف است گفت من او را می‌شناسم که او اکنون در شهر
ختیان‌الختن سلطانست اگر بخواهی من ترا بوی برسانم من گفتم ای
شخص من در پناه توام مرا بوی برسان در حال او مرا برداشته برهوا
شد و همی‌پرید تا مرا بدین قصر برسانیدو بمن گفت باین حجره شو که
شوهر خود را برتخت خفته خواهی دید من بحجره برآمده ترا برتخت
خفته یافتم‌پس ازآن ملك حکایت خود را با او حدیث کرد که چگونه
دختر ملك بگرفت و چگونه سلطان شد و با او گفت اکنون دختر ملك
مرده است و پسری هفت‌ساله ازاو برجای مانده است زن گفت ای‌ملك
برمن مگیر و از گذشته ها درگذر و مرا در نزد خویش نگاهدار تا
از صدقهٔ تو نانی خورم و پیوسته زن‌فروتنی‌ولابه میکرد تا اینکه‌معروف
را دل بروی بسوخت و باو گفت از بدکرداری خویش توبه کن و درنزد
من بنشین که اگر ببدکرداری معاودت کنی ترا بکشم و از کسی بیم
ندارم ترا بخاطر نرسد که باز بقاضیان و شحنه شکایت توانی برد که من
اکنون سلطانم و مردمان ازمن بهراسند و مرا جز خدا ازکسی بیم‌باشد
که در نزد من خاتمی است‌مرصود که هروقت‌دست بر آن خاتم بسایم‌خادم
خاتم که ابوالسعادات نام دارد در نزد من حاضر شود و هرچه از او
بخواهم از بهر من بیاورد پس اگر تو ارادهٔ رفتن شهر خویش کنی ترا
چندان مال دهم که در تمامت عمر ترا کفایت کندو بزودی بسوی‌شهر
خویشتنت فرستم و اگر همی خواهی که در نزد من بنشینی قصری
جداگانه از بهر تو ترتیب داده فرش‌های حریر در آنجا بگسترم و بیست
تن کنیزکان بخدمت تو بگمارم و خورش‌های لذیذ و جامهای فاخر ترا
بدهم آنگاه بنعمت و حشمت بسر خواهی برد تا اینکه بمیری و یا من
بمیرم‌ترا سخن چیست زن جواب دادقصدمن اینست که‌درخدمت توسربره

پس از آن دست معروف بوسیده از بدکرداری توبه کرد ملک معروف قصری جداگانه ترتیب داده کنیزکان و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت و او در کمال عزت و نعمت بسر میبرد و اما پسر معروف گاهی در نزد ملک و گاهی در نزد زن او بود ولی زن او را ناخوش میداشت که فرزند خویش نبود چون پسر کراهت او بدانست از او دوری کرد و اورا ناخوش داشت پس از آن معروف بمحبت کنیزکان خوب‌رو مشغول شد و از زن خود فاطمه عرّه یاد نکرد که او عجوزی بود عالم سوز و قبیحی بود زشت‌روی خاصه اینکه با ملک معروف در آغاز کار بدی‌ها کرده بود و صاحب معنی گفته است الاساءة زرع البغضاء فی ارض القلوب یعنی بدی تخم دشمنی در دلها بکارد که شاعر گفته است

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم درسر شرشود — چو کژدم که با خانه کمتر شود

و نگاهداشتن معروف او را نه بجهت خصلت حمیده بود که از او سر زده شد بلکه ملک این کارها ازبهر رضای خدا کرده بود

چون قصه بدینجا رسید دنیازاد با خواهر خود شهرزاد گفت این حدیث ها چه نیکو است اینهابیش از سحرهای چشمان لعبتان دل مرده بفریبند شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد در شب آینده خوش تر از این حدیث خواهم گفت چون بامداد شد ملک خاطر خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود و با خود گفت بخدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس از آن بدیوان برآمد وزیر بعادتی که داشت کفنی در زیر بغل حاضر آمد ملک همه روز را بحکمرانی بنشست پس از آن به حرمسرای رفته بعادت معهود با شهرزاد بنشست

چون شب هزار و یکم برآمد

دنیازاد خواهر کهتر شهرزاد گفت ای خواهر حکایت معروف را بانجام رسان شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک گفت حکایت باز گوی که من رغبتی بسیار دارم شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت ملک معروف بزن

خود اعتنـا نمی کرد و بـا او نمی خفت ولـکن لوجه‌الله نفقه میداد چون زن معروف شوهر را بوصال خود مایل ندید و بدیگرانش مشغول یافت از او درخشم شد و غیرت بر او چیره گشت و ابلیس بر او وسوسه کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته او را بکشد و خود در جای او ملکه شهر شود و درین خیال همی بود تا اینکه شبی از شبها برخاسته بسوی قصری که شوهرش ملك معروف در آنجا بود روان شد از قضا معروف در آنشب با یکی از خاصگان بدیع الجمال خفته بود و او را از غایت پرهیزکاری عادت این بود که برای احترام حرمت نامهائی که بر خاتم بود بوقت خفتن آنرا از انگشت بیرون میاورد وفاطمه‌عره زن او از اینحالت آگاهی داشت پس در دل شب بسوی قصرملك‌روان شد که تا ملك خوابست خاتم را بدزدد از قضا در آنساعت پسر ملك از بهر پلیدی بیرون آمده بود چون عجوز را دید که‌بسرعت بسوی‌قصرپدر روانست با خود گفت کاش میدانستم که این پلیدك در این تاریکی‌شب ازبهرچه ازقصر خودبدرآمده بسوی قصر پدرم روانست ناچار سببی دارد آنگاه در پی او بیفتاد چنانکه او نمی‌دید وآن پسر را شمشیری بود کوتاه که هر وقت بدیوان میرفت آن شمشیر بر میان می‌بست پدرش‌چون او را میدید بر وی میخندید و میگفت که ترا شمشیر بسی بزرگ است ولکن ای فرزند هیچ نشدکه با این شمشیر جنگ کنی وگردنی بزنی او میگفت گردنی را که مستوجب باشد میزنم پدر از سخن اومیخندید القصه پسر ملك شمشیر کشیده در عقب زن‌پدر همی رفت تااینکه عجوز بغرفهٔ که پدرش در آنجا خفته بود درون رفت پسر ملك بر در بایستاد و نظر میکرد دید که عجوز همی گردد و میگوید یا رب خاتم در کجاست پسر مطلب را دانست صبر کرد که عجوز خاتم پدیدآورد خواست که

از غرفه بدرآید ودست برنقش خاتم بساید در حال او تیغ بلند کرده بگردن آنعجوزبزد عجوز فریادی برآورده کشته بیفتاد ملك معروف از خواب بیدار شد زن خود فاطمه را دید کشته افتاده و خونش همی رود و فرزندش تیغ برکشیده ایستاده پرسید ای پسر این چه حالتست او جوابداد ای پدر تا چند میگفتی بااین شمشیر سری نبریدهٔ ومن میگفتم سری را که سزاوار باشد ببرم پس حکایت عجوز باز گفت آنگاه جستجوی خاتم کرده اورا در دست عجوز یافتند که دست برمم نهاده بود خاتم از دست او بگرفتند آنگاه ملك گفت ای فرزند تو بی شك و ریب پسر منی خدایتعالی ترا در دنیا و آخرت راحت بخشد پس از آن معروف بانگ برخادمان زدکه او را بخاکش سپرند و سبب آمدن اواز مصر نبوده است مگر مدفن در آن خاك بوده وشاعر درین معنی نکو گفته

آن یکی را بود مولد شهر شام	وان دگر را دربخارا مسکن است
آن بخاری را بود مرقد بشام	لیك شامی را بخارا مدفن است

پس از آن ملك بطلب فلاحی که او را مهمان کرده بود فرستاد و او را وزیرخود گردانیدو اورا دختری بدیع الجمال بود که بخود تزویج کرده وباانبساط بسر می بردند تااینکه برهم زنندهٔ لذات برایشان بتاخت فسبحان من لا یموت



در این مدت شهرزاد ازملك سه پسر داشت چون این حکایات بپایان رسانیدزمین ببوسید و گفت ایملك جهان اکنون هزارویکشب است که حکایات ومواعظ متقدمین از بهر تو حدیث میکنم اگراجازت دهی تمنائی دارم ملك گفت هرچه خواهی تمنا کن شهرزاد بانگ بدایگان زد فرزندان اورا حاضر آوردند یکی راه رفتن توانستی ودیگری نشستن و سیمین شیرخوار بود شهرزاد زمین ببوسید و گفت ایملك جهان

اینان فرزندان تواند تمنا دارم که مرا باین کودکان ببخشائی وازکشتنم آزاد کنی ملك کودکان را بسینه گرفت وگفت بخدا سوگند من پیش از این ترا بخشیده بودم واز هر آسیب امان داده بودم شهرزاد را فرح روی داد ملك شهر آنشب را بروز آورد و لشکریان را بخواست و بوزیر خود پدر شهرزاد خلعتی فاخر داده باو گفت خدایتعالی برتو ببخشاید که دختر کریمهٔ خود را بمن تزویج کردی و سبب منع کشتن من از دختران مردم شدی ولی اورا عفیفه وزکیه دیدم وخدایتعالی ازاو بمن سه فرزند نرینه عطا فرمود الحمدلله علی هذه النعم الجزیلة پس از آن ملك بامرا و وزرا و بزرگان دولت خلعتها بخشود وفرمود تا سی روز شهر را زینت دهندو مصارف آنرا از خزانهٔ ملك صرف کنند آنگاه شهر را بازینتهای بزرگ بیاراستند وازملك عطیات بزرگ بظهور رسید و بفقرا ومساکین صدقها داد وتمامی رعیت را بنواخت تااینکه هادم لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات برایشان بتاخت فسبحان من لایموت و هوالغفور الرحیم

پایان کتاب

فهرست حکایات جلد پنجم